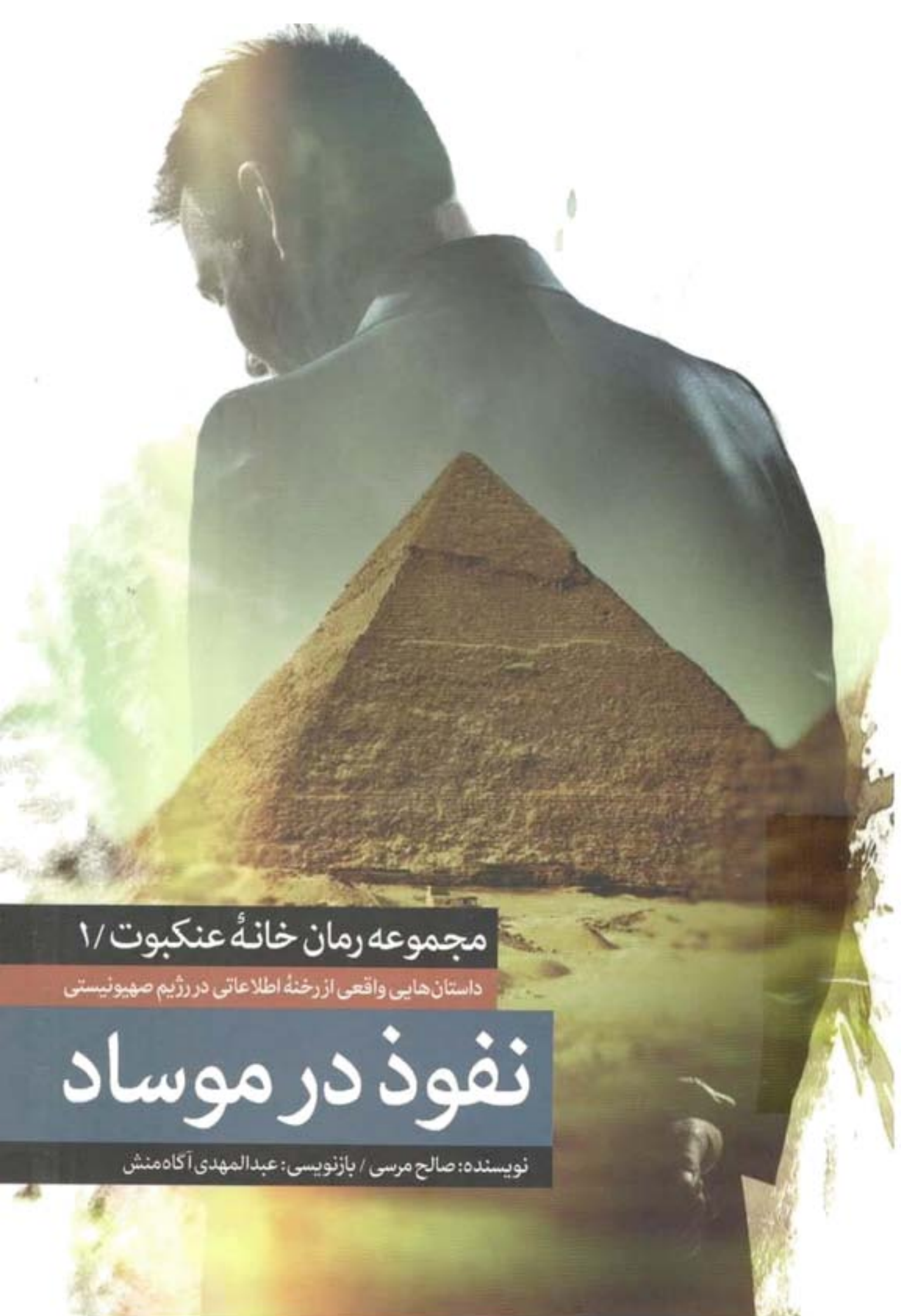


مجموعه رمان خانهٔ عنکبوت /۱

داستان‌هایی واقعی از رخنهٔ اطلاعاتی در رژیم صهیونیستی

نفوذ در موساد

نویسنده: صالح مرسی / بازنویسی: عبدالمهدی آگاه‌منش

تقدیم به فرماندهٔ گمنامی
که آرزوی شهادت در دلش
شعله می‌کشید و به برکت
نامش کرد هم آمدیم...

نفوذ در موساد

صالح مرسی
بازنویسی: عبدالمهدی آگاه‌منش

از این مجموعه منتشر شده است



شکار شکارچی

نویسنده: محمد مرسی

قیمت: ۲۴۰٫۰۰۰ ریال (مجموعه دو جلدی)

معرفی اثر:

کار جاسوسان با شکار هیچ فرقی نمی‌کند. باید مدت‌ها در انتظار طعمه بنشینند و انتظار بکشند. جاسوس‌های خوب، شکارچی‌های خوبی هستند. اما داستان وقتی جالب می‌شود که خودشان طعمه‌ی شکارچی دیگری باشند. اگر این شکارچی جدید یکی از نزدیکان او باشد، ماجرا جالب‌تر هم می‌شود.



سکوی پنهان

نویسنده: محمد مرسی

مترجم: سیدمهدی نورایی

قیمت: ۱۳۰٫۰۰۰ ریال

معرفی اثر:

همهٔ اطلاعات یک مطلب را تأیید می‌کردند: «سکوی حفاری اکنون وجود خارجی دارد و اسرائیل آن‌را اجاره کرده است.» اما اکنون این سکو کجا است؟ مصر باید سکو را پیش از عبور از تنگهٔ باب‌المندب پیدا و منهدم کند.



اشک دشمن

نویسنده: محمد مرسی

مترجم: سیدمهدی نورایی

قیمت: ۱۳۰٫۰۰۰ ریال

معرفی اثر:

جاسوس بودن کار آسانی است. تو راهی را که انتخاب کرده‌ای، می‌شناسی و می‌دانی که هر چند هم اجل به تو مهلت دهد، سرانجام این راه، طناب دار است؛ حالا سوال اصلی این است که آیا اسرائیلی‌ها به فعالیت‌های او پی برده بودند یا نه؟ اگر اسرائیلی‌ها فعالیت‌های او را کشف کرده باشند، با او چه خواهند کرد؟

درباره مؤسسه شهید احمد کاظمی

در سال ۱۳۹۱
مؤسسه‌ی فرهنگی شهید کاظمی،
پس از شش سال فعالیت فرهنگی- تربیتی،
با گسترش حوزهٔ اقدامات خود،
ترویج کتاب و فرهنگ کتاب‌خوانی
را سرلوحه‌ی فعالیت‌های فرهنگی خود
قرار داد و **انتشارات شهید کاظمی**
را تأسیس کرد.
اکنون این انتشارات،
با بیش از هشتاد عنوان کتاب،
به **جهاد فرهنگی**
در حوزه‌ی کتاب
مشغول است.

مراکز توزیع موسسه

دفتر مرکزی نشر و پخش شهید کاظمی
قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقهٔ اول،
فروشگاه ۱۳۱
تلفن: ۶-۳۷۸۴۰۸۴۴-۰۲۵
پایگاه اینترنتی: www.nashreshahidkazemi.ir
سامانهٔ پیام کوتاه: ۳۰۰۰۱۴۱۴۴۱
صندوق پستی: قم، ۳۷۱۹۵۱۴۴۱

دفتر مرکزی موسسه شهید کاظمی
اصفهان، نجف‌آباد، خیابان فردوسی شمالی،
کوی شهید نجفیان، پلاک ۲۰
تلفن: ۰۳۱-۴۲۶۱۶۶۶۸۸
www.hajahmad.blog.com

فروش اینترنتی
www.manvaketab.ir / www.bookroom.ir

فروش کتاب‌های الکترونیک
www.fidibo.com / www.khatkhan.com
www.taaghcheh.ir

http://instagram.com/nashre_shahidkazemi
https://telegram.me/Nashreshahidkazemi

نفوذ در موساد [redacted] نویسنده: صالح مرسی [redacted]
[redacted] مترجم: سیدمهدی نورایی [redacted] بازنویسی:
عبدالمهدی آگاه منش [redacted] انتشارات شهید کاظمی
[redacted]
[redacted] تابستان ۹۵ [redacted] ۲۰۰۰ نسخه [redacted]
[redacted] قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان [redacted]
[redacted] سرشناسه: مرسی، صالح [redacted] mursi,salih
عنوان : نفوذ در موساد /مجموعه خانه عنکبوت [redacted] مشخصات نشر: قم،
انتشارات شهید کاظمی؛ ۹۵ [redacted] مشخصات ظاهری: ۴۷۲صفحه؛
۱۴/۵ در ۲۱/۵ س.م [redacted] وضعیت فهرستنویسی: فیپای مختصر
[redacted] شابک ۳-۳۸-۸۲۰۰-۶۰۰-۹۷۸ [redacted] رده‌بندی
کنگره: ۷۱۳۹۵ن۵/ PJR۴۸۹۴ [redacted] رده‌بندی دیویی: ۸۹۲/۷۳۶
[redacted] شناسه افزوده: آگاه‌منش، عبدالمهدی،ویراستار [redacted]
[redacted] شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۳۲۸۶۱۷ [redacted]
مدیریت هنری و آماده‌سازی: مؤسسهٔ شهید کاظمی [redacted]
طراح جلد: عبدالمهدی آگاه‌منش [redacted] نمونه‌خوان: زهرا سلطان‌محمدی
[redacted] دفتر نشر و پخش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقهٔ اول،
فروشگاه ۱۳۱ [redacted] شماره تماس ۶-۳۷۸۴۰۸۴۴-۰۲۵
سامانه پیامک: ۳۰۰۰۱۴۱۴۴۱ فروش اینترنتی: www.manvaketab.ir
ایمیل: info@manvaketab.ir [redacted]

http://instagram.com/nashre_shahidkazemi
https://telegram.me/Nashreshahidkazemi
باشگاه مخاطبان

تقدیم به جوانان مصر...
به مردانی که هیچ‌کس همانند آن‌ها رنج نکشید. همان‌هایی که وقتی شکست کمرشکن ۱۹۶۷ رخ داد، در انجام وظیفه فروگذار نکرده بودند... همان مردانی که بار صبران را بر دوش کشیدند و در راه حمایت از وطن، کوشش در کار و استقبال از خطر استوار ماندند تا آن‌که پیروزی ۱۹۷۳ تحقق پذیرفت.

صالح مرسی

[سخن ناشر]

سازمان‌های اطلاعاتی رژیم صهیونیستی از زمان تشکیل تا کنون، سعی دارند با بیان داستان‌هایی از قدرت اطلاعاتی‌شان در رسانه‌ها، اعتماد به نفس جوانان جهان اسلام را از بین برده و بذر ترس و ضعف را در دل آنان بکارند. البته باید اعتراف کرد که آن‌ها تا حدی نیز در این امر موفق بوده‌اند و توانسته‌اند با تصویرسازی‌هایی مبالغه‌آمیز، از خود قدرتی فراتر از تصور بسازند و حتی به دل‌های ضعیف و بی‌ایمان نفوذ کرده و آن‌ها را جذب خود نماید.

اما زمانی که حقیقت آشکار می‌شود و اسطورهٔ نفوذناپذیری‌شان توسط جوانانی غیور شکسته می‌شود، جهان درمی‌یابد که در مقابل آن‌ها، همواره هستند افرادی که چون کوه مقابل‌شان می‌ایستند و حاضرند جان و مال خود را در راه وطن‌شان فدا کنند و در سکوتی مرگبار، سال‌های سال به وظیفهٔ طاقت‌فرسای خود عمل کرده و از خود ذره‌ای ترس و ضعف نشان ندهند.

مجموعهٔ خانهٔ عنکبوت، روایت داستانی جوانان میهن‌پرست جهان عرب است که ایستادگی‌شان، شکست‌ناپذیری سرویس‌های اطلاعاتی رژیم صهیونیستی را به افسانه‌ای بی‌اساس بدل کرده و سست بودن این خانه را در مقابل دیده‌گان جهانیان به تصویر کشیده است و البته نشانه‌ای است بر پیروزی حتمی و نزدیک جوانان غیور و مؤمن جهان اسلام در برابر جنود شیطان.

[فصل اول]
[نامهٔ اسرارآمیز]

مرد جوان از آلمان غربی آمده بود و برایش وقت ملاقاتی فوری با سرهنگ محمد سعید ماحی، رئیس وقت سازمان امنیت مصر، ترتیب داده شده بود. به‌محض اینکه اتومبیل حامل او به در ورودی ساختمان سازمان امنیت رسید و نگهبانان فهمیدند که او میهمان رئیس سازمان است، در را باز کردند. ساعت یازده صبحِ یکی از روزهای ژانویهٔ سال ۱۹۷۹ بود. مردی جوان و خوش‌قیافه با کیفی در دست از ماشین پیاده شد. قفل‌های پیچیده و متعدد کیفش خیلی به چشم می‌آمد. یکی از افرادی که منتظرش بود، او را به دفتر مدیر راهنمایی کرد. جوان، خوش‌اندام و گندمگون بود. از چشمان آبی‌اش می‌شد فهمید که یا فردی غربی است و یا یک مصری مهاجر. پالتویی از نوع غربی بر روی لباس‌های خود انداخته بود که او را از هجوم امواج هوای سرد محافظت می‌کرد. مسافت بین در ورودی و ساختمان اصلی را پیاده طی کرد. ملاقات مرد جوان و مدیرسازمان امنیت دوستانه به نظر می‌رسید، به‌طوری‌که مدیر از پشت میزش بلند شد و در کنار میهمان خود در سالن قشنگی که کنار

دفترکارش بود نشست. سرهنگ ماحی از آن جوان خوش‌تیپ، حتی الآن که در کنارش نشسته است، به‌جزیک نام، چیزدیگری نمی‌دانست!
مرد جوان، تاجری مصری است. اسمش «نهاد کامل» است و حامل نامه‌ای بسیار سری و محرمانه از شخصی است که نمی‌توانست نام او را از پشت گوشی تلفن بگوید. او می‌خواست نامه را به مدیریت امنیت عمومی و نه هیچ فرد دیگری برساند.
دقایق اولیهٔ ملاقات با تعارف بین مدیرو مهمان سپری شد؛ کاری که به‌طور طبیعی قبل از طرح مسائل مهم صورت می‌گیرد. بعد از دو دقیقه، دو لیوان شربت آب‌لیمو روی میز، بین مدیرو میهمان گذاشته شد. هرکدام جرعه‌ای نوشیدند. تعارف‌ها تمام شده بود و برای لحظاتی سکوت برقرار شد. مدیرقیافهٔ جوان را برانداز کرد. پاکی و صداقت را از صورت زیبا و جذابش خواند، همان‌گونه که زیرکی را از چشمان آبی‌اش. با خود گفت: «پس این همان «نهاد کامل» است.»
نهاد کامل تبسمی برلب داشت؛ تبسمی که برای مدیرحیرت‌انگیزبود.
– آقای نهاد کامل! جریان این نامه چیه؟
مدیرپرسید و مرد جوان درحالی‌که قفل کیف خود را باز می‌کرد، پاسخ داد:
– قربان، نامه پیش منه!
صدای بازشدن قفل‌های کیف بلند شد. جوان درحالی‌که آن را باز می‌کرد، پاکتی زیبا، از همان پاکت‌هایی که خانواده‌های اشراف در اروپای غربی از آن استفاده می‌کنند، از کیف درآورد. مدیربا سرعت و تیزبینی در گوشه آن، دو حرف «د» و «س» را دید. سپس پاکت را از او گرفت، اما لحظه‌ای دچار تردید شد. مرد جوان گفت:
– میتونید نامه رو باز کنید.
مدیرنگاه مرموزی به او انداخت. جوان اضافه کرد:

- اگه توضیحی لازم داشت، حاضرم توضیح بدم.

مدیر نامه را باز کرد. نامه به لاتین ماشین شده بود. نگاهی به آن انداخت و سپس آن را در جلوی نهاد کامل گذاشت. متن نامه، یک سطر بیشتر نبود:

«سرور من... در روز ۱۷ نوامبر ۱۹۷۸، آقای دیوید شارل سمحون فوت کرد...

امضاء: هلن سمحون»

نام فرستنده و امضاء هم ماشین شده بود.

قبل از اینکه مدیر صحبتی کند، نهاد کامل برای تفسیر و توضیحی که ذهن مدیر را مشغول کرده بود، درحالی‌که به نامه اشاره می‌کرد، گفت:

- من از اون خواستم که نامه رو به زبان انگلیسی بنویسه، چون ظاهراً زبان انگلیسی توی مصر بیشتر از زبان آلمانی رواج داره.

مدیر سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. مرد جوان کیفش را قفل کرد، شربت آب‌لیمویش را نوشید و برای خداحافظی بلند شد.

مدیر هم بلند شد و تا درِ ورودی سالن او را همراهی کرد. در همان حال، کلمات نامفهوم تشکرآمیزی هم زیرِلب زمزمه می‌کرد، اما ذهنش آن‌قدر درگیر بود که حتی خودش هم متوجه نمی‌شد چه می‌گوید! منشی با دیدن آن‌ها از جایش بلند شد. مدیر رو به منشی کرد و گفت:

- آقای نهاد کامل رو تا درِ خروجی همراهی کنید.

مدیر در آن لحظه به فکر تشکیل جلسه‌ای فوری با یکی از معاونانش بود.

ملاقات این دو مرد، تنها هفت و نیم دقیقه طول کشید.

در ساعت پنج بعدازظهرِ همان روز، دو مرد جوان وارد فرودگاه قاهره شدند. آن‌ها به مسافرت‌های متعدد عادت کرده بودند و گذرنامه‌هایشان پر از مهرهای ورود و خروج از کشورهای مختلف شرقی و غربی بود؛ از ژاپن گرفته تا ایالات‌متحده آمریکا و...

مرد اول سبزه‌رو بود، با قیافه‌ای خشن و لباس‌هایی بسیار شیک که توانایی مالی‌اش را به رخ می‌کشید. شغلش در گذرنامه این‌چنین نوشته شده بود: مالک تجارت‌خانه در یکی از محله‌های تجاری قاهره.
مرد دوم جوان خوش‌سیمایی بود که لباس‌هایی موقر، ساده و درعین‌حال زیبا برتن داشت. در گذرنامه‌اش، مقابل شغل نوشته شده بود: مهندس حرارتی در محلهٔ بزرگ تجاری قاهره.
معلوم بود که آن‌ها برای عقد قرارداد خرید دستگاه‌های سردکُن و یخچال‌های مختلف به آلمانِ‌غربی می‌روند. همچنین مشخص بود که به طور ناگهانی در عصر آن روز تصمیم گرفته‌اند به آلمان بروند تا به قرار مهم فردا صبح در هامبورگ برسند. چون آن روز پرواز مستقیمی به آلمان نبود، بلیت‌هایشان متعلق به شرکت هواپیمایی پاکستان بود که بعدازظهر همان روز از قاهره به مقصد پاریس رزرو شده بود. آن‌ها باید از پاریس به هامبورگ بروند تا فردا، اول وقت به آنجا برسند.
قبل از پرواز هواپیما، مهندس ساک خود را باز کرد و کاغذی را بیرون آورد. یک تلکس بود. آن را به طور واضح برای دوستش خواند. سپس بلیت‌های خود را بیرون آورد. پس از اندکی گفت‌وگو، چند کاتالوگ از تصویر دستگاه‌های سردکن و یخچال‌های مختلف شرکت‌های بزرگ آلمانی در دست گرفت. آن‌ها خودشان را با کاتالوگ‌ها مشغول کردند تا اینکه مأمور فرودگاه، خبرپرواز هواپیما را اعلام کرد.

در همان زمان، در دفترمدیرخدمات سری در دستگاه امنیت عمومی مصر، جلسه‌ای به ریاست مدیریت بخش تشکیل شد. در این جلسه، دو مرد چهارشانه با سرهایی بزرگ، موهایی جوگندمی و چشمانی درشت، درست روبروی میزمدیر، روی صندلی‌هایی قدیمی و گران‌قیمت نشسته بودند. در

سمت راست مدیر هم فرد چهارمی نشسته بود که به صندلی تکیه داده و دست‌هایش را بر روی سینه گره کرده بود. لب‌هایش که از فرط خشم به هم فشرده شده بود، اضطراب و نگرانی‌اش را لو می‌داد.
نامهٔ ابهام‌آمیز در دست مردی که پشت میز نشسته بود قرار داشت؛ همان نامه‌ای که صبحِ همان روز از طرف خانم سمحون به دست مدیر سازمان امنیت رسیده بود. نامه به‌رغم کوتاه بودنش، برای این مردان معنای زیادی داشت. علاوه بر آنکه شیوهٔ نگارش نامه قابل‌تحسین بود، از مفهوم‌اش بر می‌آمد که خانم «سمحون» حقیقت را فهمیده است؛ حقیقتی که هیچ‌کس به جز دیوید سمحون از آن آگاهی نداشت. بنابراین تنها احتمال این بود که او حقیقت را قبل از مرگ دیوید، فهمیده باشد؛ اما چرا در این دو ماه سکوت کرده بود؟ این پرسش به جواب قانع‌کننده‌ای نیاز داشت.
ظاهر نامه گویای خیلی چیزها بود. وحشت نویسندهٔ نامه از شیوهٔ نوشتن و روش فرستادنش معلوم بود. پاکتی که نام اختصاری دیوید سمحون روی آن نوشته شده بود، نشان می‌داد که این نامه باید از طرف خانم سمحون باشد؛ اما روی پاکت، نام و نشانی فرستنده نوشته نشده بود و هرکسی می‌توانست آن پاکت را از دفتر کار دیوید سمحون یا حتی از یک چاپخانه به دست آورده باشد. نامه روی کاغذ سفیدی که جنس آن با کاغذهای معمولی تفاوت داشت نوشته شده بود. علامت اختصاری دیوید سمحون روی آن خودنمایی می‌کرد و نام و امضای هلن سمحون نیز در پای نامه با ماشین تایپ شده بود. همهٔ شواهد نشان می‌داد که خانم سمحون ترسیده و می‌خواهد تا جایی که امکان دارد خودش را از این ماجرا دور نگه دارد.
خانم سمحون هفته‌ها انتظار کشیده بود تا فرد مورد اعتمادی را پیدا و مسؤولیت انتقال این نامه را به او واگذار کند. این چیزی بود که اعضای جلسه، در عصر آن روز، به آن رسیدند. به همین دلیل تمام نکات نامه را مهم

شمردند و تصمیم گرفتند به محض آگاه‌شدن از محتوای آن، در اسرع وقت با خانم سمحون ارتباط برقرار کنند. مسئولیت این کار فوری به دو جوان ورزیده محول شد. اوراق و هویت گذرنامه‌های آن‌ها به سرعت آماده شد. یکی از مردانی که روبروی رئیس خدمات سری نشسته بود، گفت:

- اون دو نفر همین الآن توی فرودگاه هستن و اطلاعات لازم بهشون داده شده. پرواز مستقیمی به آلمان نبود و مجبور شدند امروز با یک هواپیمای پاکستانی به پاریس برن و فردا صبح از پاریس به سمت هامبورگ پرواز کنن. سفر خسته‌کننده‌ایه و قطعاً فردا صبح نمیتونن با خانم سمحون ملاقات کنن، اما ملاقات بعدازظهر انجام میشه. توی این فاصله، اونها میتونن استراحت کنند و بعدش با دقت حرف‌های خانم سمحون رو بشنون.

عزیز جبالی، همان شخصی که در سمت راست رئیس خدمات سری نشسته بود، تمام احتمالات ممکن را برای جمع برشمرد.

از گفت‌وگوی افرادی که در جلسه حضور داشتند، معلوم بود که خبر مرگ دیوید شارل سمحون یک خبر ناگهانی نبوده و آن‌ها از مدت‌ها پیش از آن باخبر شده‌اند.

مردی که دست به سینه و خاموش و با قیافه‌ای گرفته نشسته بود، بسیار اصرار داشت که در تشییع جنازهٔ دیوید سمحون شرکت کند. او معتقد بود پیش از آنکه سمحون در زیر خاک دفن شود، باید یکی از ما در کنار جسد او باشد. کلام و سخنش بسیار جدی و قاطع بود، اما آنچه بیشتر اعضاء را به قبول‌کردن نهایی حرفش مجبور کرد، گفتهٔ عزیز جبالی بود که گفت:

- لازمه قبل از تدفین بر جنازه‌اش نماز میت بخونم!

در حقیقت آنچه عزیز جبالی می‌خواست، در تضاد با تمام قوانین امنیتی و قواعد جاری در دستگاه‌های امنیتی جهان بود. احتمال شرکت شخصیت‌های مهم

اسرائیلی در مراسم تدفین او در آلمان خیلی زیاد بود. هرچه باشد، دیوید شارل سمحون نه تنها شخصیت کم‌اهمیتی در اسرائیل نبود، بلکه یکی از مردان شاخص و مهم تجاری آن بود. در سال‌های اخیر، فعالیت‌های تجاری‌اش تمام زمینه‌های بسیار مهم را شامل می‌شد. ضمن آنکه در زمینه‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی هم منزلتی پیدا کرده بود.

از طرف دیگر، هرشخص دیگری به غیراز عزیز جبالی هم می‌توانست جسد سمحون را تشییع کند و بر اساس شریعت اسلامی، بر جسد او نماز میت بخواند. این کار با موقعیت شغلی‌ای که جبالی داشت، برایش بیشتر شبیه به حماقت بود.

جبالی اصرار و پافشاری کرد که باید برود و در برابر درخواست او، دستگاه امنیت باید تمام جزئیات و جوانب امر را بررسی می‌کرد تا اقدامات امنیتی شدیدی صورت بگیرد. طبیعتاً عزیز جبالی می‌توانست عناصر ورزیده‌ای را برای این کار فراهم کند. قبل از غروب آفتاب روز ۱۷ نوامبر ۱۹۷۸ و پیش از اینکه او با هواپیما راهی آلمان غربی شود، زمان حرکت و مسیر پیچیده‌اش مورد بررسیَ قرار گرفت و خبرسری و محرمانه‌ای به شهر دوسلدورف که مقصد عزیز بود، مخابره شد.

جبالی در فرودگاه دوسلدروف پیاده شد تا سوار هواپیمای خطوط داخلی شود و به شهر «هامبورگ» برود، جایی که نزدیک شهر «برمن» بود؛ همان شهری که دیوید شارل سمحون در آنجا زندگی می‌کرد.

عزیز از نظر قیافهٔ ظاهری تغییری در خود نداد، فقط یک عینک طبی به چشم زد که نشان می‌داد صاحب آن پزشکی است که پس از بیست و پنج سال طبابت، کمرش خمیده شده است. در فرودگاه با دوستی که انتظارش را می‌کشید ملاقات کرد تا فردا صبح با هم در شهر «برمن» باشند و قبل از رسیدن اسرائیلی‌ها، برای آخرین‌بار با دوست مردهٔ خود خداحافظی کنند و

مطابق شریعت اسلامی بر جنازهٔ او نماز میت بخوانند.
با وجود اینکه اندوه و تألم شدیدِ از دست دادن دوستش، قلب او را مجروح کرده بود، اما نتوانست تعجب و شگفتی‌اش از دوستان آن فقید را که توانسته بودند در سرعت عجیبی تمام کارها را با دقت مرتب کنند، پنهان کند. در صبح روز ۱۸ نوامبر ۱۹۷۸، در محل مقرر حاضر شد. عزیز درحالی‌که لباس سیاه و تمیزی به تن داشت -از همان لباس‌هایی که بزرگان مذاهب یهودی برتن می‌کنند-، کتابی را که قطعاً قرآن بود، زیربغل گرفته بود. قبل از اینکه محل اختفای خود را ترک کند، وضو گرفت و دو رکعت نماز برای شادی روح دوست فقیدش خواند. هنگامی که اتومبیل در خیابان‌های شهر برمن به حرکت درآمد، آقایی که در صندلی عقب ماشین نشسته بود، آیاتی از قرآن را زیرلب زمزمه می‌کرد. همین که ماشین به نزدیکی خانهٔ شارل سمحون رسید و کنار در پشتی خانه توقف کرد، عزیز از آن پیاده شد.
شاگرد صاحب مغازه‌ای که حمل جسد را برعهده گرفته بود، همراه عزیز بود. آسوده‌خاطربه نظرمی‌آمد. البته خاطرآسوده‌اش به خاطرمارک‌های آلمانی‌ای که گرفته بود، نبود. به این خاطربود که توانسته بود عملی انسانی و مذهبی انجام دهد؛ زیرا دیروز به او گفته شده بود که دیوید شارل سمحون مذهب ویژه‌ای در یهودیت داشت، پس احتیاج به انجام مراسم مذهبی خاصی دارد و این آقایی که اندوهگین و ناراحت به نظرمی‌رسد و کتابی را در بغل گرفته، یکی از دوستان آن مرحوم است و علاوه براین از مردان دینی است.
به محض اینکه ماشین کنار در پشتی خانه توقف کرد، درِ خانه باز شد و مرد مسنی که لباس مرتبی برتن داشت در را باز کرد. شاگرد صاحب مغازه به محض دیدن او سلام کرد.
- صبح به‌خیر فرانتس!
- صبح به‌خیر یوهان!

- حال خانم سمحون چطوره؟
- هنوز توی اتاقشه. نزدیکه از غم و اندوه دق کنه.
فرانتس آن‌ها را راهنمایی کرد و گفت:
- بفرمایید از این طرف، لطفاً.
- امیدوارم خانم سمحون نگران نشه.
- مهم نیست دوست من، بفرمایید، بفرمایید.
فرانتس پیر که بزرگ خدمتکاران بود، جلوتر از آن‌ها حرکت کرد و آن‌ها را به سوی اتاقی که جنازه در آن قرار داشت، راهنمایی کرد. نزدیک در اتاق، شاگرد صاحب مغازه در گوش فرانتس به آرامی گفت:
- چرا با یک فنجون قهوه از ما پذیرایی نمیکنی؟
فرانتس متوجه موضوع شد و فوری در را برای آن آقا باز کرد. سپس در را پشت سر آن‌ها بست.
شاید این سخت‌ترین لحظه‌ای بود که عزیز جبالی که یکی از کارکشته‌ترین افسران امنیتی مصر بود، در تمام عمرش به آن برخورد می‌کرد. او فردی عادی نبود، چون بیست و پنج سال از عمرش را با خطر سپری کرده بود. هرگاه حوادثِ پشتِ سرش را به یاد می‌آورد، دچار ترسی می‌شد و از خودش می‌پرسید: «چگونه انسان می‌تواند تمام این حوادث را تحمل کند؟»، ولی در حقیقت، او خود را با چنین سختی‌هایی وفق داده بود و همانند هر افسر امنیتی در دستگاه‌های امنیتی جهان، آمادهٔ برخورد با هرگونه خطر احتمالی‌ای بود.
در آن لحظه که وارد اتاقی که جنازهٔ دوستش در آن قرار داشت، شد و جنازه را در صندوق زیبایی که از چوبی گران‌قیمت ساخته شده بود، دید، آمادهٔ پذیرش هر حادثهٔ غیرممکنی بود. لحظه‌ای بعد، خود را در مقابل جسد دیوید دید. بیست سال با او دوست بود. بیست سال با او گفت‌وگو کرده بود و حالا، دیوید جزیی از زندگی‌اش شده بود؛ جزیی مهم و البته بسیار خطرناک!

هنگامی که عزیز وارد اتاق شد، تصور می‌کرد که خود را در برابر صندوقی بسته خواهد دید، اما ناگهان با صندوقی مواجه شد که درش باز بود و دیوید، با لباس خود در آن خفته بود. او در تمام این سال‌ها با دیوید بود، بدون اینکه حتی یک‌بار با او ملاقات کرده باشد! چقدر آرزو داشت که این ملاقات قبلاً اتفاق می‌افتاد و چقدر از دیوید درخواست کرده بود که در طول آن سال‌ها او را ببیند، اما... اکنون که این دیدار میسر شده بود، یکی از آن‌ها، روی در نقاب خاک کشیده بود.
عزیز ساکت و خاموش در چهره‌ای که در برابرش آرمیده بود، نگاه می‌کرد. درست همانند همان تصویر کوچکی بود که نزدیک به بیست سال پیش، در یکی از شب‌های گرم قاهره، در پروندهٔ او دیده بود. هنوز همان لبخندی که اعتماد انسان را به خودش دعوت می‌کرد، روی لبانش بود. دیوید هنوز صورتی گشاده داشت؛ گشاده و مرموز.
اشک در چشمان عزیز حلقه زد. آری... اشک در چشمانش حلقه زد، اما به سرعت بر غم و اندوه خود چیره شد. عینک طبی‌اش را به چشم زد و قرآن را باز کرد تا سورهٔ «یس» را بخواند. بعد از خواندن قرآن، تکبیر گفت و به نماز ایستاد. هنگامی که نماز میت را تمام کرد، احساس کرد آرامش عجیبی وجودش را در بر گرفته است؛ گویی بار سنگینی را از دوشش برداشته باشند. درحالی‌که به ساعتش نگاه می‌کرد، آماده شد که برود. برای آخرین‌بار به طرف دیوید خم شد و آرام زمزمه کرد:«خداحافظ رأفت!»...

بحث و گفت‌وگو برای مدتی در دفتر رئیس شعبهٔ خدمات سری برقرار بود. در حقیقت، دو مسئله مورد بررسی قرار گرفت. اول اینکه اگر خانم سمحون دربارهٔ شخصیت شوهرش سؤال کند، باید به او چه بگوییم؟! آن‌ها نمی‌دانستند که خانم سمحون تا چه میزان از حقیقت آگاه است. در نهایت تصمیم بر آن شد

که حقیقت به طور کامل برای او بیان شود، زیرا این حق پسران اوست که بدانند دیوید شارل سمحون چه کسی بوده است. مسئله دوم هم در مورد نحوهٔ خدمتی بود که دولت مصر باید به همسر و فرزندان سمحون ارائه کند. طبیعی است که همسر او نیاز به پول نداشت، زیرا دیوید برای او میلیون‌ها مارک و دلار آمریکایی به ارث گذاشته بود. از طرف دیگر خود خانم سمحون هم از افراد متمول بود و دارایی‌های او کمتر از ثروت دیوید نبود. پس تصمیم بر این شد که با خانم سمحون و فرزندان او طوری رفتار شود که اگر دیوید زنده می‌بود با آن‌ها رفتار می‌کردند و جلسه با این تصمیمات به پایان رسید.

درست دو روز پس از رسیدن نامهٔ سمحون به قاهره، در ساعت ۹ صبح، زنگ تلفن خانهٔ دیوید شارل سمحون،که شناسنامهٔ اسرائیلی داشت، به صدا درآمد. او در شهر «برمن» آلمان اقامت داشت و پنج سال پیش با خانمی آلمانی که در کار تجارت بود، ازدواج کرده بود. خانم سمحون، قبل از ازدواج خانم «ریشتر» بود و اکنون دو فرزند از دیوید به نام‌های یوسف و سلیمان داشت. این نام‌ها در فرهنگ آلمان نامأنوس بودند، اما افرادی که با آن‌ها آشنا بودند، می‌دانستند که این نام‌ها ریشهٔ عبری دارد.

خانهٔ دیوید سمحون کاخ نبود، اما ویلایی کوچک هم نبود و با سبک و طرز خاصی ساخته شده بود. هرکس آن را می‌دید تصور می‌کرد که صاحب آن باید یک سرمایه‌دار باشد. آنچه آن خانه را از دیگر خانه‌ها متمایز می‌کرد، درختانی بود که بومی آن‌جا نبود و به‌طور طبیعی در سرزمین‌های شرقی می‌رویند. آقای سمحون علاقهٔ فراوانی به آن‌ها داشت، به‌طوری‌که در اواخر عمر خود به آن‌ها توجه زیادی نشان می‌داد.

در داخل خانه، سالن پذیرایی وسیعی به چشم می‌خورد که از دو قسمت تشکیل شده بود و هر قسمت با وسایلی گران‌قیمت و دکور مناسبی تزیین شده بود و ذوق و سلیقهٔ صاحب‌خانه را به رخ می‌کشید. پرده‌هایی سفید

بر پنجره‌ها آویخته شده بود. به جز درِ ورودی که رو به باغچه باز می‌شد، یعنی همان جایی که خانم سمحون همیشه در آنجا می‌نشست، هیچ پرده‌ای او را از دیدن منظرهٔ زیبای باغچه بازنمی‌داشت. آنچه بیش از هر چیز، نظر هر تازه‌واردی را جلب می‌کرد، پیانویی بود که در پیشاپیش سالن وجود داشت. دور تا دور پیانو، چیزی نبود به جز دو صندلی که قدمت‌شان به قرن پانزدهم میلادی می‌رسید.

هنگامی که زنگ تلفن به صدا درآمد، خانم سمحون تازه از خواندن مقالهٔ یکی از مجلات اقتصادی معروف فرانسوی فارغ شده بود. درحالی‌که قهوهٔ صبح خود را می‌نوشید، مقاله را با دقت فراوان مطالعه کرد. مقاله در مورد بازار نفت بود و پر از اعداد، ارقام و تصاویری از بازرگانان عرب.

نزدیک به دو ماه از مرگ دیوید شارل سمحون می‌گذشت. او بیماری بسیار سختی را تحمل کرد و خانم سمحون در این ایام، در اضطراب و نگرانی‌ای دائمی به سر می‌برد، به ویژه زمانی که اقدام به نوشتن آن نامهٔ ابهام‌انگیز کرد. او تصور می‌کرد که با این کار، راحت و آسوده خواهد شد، اما نگرانی‌اش شدت یافت. آنچه که دیوید در واپسین لحظات عمرش به او گفت، بسیار گیج‌کننده و ترسناک بود و درعین‌حال سنگین. کل موضوع برای او مبهم و نامفهوم بود، اما وقتی غم و اندوه را از خود دور کرد، تنها یک راه را در برابر خود دید؛ راهی که هیچ گریزی از آن نبود. این بیشتر باعث ترس و هراس او شد و به اضطراب و نگرانی‌اش دامن زد. اضطرابش هفته‌ها به طول انجامید، به‌طوری‌که کم‌کم داشت او را نابود می‌کرد.

اول فکر کرد که حرف‌های دیوید هذیان است؛ هذیانی که می‌توانست ناشی از بیماری صعب‌العلاج همسرش باشد. اما نگاه دیوید و آن آرامش عجیبی که بر چهره‌اش نقش بسته بود، چیز دیگری می‌گفت. نگاهش از این حکایت می‌کرد که گویی بار سنگینی را از دوشش برداشته است. درحالی‌که

در چشم‌هایش خواهش ابهام‌آمیزی موج می‌زد، دستش را در دست هلن گذاشت . خانم سمحون بارها و بارها سعی کرد تصور هذیان‌گفتن دیوید را از ذهن خود دور کند، اما موفق نمی‌شد!

حدود دو ماه از مرگ دیوید می‌گذشت، اما برای او غیرممکن بود که حرفهٔ شوهرش را به کسی بگوید. او خوب می‌دانست که اسرائیلی‌ها با او و بچه‌هایش چه خواهند کرد!

هنگامی که او هفت سال پیش با دیوید آشنا شد، احساس کرد که دچار علاقه‌ای مبهم شده است. احساس می‌کرد به چیزی گرفتار شده که همیشه از آن می‌ترسید؛ علاقه‌مندشدن به یک مرد اسرائیلی و ازدواج با او. هرگاه به خاطرات گذشته رجوع می‌کرد، بیشتر دچار عذاب می‌شد. کشور او در گذشته در شمار دشمنان یهودی‌ها بود، اما حالا یک احساس مبهم و غریب او را راحت نمی‌گذاشت.

روزی لیندا، مدیر دفتر و دوست صمیمی‌اش، به او گفت:

- هلن، واقعاً میخوای این کار رو بکنی؟

- فکر میکنم خیلی دوستش دارم.

- ولی یادت باشه که اون یهودیه.

هلن درحالی‌که با دستش اشاره می‌کرد و دل تنگ می‌نمود، گفت:

- لعنت به...

- اون اسرائیلی هم هست!

لیندا فریاد کشید:

- تو نژادپرستی؟!

لیندا درحالی‌که سری تکان می‌داد و می‌خندید، به‌درستی فهمید که از بحث و مجادله کاری ساخته نیست. پس با کنایه گفت:

- عزیزم مهم نیست... مهم نیست!

و هلن با او ازدواج کرد و نامش هلن سمحون شد. او با این ازدواج احساس خوشبختی می‌کرد و به‌رغم سن و سالی که داشت، دو بچه به دنیا آورد. هلن از صمیم قلب شوهرش را دوست داشت. دیوید هم می‌دانست که چگونه با او رفتار کند و کِی و چگونه او را عزیز بدارد و چگونه در وقت مناسب او را از خود دور کند. کِی عشق خود را به او ابراز کند و چگونه او را مشتاق کلمه‌ای از خود نماید. دیوید این‌چنین بود؛ اما یک چیز مبهم و غریب در زندگی هلن بود که آن را درک نمی‌کرد ونمی‌شناخت. مثلاً در بعضی مواقع که هلن با او شوخی می‌کرد و به او می‌گفت که تو ممکن نیست یک اسرائیلی یا یهودی باشی ، هیچ نشانه‌ای از خشم در چهرهٔ او آشکار نمی‌شد!

او رفت، با همهٔ مهر و دوستی و مردانگی‌اش که همچون زیوری او را آراسته بودند. او قبل از اینکه بمیرد، خیلی سختی کشید و دردهای فراوانی را تحمل کرد. اما ای‌کاش رازش را هم با خودش می‌برد! اصلاً ای‌کاش هلن این راز را نمی‌شنید! اما چگونه؟

پس از مرگ دیوید، هلن هیچ‌گاه طعم آسایش و راحتی را نچشید. به بچه‌هایش نگاه می‌کرد و سنگینی مسئولیتش را حس می‌نمود. با خود می‌اندیشید که ای‌کاش موضوع برای دیوید اهمیت نداشت و در واپسین لحظات زندگی به او نمی‌گفت و این امانت را به او نمی‌سپرد. حتی فکرکردن به اینکه اگر اسرائیلی‌ها بفهمند، با او چه خواهند کرد، ترس و وحشت غریبی را در وجودش برمی‌انگیخت. البته نه به خاطر خودش، بلکه بیش‌تر به خاطر بچه‌هایش.

نزدیک به پنجاه روز از مرگ دیوید می‌گذشت و هلن از وحشت و سرگردانیِ وصف‌ناپذیری رنج می‌برد، تا اینکه آن شب یک تاجر مصری با نام «نهاد کامل» با او ملاقات کرد.

نهاد کامل یک دوست قدیمی برای او بود و قبل از اینکه با دیوید آشنا شود،

او را می‌شناخت. همیشه مدتی غیبش می‌زد، اما دوباره پیدایش می‌شد! سال‌ها بود که از او خبری نداشت، اما خبرهای او را می‌شنید. یک‌بار شنیده بود که در استرالیا زندگی می‌کند و بعد شنیده بود که به مصر بازگشته و بعد گفته بودند که در کاناداست! او پس از ازدواج با دیوید، علت این دوری را فهمید. از هنگام تولد اسرائیل در خاورمیانه موقعیت سیاسی بسیار پیچیده‌ای ایجاد شده بود و شرایط دشواری بربازرگانان عرب تحمیل می‌شد. نهاد کامل این‌بار خود را آشکار کرده بود و داشت برای عقد قرارداد خرید هواپیماهایی که تعداد آن‌ها کم هم نبود، تلاش می‌کرد. گفت‌وگو بین آن‌ها خیلی ساده پیش رفت، تا جایی که نزدیک بود قرارداد بسته شود. هلن او را به شام دعوت کرد. در حقیقت نهاد کامل هم برای چنین دعوتی، مشتاق بود. هلن می‌دانست که نهاد در سال‌های قبل، افسر ارتش بوده و ارتباط او با مسئولین کشور خوب است. ناگهان در لحظه‌ای تمام همت و شجاعتش را جمع کرد و از او پرسید:

– میتونی یک نامه رو از طرف من به مصر ببری؟

نهاد کامل گفت:

– هفتهٔ آینده به قاهره میروم، قبلش باید به عربستان برم.

–یک چیزی ...

و بعد ساکت شد، اما به راحتی می‌شد نگرانی را از خطوط چهره‌اش درک کرد. نهاد نگاه عمیق به او انداخت و پرسید:

–خانم سمحون... چی شده؟

هلن درحالی‌که صدایش می‌لرزید، گفت:

– بیا بریم.

این را گفت و از جایش بلند شد، درست مثل اینکه بخواهد از خودش فرار کند. نهاد کامل حرف او را پذیرفت و به دنبالش به راه افتاد. در ماشین که راننده‌اش جوانی مصری بود، سکوت محض برقرار بود تا اینکه ناگهان هلن

گفت:

- نامه رو مینویسم و بهِت خبر میدم، اما یک چیزی ازَت میخوام.
- چی؟
- اینکه حتی یک سؤال هم دربارهٔ اون از من نپرسی، مگه اینکه خودم اون رو با تو در میان بذارم.
- قبوله.
- و اینکه این راز رو به هیچکس نگی، حتی کسی که مثل چشمهات بهِش اطمینان داری!
- باز هم قبوله.
- خب، مصری‌ها کدوم زبان خارجی رو ترجیح میدن؟
- زبان انگلیسی.

و این‌چنین بود که در روز دوم، هلن سمحون با نهاد کامل، در رستورانی که در ساختمان شرکت قرار داشت نهار خوردند و با کمال اطمینان با همدیگر حرف زدند.

هلن درحالی‌که پروندهٔ زیبایی حاوی اوراق و نرخ‌های قرارداد هواپیماها در آن وجود داشت را به او می‌داد، گفت:

- نامه رو بین ورقه‌های پرونده گذاشتم. در پاکت رو نبستم. میتونی اون رو بخونی و بعد خودت در پاکت رو ببندی.
- و به کی برسونم؟

هلن لحظه‌ای سکوت کرد و خود را با یک تکه گوشت ماهی که در بشقابش بود مشغول ساخت. پس از لحظاتی سکوت، گفت:

- به رئیس سازمان امنیت مصر!

این را گفت و چشمان خود را به چهرهٔ نهاد کامل دوخت تا عکس‌العمل او را ببیند. چهره‌ای که هنوز سرد بود و آرامش کاملی داشت. هلن با تأکید تکرار

PersianPDF.com

کرد:

- به رئیس سازمان امنیت مصر و نه هیچکس دیگه‌ای.

چهرهٔ نهاد کامل سرد و جامد بود. چشمان آبی خود را به او دوخت و به آرامی و سادگی گفت:

- نامه رو با دست خودم بهِش میرسونم، نگران نباش!

به محض اینکه نهاد کامل از کنار او برخاست و رفت، خیال‌های غریبی به او هجوم آورد و با خود اندیشید که چه کسی تضمین می‌کند این نامه به دست اسرائیلی‌ها نمی‌افتد!

به‌رغم اینکه تمام امور را بررسی کرده بود، اما نگران و مضطرب بود. نامه را خارج از شرکت و بر روی یک ورقهٔ عادی ماشین کرده بود. امضای خود را پای آن ننوشت و در آن هیچ علامتی جزپاکت خالی نامه نبود که به راحتی می‌توانست خود را از زیر بار مسئولیت آن رها کند. البته نهاد کامل تا یک هفتهٔ دیگر آلمان را ترک نخواهد کرد، پس ای‌کاش یک روز قبل از مسافرتش نامه را به او می‌داد، یا در همان روزی که قصد حرکت داشت و این‌چنین بود که هلن سمحون برای مدتی بیش از ۴۰ ساعت در اضطراب و نگرانی به سر می‌برد تا اینکه زنگ تلفن در ساعت ۹ صبح در خانه‌اش، در یکی از روزهای ژانویهٔ ۱۹۷۹ به صدا درآمد...

تلفن زنگ زد. هلن بدون اینکه از جای خود حرکت کند، سرش را برگرداند. حسی از ترس درونش ریشه دواند. درحالی‌که در آن لحظه یکی از مجلات اقتصادی فرانسوی را در دست داشت، خودش را با نوشیدن فنجان قهوه مشغول کرد. منشی‌اش، «اولگا»، بدون صدا و آرام وارد شد و به سمت تلفن رفت. هلن تمام حرکاتش را تعقیب کرد. اولگا گوشی را برداشت. حسی عجیب در درون هلن زبانه کشید. سعی کرد با تمام نیرو بر خودش چیره شود. وانمود

می‌کرد که مجله را ورق می‌زند، اما چشمانش اولگا را که با صدای آرامی صحبت می‌کرد و کمی متعجب شده بود، می‌پایید.
چند لحظه قبل از اینکه تلفن زنگ بزند، داشت از خود می‌پرسید که اگر نهاد کامل نامه را رسانده باشد، چه اتفاقی می‌افتد؟ پاسخ قاهره چه خواهد بود؟ زود به خودش آمد و به سؤالش خندید، زیرا نهاد کامل سی‌وشش ساعت بعد آلمان را ترک می‌کرد و بعد از آن هم امکان نداشت در کشوری مانند مصر، کار با سرعت زیادی پیش برود. با این‌حال، وقتی اولگا گوشی را بر روی میز زیبای کنار تلفن گذاشت، نگرانی دوباره به سراغش آمد و از خودش پرسید که آیا این تلفن با نامهٔ او ارتباطی دارد؟ اولگا گفت:

- خانم... یک آقایی پشت خط با شما کار دارن و میگن که از دوست‌های قدیمی آقای سمحون هستن.

هلن به آرامی فنجان قوه را روی میز گذاشت و نگاهش را به منشی خود دوخت. اولگا اضافه کرد:

- یک کمی هم لهجهٔ شرقی داشت...

چشمان هلن برقی زد و منشی ادامه داد:

- ...شاید هم از اسرائیل باشه!

این کلام چون تیر بر سینه‌اش نشست و درد نامفهومی را احساس کرد. سعی کرد تا دلهره و نگرانی‌اش را پنهان کند. بلند شد و به منشی خود اشاره کرد که برود. دختر جوان اتاق را ترک کرد. هلن به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت:

- بله؟
- خانم سمحون؟
- بله، خودم هستم.
- من دوست قدیمی آقای سمحون هستم، دیروز نامهٔ شما به دستم رسید.

خیلی سریع و به طور انکارآمیزی پرسید:

- کدوم نامه؟

پرسش او بسیار سریع بود. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس صدایی مطمئن و استوار به گوشش رسید.

- در حقیقت اومدم تا پاک‌ترین تسلیت‌های خودم رو تقدیم کنم.

ترس و هراس بر او غلبه کرد. با اصرار پرسید:

- اما مثل اینکه از نامه صحبت می‌کردید؛ کدوم نامه؟

مرد با آرامش و سادگی، مثل کسی که در نبردی پیروز شده باشد، سخن می‌گفت.

- ممکنه اشتباهی صورت گرفته باشه، اما به هر حال معتقدم که موضوع برای شرکت شما اهمیت زیادی داره، البته برای من هم خیلی مهمه.

هلن با اصرار و پافشاری و با حالتی انکار آمیز گفت:

- شرکت ما؟!

- بله، همون موضوعی که در موردش با آقای نهاد کامل صحبت کردید.

- درحالی‌که حس می‌کرد محاصره شده، به طور نامفهوم گفت:

- اما...اما... من تا آخر هفته به محل کارم توی هامبورگ نمی‌رم.

- اگر برای شما زحمتی نباشه، ما آماده‌ایم تا با شما توی «برمن» ملاقات کنیم.

- شماها؟!

- بله، من و شریکم. میآییم تا بچه‌های کوچولوی عزیز شما رو هم ملاقات کنیم.

- کوچولوها؟

- شریک من دوست خیلی صمیمی آقای سمحون بوده.

- اما کوچولوها به جز تعطیلات آخر هفته، از مدرسه برنمیگردن.

- این... این دیگه از بدشانسی ماست.

این را گفت و سکوت برقرار شد. جمله آخر او یعنی اینکه هلن در انتخاب مختار است، اما او دودل و مردد بود و مشوش و نگران. او دریافت که راهی برای بازگشت وجود ندارد.

- بسیار خب آقا... میتونیم امروز ساعت پنج بعدازظهر با هم ملاقات داشته باشیم.
- متشکرم.
- نشانی ما رو میدونید؟
- فکر نمیکنم به اون نیازی داشته باشیم!
- پس به امید دیدار.

و بعد بدون اینکه منتظر جوابش بماند، گوشی را سر جایش گذاشت.

[فصل دوم]
[در جستجوی حقیقت]

هلن سمحون از آن زنانی نبود که به ضعف و ناتوانی معروف باشد یا خیلی زود تسلیم ترس و وحشت شود. علاوه بر این‌ها، او به تربیت بردبارانه و صبورانهٔ آلمانی خود هم افتخار می‌کرد. او در دامن دردها، شکست‌ها و رنج‌ها به دنیا آمده بود؛ زمانی که چکمه‌های یورش‌گران، شهر کوچکش را با تکبر و غرور زیر پا گذاشته بودند.

او هنوز کودک بود که با سختی‌ها و مشکلات زندگی آشنا شد. سرنوشتش این بود که ماه‌ها قبل از شروع جنگ جهانی دوم به دنیا بیاید و در دامن بحران و مشکلات رشد کند. او با دید کودکانه‌اش آن روزها را می‌دید که چگونه همه چیز کشورش نابود شده است.

ساعت به پنج بعدازظهر نزدیک می‌شد. خانه داشت از خدمتکاران خالی می‌شد، به جز خانم فرا و فرانتسِ پیر. هلن تمام خدمتکاران و حتی منشی خودش را هم مرخص کرد و کسی را جز مدیر خانه و محرم اسرار و دوست وفادار بیست و پنج ساله‌اش، در خانه باقی نگذاشت. هلن از فرانتس خواست تا در

کنارش باشد. فرانتس بعد از اینکه اضطراب و نگرانی او را دید، با کمال میل پذیرفت، اما شرط ادب به او اجازه نداد که از علت امر و سبب نگرانی‌اش سؤال کند. او از زمانی که خانه خالی شده بود، آماده بود تا با سرعت و کمال میل، دستورهای هلن را انجام دهد.

هرچه عقربهٔ ساعت به پنج نزدیک‌تر می‌شد، نگرانی و اضطراب خانم فرا و سمحون بیشتر می‌شد. هلن سالن بزرگ خانه را با گام‌های خود طی کرد و از پشت پنجره به برف‌های که چون پنبهٔ حلاجی‌شده روی زمین، فرش شده بود، نگاه کرد.

دیوید چقدر برف را دوست داشت. وقتی که برف را می‌دید، از هلن می‌خواست تا با او بیایید و بارش برف را تماشا کند. دیوید یک انسان شرقی بود.

وقتی به برف‌ها نگریست، هیجانش بیشتر شد و به فکر فرورفت. با خود اندیشید که گذر عمر چقدر سخت است و چقدر طولانی...

زندگی‌اش از دورترین نقطهٔ جنوب آلمان شروع شده بود. او در شهر کوچکی به نام «خام»، دورترین نقطهٔ جنوبِ شرقی آلمان، در خانوادهٔ «شیبربور» به دنیا آمده بود. پدرش جواهرفروش بود. شهر بسیار کوچک بود و مردم همدیگر را می‌شناختند. آقای کارل شیبربور، پدر هلن، نزد مردم شهر و روستاهای مجاور از احترام خاصی برخوردار بود. البته نه به خاطر آنکه ثروت‌مند بود، بلکه به خاطر اینکه از آن مردان مقاومی بود که بحران‌ها در او تأثیر نداشت و در برابر مشکلات خم به ابرو نمی‌آورد. او در زمان جنگ، هر چقدر هم که شهر در مضیقه و تنگنا بود، با مهارت و تیزبینی و قوت قلب مشکلات را پشت سر می‌گذاشت و با بخشش و مناعت طبع، دستِ یاری و کمک‌رساندن به سوی مردم شهر دراز می‌کرد و در دل هر خانواده‌ای جایی برای خود بازمی‌نمود. اما او نمی‌توانست بحران شکست و سازش را بپذیرد و چکمه‌های ضخیم سربازانِ اشغالگر را تحمل کند، همین هم شد که وقتی خاک وطن محبوبش زیر پا

گذاشته شد، او دق کرد و مُرد... هلن در آن زمان هفده‌ساله بود.
هلن هنوز آن روزها را پس از سی و شش سال، به روشنی به یاد می‌آورد. او و خواهرش مجبور بودند در گوشه‌ای از خانهٔ بلند خود بمانند، زیرا ممنوع بود که از جای خود حرکت کنند یا نزدیک در و پنجره شوند. دیروز آخرین سرباز آلمانی شهر را با غم و اندوه و اشک و انتظار و اضطراب، برای تحویل به اشغالگران، ترک کرد. صبح زود که بیدار شد، صدای ماشین‌ها و تانک‌ها به صورت ممتد و پیوسته از راه دور به گوش می‌رسید. ترس و نگرانی، تأسف و دریغ و نگاه‌های پدر و مادر، از پشت پنجره به آن ستون زرهی که از پشت تپه، چون درنده‌ای وحشی می‌نمود، دوخته شده بود. صدای ماشین‌ها و تانک‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. پدرش با گام‌هایی عصبی در طول و عرض خانه قدم می‌زد... رنگ‌پریدگی مادرش... گریهٔ خواهرش... شهر در محاصرهٔ کامل بود. شب قبل، بعد از اینکه سربازان میهنش عقب‌نشینی کردند، خستگی و ناتوانی همه‌چیز را از آن‌ها گرفته بود. مردان در کلیسا جمع شده بودند. قرار بر این بود که هنگام ورود آمریکائی‌ها به شهر، در خانه بمانند. مردم شهر با هم توافق کردند که خیابان‌ها را برای اشغالگران خالی کنند و حالا آن‌ها در خیابان‌های خالی در حال رژه بودند. صدایی از بلندگو پخش می‌شد که نامفهوم بود، اما پدر را دید که با دقت به آن گوش می‌دهد. صدا قطع شد. مادرش از پدر در مورد آن صدا سؤال کرد و پدر، درحالی‌که با عصبانیت با خود صحبت می‌کرد، گفت:

- این دیوانگیه؟

- کارل! آمریکایی‌ها چی میخوان؟

- اونها چیزی نمیخوان، فقط میپرسن که ما تسلیم میشیم یا مقاومت میکنیم؟

مادر سعی کرد که شوهرش را آرام کند. با مهربانی گفت:

- حق ندارن این رو بپرسن؟
- چه حق؟ مگه نمی‌بینن که خیابان‌ها خالیه؟ مگه نمی‌بینن که درِ تمام مغازه‌ها و خانه‌ها بسته‌اس...

بغض گلویش را فشرد. صورتش را با دو دست گرفت و فریاد زد:

- ... این ذلّته!...اونها میخوان ما رو به ذلت و خواری بکشونن...

دوباره صدای بلندگو در فضای شهر پیچید. پدر فریاد کشید. مادر دوباره از پدر پرسید و وقتی جوابی نشنید، با گریه و زاری فریاد زد:

- چرا اون چیزی رو که میخوان انجام ندهیم؟ اونها چی میخوان کارل؟

آقای کارل به همسرش نگاه کرد. گویی که از چشمانش آتش می‌بارید. مادر درحالی‌که گردنش را بالا گرفته بود، فریاد کشید:

- به خاطر بچه‌ها... به خاطر تمام بچه‌های شهر، کارل!

پدر خواست جوابش را بدهد، اما نگاهش به پنجره مانع شد. خشکش زده بود، مثل اینکه برق او را گرفته باشد. چشمانش برافروخته شد، رنگش پرید و لرزید. همسرش سراسیمه به طرفش رفت.

- کارل... چِت شده؟

به محض اینکه به پنجره رسید، به بیرون نگاه کرد. ناگهان فریاد کشید و نقش زمین شد. آن‌ها پرچم سفیدی را برفراز کلیسا افراشته بودند. دوباره آن صدای آزاردهنده از بلندگوها بلند شد. صدای گرفتهٔ مادر بی‌صبرانه پرسید:

- تو رو به خدا بگو این سرباز چی میگه.

آقای کارل گیج شد. به طرف صندلی‌اش رفت. خودش را به روی آن انداخت و گفت:

- داره میگه که همه روی در خانه‌شون، پرچم سفید آویزون کنن.

همسر کارل خیلی سریع به سمت کمدی که در گوشه‌ای از اتاق بود رفت و در همان حال گفت:

- هرچی که میخوان، بهِشون میدیم.
پدر زیرلب، با خشم گفت:
- ذلت و خواری... ذلت و خواری...
مادر سراسیمه در کمد دنبال چیزی می‌گشت. ملحفهٔ سفید رنگی را از کمد بیرون آورد و آن را جلوی شوهرش انداخت. چشمان پدر قرمز و برافروخته شد. مادر التماس می‌کرد:
- نه به خاطر ما... به خاطر بچه‌ها.
مردِ برافروخته، سرش را پایین انداخت.
هلن هیچ‌گاه نمی‌توانست این لحظه را فراموش کند. پدرش را به یاد آورد که سرش را پایین انداخته بود، اشک می‌ریخت و شانه‌هایش به سختی می‌لرزید. مادرش ملحفه را بربالای عصایی که از داخل خانه تهیه کرده بود گرفت. هنگامی که در خانه را باز کرد تا پرچم سفید را بربالای در نصب کند، پدر را دید که داشت گریه می‌کرد. همه چیز تمام شد... همه چیز. در همان روز، هلن شیبربور هفده ساله قسم خورد که هیچ‌گاه در برابر دشمن، پرچم سفید را به نشانهٔ تسلیم بلند نکند...

- خانم... خانم...
هلن وحشت‌زده به طرف فرانتس برگشت و آن قدر به او نزدیک شد که نزدیک بود به او برخورد کند.
- فرانتس، چی شده؟
- خانم، حالتون خوبه؟
- آره... مگه چیزی شده؟
فرانتس با مهربانی گفت:
- ببخشید خانم... چندبار صداتون زدم، ولی...

حرفش را قطع کرد و فهمید که چه اتفاقی افتاده است.

- ...یاد روز آویزون‌کردن پرچم سفید افتادم.

چهرهٔ فرانتس در هم رفت. او با روحیهٔ هلن کاملاً آشنا بود و می‌دانست که کدام خاطرهٔ دردناک او را عذاب می‌دهد.

- ترسیدید؟

- شاید.

هلن این را گفت و از نگاه‌های او فرار کرد. پیرمرد درحالی‌که به هدفش نزدیک می‌شد، از او پرسید:

- برایت چای بیارم؟

هلن به ساعتش نگاه کرد و آرام گفت:

- دیگه وقت نیست، چند دقیقهٔ دیگه مهمون‌ها میآن.

پیرمرد بیشتر به هدفش نزدیک شد و پرسید:

- اونها غریبه‌ان؟

- فرانتس! نمیدونم... یعنی مطمئن نیستم.

- اسرائیلی‌ان؟

صورتش را به طرف پیرمرد برگرداند و با تبسم گفت:

- خدا کنه اینجوری نباشه!

پیرمرد سعی کرد باز هم سؤال کند، اما سالن پذیرایی با نور اتومبیلی که به خانه نزدیک می‌شد، روشن‌تر شد. هردو به طرف پنجره برگشتند و هنگامی که ماشین دور کامل زد، بیرون باغچه و مقابل در توقف کرد. هلن گفت:

- اومدن... اومدن...

و به فرانتس فهماند که به سرعت به استقبال آن‌ها برود. میهمانانی که به حیاط خانه بیوهٔ دیوید شارل سمحون وارد شدند، همان دو جوانی بودند که بیست‌وچهار ساعت پیش از فرودگاه بین‌المللی قاهره حرکت کرده بودند!

هوایِ بیرون از خانه، بسیار سرد و گزنده بود. وقتی دو جوان از باغچه گذشتند و به درِ ورودی خانه رسیدند، فرانتس پیر در آنجا به استقبال آن‌ها آمد. دو مرد جوان پالتوهایی سنگین برتن داشتند. همچنین هرکدام کلاهی برسر گذاشته بودند که قیافه آن‌ها را نیز اندکی پنهان می‌کرد. یکی از آن‌ها به فرانتس گفت:

- ما با خانم سمحون قرار ملاقات داشتیم.

پیرمرد راه را باز کرد و گفت:

- ایشون منتظر شما هستن.

دو مرد جوان به سرعت وارد هال خانه شدند. فرانتس در را بست، پالتو و کلاه‌هایشان را گرفت و آن‌ها را به داخل خانه راهنمایی کرد. خانم سمحون در کنار پیانوی سفید، به استقبال آن‌ها ایستاده بود. آن‌چیزی که در وهلهٔ اول خانم سمحون را بیشتر وحشت‌زده کرد، تسلط کامل آن‌ها به زبان آلمانی بود. آن‌ها به راحتی و درست مانند زبان مادری‌شان، آلمانی حرف می‌زدند. به محض اینکه هلن آن‌ها را به نشستن دعوت کرد، فرانتس سینی چای را در کنار آن‌ها گذاشت، سپس گفت:

- چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟

هلن لبخندی زد، با نگاهی تشکرآمیز به او نگاه کرد و گفت:

- ممنون، اگر دوست داری، میتونی بِری.

- با اجازه، همین‌جا می‌مونم!

کلامش بسیار قاطع بود. به همین دلیل خانم سمحون اعتراضی نکرد. پیرمرد با احترام، سرش را پایین انداخت و برگشت. خانم سمحون نظری به آن دو جوان انداخت و نشانه‌های شگفتی را در چهرهٔ آن‌ها دید. بعد از تعارف گفت:

- حتماً از نوشیدنی گرم استقبال می‌کنید، چون هوای بیرون خیلی سرده.

یکی از آن دو جوان تبسمی کرد، هرچند قیافه‌اش نمی‌توانست حزن و اندوه درونی‌اش را پنهان کند. مرد جوان گفت:

- هیچ‌چیز به گرمی استقبال شما نمیتونست سردی هوای شهر رو از یاد ما ببره.

تعارف مرد جوان، وحشت هلن را کم کرد. هلن هم درحالی‌که چای می‌ریخت، گفت:

- و هیچ‌چیزی هم با لطف شما، همراه با تسلط کامل به زبان آلمانی، برابری نمیکنه.

جوان دوم گفت:

- حتماً خانم سمحون میدونن که ملت مصر چقدر نسبت به ملت آلمان احترام میذاره و به اون افتخار میکنه.

و به این ترتیب، جوان به هلن فهماند که آن‌ها از مصر آمده‌اند. لحظه‌ای آرامش وجود هلن را فراگرفت، اما این آرامش دیری نپایید. او با خودش اندیشید که چه کسی می‌داند که آن‌ها واقعاً مصری هستند؟ او به اسرائیل سفر کرده بود، همان‌طوری که قبلاً به مصر هم رفته بود. او می‌دانست که آن‌ها بسیار به هم نزدیک‌اند. به یاد آورد که دیوید به او نگفته بود که در مصر به دنیا آمده و تا اوایل جوانی در آنجا زندگی کرده است! به محض اینکه شک و تردیدش را با آرامش و سکون برطرف کرد، دو استکان چای به آن‌ها تقدیم کرد و پرسید:

- کیک دوست دارید؟

دو مرد بلافاصله از او تشکر کردند. هلن در جای خود آرام نشست تا اینکه یکی از آن‌ها به‌طور مستقیم گفت:

- خانم... اجازه بدید تسلیت مردم، حکومت و دستگاه امنیت مصر رو به حضور شما تقدیم کنیم.

خانم هلن سمحون سرش را به عنوان تشکر پایین انداخت. مرد جوان ادامه داد:

- این حسن تدبیر شما بود که نامه رو توسط نهاد کامل فرستادید.
اضطراب و نگرانی وجود هلن را فراگرفت. حرف را عوض کرد و بدون احتیاط و با صدای لرزان گفت:
- نباید اسم کسانی رو که دارم باهاشون گفت‌وگو میکنم، بدونم؟
جوان سعی کرد به صحبتش ادامه بدهد، اما خانم سمحون فنجان چای را به کناری گذاشت و ادامه داد:
- شما هنوز خودتون رو به من معرفی نکردید، با این‌حال من قبول کردم تا درباره کارهای شرکت با همدیگه صحبت کنیم.
جوان لبخندی زد و گفت:
- در چنین موقعیتی، اسم‌های حقیقی ما برای شما چه ارزشی داره؟
کلمات او غافلگیرکننده بود. از طرفی حق هم داشت. او می‌توانست هر اسمی را به خود ببندد. خانم سمحون باز هم نگران شد، اما جوان به صحبتش ادامه داد:
- خانم! ما شما رو به خاطر فرستادن نامه ستایش می‌کنیم. مخصوصاً اینکه نامه و حتی امضاء رو ماشین کرده بودید، بدون اینکه اسمی از گیرنده رو ذکر کرده باشید.
این نشانه‌ها به زن فهماند که نامه‌اش درست به مقصد رسیده است. اما این جوان کیست؟ خانم سمحون خودش را در صندلی جمع کرد. درحالی‌که او داشت دست‌هایش را به هم می‌مالید، جوان به سوی او خم شد و گفت:
- بهترِه مسئله رو تموم کنیم و وارد بحث اصلی بشیم.
زن چشمان پر از سؤالش را به جوان دوخت و اندیشید که مقصود او چه می‌تواند باشد؟ جوان استکان چای خود را به کناری گذاشت. سپس کیف پولش را درآورد و با زیرکی هرچه تمام‌تر، اسکناس عجیب و غریبی را از آن بیرون آورد و از جایش بلند شد. درحالی‌که آن را به خانم سمحون تقدیم

می‌کرد، گفت:

- این یک اسکناس ۱۰۰ مارکی قدیمی نصف‌شده است.

اضطراب و نگرانی سختی هلن را آزار می‌داد. با دیدن اسکناس، خاطره‌های گذشته به ذهنش خطور کرد. دستش را دراز کرد تا نصف اسکناس را بگیرد که صدای جوان او را به خود آورد:

- در حقیقت این اسکناس زمانی که بچه بودید و توی شهر «خام» اقامت داشتید، باطل شده.

تنها کافی بود که هلن نگاهی به این اسکناس بیندازد تا همه چیز را درک کند. او خود را عابری تنها، در راهی دور و دراز می‌دید. خاطره‌های دور و نزدیک با اضطراب و نگرانی سختی در هم آمیخت. از خودش پرسید که این جوان کیست که همه چیز را دربارهٔ من می‌داند و چگونه از زندگی من در شهر «خام» اطلاع دارد، درحالی‌که سال‌های سال است که آن شهر را ترک کرده‌ام؟ دوباره با دقت تمام به اسکناس نگاه کرد. نمی‌توانست نگرانیِ درونی‌اش را پنهان کند. اشک در چشمانش حلقه زد. این برای اولین‌بار بعد از مرگ دیوید بود که احساس راحتی و آسایش می‌کرد. جوان شرقی گفت:

- وقتی که ده ساله بودید، این اسکناس باطل شده... مگه نه؟!

خانم سمحون سر خود را به علامت تأیید تکان داد و مطمئن شد که راه درست را انتخاب کرده است. روی نصف اسکناس، دست خط دیوید را دید که نوشته بود: «... این‌ها هم وطنان من هستند. امضاء دیوید.»

زن در درست‌بودن امضای شوهرش شک نداشت. جوان شرقی ادامه داد:

- اگر توی کیف پول آقای دیوید سمحون رو بگردید، نیمهٔ دوم همین اسکناس رو می‌بینید.

خانم سمحون درحالی‌که از جای خود بلند می‌شد، با صدای لرزان گفت:

- همون روزهای آخر بود که این اسکناس رو دیدم.

اشک چشمان زن را پر کرد، اما سعی کرد خودش را کنترل کند. ادامه داد:

- من واقعاً گیج شدم... یعنی...میخواستم... ببخشید...

خودش را کنترل کرد و درحالی‌که به طرف پلهٔ طبقه دوم می‌رفت، ایستاد و گفت:

- با اجازه ... یک لحظه... برمی‌گردم.

بعد با شتاب پله‌ها را طی کرد و از چشم آن دو جوان ناپدید شد. آن دو حرکت کسی را پشتِ سرشان احساس کردند. سر برگرداندند و در میان اتاقی که درش نیمه‌باز بود، فرانتس را در پشت سرشان دیدند. فرانتس لبخندی زد و با مهربانی پرسید:

- فرمایشی ندارید؟

قبل از اینکه آن‌ها جوابی بدهند، هلن از طبقهٔ دوم او را صدا زد:

- فرانتس... فرانتس...

فرانتس با شتاب به طرف او رفت و پله‌ها را به سرعت طی کرد.

- بله خانم...

هنگامی که در بالای پله‌ها به هلن رسید، هلن نصف اسکناس صد مارکی را که در سال ۱۹۴۸ باطل شده بود، در دست داشت. هر کدام از این دو نیمه اسکناس مکمل یکدیگر بودند. هلن آن‌ها را به طرف پیرمرد دراز کرد و گفت:

- این اسکناس رو یادت میآد؟

پیرمرد نیازی نداشت به یاد بیاورد یا حتی با دقت به آن نگاه کند، زیرا خانم سمحون یک روز بعد از مرگ دیوید این راز را به او گفته بود. پیرمرد بیشتر نگران خانم سمحون بود که در مقابل او داشت از خوشحالی می‌لرزید و شادی تمام وجودش را فراگرفته بود.

آن اتفاق یک روز بعد از مرگ دیوید سمحون افتاد. آنچه دیوید در واپسین نفس‌هایش برای او گفته بود، بسیار نگران‌کننده و وحشتناک بود. هلن

موضوع را از جوانب مختلف مورد بررسی قرار داد. سپس قبول کرد که به خاطر کودکانش ناچار است حقیقت امر را بیابد، هرچند که ممکن بود این جستجو برای او بسیار گران تمام شود. او قبل از مراسم تدفین، در اتاق را بر روی جنازه بست. سپس تمام کمدهایش را گشت و تمام مدارک و اوراق او را بررسی کرد. هر کاغذ و نوشته‌ای را با دقت خواند و بعد با دقت تمام آن‌ها را بررسی کرد. همه چیز به نظرش طبیعی می‌رسید، اما حرف‌های دیوید او را سخت نگران کرده بود. کم‌کم داشت قبول می‌کرد که گفته‌های دیوید هذیانی بیش نبوده است. اوراق را بارها و بارها بررسی کرده بود. اما هنگامی که کیف پول شوهرش را باز کرد، نصف اسکناس صد مارکی قدیمی را دید. تعجب کرد. او آن روزهای سیاه سال ۱۹۴۸ را به خوبی به یاد داشت. زمانی که مارک آلمان باطل شده بود تا مارک جدیدی جان آن را بگیرد. با اینکه در آن زمان کودکی ده ساله بود، اما خوب به یاد می‌آورد که مردم اموال و پس‌اندازهای خود را چگونه از دست می‌دادند. خوب به یاد می‌آورد که مقرر شد تا مردم برای تبدیل پول‌های خود، به نسبت یک به سه، پول بگیرند. به یاد می‌آورد که چگونه هر فرد آلمانی تنها مجاز به تبدیل چهل مارک بود تا زندگی‌اش را از نو شروع کند، از صفر... و شاید هم از زیر صفر. تمام مردم آلمان ناچار بودند از نو کشورشان را بسازند. نصف اسکناسی را که در کیف پول دیوید پیدا کرده بود، در حقیقت نامهٔ ناتمامی از سوی دیوید به او بود: «هلن! اعتماد کن...» و بعد از آن چیزی نوشته نشده بود! موضوع برایش عجیب بود. دوباره برگشت و پرونده‌ها و اوراق را بررسی کرد تا شاید نیمهٔ دوم اسکناس را پیدا کند.

هر از گاهی از خودش می‌پرسید که بین آنچه دیوید گفته و این نصف اسکناس چه ارتباطی وجود دارد و پذیرفت که باید ارتباطی وجود داشته باشد. با فرانتس از نامهٔ ناتمام روی اسکناس صحبت کرد، اما جرأت نکرد راز وحشتناکش را به او بگوید؛ اکنون این دو نیمهٔ اسکناس در دستش بود.

هلن و فرانتس، بارها و بارها نامه را خواندند، گویی که به چشم خود اعتماد نداشتند. بعد از اینکه دو نیمهٔ اسکناس را کنار هم قرار دادند، نامه کامل شد:
«هلن! اعتماد کن، این‌ها هم وطنان من هستند. امضاء: دیوید»
فرانتس نگاه جستجوگرانه‌ای به خانم سمحون انداخت و گفت:
- خانم، شما مطمئنیدکه این امضای آقای سمحون هست؟
- مطمئناً امضای خودشه!
هلن درحالی‌که لبخند رضایت‌بخشی بر لب داشت، این جمله را با اطمینان کامل گفت و به سوی دو جوان رفت. آن‌ها نیز از جایشان بلند شدند و باادب در برابر او ایستادند. هلن گفت:
- فکر می‌کنم دوست داشته باشید از سرنوشت نیمهٔ دیگهٔ اسکناس باخبر بشید.
یکی از آن‌ها، درحالی‌که نگاه سریعی به نیمهٔ اسکناس انداخت، گفت:
- خانم سمحون، هردوی اونها متعلق به شماست، چون نامه برای شما نوشته شده.
هلن احساس سربلندی و خوشحالی کرد. به پیرمرد رو کرد و گفت:
- فرانتس، میتونی بری. آقایون از دوستان ما هستن.
از آن لحظه‌ای که دو جوان آمده بودند، این برای اولین‌بار بود که پیرمرد از تهِ دل می‌خندید. بعد پاهایش را با نزاکت و ادب آلمانی به هم چسباند و درحالی‌که سر خود را پایین انداخته بود، به جمع ادای احترام کرد و رفت.
کامل‌شدن و هم‌خوانی اسکناس قدیمی که در حقیقت به معنای کامل‌شدن نامهٔ ناتمامِ دیوید بود، تأثیر سحرآمیزی بر هلن داشت. در آخرین دقایق که فرانتس خانه را ترک می‌کرد، هلن احساس راحتی و نشاط کرد. در حقیقت برایش بسیار مهم بود که حرف‌های دیوید درست از آب در بیاید، زیرا این زندگی او بود و او داشت با سختی آن را می‌گذراند. آنچه در درجهٔ اول برای

هلن اهمیت داشت، شناخت حقیقت بود. این موضوع همان‌قدر به او مربوط می‌شد که به کودکانش و آیندهٔ آن‌ها. اکنون او در مقابل این دو جوان نشسته بود و اطمینان داشت که دارد با سرعت غیرقابل‌تصوری به حقیقت نزدیک می‌شود. دو نیمهٔ اسکناس را همچنان در دست داشت؛ گویی که گنجی را در دست گرفته است. روی صندلی‌اش نشست.دیگر احساس ناآرامی نمی‌کرد. خواست شروع به صحبت کند، اما یکی از آن دو جوان به او گفت:

- خانم هلن، ناچار هستم که یک نکتهٔ خیلی مهم رو توضیح بدم.

هلن با تعجب به او نگاه کرد و به جوان اشاره کرد که به صحبتش ادامه دهد. جوان با تأکید کلمات را تلفظ می‌کرد تا اهمیت موضوع را به او بفهماند. بعد گفت:

- اون چیزی که میخوایم بگیم خیلی مهمه. ما اختیار نداریم چیزی از شما بپرسیم، همون‌طوری که اجازه نداریم به هر سؤالی که توی ذهن شما میگذره، جواب بدیم!

هلن نفس خود را در سینه حبس کرد و با دقت به حرف‌های جوان گوش کرد؛ گویی نمی‌خواهد کلمه‌ای را نشنیده بگذارد. جوان ادامه داد:

- ما از درگذشت آقای سمحون بسیار متأسفیم. تسلیت ما رو بپذیرید. همچنین آرزو داریم که دعوت حکومت ما رو برای سفری چند روزه به قاهره قبول کنید!

دوباره نگرانی و اضطراب وجود هلن را فراگرفت. جوان برای چند ثانیه ساکت شد و مانند کسی که بخواهد چیز مهمی را بگوید، نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- ترجیح میدیم که مسافرت شما سرّی باشه، البته اگه دعوت ما رو قبول کنید.

جوان دوباره مکثی کرد، مثل اینکه می‌خواست به هلن فرصتی بدهد تا حرف‌های او را بهتر درک کند. سپس با حالتی دوستانه ادامه داد:

- توی قاهره مهمان عزیزی برای ملت مصر خواهید بود. همچنین اونجا جواب تمام سؤال‌هاتون رو پیدا میکنید.

ذهن هلن با سرعت زیاد به تلاش و تکاپو افتاد. مسافرت سری؟!... این چه معنایی دارد؟... به کجا؟ قاهره؟!... جایی که حتی یک نفر را هم در آنجا نمی‌شناسم؟

نگاهی به دو نیمهٔ اسکناس انداخت و سعی کرد خودش را سرگرم خواندن نامهٔ دیوید نشان دهد. این موضوع برایش عجیب بود و باعث ترس و نگرانی در وجودش می‌شد. آیا ممکن بود سرنوشتش را به دست دو جوان ناشناخته بسپارد؟ موضوع درهم و پیچیده بود. از کجا معلوم که او زنده بازگردد؟ سکوت آن‌ها به طول انجامید. هلن برای اتلاف وقت گفت:

- لابد میدونید که کلّی سؤال داره به ذهنم خطور میکنه.

- طبیعیه!

- راستش، این موضوع برای من ترسناک و پیچیده است...

و بعد درک کرد که آن دو جوان، مجاز به گفتن خیلی از حرف‌ها نیستند. ناگهان هلن فهمید که حقایق بسیار دورتر از آن جمع سه‌نفره است؛ جایی به دوری قاهره!

- کِی میتونم دعوتتون رو قبول کنم؟

- هروقت که خودتون مایل باشید.

اکنون هلن می‌تواند فکر کند، مردد باشد یا اینکه شک کند. هلن ترس را دوست نداشت و آن را حقیر و کوچک می‌شمرد. قسم خورده بود که هیچ‌گاه تسلیم نشود. دوباره سؤالی پرسید تا فرصت بیشتری برای آرام‌کردن خودش به دست آورد:

- سفر سرّی؟!

جوان با مهارت و قاطعیت تمام گفت:

- سلامت شما و بچه‌های شما، برای ما توی درجهٔ اول اهمیت قرار داره.
- من باید در مقابل این عمل سری، چه کاری انجام بدم تا سلامت من و بچه‌هام تأمین بشه؟
- هیچی! فقط نباید در این مورد با هیچکس حرف بزنید، حتی دوستان و آشناهای نزدیک...
- ولی چند وقتی جلوی چشم‌شون نیستم.
- میتونید بگید که میخواید برید پیش خواهرتون، «فلورا»، توی شهر خام.

هلن بر روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و دنبال راه دیگری برای ایرادگرفتن گشت. با خود فکر می‌کرد که چقدر این جوان سبزه‌رو از زندگی خصوصی او اطلاع دارد. جوان به آرامی به صحبت خود ادامه داد:

- معمولاً هر وقت میخواستید به شهر «خام» برید، با دکترتون، کارل ژاروسلاف، توی چکسلواکی مشورت میکردید و هر سال توی اون منطقهٔ کوهستانی دورافتاده به اون مراجعه میکردید.

هلن حرفش را قطع کرد و درحالی‌که صورتش از خشم سرخ شده بود، ایستاد و گفت:

- امیدوارم حد و حدود خودتون رو بشناسید.

دو جوان نیزفوری بلند شدند. یکی از آن‌ها متعجبانه گفت:

- اما آقای سمحون برای درمان، دو بار با شما به چشمهٔ آب معدنی رفته بود.

هلن نگاه خشمگینانه‌ای به او انداخت، اما در یک لحظه احساس کرد که آب سرد روی او ریخته‌اند. او می‌دانست که حرف‌های این دو جوان، به هیچ‌وجه راز مهمی نبوده است، اما نمی‌دانست چرا ناگهان عصبانی شده است. خواست معذرت‌خواهی کند، ولی در جای خود نشست و با حالتی

غیرعادی گفت:

- شاید حق با من باشه... شاید...

دو جوان در جای خود نشستند. هلن اضافه کرد:

- امیدوارم من رو ببخشید، چون این قضیه برای من خیلی عجیبه.

- ما وضع شما رو درک میکنیم، خانم.

هلن مثل اینکه با او لج کرده باشد، گفت:

- اگه با دکتر کارل تماس بگیریم، بعدش چی میشه؟

- برای شما وقت تعیین میکنه.

- و بعدش؟

- وقتی دکتر وقت معین کرد، شهر خام را ترک می‌کنید و به سمت چکسلواکی حرکت میکنید.

ناگهان چشم‌های هلن برقی زد و جوان بدون اینکه نگاه خود را متوجه آن سازد، ادامه داد:

- ماشین رو تا شهر «کلاتوفی» توی چکسلواکی کرایه میکنید، برخلاف همیشه که اون رو تا چشمهٔ معدنی کرایه میکردید.

- خب؟

- توی مقصد، ماشین دیگه‌ای منتظر شماست. اون شما رو به چشمهٔ آبی معدنی نمیبره، به فرودگاه «پراگ» میبره و آنجا سوار هواپیمایی میشید که عصر همون روز به قاهره پرواز میکنه.

- و کِی به چشمهٔ آب معدنی برم؟

- همون وقتی که دکتر براتون تعیین کرده.

هلن نگاه پرسشگرانهٔ خود را به سوی جوان انداخت و گفت:

- آقا! از زندگی من چی میدونید؟

جوان با قاطعیت جواب داد:

- خانم! همه چیزِ آقای سمحون برای کشور مهم بود.

جواب جوان برای او خیلی ارزشمند بود، به‌طوری‌که دهان او را بست. به علت نامعلومی خواست مقاومت کند.

- چرا این سفر باید اینقدر مشکل و پیچیده باشه؟

- به همان علتی که شما نامه رو ماشین کردی.

مدتی سکوت برقرار شد. مرد جوان منظور خود را با صدایی محکم و آشکار بیان کرد. مثل کسی که بخواهد کلمه کلمهٔ سخنش را با تأکید بیان کند، گفت:

- خانم سمحون! یک‌بار دیگه تأکید میکنم که پنهان‌سازی و سری‌بودنِ موضوع، هم برای سلامت شما مهمه و هم برای سلامت بچه‌هاتون.

هلن سخنان جوان را در سکوت پذیرفت. اکنون شاید برای هزارمین بار از خودش پرسید که دیوید چه کسی بوده و چه می‌کرده است. به هر حال احساس کرد که در یک مسابقهٔ ورزشی شکست خورده و باید به حریفش دست آشتی بدهد. پس با مهربانی گفت:

- همون‌طوری که امروز صبح به شما گفتم، داشتم فکر میکردم که تعطیلات آخر هفته رو توی شهر «برمن» بگذرونم.

لبخند رضایت بخشی بر چهرهٔ جوان نشست و فهمید که هلن به مرحلهٔ اتخاذ تصمیم رسیده است. هلن با حالتی رضایت‌آمیز اعلام کرد:

- چرا این روزها رو توی قاهره نگذرونم؟

هلن درحالی‌که لبخندی بر لب داشت، جمله فوق را گفت و جوان هم این حرکت او را به عنوان عذرخواهی از آنچه از او سر زده بود، تلقی کرد. جوان مطابق عادت شرقی خود، از سر احترام، تعظیم کرد و گفت:

- خانم سمحون، شما عادت داشتید برای دیدن خانواده‌تون با هواپیما به فرانکفورت برید و بعدش ماشینی کرایه میکردید تا شما رو به زادگاهتون برسونه.

هلن درحالی‌که می‌خندید، گفت:

- دیگه برایم عجیب نیست که این چیزها رو هم میدونید!

جوان درحالی‌که انگار چیزی از او نشنیده است، از جیب خود بلیتی درآورد و به سوی او گرفت.

- این بلیت هواپیمایی هست که ظهرها به فرانکفورت پرواز میکنه.

هلن طوری شگفت‌زده و متعجب شد که احساس کرد هیچ اراده‌ای از خود ندارد. به‌رغم سرکشی و آشفتگی درونی‌اش، دستش را دراز کرد و بلیت را گرفت. جوان از جیب دیگرش، گذرنامهٔ قرمزرنگی را درآورد و به هلن تقدیم کرد. گذرنامه مصری بود. او نیز گذرنامه را از دست مرد جوان گرفت، اما انگار در عالم رؤیا بود. جوان گفت:

- همون‌طوری که ملاحظه میکنید، گذرنامهٔ شما سیاسیه.

هلن درحالی‌که لبخند برلب داشت، چشمان پرسشگر خود را به سوی او چرخاند. جوان ادامه داد:

- با این گذرنامه به چکسلواکی میرید و دوباره به همون کشور برمیگردید.

هلن که کاملاً غافلگیری شده بود، بدون اراده گذرنامه را گرفت و باز کرد و عکس خود را در آن دید، در صندلی‌اش کمی جابه‌جا شد، به خود آمد. نگاه کوتاهی به جوان انداخت که لبخند برلب داشت. جوان درحالی‌که روی صندلی خود می‌نشست گفت:

- البته طبیعیه که اسم توی گذرنامهٔ شما عربی باشه.

هلن برگشت و نگاهی به گذرنامه انداخت. اسم به حروف عربی و لاتین نوشته شده بود. بعد با صدای بلند مشغول خواندن صفحهٔ اول آن شد:

- هیلانه رأفت الهجان!

جوان مصری گفت که هیلانه یک اسم مقدس مصری است. هلن با حالت تمسخرآمیزی گفت:

- فکر نمیکنم استحقاق اون رو داشته باشم.
- ولی اسم عربی شما همینه.
- رأفت الهجان یعنی چی؟
- فقط یک اسم معمولیه.

و قبل از اینکه هلن آرامش خود را به دست آورد، جوان ادامه داد:

- توی ماشینی که شما رو به پراگ میبره، بلیتی از شرکت هواپیمایی چکسلواکی دریافت میکنید.

هلن حرفی نزد. احساس می‌کرد که در خواب عجیبی فرو رفته است. برای انتقال از زندگی عادی به چنین حوادث عجیبی اصلاً آمادگی نداشت. چنین اتفاقاتی حتی در مخیله‌اش هم خطور نمی‌کرد. درعین‌حالی که ترس و وحشتی غریب او را فراگرفته بود، احساس لذت می‌کرد. حس می‌کرد اراده‌ای ندارد، اما خوشی و لذت ویژه‌ای را نیز در خودش احساس می‌کرد. حس می‌کرد که کسی او را به راهی ناآشنا هدایت می‌کند. آن هم چه راهی؟ پر از حادثه و اضطراب. بلیت را در برابر جوان گرفت و با حالت تمسخرآمیزی گفت:

- میبینم که زمان حرکت رو هم به میل خودتون تعیین کرده‌اید!
- نه، اشتباه میکنید!

هلن ابروهایش را بالا انداخت. جوان ادامه داد:

- بلیت تاریخ نداره. تنها چیزی که ما از شما میخوایم اینه که قبل از سفر به ما خبر بدید تا همیشه در کنار شما و نزدیک شما باشیم و بتونیم از شما استقبال کنیم.

در این لحظه خانم هلن سمحون احساس کرد که دوران ترس‌ها و دودلی‌هایش دارد به پایان می‌رسد. پس بدون درنگ گفت:

- فردا خوبه؟
- هروقت که بخواید، ما با کمال میل آماده‌ایم.

- پس... قرار ما فردا.

در حقیقت هلن وقتی جملهٔ آخر خود را گفت، نمی‌خواست این ملاقات به پایان برسد، به همین دلیل پرسید:

- در مورد سری‌بودن موضوع که گفتید، چیزی هم به من مربوط میشه؟

جوان لبخندی زد و گفت:

- اصلاً، هیچ‌چیز... جز...

هلن درحالی‌که لبخند می‌زد اضافه کرد:

- جز چی؟

- جز اینکه یک عینک دودی از اون عینک‌هایی که هیچ‌وقت عادت نداشتید، بزنید. از همون عینک‌های امروزی که زشت و بی‌ریخته!

هلن درحالی‌که می‌خندید ،خواست چیزی بگوید، اما جوان توضیح داد:

- البته اون رو فقط وقتی که سوار هواپیمای پراگ-قاهره شدید، به چشم بزنید.

هلن اکنون در برابر آن دو جوان ایستاده بود و داشت حرارت و گرمی روزی را به یاد می‌آورد که تازه با دیوید آشنا شده بود. لبخندی زد و دست خود را به سوی آن‌ها دراز کرد و گفت:

- خیلی از دیدنتون خوشحال شدم.

دو مرد جوان خانه‌اش را ترک کردند و هلن سمحون پشت شیشهٔ پنجره، دورشدن ماشین‌شان را نگاه کرد. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود، اما هال خانه روشن بود. او کلید چراغ‌ها را یکی پس از دیگری خاموش کرد. بعد در خانه را قفل کرد و برگشت تا بقیهٔ چراغ‌ها را خاموش کند. هلن در خانه تنها بود و علیرغم آنکه هوای خانه گرم بود، سرما در تمام بدنش موج می‌زد. حالا او بود و بلیت هواپیما و گذرنامه و دو نیمهٔ اسکناس صد مارکی که بر روی میز مقابلش قرار داشتند. به یاد آورد که برای فراهم‌کردن مقدمات سفر باید به

PersianPDF.com

چند جا تلفن بزند. درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفت، ناگهان از خودش پرسید: «خدایا! چه اتفاقی دارد می‌افتد... چرا با سفر موافقت کرده و خودش را به خطر انداخته است؟... اصلاً دیوید شارل سمحون که بود؟ مصری است یا اسرائیلی؟ جاسوس است یا قهرمان؟!
تصمیم گرفت در این مورد فکر نکند و تنها به دنبال حقیقت، برود.

[فصل سوم]

[مسافرت سری به قاهره]

آنچه اتفاق می‌افتاد. به جهانی که هلن سمحون بیش از چهل سال از عمرخود را در آن سپری کرده بود، مربوط نمی‌شد. بعضی مواقع گمان می‌کرد که دارد خواب می‌بیند و گاهی احساس می‌کرد نقش مهمی را در یک فیلم پرحادثه بازی می‌کند؛ اما دنیایش فرسنگ‌ها با فیلم‌ها و داستان‌های تخیلی فاصله داشت و این دیوید سمحون بود که او را به این عالم پرعاطفهٔ سحرانگیز، با تمام روشنایی‌ها، رنگ‌ها و لذت‌هایش کشانده بود.

دیوید شورآفرین و خونگرم بود، گویی خلاصه‌ای از عاطفه و مهربانی بود؛ در تمام طول زندگی‌اش این‌گونه بود. طوفانی از مهر و محبت بود که به سوی هلن می‌وزید. هلن هم دیوید را همه چیز خودش می‌دانست. یک بار هلن از او پرسید:

- چرا توی این همه سال، به کسی علاقمند نشدی؟

و دیوید گفت که توانایی‌اش را نداشته است! روزی دیگر، هلن با شوخی سر او داد کشید و گفت:

- از این همه قهرمان‌بازی دست بردار. مبارزه و دفاعت برای درست‌کردن وطن قوم یهود توی فلسطین، جلوی عشق و ازدواجت رو میگیره.

و دیوید با شدت حرف او را رد کرد و این از لحظات نادری بود که دیوید را عصبانی می‌دید. هلن حس کرد بدون اینکه تعمدی در کار باشد، دیوید را اذیت کرده است. خواست عذرخواهی کند، اما دیوید با لبخندِ زیبا و مهربان خود، مانع او شد.

- بالأخره یه روزی میفهمی... یه روزی همه چیزرو میفهمی.

آیا حالا وقت آن رسیده بود که همه چیزرا بفهمد؟ آیا دیوید می‌دانست که خواهد مُرد و به همین خاطرزندگی را با او طوری گذراند که بسیار شگفت‌انگیز و با سعادت باشد؟ عجیب‌تر این بود که هنوز هم هلن خود را در امواج سهمگین زندگی احساس می‌کرد و حتی بعد از مرگ دیوید هم، خود را با او می‌دید.

خانم هلن سمحون نتوانست قاهره را از بالا ببیند، چون وقتی هواپیما بعد از غروب آفتاب به آنجا رسید، ابرها تمام آسمان شهررا پوشانده بودند و درجهٔ حرارت، همان‌طوری که مهماندار هواپیما اعلام کرد، نُه درجهٔ سانتی‌گراد بود. هواپیما درحالی‌که قطرات باران در زیر نور چراغ‌های هواپیما می‌درخشید، ابرهای فشرده را به سوی زمین درنوردید. روشنایی شهر قاهره، زیر باران سحرآمیزبه نظرمی‌آمد. هلن روزی از دیوید پرسید:

- کدوم شهررو بیشتردوست داری؟

و دیوید بدون هیچ شک و تردیدی گفت:

- قاهره... چون هیچ شهری توی زیبایی، با اون برابری نمیکنه.

از بعدازظهر دیروز که مسافرتش شروع شده بود، منتظر بود که میهمانان دیروزش به سراغش بیایند. حس می‌کرد باید در آنجا همراه او باشند، اما این انتظار بیهوده بود. پیش خودش گفت که اگرآن‌ها را ببینم، تظاهرمی‌کنم که

آن‌ها را نمی‌شناسم. اما آن‌ها در طول روز پیدایشان نشد.
عصر دیروز، قبل از اینکه به اتاق‌خواب برود، به مدیر دفتر شرکتش زنگ زد و به او گفت که می‌خواهد فردا به دیدن خانواده‌اش در شهر خام برود. به اولگا و فرانتس پیر هم همین جمله را گفت و دستور داد که هیچ‌کس حق تماس با او را ندارد، هرچقدر هم که علت آن مهم باشد. سپس به آن‌ها تأکید کرد که کسی نفهمد او به شهر خام رفته است. وقتی وارد فرودگاه هامبورگ شد، اولین کاری که انجام داد خرید یک عینک دودی با آن شکل غریب و مضحک بود. به توصیه آن دو جوان مصری، لباس‌هایی رنگارنگ هم خرید. قبل از اینکه سوار هواپیمایی که از پراگ به قاهره می‌رفت، شود، عینک دودی خود را زد. وقتی به آینه نگاه کرد، از تهِ دل خندید. قیافه‌اش بسیار عجیب و غریب شده بود، به‌طوری‌که اگر آشنایی او را می‌دید، قادر به شناسایی‌اش نبود. وقتی سوار هواپیما شد، در صندلی‌های ردیف اول، به جزیک نفر که سرگرم مطالعهٔ روزنامه بود، کسی ننشسته بود.
بالأخره هواپیما در فرودگاه قاهره فرود آمد. ریزش باران هنوز ادامه داشت. هلن به طرف دری که باز بود رفت و از دو میهمان‌دار تشکر و خداحافظی کرد. یکی از دو میهمان‌دار، راه را برایش باز کرد. این دو میهمان‌دار، در هواپیما مراقب او بودند. اتوبوسی کوچک وابسته به شرکت هواپیمایی مصر در انتظار مسافرین ردیف اول بود. هلن هرچه دور و برش را نگاه کرد، از استقبال‌کنندگانی که آن دو جوان دیروز به او وعده داده بودند، خبری نبود. یک لحظه با خودش فکر کرد که نکند مصری‌ها آمدن او را فراموش کرده باشند! حالا چه کار کنم؟!
دم در اتوبوس، میهمان‌دار دستش را دراز کرد تا به او در سوارشدن کمک کند. شخصی که در هواپیما کنارش نشسته بود، اکنون هم پشت سرش قرار داشت. در اتوبوس بلافاصله بسته شد و ماشین روی زمین خیس فرودگاه به کندی از کنار هواپیما دور شد. هنوز چند متری دور نشده بودند که همان

مردی که در تمام طول سفر بی‌اعتنا در کنار او نشسته بود، به سمت هلن آمد:

- خانم سمحون، به قاهره خوش اومدید!

خانم سمحون با شادمانی گفت:

- این را پیش‌بینی میکردم... درست پیش‌بینی کردم!

- لازمه خودم رو معرفی کنم؟

- خواهش میکنم.

- من، حسین شکری هستم، از سازمان امنیت عمومی مصر.

او به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد، زبانش روان و سلیس بود. هلن با شادی گفت:

- توی کلّ مسیر، احساس میکردم که شما به خاطر من توی هواپیما هستید.

- درسته. ما مراقب همه چیز بودیم.

ماشین از ساختمان اصلی فرودگاه دور شده بود، اما چراغ‌های فرودگاه همه جا را در نور غرق کرده بود. ناگهان چهرهٔ هم‌سفرش جدی ترشد. در جای خود جابه‌جا شد و با لحنی خشک گفت:

- دوست دارم که خیرمقدم ملت مصررو به شما ابلاغ کنم.

هلن شادمانه پاسخ داد:

- ای کاش میتونستم از مردم مصربه خاطراستقبال گرم‌شون تشکرکنم.

وقت زیادی نبود تا گفت‌وگوی خود را ادامه دهند. لحظه‌ای بعد ماشین در مکانی که به نظرش دورافتاده می‌آمد، ایستاد. هلن خود را در جایی کم نور و دور از ساختمان اصلی فرودگاه دید. به محض اینکه اتوبوس توقف کرد، حسین شکری به ماشین سیاه رنگ و گران‌قیمتی که ساخت آلمان بود و در گوشه‌ای پارک شده بود، اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خانم سمحون!

هلن اندکی از آن مکان تاریک ترسیده بود، اما هراس خود را آشکار نمی‌کرد. لحظه‌ای بعد، رانندهٔ اتومبیل سیاه رنگ به سمت او آمد. راننده که بارانیِ براقی برتن داشت، چتری را روی سر هلن گرفت و او را تا لحظهٔ سوارشدن، همراهی کرد. هلن بعد از سوارشدن، ناگهان به یاد چیزی افتاد و سراسیمه پرسید:

- پس چمدانم کو؟

و هنوز کلام خود را تمام نکرده بود که پاسخ شنید:

- نگران نباش، خانم سمحون.

هلن سمحون، شب را در یکی از ویلاهای زیبا در منطقهٔ ثروتمندنشینِ قاهره سپری کرد. از زمانی که وارد ویلا شده بود، میهمان‌نوازی میزبانانش را کاملاً حس می‌کرد. دخترمیزبان از او پرسید که آیا چیزبه خصوصی لازم دارد؟ هلن از او تشکر کرد و گفت:

- نه، ممنون، فقط یک شام ساده؛ چون میدونم که فردا چی در انتظارمه!

خانم سمحون با این کلمات خواست چیزی از برنامهٔ فردا را از زیر زبانش بیرون بکشد، ولی میزبانش سخن او را نشنیده گرفت. تنها لبخندی زد و گفت:

- اگه چیزی لازم داشتین، در خدمتم.

سپس از هلن خداحافظی کرد و رفت. درست در همین لحظه چمدان کوچک هلن را آوردند. ویلایی که خانم سمحون در آن اقامت داشت به قدری زیبا و قشنگ بود که انسان ناخودآگاه در آن احساس آرامش و راحتی می‌کرد. بعد از صرف شام، عزیزه -دخترمیزبان- با آن چهرهٔ سبزهٔ شرقی و چشم‌های درشت، نزد او آمد و پرسید:

- دوست دارید تلویزیون تماشا کنید؟

هلن از برنامه‌های تلویزیون پرسید. دخترمصری درحالی‌که به ساعتش نگاه می‌کرد، گفت:

- الان ساعت یازده شده و چیزی به تموم‌شدن برنامه‌های تلویزیون نمونده. فقط فیلم آخر مونده.

هلن از موضوع فیلم پرسید و عزیزه گفت:

- دربارهٔ یک دختر مصریه که قبل از جنگ سال ۱۹۷۳، برای اسرائیلی‌ها جاسوسی میکرده. اسم فیلم هم هست، «صعود به سوی جهنم».

هلن حال تماشاکردن فیلم را نداشت، اما نام آن، احساس او را برانگیخت. معنی اسم فیلم را از عزیزه پرسید و عزیزه گفت:

- خانم، اگه اون رو ببینید، متوجه میشید یعنی چی.

تصمیم گرفت فیلم را ببیند. عزیزه آن‌قدر زبان آلمانی را خوب صحبت می‌کرد که هلن را شگفت‌زده کرده بود. البته تعجب هلن، وقتی فهمید که او در دوران کودکی، در مدرسهٔ آلمانی‌ها، زبان آلمانی را یاد گرفته است، از بین رفت. به‌هرحال عزیزه آماده بود تا گفت‌وگوهای فیلم را برایش ترجمه کند. به این ترتیب، هلن آن شب فیلم را تماشا کرد، اما از خود می‌پرسید که آیا پخش چنین فیلمی در این شب، تصادفی است؟ اما این را از عزیزه نپرسید. رو به دختر جوان مصری گفت:

- شما کشورتون رو خیلی دوست دارید؟

عزیزه بدون تأمل جواب داد:

- بله... و در راه اثبات این عشق، رنج‌های زیادی هم کشیده‌ام.

صبح فردا، آسمان قاهره کاملاً از ابرهای دیروز پاک شده بود و رنگ آبی آسمان، بسیار پررنگ‌تر به نظر می‌رسید. آفتاب با حرارت می‌تابید. به همین دلیل، خانم سمحون پیشنهاد عزیزه مبنی بر خوردن صبحانه در تراس ویلا که به باغچه مشرف بود را پذیرفت. گرچه زمستان قاهره سرد بود، اما باغچه سرسبز به نظر می‌رسید. بعضی از گیاهان باغچه او را به یاد گیاهانی می‌انداخت که دیوید آن‌ها را بسیار دوست داشت و در باغچهٔ خانه‌شان کاشته بود.

صبحانهٔ هلن به میل خودش، عبارت بود از تخم‌مرغ، پنیر، مربا و یک استکان قهوهٔ گرم و خوشمزه. عزیزه بسیار مهربان بود، به‌طوری‌که هلن احساس دل تنگی نمی‌کرد. هر وقت چیزی می‌خواست، فوری آن را کنار خود می‌یافت. هلن احساس آرامش می‌کرد. شبی آرام را پشت سر گذاشته بود و مانند یک کودک به خواب عمیق فرو رفته بود، اما بسیار عجله داشت تا بداند همسر چه کسی بوده و با چه فردی زندگی می‌کرده است. می‌خواست بداند دیوید شارل سمحون که بوده است؟

- خانم سمحون! باز هم قهوه میل دارید؟

هلن نگاهش را به سوی عزیزه دوخت و با مهربانی گفت:

- خواهش میکنم.

عزیزه با فنجان قهوه بازگشت و جوان دیگری به سرعت میز صبحانه را جمع کرد. هلن باز هم از خود پرسید که من با چه کسی زندگی کرده‌ام که حالا این‌قدر مورد لطف مردم مصر قرارگرفته‌ام، چگونه... چگونه نزدیک به هفت سال با او زندگی کردم و دو بچه از او به دنیا آوردم، بدون اینکه شخصیت واقعی او را کشف کنم؟...

اولین ملاقات هلن با دیوید شارل سمحون در ضیافت شامی صورت گرفت که به افتخار حضورش در تل‌آویو برگزار شده بود. هلن برای بستن قراردادی معمولی که معمولاً شرکتش با بعضی از کشورهای جهان منعقد می‌کرد، راهی اسرائیل شده بود. عصر آن روز، هنگامی که دیوید را به او معرفی کردند، در وهلهٔ اول برای او عجیب به نظر آمد. اولین‌بار بود که او را می‌دید. احساس کرد که دیوید نگاه‌های بسیار تیز و نافذی دارد. در ابتدا تصور کرد که او از همان مردانی است که شخصیتی جدی و درعین‌حال طنزآمیز دارند، به همین دلیل هم از او بیزار شد! اما هنگامی که گفت‌وگو در مورد قرارداد را با او شروع

کرد، بسیار شگفت‌زده شد. اولین چیزی که شگفتی او را برانگیخت، این بود که دیوید تمام جزییات پنهان کار را می‌دانست.
دیوید در همان شب به هلن گفت که سعی کند به جزسیاحت، امور دیگری را هم تجربه کند و هلن هم احساس کرد که می‌خواهد یک‌بار دیگربا او ملاقات کند. شاید هم دیوید با هوشیاری این احساس را در او ایجاد کرده بود، چون هلن ناخودآگاه با قرار ملاقات فردا، موافقت کرد.
او می‌دانست که چگونه با هم ملاقات کردند، چگونه گفت‌وگوها شروع شد و چگونه موضوع را بررسی کردند و نتیجهٔ بحث و گفت‌وگوهایشان به تأسیس یک شرکت انجامید. اما نمی‌دانست که چرا دیوید شارل سمحون، مرد تجارت اسرائیل، این مرد مشهور و مرموز، اطمینان هرکسی را که با او ملاقات می‌کند، جلب می‌کند. او تلاش کرد تا برای ده‌ها سؤالی که چه قبل از ازدواج و چه بعد از آن، برایش پدید آمده بود، پاسخی شایسته بیابد. او حتی یک جواب هم پیدا نکرد، زیرا امواج حوادث با شدت و قوت او را به پیش می‌راند و او هیچ نمی‌دانست جزاینکه این مرد لاغراندام، کلام مسحورکننده‌ای دارد؛ آن‌چنان که دل‌ها را می‌رباید و بدون هیچ اصراری، طرف مقابل را قانع می‌کند. آنچه بیشترشگفتی هلن را برمی‌انگیخت، این بود که او حتی در جزییات بی‌ارزش هم سازش نمی‌کرد. او بدون جانب‌داری و تعصب می‌دانست همان‌طوری که انگلیسی‌ها به خونسردی مشهورند، یهودیان هم به خست و بخل شهره هستند؛ همیشه و همه‌جا هم این‌گونه بوده‌اند. ولی دیوید این‌گونه نبود!
هلن آخرین روزهای اقامت خود در تل‌آویو را سپری می‌کرد. پس از چندین ملاقات، سرانجام مسئلهٔ عقد قرارداد شرکت‌شان به پایان رسید. احساس می‌کرد چیزی بیش از یک همکاریِ شغلی، آن‌ها را تا ابد به هم مربوط خواهد کرد. سرانجام ایام اقامتش در اسرائیل به پایان رسید و دیوید او را با ماشین خود به فرودگاه رساند تا او را بدرقه کند. هرچند دیوید و هلن ملاقات‌های

فراوانی داشتند و حتی به اتفاق هم به شهر قدس هم سفر کردند، باز هم هیچ نشانه‌ای از علاقه بین آن دو، احساس نمی‌شد. اما در فرودگاه و قبل از اینکه هلن به طرف هواپیما برود، ناگهان دیوید گفت:

- دور بودن از تو برایم امکان نداره!

هلن چیزی به او نگفت. نگاهش را از او دزدید و درحالی‌که از نگاه‌های او فرار می‌کرد، با عجله به طرف هواپیما رفت؛ اما مسئلهٔ عجیب این بود که هلن هم این احساس را داشت. حس مبهمی او را به سوی این مرد لاغراندام و بلند قد می‌کشاند. هلن یک لحظه احساس کرد بندبازی است که دارد روی ریسمانی باریک حرکت می‌کند.

همان‌گونه که در تل‌آویو توافق کرده بودند، اسناد شرکت می‌بایست در هامبورگ ثبت شود و هلن پس از آماده‌کردن مقدمات، به دیوید تلگراف بزند تا به آلمان بیاید و شرکت به صورت فعال شروع به کار کند. در ابتدا هلن تصور می‌کرد که این کارهای مقدماتی یک هفته تا ده روز وقت می‌گیرد، اما بر حسب تصادف، تمام مقدمات کار در سه روز انجام شد، اما به دیوید تلگراف نزد! او به چند روز زمان نیاز داشت تا از احساس عجیبی که شب و روز او را فراگرفته بود، رهایی یابد. به کار مشغول می‌شد، خودش را با رفتن به تئاترها و خوردن شام در بیرون از خانه سرگرم می‌کرد، از جایی به جایی دیگر می‌رفت؛ اما وقتی شب‌ها مجبور می‌شد به استراحت بپردازد، مانند کودکی به سرزمین رویاها سفر می‌کرد. چند روز بعد به او تلگراف زد تا در همان روز سوار هواپیما شود و به آلمان پرواز کند. دیوید همین که به آلمان رسید و هلن را در مقابلش دید، فریاد زد:

- من به کسی نیاز دارم که من رو به شام دعوت کنه!

هلن او را به شام دعوت کرد، اما نمی‌دانست چرا دارد با احساس درونش می‌جنگد. چون دیوید یهودی بود؟ چون اسرائیلی بود؟ یا اینکه چون شرقی

بود؟ شاید هم به این خاطر که بعد از مرگ شوهرش، به تنهایی عادت کرده بود. در آن شب از او پرسید:

- دیوید... تو کی هستی؟

- ناخدای یک کشتی که داره دنبال ساحل میگرده.

هلن با ماشین خودش او را تا مقابل هتل رساند. دیوید قبل از اینکه از ماشین پیاده شود، گفت:

- هلن!

هلن رو به سمت او برگرداند و منتظر ماند. دیوید بی‌درنگ گفت:

- توی این چند ساله خیلی به ازدواج فکر کرده‌ام.

هلن به شوخی گفت:

- پس چرا ازدواج نکردی؟

- راستش، چون نمی‌خواستم.

- حالا چی؟

و دیوید خندهٔ بلندی سر داد، به‌طوری‌که هلن شرمنده شد. دیوید ادامه داد:

- فکر میکنم بدون تو نمیتونم زندگی کنم.

هلن درحالی‌که صورتش را میان دستانش گرفته بود، گفت:

- به پیشنهادی که داری میدی، خوب فکر کردی؟

- آره، تصمیمم قطعیه.

هلن موافقتش را اعلام کرد. اشک در چشمان هر دویشان حلقه زد. هلن پرسید:

- اگه با هم ازدواج کنیم، کار شرکت ادامه پیدا میکنه و هرکدوم از ما توی کشور خودش زندگی میکنه.

دیوید حرفش را قطع کرد و گفت:

- به نفع تو و شرکت نیست که به اسرائیل منتقل بشی؟

- نه عزیزم، این امکان نداره.
- مطمئن بودم که همچین چیزی میگی.

هلن به او نگاه کرد. در حالی که کم‌کم داشت نگران می‌شد، برگشت و به آهستگی گفت:

- چی میخوای بگی؟
- میخوام بگم که از همه چیز خسته شده‌ام.
- یعنی چی؟
- میخوام تمام حسابهام رو توی تل‌آویو تسویه کنم و این آخر عمری، کنار تو زندگی کنم. هروقت توی آلمان مستقر شدم، ازدواج میکنیم...

و به این ترتیب، شش ماه سپری شد. هلن اول فکر می‌کرد که گذشت زمان، تردید و دودلی را به او بازمی‌گرداند؛ اما این‌گونه نشد. آن‌ها هرشب با هم تلفنی صحبت می‌کردند و معمولاً یک دقیقه صحبت‌شان، به ساعت‌ها هم‌سخنی منتهی می‌شد. یک شب دیوید به شوخی گفت:

- دارم بدبخت و بی‌پول میشم.
- چطور؟

دیوید خنده‌ای بلند سرداد و گفت:

- می‌دانی امروز چقدر بابت تلفنی پول داده‌ام؟

هلن از ته دل خندید. دیوید اضافه کرد:

- خانم عزیز، مثل اینکه یادت رفته که من یک یهودی‌ام!

یک شب زنگ تلفن به صدا درآمد، دیوید داشت از شهر «رم» صحبت می‌کرد. هلن به او گفت:

- سفر به آلمان رو که یادت نرفته؟!

اما دیوید به علت گرفتاری از او عذرخواهی کرد. گرچه در کارش عجله داشت، اما خوشحال و مهربان بود و به هلن گفت:

- ما بزودی ازدواج میکنیم.

و هلن چقدر از خود می‌پرسید که راز این جمله چیست؟ مگر آن‌ها چند ماه قبل همین حرف‌ها را نزده بودند؟ پس معنیِ آنچه را که دیوید می‌گفت، چیست؟

در یکی از روزهای ماه مارس ۱۹۷۵ که هلن در دفتر کارش مشغول انجام کارهایش بود، به او خبر دادند که آقای سمحون در بیرون منتظر شماست! هلن گفت:

- آقای کی؟

- آقای سمحون، خانم!

وقتی دیوید به اتاق کار هلن وارد شد، از او پرسید:

- برای واردشدن اجازه گرفتی؟

دیوید سرش را به علامت نفی تکان داد. هلن ادامه داد:

- کار خاصی داری؟!

و دیوید آرام و متین گفت:

- بله، ازدواج....

ساعت کمی از هشت صبح گذشته بود. هلن هنوز در طبقهٔ بالای ویلایی که به باغچه مشرف بود، نشسته بود و استکان دوم قهوه خود را به آرامی می‌نوشید که همان ماشین سیاه رنگِ ساخت آلمان را دید که در کنار درِ ورودی توقف کرد. او حسین شکری را که سرحال از ماشین پیاده و با سرعت وارد ویلا شد را زیر نظر گرفت. حسین خوشحال به نظر می‌رسید و با مهربانی برای هلن دست تکان می‌داد؛ انگار که دو دوست قدیمی بودند! سپس پله‌ها را طی کرد و به او سلام کرد. در مقابل هلن ایستاد و گفت:

- میتونم با شما یک فنجان قهوه بخورم؟

خوش‌رویی و مهربانی دیوید هم این‌چنین بود؛ مهربان، ساده و بدون تکلف. هلن درست گفته بود. هنگامی‌که او برسر دیوید فریاد کشید که تو نه اسرائیلی هستی، نه یهودی... دیوید خندید؛ گویی که به او لطیفه‌ای گفته باشند! حسین شکری بعد از اینکه عزیزه استکان قهوه را جلوی او گذاشت، از هلن پرسید:

- دیشب چطور بود؟ راحت بودید خانم؟

هلن درحالی‌که لبخندی به لب داشت، گفت:

- واقعاً لازمه از کرامت و مهمان‌نوازی مصری‌ها صحبت کنم؟!

- انشاءالله که به اندازه کافی استراحت کرده‌اید؟

هلن که هدف حسین شکری از این حرف‌ها را فهمیده بود، پرسید:

- میتونم بپرسم برنامهٔ امروز چیه؟

- چیزی نیست، فقط یک ملاقات.

- با کی؟

- با مدیریت امنیت عمومی مصر.

- ساعت چند؟

- نیم‌ساعت دیگه.

درحالی‌که می‌خواست بلند شود، گفت:

- پس منتظر چی هستیم؟

حسین شکری درحالی‌که به استکان قهوهٔ خود اشاره می‌کرد، با مهربانی گفت:

- اجازه بدید قهوه‌ام رو بخورم.

- ولی چیز زیادی تا ملاقات نمونده.

هلن همانند کودکی شتاب‌زده و عجول بود. حسین گفت:

- درسته! ... ولی سروقت میرسیم.

و درحالی‌که از جایش بلند می‌شد، با عجله، آخرین جرعهٔ قهوه را نوشید.

ماشین سیاه رنگ در خیابان‌های قاهره در حرکت بود. شهر در زیر نور خورشید سست شده بود و به نظر می‌رسید که آب باران آن را خوب شسته است. شیشه‌های ماشین دودی رنگ بود، به‌طوری‌که هلن بیرون را کاملاً می‌دید؛ اما رهگذران سرنشینان اتومبیل را نمی‌دیدند. هلن اکنون خودش را به دست سرنوشت سپرده بود و با خود می‌اندیشید که چرا نباید این کار را بکند؛ مگر نه اینکه دیوید در این شهر به دنیا آمده است. هلن قبلاً از آن‌ها درخواست کرده بود که دلش می‌خواهد خانه‌ای که دیوید در آن زندگی می‌کرده را ببیند و می‌دانست که طبعاً موافقت خواهند کرد.

در اواخر سال ۱۹۷۶، اولین بچه‌اش را به دنیا آورد؛ یوسف. دیوید فوق‌العاده خوشحال و سعادت‌مند بود. هلن حتی در خواب هم نمی‌دید که روزی بچه‌دار شود، زیرا خودش را اصلاً برای مادر شدن آماده نکرده بود. دو سال بعد، دومین فرزندش را هم به دنیا آورد و دیوید را شادمان‌تر ساخت. آن‌ها نام سلیمان را برایش انتخاب کردند. از زمان آشنایی آن‌ها تا امروز که دیوید او را با دو بچه ترک کرده بود، هفت سال می‌گذشت. دیوید برای او در کارهای تجاری‌شان سود کلانی به ارث گذاشت و همچنین ثروتی که هر لحظه در حال افزایش بود.

یک روز دیوید به طور ناگهانی بیمار شد؛ بدون اینکه سابقه‌ای داشته باشد و یا اینکه قبلاً دردی حس کرده باشد. بیماری‌اش در ابتدا مهم نبود، اما با سرعت عجیبی رشد کرد و ذره‌ذرهٔ وجود او را خورد. بیماری بدخیم او را خیلی دیر کشف کردند. در همان لحظاتی که لحظه‌لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شد، حتی لحظه‌ای هم ناامید نشد و علی‌رغم آنکه درد او را آزار می‌داد، هیچ‌گاه لبخند از لبانش نمی‌افتاد. بهترین پزشکان دنیا معالج او بودند، اما بیماری مهلک او، همچون اختاپوس، بقایای عمرش را بدون هیچ ترحمی در زیر

چنگال خود گرفته بود.
در آخرین شب، برای هلن کاملاً روشن شده بود که دیوید خواهد مُرد. دیوید بسیار ضعیف و ناتوان شده بود و تصمیم گرفته بود تا باقیماندهٔ عمرش را به این بیماری بدخیم واگذار کند تا بدون مقاومت وجود او را تصرف کند. همان شب بود که هلن را صدا کرد. هلن آمد و کنار او نشست. دیوید که دیگررنگی به رخسار نداشت، گفت:
- هلن! خوب به حرفهای من گوش بده.
هلن که بسیار اندوهگین بود و بدون اراده اشک می‌ریخت، گفت:
- دوست داری برایت خاخام بیارَم؟
دیوید لبخند زد. هرچقدر هم که حوادث و اتفاقات عجیب در زندگی هلن رخ بدهد، آن لبخند گنگ که بر لب‌های کبود دیوید نقش بسته بود، از یادش نخواهد رفت.
- دیوید...
- هلن... عزیزم... قبل از مرگ میخوام راز مهمی رو بهِت بگم.
- چه رازی؟
- من نیازی به خاخام ندارم، چون اصلاً یهودی نیستم!
هلن گمان کرد که دارد هذیان می‌گوید. دستی محبت‌آمیز به صورتش کشید.
- میخوای یک کم استراحت کنی؟
- هلن! من هذیان نمیگم که تو بخوای با من اینجوری رفتار کنی! دیگه وقتی باقی نمونده...
- انشاءالله صد سال زنده می‌مونی، نگران نباش.
خواست با او شوخی کند، اما دیوید با شدت گفت:
- نه یهودی هستم و نه اسرائیلی!
هلن ساکت شد. موضوع برایش غیرقابل‌تصور بود. آشکار بود که هذیان

نمی‌گوید.

- من مصری هستم و علاوه براون، مسلمان!

- دیوید!

- ...و اسم من هم دیوید نیست!

دیوید این را در حالی گفت که تند و تند نفس می‌کشید و خستگی در چشمانش موج می‌زد.

- از دستگاه امنیت بپر... بپرس... حق...حقیقت... پیش اونها... ست...

ناگهان پریدگی رنگ، کبودی لب و نفس‌زدنش بیشتر شد. گویی هزاران کلمه زیرلبش جمع شده بود، اما قدرت بیانش را نداشت. دیوید دست هلن را محکم‌تر گرفت، خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. باز هم تلاش کرد تا حرفی بزند، اما نتوانست چیزی جز «بچه‌ها» بگوید و بعد لبخند زد. نفس بلندی کشید و سرش خم شد...

خانم سمحون رویش را به سمت مردی که در طول راه در کنار او نشسته بود، گرداند تا خودش را از خاطرات گذشته بیرون بکشد. آن مرد به جایی در کنار جاده اشاره کرد؛ ساختمانی که در چشمان هلن، ترسناک به نظر می‌آمد. هلن تمام حواسش را جمع کرد. ماشین به سمت چپ متمایل شد تا از در ورودی بگذرد. نگهبانانی که دم در ایستاده بودند، بدون اینکه سرنشینان اتومبیل را ببینند، ادای احترام کردند. اتومبیل از در عبور کرد و در مقابل ساختمان اصلی توقف کرد. در آنجا دو نفر به استقبال آن‌ها آمدند. آن دو نفر کسانی نبودند جز همان مردان جوانی که هلن آن‌ها را در خانه‌اش در برمن دیده بود.

به جز خانم سمحون، سه نفر دیگر هم در جلسه بودند؛ مدیر سازمان امنیت

و دو نفر از معاونان او. جلسهٔ صمیمی‌ای بود. هلن احساس کرد که یکی از معاونین سازمان را قبلاً دیده است. بعد از اینکه مدیر تسلیت خود و همکارانش را به هلن ابلاغ کرد، گفت:

- خیلی متأسفیم که نتونستیم زودتر از این‌ها به شما تسلیت بگیم. ما به لحاظ مسائل امنیتی نمیتونیم برای ایجاد همچین روابطی، پیش‌قدم بشیم.

هلن هم گفت که موضوع برایش غیرمنتظره بوده است، مخصوصاً اینکه دیوید در حال مرگ، این راز را برایش فاش کرده است. او سؤال کرد:

- این حقیقت داره که شوهرمن مسلمان بوده؟

- بله خانم... همسر شما یک مسلمان مصری بود.

ناگهان هلن به زمان گذشته برگشت و گفت:

- راستش من دربارهٔ زندگی شوهرم کنجکاوی نمیکردم، ولی الان خیلی از کارهاش برایم نامعلوم و مجهول مونده.

دوباره سکوت اتاق را فراگرفت، تا اینکه مدیر گفت:

- چه کارهایی؟

- بعضی وقت‌ها که میرفتم توی اتاق، میدیدم که روی زمین نشسته و رو به سمت جنوبِ‌شرقی، بله... همیشه... همیشه به سمت جنوب‌شرقی... سجده کرده. اون موقع خیلی به این کار اهمیت نمیدادم. توی اتاق خواب‌مون به سمت جنوب‌شرقی، روی زمین می‌نشست و یک چیزهایی میخوند...

یکی از معاونین ادارهٔ امنیت، بلافاصله و مثل اینکه بخواهد امرمهمی را یادآور شود، گفت:

- خانم! دیوید نمیتونست اون راز رو به شما بگه، چون از خودش اختیاری نداشت. در حقیقت اون راز، رازِ اون نبود.

مدیر گفت:

- به‌هرحال، دوست دارم بگم که ما آماده‌ایم تا به همهٔ سؤال‌های شما، جواب بدیم. همون طوری که آماده‌ایم تا هر تقاضایی رو برای شما برآورده کنیم؛ چه در ارتباط با شما باشه، چه در ارتباط با بچه‌های شما.
- ببخشید آقای مدیر، همون طوری که خدمتتون عرض کردم، تمام موضوع برای من خیلی غیرمنتظره و ناگهانی بوده و من در حقیقت روزهای سختی رو گذرونده‌ام. طبیعتاً الان هم ده‌ها سؤال دارم که میخوام بپرسم. اما در مورد تقاضا، فکر نمیکنم که تقاضای خاصی داشته باشم. شاید بدونید و حتماً میدونید که دیوید برای من و بچه‌هاش، میلیون‌ها مارک و دلار به ارث گذاشته، اما احساس مسئولیت در مورد حفظ جونِ بچه‌ها ذهن من رو...
- این همون چیزیه که ما اون رو تحسین میکنیم.
- توی کشور شما، خیلی محترمانه و کریمانه با من رفتار شده و این، بیشتر من رو متعجب کرده.
- خانم! فراموش نکنید که شما همسر یک قهرمان سرسخت و بی‌نظیر هستید!

هلن با تعجب گفت:

- قهرمان؟!

هلن با صدایی لرزان و البته بلند، کلمهٔ قهرمان را گفت و بعد ادامه داد:

- فکر میکنم که یک سؤال، کلید همهٔ پرسش‌های من باشه.
- شما آزاد هستید تا هر سؤالی رو بپرسید.
- همسر من کی بوده؟!

دوباره سکوت همه را در خود فروبرد. مدیر در صندلی‌اش جابه‌جا شد و هلن ادامه داد:

- منظور من این نیست که اون اسم مصری داشته یا نه. من میخوام بدونم که پدر بچه‌های من، چیکار میکرده. خواه نا خواه، بچه‌هامون یک روزی سراغ پدرشون را میگیرن و من هم مجبورم که به اونها جواب بدم.

هلن وقتی این حرف‌ها را می‌زد، کنترلش را از دست داد. نفس‌نفس می‌زد و خسته به نظر می‌رسید. مدیر به او فرصت داد تا آن چه را که می‌خواهد، در ذهنش مرتب کند.

- فقط امیدوارم حقیقت رو بشنوم.

مدیر در جای خود نشست و گفت:

- راستش روی کرهٔ زمین، هیچکس نمیتونه بهِت خبر درستی از شوهرت بده؛ به جزیک نفر. یکی که دوست صمیمیش و کلاً نزدیک‌ترین فرد به اون بوده.

- این مرد کیه؟ میتونم با اون ملاقات کنم؟

مدیر به شخصی که هلن حس کرد قبلاً او را دیده باشد، اشاره کرد و گفت:

- اون آقا اینجاست... آقای عزیز جبالی...

هلن بلافاصله به طرف عزیز برگشت و گفت:

- آقا، ما قبلاً همدیگر رو ندیده‌ایم؟!

عزیز که چهره‌اش بیش‌تر از دیگران ناراحت و غمگین بود، پاسخ داد:

- یک بار...

ناگهان آن خاطره در ذهن هلن روشن شد و گفت:

- بله... روز تدفین... شما اونجا بودید... و وقتی که در پایان مراسم دنبال شما گشتم، پیداتون نکردم. همون جوری که ناگهانی ظاهر شده بودید، ناگهان هم غیب‌تون زد...

- نمی‌تونستم با اون خداحافظی نکنم، امکان نداشت برای آخرین بار اون رو نبینم.
- ولی چرا...

سؤالش را به تندی شروع کرد و سپس مکثی کرد. خودش جواب سؤالش را گرفت و بلافاصله با کلماتی درهم و برهم گفت:

- نه چیزی نیست... میفهمم... میتونم درک کنم.

مدیر لبخندی زد و گفت:

- شاید دوست داشته باشی که آقای جبالی جواب سؤالت رو بِهت بده؟
- بله... شاید بیش‌تر از اون چیزی که لازم بوده، وقت شما رو گرفتم.

هلن این را گفت و بعد همه بلند شدند. مدیر گفت:

- و البته حتماً میدونید که ما نمیتونیم بعضی از رازها رو به شما بگیم.
- بله... خداحافظ.
- به امید دیدار.

مکانی که هلن سمحون و عزیز جبالی در آن نشستند، سالن کوچکی با وسایل کم‌ارزش بود که دو پنجره رو به باغچه داشت؛ باغچه‌ای که متروک به نظر می‌رسید. هلن از همان لحظهٔ اول متوجه شد که عزیز جبالی به سختی تلاش می‌کند تا حزن و اندوهی که مانند طوفانی داشت وجودش را بر هم می‌زد، پنهان کند. روبروی هم نشستند و جلوی هرکدام، لیوان آب پرتغال و استکان قهوه گذاشته شد. هلن با دقت به او نگاه می‌کرد. مردی بود با قامتی متوسط، بسیار تیزبین و با چهره‌ای جدی. عزیز با تبسم گفت:

- بسیار خب... از کجا شروع کنیم؟
- اسم شوهر من چیست؟
- رأفت الهجان.

هلن فریاد زد:

- مگه این همون اسمی نبود که...

- ...بله، همون اسمی هست که توی گذرنامهٔ شماست.

هلن خواست باز هم حرف بزند، اما منصرف شد.

- اولین‌بار چه جوری با اون ملاقات کردی؟

عزیز خندهٔ کوتاهی کرد. کمی مردد بود.

- ببخشید خانم... من حتی یکبار هم با ایشون ملاقات نکردم!

هلن شگفت‌زده گفت:

- ببخشید، فکر میکنم جواب شما رو درست نفهمیدم.

آن‌ها به زبان انگلیسی صحبت می‌کردند و هلن یک لحظه گمان کرد که متوجه بعضی از معانی کلمات عزیز جبالی نشده است. عزیز انگلیسی را به سادگی و روانیِ کسی که سال‌ها به آن عادت کرده، صحبت می‌کرد.

- شما منظور من رو درست فهمیدید. من تا به حال حتی یکبار هم با رأفت ملاقات نکرده‌ام!

- مثل اینکه موضوع تبدیل به مجموعه‌ای از معماهای مختلف شده!

- بله، دقیقاً همین جوره.

- پس تو رو به خدا به من بگید دیوید شارل سمحون یا همون... رأفت الهجان، کی بوده و چیکار کرده!

عزیز کمی سکوت کرد و اجازه خواست تا سیگاری بکشد. هلن هم اجازه داد. عزیز پکی به سیگارش زد و درحالی‌که دود آن را بیرون می‌فرستاد، داستانش را شروع کرد.

[فصل چهارم]

[فدایی مناسب نیست]

عزیز جبالی می‌دانست که وقتی هلن حقیقت را دربارهٔ شوهرش متوجه شود، به قاهره خواهد آمد تا با سازمان امنیت مصر دیدار کند. این همان چیزی بود که عزیز و رأفت بر آن اتفاق نظر داشتند. رأفت یک روز به عزیز گفته بود که از آیندهٔ کودکانش بیمناک است. همچنین او قول داده بود که این راز را برای همسرش افشا نکند و پس از مرگش، هلن را در انتخاب راه آزاد بگذارند.

عزیز، رأفت را به خوبی می‌شناخت و تعهد و مسئولیت آهنین او نسبت به کشورش را می‌دانست. او حتی هلن را هم به خوبی می‌شناخت. از آن زمان که رأفت بعد از سال‌ها زحمت و تلاش، اعلام کرد که می‌خواهد ازدواج کند، هفت سال می‌گذشت. رأفت گفت که می‌خواهد با یک خانم آلمانی تاجرپیشه به نام هلن ریشتر ازدواج کند و عزیز می‌بایست او را شناسایی کند و همه چیز را دربارهٔ او بداند؛ از زمانی که در شهر خام در جنوبِ شرقی آلمان بود تا امروز و اکنون.

عزیز جبالی می‌دانست که روزی هلن خواهد آمد و در مورد دیوید سؤال

خواهد کرد و این را حق او می‌دانست. از طرف دیگر، عزیز می‌دانست که او باید بدون کم و کاست و در محدودهٔ مجاز، پاسخگویش باشد. او باید همه چیز را به هلن می‌گفت. داستان قهرمانی که تمام زندگی‌اش را وقف کشورش کرده بود. قهرمانی که بدون هیچ اغراق و مبالغه‌ای، یکی از عظیم‌ترین و کامل‌ترین کارهای جاسوسی تاریخ را در جهت مصلحت کشورش و همهٔ مسلمانان به انجام رسانده بود.

حالا همهٔ خاطرات گذشته به ذهن عزیز هجوم آورده بودند. با خود اندیشید که چگونه ممکن است یک انسان ندیده، این‌گونه در خانهٔ قلب انسان دیگری مأوا گرفته باشد. بیست‌سال تمام با او در دائماً در ارتباط بود و در این مدت حوادث زیادی رخ داده بود. هرگز فکر نمی‌کرد که زندگی او این‌گونه با زندگی رأفت پیوند بخورد. از طرف دیگر، عزیز در طی سال‌ها آموخته بود که هر افسر اطلاعاتی که دارد از چیزی صحبت می‌کند، هم‌زمان در درون خود چیز دیگری را پنهان می‌کند. مثلاً با خائنی برخورد می‌کند که تمام دلایل خیانتش ثابت شده، اما با او همانند یک شهروند شریف و محترم رفتار می‌کند، تنها به این دلیل ساده که تنگنای وقت اجازه نمی‌دهد تا خیانتش را کشف کند! واضح است که عزیز جبالی عادت کرده بود در زندگی‌اش دو شخصیت داشته باشد، دو عقل... دو اسم... و دو وجدان. یکی از آن‌ها قابل دیدن نبود و دیگری در برخورد با خانواده‌اش و در اجتماع به چشم می‌آمد.

او زمانی که از هلن پرسید: «خب از کجا شروع کنیم؟!»، واقعاً مانده بود که چه بگوید. باید اعتراف کرد که حق با عزیز جبالی بود. آیا عزیز جبالی باید موضوع را از آن شب گرم سپتامبر سال ۱۹۵۸ شروع می‌کرد؟ همان شبی که از خلال اوراق و پرونده‌هایی که به او داده‌شده بود تا آن‌ها را به دقت بررسی کند و وضعیت‌شان را روشن کند، برای اولین‌بار با نام «رأفت علی سلیمان الهجان» یا «دیوید شارل سمحون» برخورد کرده بود.

PersianPDF.com

به یاد آورد که چگونه در آن شب، تا صبح به کار ادامه داد، به‌طوری‌که خودش را هم فراموش کرد. به یاد آورد که چگونه از شدت گرما پیراهنش را بیرون آورده بود و تنها با زیرپوش و شلوار کار می‌کرد، درحالی‌که عرق از سر و صورتش می‌ریخت؛ زیرا ساختمان محل کار آن‌ها نه تنها تهویه و کولر، که حتی پنکه هم نداشت. به یاد آورد که می‌خواست در نیمه‌های شب دست از کار بکشد، زیرا دیگر توان و طاقتی نداشت، اما ناگهان عکس رأفت را دید. عکسی عجیب با لبخندی ابهام‌آمیز و نگاه‌هایی جستجوگر. گویی صاحب آن چهره از جهان مجهولات طلب یاری می‌کرد. با نخستین نگاه به عکس، میخکوب شده بود. برگشت و روی صندلی‌اش نشست. دوباره نگاهش را به عکس دوخت. برگ‌های پرونده را ورق زد و سطربه سطر آن‌ها را خواند. سپس در حیرت و تعجب فرود رفت و مشغول مطالعه پرونده شد، تا اینکه آفتاب طلوع کرد. آیا عزیز باید از اینجا شروع کند؟!

دیوید ابتدا با محسن ممتاز در ارتباط بود. محسن کدخدازاده‌ای عبوس، جدی، سنگدل و درعین‌حال پرکار بود. او اولین کسی بود که رأفت را در بازداشتگاه دیده بود. سال ۱۹۴۵ بود. آن روز رأفت را در لیبی، به اتهام اینکه یهودی است و می‌خواسته از مصر فرار کند، دستگیر کرده بودند. نام او در اوراق و مدارک «لیونی کوهن» بود. دادستان، افسر شهربانی، افسر آگاهی و مسئولین زندان، برای روشن‌کردن وضعیت این جوان، جلسه‌ای کوچک تشکیل دادند. او قیافهٔ عجیبی داشت و بسیار تیزهوش بود. کارهای خارق‌العاده‌ای انجام می‌داد، تا جایی که همه را به شگفتی وامی‌داشت. کارهایش با اینکه عجیب بود، طبیعی به نظر می‌رسید. برخودش بسیار مسلط بود و همه از فهمیدن هویتش عاجزمانده بودند. بعضی مدارک موجود، او را یهودی نشان می‌داد، برخی دیگر مسیحی و بعضی دیگر که نمی‌شد در آن‌ها شک کرد، مسلمان معرفی می‌کرد. بعضی مدارک و اوراق، ملیت او را انگلیسی معرفی می‌کرد و

مدارکی دیگری در دست بود که نشان می‌داد خون و گوشت و پوست او مصری است!
آیا عزیز جبالی بهتر بود داستانش را از آن شب شروع می‌کرد یا از زمانی که رنج‌های رأفت الهجان شروع شده بود؟ داستان جوانی اهل قاهره که پدرش را در دوران کودکی از دست داده بود. همانند بعضی از فیلم‌های مصریِ آن زمان، بر اثر فشار فقر از خانه گریخت و رنج‌های فراوانی را تحمل کرد. آیا این می‌تواند شروع مناسبی برای سؤال هلن باشد یا اینکه عزیز باید باز هم دنبال آغاز دیگری برای داستانش بگردد؟
شاید شب ۲۳ جولای سال ۱۹۵۲ شروع بدی نباشد. در آن شب، مجموعه‌ای از افسران جوان مصری که بعدها به نام «افسران آزاد» معروف شدند، کودتایی را علیه نظام فاسد پادشاهی رهبری کردند. پس از آن درک کردند که در برابر مشکلات عدیده و پیچیده‌ای قرار دارند. آن‌ها با نظامی منهدم مواجه بودند که پایه‌هایش فرو ریخته بود. به نظرشان آمد که باید کشورشان را از نو بسازند. آن‌ها انقلاب کرده بودند و پادشاه خودکامه را بیرون رانده بودند. انقلابی که خواستار نابودی فقر و جهل و بیماری و کمبودها بود. آن‌ها احساس کردند که دشمنانی مسلح در کمین نشسته‌اند و به دنبال فرصتی هستند تا به آن‌ها یورش برده و آن‌ها را نابود کنند تا باز هم ثروت‌های سرزمین‌شان را به یغما ببرند؛ و ای‌کاش مشکل فقط همین بود. آن‌ها نه از صفر، بلکه باید از زیر صفر شروع می‌کردند. آیا عزیز جبالی باید از اینجا داستانش را شروع می‌کرد؟

- آقای جبالی!
عزیز نگاهش را به طرف او چرخاند. هلن با لبخندی بر لب و بهت‌زده به او نگاه می‌کرد. عزیز دریافت که در کوچه‌های خاطرات گذشته گم شده است.
هلن از او پرسید:

- واقعاً اینقدر به اون وابسته بودید؟

عزیز نمی‌دانست که چرا در آن لحظه «محسن ممتاز» را به یاد آورد. نمی‌دانست چرا چهرهٔ روستایی و گرفتهٔ محسن در برابر چشمانش قرار گرفته است. به‌هرحال، عزیز، مانند تمام افسران آموزش‌دیدهٔ اطلاعات، رشتهٔ کلام را به طرف مقابل نمی‌داد تا او را با سؤال‌های خود به هرکجا که می‌خواهد، ببرد. بلکه او بود که با جواب‌هایش، طرف مقابل را به دنبال خود می‌کشاند.

- خانم! میگن شما توی شونزده سالگی ملکهٔ زیبایی بودید!

هلن از روی تعارف لبخندی زد و درعین‌حال معنی جملهٔ شیطنت‌آمیز او را درک کرد. ذکاوت و هوشیاری او را ستود و بی‌درنگ گفت:

- متشکرم آقای جبالی... اما ستایش مبالغه‌آمیز شما ربطی به سؤال من نداره!

هلن نمی‌دانست که مقصود عزیز این نیست که او را ستایش کند. عزیز اضافه کرد:

- بله خانم... حوادث این داستان از وقتی شروع میشه که شما شونزده ساله بودید.

در منطقه‌ای دورافتاده در حومهٔ قاهره، جایی که نه آبادانی بود و نه صدای جنبنده‌ای به گوش می‌رسید، ساختمانی با نمایی عجیب و خالی از سکنه خودنمایی می‌کرد. این ساختمان در یکی از مزارع سرسبز و خرم ساخته شده بود و دور تا دورش دیوار کوتاهی کشیده شده بود. نه فقط خرابی قسمت‌هایی از دیوار، که نمای ویران‌شدهٔ ساختمان هم نشان از متروک بودن آن داشت. ساختمان دو طبقه‌ای که علف‌های هرز، آن را احاطه کرده بود. بیشتر دیوارهای ساختمان نم‌زده بود و نگهبانی که در آن گرما، لباسی از جنس پشم پوشیده بود، در کنار در ورودی آن چرت می‌زد.

در یکی از روزهای آغازین سال ۱۹۴۹، در این ساختمان یک بیمارستانِ بیماران روانی یا همان تیمارستان، تأسیس شد. صاحب این پروژه، یک پزشک جوان و محترم بود که ده سال از عمر خود را در راه کسب علم در دانشگاه‌های سوئیس سپری کرده بود تا در رشتهٔ روان‌پزشکی تحصیل کند. مدارک دانشگاهی‌اش نشان می‌داد که او یک نابغه است. پدرش یکی از ثروتمندان مصر بود و هزاران هکتار زمین زراعی داشت. مادرش هم از آن خانواده‌های سرشناس مصری بود که در فعالیت‌های اجتماعی مهم شرکت می‌کردند. مثل «جمعیت پابرهنه‌ها» که در آن روزگار بسیار معروف بود و صفحات روزنامه‌ها و مجلات مملو از خبرهای آن بود. هدف آن‌ها کمک به مردم پابرهنه بود و این انجمن به آن‌ها کفش و دمپایی می‌داد. به همین خاطر، وقتی آن پزشک تصمیم گرفت که این زمین را بخرد، هیچ مشکلی در مقابلش نمی‌دید، همچنان که برای آسفالت‌کردن جاده هیچ مشکلی نداشت. علاوه بر این، او توانست جاده‌ای که از میان مزارع می‌گذشت را نیز آماده سازد تا دسترسی به بیمارستان آسان‌تر باشد. کابل‌کشی برق به بیمارستان هم با سرعت انجام شد. همچنین پرستارانی از سوئیس و فرانسه و تعدادی هم پرستار و خدمت‌کار مصری انتخاب شدند. حالا بیمارستان شبیه بیمارستان‌های اروپایی شده بود. تنها مشکلی که پزشک جوان با آن روبرو بود، مسئلهٔ تأمین آب بود. برای حل این مشکل، مهندسین پروژهٔ بیمارستان، آب‌انباری درست کردند تا آب بیمارستان تأمین شود، اما عملیات لوله‌کشی آب قاهره به علت سقوط کابینه تعطیل شده بود. به همین دلیل، پروژهٔ بیمارستان به اتمام نرسید. اما این مشکل، عزم و ارادهٔ استوار پزشک جوان را متزلزل نکرد. او به هر صورتی که بود بیمارستان را تأسیس کرد و آن را تنها به معالجهٔ بیماران روانی اختصاص داد. بیمارستان توانست تعداد زیادی از بیماران ثروتمندی که توانایی پرداخت هزینهٔ زیاد درمان داشتند را بپذیرد. در

همان ماه‌های اولیه، کارها به طور دلخواه پیش رفت و بیمارستان با استقبال بی‌نظیری مواجه شد. اما ناگهان در اواسط سال ۱۹۵۱، بیمارستان از پذیرش بیماران خودداری کرد و پزشک جوان ناپدید شد. ابتدا گفته شد که او برای خرید ادوات و دستگاه‌های پیشرفتهٔ پزشکی و برای تکمیل اطلاعات خود به اروپا رفته است. با طولانی‌شدن غیبت پزشک جوان، بیمارستان از طرف خانواده‌اش مورد توجه قرار نگرفت. کم‌کم پرستاران سوئیسی و فرانسوی به کشورشان بازگشتند. گروهی هم در بیمارستان‌های دیگر مشغول به کار شدند و پرستاران و خدمت‌کاران مصری نیز مرخص شدند. همان زمان، در مورد تعطیل‌شدن بیمارستان حرف‌های زیادی زده شد؛ بعضی‌ها مسائل عاطفی را عنوان کردند و بعضی چیزهایی دیگر. اما بعداً گفته شد که خود پزشک جوان هم بیمار شده و برای معالجه به خارج رفته است. بعد از انقلاب ۲۳ جولای ۱۹۵۳، مردم با طوفان حوادث انقلاب که سراسر مصر را درنوردیده بود، بیمارستان را فراموش کردند. هنوز هم دقیقاً کسی نمی‌داند که چرا بیمارستان به این حال و روز افتاد. در اواسط سال ۱۹۵۲ گفته شد که یکی از کارکنان فعلی ساختمان، آن بیمارستان و تمام زمین‌های اطراف آن را از پدر پزشک که از زندگی اجتماعی گوشه‌گیر شده بود، خریده است. نگهبان پیر بیمارستان هم در محل خدمت خود باقی ماند.

بعد از چند ماه و درحالی‌که مردم داشتند موضوع را فراموش می‌کردند و درست در میان حوادث پیاپیِ بعد از کودتا، بر سر در ساختمان پارچه‌ای نصب شد که روی آن نوشته شده بود: «ادارهٔ طرح و بررسی‌ها». این نام در آن زمان غریب بود و کسی نمی‌فهمید این اداره برای چه به وجود آمده است و حتی نمی‌دانست که این اداره زیرمجموعهٔ کدام وزارتخانه است. هر روز کارکنان آن با یک اتوبوس قدیمی و قراضهٔ بی نام و نشان که اسم وزارت یا مؤسسه‌ای روی آن دیده نمی‌شد، به طرف ساختمان می‌رفتند. مالک جدید از نگهبان

خواست که به کار خود ادامه دهد و با نگهبانی دیگر، به طور نوبتی، حراست آنجا را به عهده بگیرند. ساختمان متروکه، دوباره رونق گرفته بود. این اداره با مردم سر و کاری نداشت و تعداد کارکنان آن بسیار محدود بود. ساعت کار آن‌ها درست در ساعت هشت صبح آغاز می‌شد و رأس ساعت دو بعدازظهر، اتوبوس قدیمی برای بردن آن‌ها در محل حاضر می‌شد.

ساختمان بعد از تعمیر مجدد به گاوصندوق‌های محکم و بزرگی نیز مجهز شده بود، اما شاید کمتر کسی می‌دانست که یکی از کارکنان این ساختمان، به طور شبانه‌روزی در یکی از اتاق‌های آن مشغول به کار است. در آن روزها که پایتخت مصر در حوادث سیاسی در جوشش و التهاب بود، کسی به این منطقهٔ دورافتاده توجهی نمی‌کرد و این امتیاز خوبی بود. این ساختمان در حدود دو سال متروک مانده بود تا اینکه بالأخره بخشی از سازمان اطلاعات و امنیت عمومی مصر به این ساختمان انتقال پیدا کرد. مجموعه افرادی که شب و روزشان در آن مکان دورافتاده می‌گذشت، مجموعه‌ای از اولین افسران آزاد بودند که نهال این دستگاه را کاشتند.

در چهار ماههٔ اول سال ۱۹۵۴، تعداد کمی از افسران کارکنان ساختمانی که به ادارهٔ طرح و بررسی‌ها معروف شده بود، جلسه‌ای برگزار می‌کردند. بحث و گفت‌وگوهایشان طولانی بود، به‌طوری‌که از بعدازظهر تا حدود ساعت هشت شب ادامه پیدا می‌کرد. حسن صفر و محسن ممتاز -دو نفر از گروهی که در اوایل انقلاب برای راه‌اندازی اولین دستگاه امنیت عمومی مصر انتخاب شده بودند- نیز در میان آن جمع بودند. آن‌ها هرچه بیشتر در بحث و بررسی مسائل فرومی‌رفتند، عمق وحشت از پرتگاهی که مصر بر لبهٔ آن قرار داشت را بیشتر کشف می‌کردند. حالا دیگر بیشتر کشورهای پیشرفته، ضرورتِ داشتن یک سازمان اطلاعات و امنیت قوی را احساس کرده بودند و سرگرم بازسازی سازمان‌های خود بودند. در چنین شرایطی، کشور مصر از این لحاظ بسیار

ضعیف بود. آن هم درست زمانی که دشمن اصلی‌شان، اسرائیل، از تمام ابزارهای پیچیدهٔ جاسوسی استفاده می‌کرد و در این راه از امکانات ابرقدرت‌ها بهره می‌برد. در این احوال، مصر از برخی کشورها درخواست کمک کرد، اما آن‌ها به جز ارسال دستگاه‌های فرسوده، کار دیگری نکردند. به همین دلیل و پس از مدتی، این افسران به خوبی درک کردند که باید روی پاهای خودشان بایستند و نباید حتی به کمک کشورهای دوست، چشم‌داشتی داشته باشند. در علم اطلاعات وسایلی بود که بعضی اوقات خطرناک به نظر می‌رسید، اما مردان امنیتی عطش سیری‌ناپذیری در راه شناخت و دانستن آن‌ها داشتند. آن‌ها در حین تجربه، دریافتند که گذشت زمان بهترین استاد است. موانع زیادی بر سر راه آن‌ها قرار داشت و یکی از بزرگ‌ترین و بدیهی‌ترین آن‌ها این بود که مصر نیاز داشت در قلب اسرائیل چشم و گوش داشته باشد. حسن صفرو محسن ممتاز در آن روزها دربارهٔ این موضوع بحث می‌کردند که به جاسوسی نیاز دارند تا در قلب اسرائیل زندگی کند و آن‌ها را در جریان سری‌ترین اطلاعات قرار دهد. این موضوع چند ماهی بود که مورد بررسی قرار گرفته بود و هرکدام از آن‌ها، در حد امکان، در مورد این موضوع مطالعه و تحقیق کرده بود. بعد از مدتی، چند نفر از افسران مورد اعتماد به کشورهای مختلف سفر کردند. البته آن سفرها هم بدون حاشیه و شایعه نبود. شایع شده بود که آن‌ها در کشورهای خارجی، مشغول سیر و سیاحت و هدر دادن پول بیت‌المال هستند؛ اما بالأخره نخستین مراکز اطلاع‌رسانی در چند کشور شروع به کار کرد. ضمن آنکه در جنگ جهانی دوم هم چندین عملیات سری انجام شده بود که بعضی از آن‌ها لو رفته بود، اما هنوز بعضی از آن‌ها سری باقی مانده بود که به کار می‌آمد. اولین قدم از عملیاتی بزرگ شروع شده بود.

حسن صفرو محسن ممتاز، ابتدا در مورد به خدمت گرفتن یک اسرائیلی بحث کردند، اما آن‌ها در جنگ جهانی دوم دیده بودند که چگونه نیروهای نفوذی

معروف آلمان در تمام کشورهای غربی به صورت‌های گوناگون کشف می‌شود و شبکه‌هایشان یکی پس از دیگری سقوط می‌کند. اسرائیل به راحتی می‌توانست این کار را در مورد آن‌ها انجام بدهد، چون در کشورهای عربی از جمله مصر، شهروندان یهودی زیادی زندگی می‌کردند. پس باید به فکر شهروندی عرب می‌بودند که به اسرائیل پناه ببرد و در آنجا زندگی کند. بررسی‌ها و گفت‌وگوها در این مورد ادامه پیدا کرد تا اینکه به این نتیجه رسیدند که این راه هم غیرممکن است، زیرا اعرابی که در اسرائیل زندگی می‌کردند تحت مراقبت شدیدی قرار داشتند. همچنین آن‌ها از مراکز اطلاعات لازم هم دور بودند و رفت‌وآمد آن‌ها نیز به برخی از مجامع ممنوع بود. هرچه حسن و محسن بیشتر بحث و بررسی می‌کردند، حس می‌کردند که طنابی دور گردن‌شان پیچیده می‌شود و هیچ راه گریزی برایشان باقی نمانده است. برای یک لحظه به این نتیجه رسیدند که همهٔ راه‌ها برروی‌شان مسدود شده است. حتی به این هم فکر کردند که مأمور خود را از میان اتباع دیگر کشورها انتخاب کنند، اما بعد متوجه شدند که آن‌ها هم نمی‌توانند به طور دائم در اسرائیل اقامت داشته باشند. ضمن اینکه آن‌ها به طمع پول بیشتر دست به چنین عملی می‌زدند. گرچه آن‌ها یک شهروند اسرائیلی محسوب نمی‌شدند و در اسرائیل بیگانه بودند، اما دوست حقیقی‌شان کسی است که بیشتر پول پرداخت می‌کند! خلاصه اینکه بحث و بررسی آن‌ها به اینجا رسید که در جستجوی یک فدایی باشند. این فکر در لحظه‌ای به ذهنشان آمد که کاملاً احساس عجز و ناتوانی می‌کردند. در همین حال، ناگهان محسن ممتاز فریاد زد:

- کسی غیر از من وجود نداره... خودم باید بِرَم.

حسن صفربا وحشت و تعجب به او نگاه کرد. او محسن ممتاز را می‌شناخت، از شمار فدائیانی بود که سال‌های سال، بدون اینکه کسی از هویتش اطلاعی داشته باشد، انگلیسی‌ها را در کانال سوئز گیج و سرگردان کرده بود.

داستان‌هایی که فدائیان و آشنایان محسن ممتاز از جرئت و شجاعت او در مقابله با سختی‌ها و مرگ می‌گفتند، فراوان بود. در ابتدا چنین پیشنهادی برای حسن صفرمعقول به نظررسید، چون معتقد بود که اولین صفتی که باید یک جاسوس داشته باشد، علاقه و وفاداری به کشورش است؛ و چه کسی در وفاداری به مصر، پاک‌تر از محسن ممتاز بود؟ ضمناً آن‌ها یاد گرفته بودند که نباید در مقابل اندیشه‌های به ظاهرزیبا و فریبنده تسلیم شوند و چیزی را قبل از تحقیق و بررسی همه‌جانبه، قطعی و تمام‌شده بدانند. پس باید اندیشه قراردادن یک فدایی در داخل جامعه اسرائیل را به صورت همه‌جانبه بررسی می‌کردند.

یهودیان در آن زمان در مصر زیاد بودند و در بین آن‌ها افراد تاجر، ثروتمند، کارگر، کارمند، دانشجو، معلم، دکان‌دار، بوتیک‌دار و ... وجود داشت و از دو سال پیش جامعهٔ آن‌ها مورد بررسی موشکافانه‌ای قرار گرفته بود، به‌طوری‌که می‌توان اذعان کرد که تک‌تک آن‌ها را به خوبی شناختند و حالا آنچه لازم بود این بود که بتوانند یک فدایی را وارد این جامعه کنند. این اولین و مهم‌ترین گام بود. محسن فریاد زد:

ـ کافهٔ متاتیا!

این کافه، کافهٔ تاریخی یهودیان بود و در دههٔ پنجاه، محل دیدارها و یکی از پاتوق‌های اصلی آن‌ها بود. حسن صفردر این مورد با محسن ممتاز که افکار و احساسات آشفتهٔ او را آشفته‌تر ساخته بود، مخالفتی نداشت. محسن ممتاز نام این کافهٔ تاریخی را بارها و بارها زیرلب تکرار کرد، گویی که سال‌ها به این موضوع فکر می‌کرده است. طبیعی بود که یک فرد می‌توانست خودش را در این کافه نشان دهد، از خودش صحبت کند، داستانی هیجان‌آور از زندگی‌اش بسازد و با هم کیشان خود آشنا شود. حسن صفربه‌رغم مشارکتش در گفت‌وگو، به نظرمی‌رسید از این همه بحث، خسته و ناتوان شده است. در

یک لحظه، محسن ممتاز که خودش هم بسیار خسته بود، از خستگی حسن صفر ناراحت شد، از کوره در رفت و بر سر او فریاد کشید:

- میشه بگی توی چه فکری هستی؟

حسن بی‌درنگ گفت:

- اون روز رو یادت میآد که یک انگلیسی بِهت فحش داد؟

- ما کجا اون روزها کجا؟!

- یادت میآد یا نه؟

- آره! خب که چی؟

- بعدش چی شد؟!

محسن ممتاز از آن‌هایی بود که دوست نداشت از خودش تعریف کند. زندگی با فدائیان به او آموخته بود که فدایی به آخرین چیزی که فکر می‌کند، جان خودش است. او باید زندگی‌اش را به خاطر مسائل عمومی به خطر بیاندازد. به همین خاطر هم از سؤال دوستش ناراحت شد، هرچند که خودش نیز آن روز را به یاد آورد.

در یکی از اردوگاه‌های انگلیسی در کانال سوئز، مأموریتی بر عهدهٔ محسن ممتاز گذاشته شد. طرح عملیات ریخته شد و به نظر می‌رسید که کاملاً بدون عیب و نقص است. همه چیز آماده بود. قرار بود چند بمب در کافهٔ یکی از سینماهای سوئز که مخصوص پخش فیلم‌های خارجی بود و محل رفت‌وآمد اشغالگران به حساب می‌آمد، کار گذاشته شود. محسن ممتاز بر اساس نقشهٔ طرح‌ریزی شده به آن کافه رفت. تصادفاً یکی از سربازان انگلیسی که از فرط مستی تلوتلو می‌خورد، بی آنکه قصدی داشته باشد، به محسن ممتاز برخورد کرد. ممتاز که مراقب در ورودی بود، اصلاً حواسش به او نبود. برگشت و با لبخند از سرباز انگلیسی معذرت خواست، اما سرباز با محسن ممتاز کلنجار رفت. محسن ممتاز گرچه از فحش‌ها و ناسزاهای او واقعاً ناراحت شده بود، اما سعی

کرد آن حرف‌ها را نادیده بگیرد. ناگهان سرباز گفت: «گمشو عربِ پست!» و درست در همین لحظه، کاسه صبر محسن لبریز شد و با مشت و لگد به جان سرباز انگلیسی افتاد. سرو صورت سرباز خونی شد و به زمین افتاد. محسن قبل از اینکه دیگران به خود بیایند، بلافاصله فرار را برقرار ترجیح داد و تمام برنامه‌های عملیات به هم ریخت و به زمان دیگری موکول شد.

- منظورت چیه؟!

البته محسن هدف دوستش از پرسش این سؤال را فهمیده بود. حسن صفر درحالی‌که ژاکت خود را می‌پوشید و آماده می‌شد تا برود، گفت:

- من با ایدهٔ فدایی موافق نیستم.

محسن خواست اعتراض کند، اما حسن فریاد زد:

- تو رو نمیگم محسن! کلاً این ایده رو مناسب نمیدونم.

و بعد از آن، گفت‌وگو و بحث ادامه پیدا نکرد و این‌بار هم، همانند چند جلسهٔ گذشته، بحث و مجادله به بن‌بست رسید. یک فدایی که نمی‌تواند ناسزاهای یک فرد مست را تحمل کند، چگونه می‌تواند در جامعهٔ دشمنانش زندگی کند؟ در آنجا چیزهایی دربارهٔ کشور، مردم و خانواده‌اش می‌شنود که ممکن است او را از راه راست منحرف کند و حتی زندگی‌اش را تهدید کند. سکوت در اتاق برقرار شد. از بیرون اتاق صدای قورباغه‌ها به گوش می‌رسید. محسن سرش را به سوی رئیس، همکار و دوستش گرداند و گفت:

- چرا ژاکتت رو پوشیدی؟

- میخوام گردش کنم.

محسن تلاش کرد او را منصرف کند، اما حسن درحالی‌که به طرف در اتاق می‌رفت فریاد زد:

- نمیخوام کار کنم، خسته شدم. مغزم نمیکشه! میخوام برای چند ساعت هم که شده استراحت کنم.

پدر محسن کدخدا بود و چون مجرد و تنها فرزند خانواده‌اش بود، توانست ماشین کوچکی با ظاهری عجیب و خنده‌دار دست و پا کند. در آن شب محسن بدون اینکه هدفی داشته باشد در خیابان‌ها می‌راند. حسن به او گفت:

- بریم بابا، بریم ببینیم دنیا دست کیه؟

محسن راند و خیابان‌ها را طی کرد تا اینکه به وسط شهر رسیدند؛ جایی که چراغ‌ها روشن بود و مردم در حال رفت‌وآمد بودند و سینماها، تئاترها و رستوران‌ها باز بودند. آن‌ها تصمیم گرفته بودند که اصلاً در مورد کار با همدیگر حرفی نزنند. قبل از اینکه حسن صفر در کنار محسن سوار شود گفت:

- محسن!

محسن که پشت فرمان نشسته بود، کمی به طرف او خم شد. حسن ادامه داد:

- اصلاً نمیخوام حتی یک کلمه هم در مورد کار حرف بزنیم.

و به این ترتیب رفتند تا اینکه خود را در خیابان «سلیمان» یافتند؛ خیابانی پر از سینماها و فروشگاه‌های بزرگ، درست در وسط قاهره . درحالی‌که روشنایی چراغ‌ها، رنگ‌ها و حرکت مردم را تماشا می‌کردند، به نزدیک سینمای آمریکایی‌ها رسیدند. حسن صفر درحالی‌که به تابلوی سینما نگاه می‌کرد، خم شد و تصاویر چتربازان، سربازان و آتش انفجارهای روی تابلو را از نظر گذراند و گفت:

- محسن، صبر کن!

محسن توقف کرد. حسن گفت:

- بریم این فیلم رو ببینیم؟!

محسن ناراحت و گرفته بود و بیشتر دوست داشت به رستوران برود تا غرغر شکمش را ساکت کند، ولی حسن درحالی‌که او را قانع می‌کرد، گفت:

- مگه نمیخوایم کار رو فراموش کنیم؟

- چطور ممکنه فراموشش کنم.

- تو همه‌اش توی فکر کاری، ولی من الان میخوام اون رو فراموش کنم. بیا بریم این فیلم رو ببینیم.

برای محسن منطق حسن معقول به نظر آمد. آن‌ها افسران سابق ارتش بودند و در جنگ فلسطین هم شرکت داشتند. حالا یک فیلم جنگی کافی بود تا آن‌ها را از فکر و خیال‌های این روزها بیرون ببرد. پانزده قرش بابت دو بلیت پرداختند و در قسمت آخر سالن نشستند...

عزیز جبالی درحالی‌که استکان دیگری از قهوهٔ مصری می‌نوشید، رو به هلن گفت:

- قضا و قدر بعضی چیزها رو، بدون اینکه انسان بتونه تغییرشون بده، میسازه و مجبورشون میکنه از قانون معینی پیروی کنن. این چیزیه که تمدن غرب با تمام پیشرفت ظاهریش، نادیده میگیره و براش هیچ اهمیتی قائل نیست. حتی در موردش بحث و بررسی هم نمیکنه!...

داستان فیلم، یک داستان واقعی بود که حسن و محسن آن را در کتاب‌ها خوانده بودند. فیلم با صحنه‌های هیجان‌انگیز و حوادث دیدنی و فراوان، تماشاگران را در جای خود میخکوب کرده بود. فیلم دربارهٔ یکی از عملیات‌های معروف دستگاه امنیت و اطلاعات بریتانیا در جنگ جهانی دوم بود. نازی‌ها وقتی فرانسه را اشغال کردند، کاخی از کاخ‌های فرانسه که در دهکده‌ای واقع شده بود را انتخاب و از آن به عنوان مرکز اطلاعات استفاده کردند؛ کاخی

که در حقیقت می‌توان آن را مرکز اصلی اطلاعات و امنیت آلمان نازی در اروپا نامید. تمام مدارک مخصوص ستون پنجم آلمان که در کشورهای اروپایی بودند، به اینجا ختم می‌شد. در این بین، نیروهای اطلاعاتی انگلیس وقتی از وجود چنین مرکزی مطلع شدند، تصمیم گرفتند به درون آن نفوذ کنند و لیست کامل از اسامی جاسوسان آلمانی را به دست بیاورند. این مرکز توسط صدها نگهبان و سگ‌های شکاری درنده، احاطه شده بود. آن‌ها باید از سیم‌های خارداری که به برق فشارقوی وصل بود، می‌گذشتند تا بتوانند به ساختمان اصلی برسند. پس از عبور از این موانع، باید به داخل کاخ می‌رفتند و بدون اینکه کسی وجود آن‌ها را حس کند، راهی به اتاقِ گاوصندوق یا خزانه پیدا می‌کردند. مرحلهٔ بعد، بازکردن خزانه و کپی‌گرفتن و عکس‌برداری از لیست اسامی و مدارک موجود بود. در مرحلهٔ آخر، آن‌ها باید مدارک را در جای خود قرار داده، در خزانه را همان طور که بوده، ببندند و بعد از آنکه کاخ را ترک کنند و با گنج گران‌قیمت خود به بریتانیا برگردند. این کار به عهدهٔ یکی از افسران انگلیسی گذاشته شد. او بلافاصله انتخاب افراد را شروع کرد و از طریق نقشه‌هایی که تحت اختیارش گذاشته شده بود، کاخ را مورد مطالعه و بررسی قرار داد. راه‌های ورود، خروج، تعداد نگهبانان، جای نورافکن‌ها، محل بازرسی، تعداد سگ‌ها، گشتی‌ها و همه چیز دیگر مورد بررسی قرار گرفت. ابتدا چنین کاری غیرممکن به نظر می‌رسید، ولی او در برابر یک اقدام ملی که کشور را از سرایت اخبار و اطلاعات محفوظ می‌کرد، قرار گرفته بود؛ پس ناگزیر باید غیرممکن‌ها، ممکن می‌شد... و این اتفاق افتاد! بررسی‌ها، تمرینات و آمادگی‌های لازم به پایان رسید. تنها یک مانع باقی مانده بود و آن مسئله، خزانه بود. اخبار و اطلاعات رسیده به سازمان امنیت و اطلاعات بریتانیا حاکی بود که خزانه از نوع بسیار پیشرفته‌ای است که به وسیلهٔ اعداد و ارقام رمزی باز و بسته می‌شود. دوباره مشکل پیچیده‌ای پیش رویشان قرار

داشت. طبق نقشه افسر، او با افرادش می‌توانست بدون اینکه کسی متوجه شود، به خزانه برسد، اما چگونه خزانه را باز کند؟ منفجرکردن خزانه هم مدارک را از بین می‌برد و هم نگهبانان را با خبر می‌کرد. اگر هم انفجار کوچک بود و نگهبانان متوجه آن‌ها نمی‌شدند، باز هم صندوق منفجرشده، آلمانی‌ها را متوجه دستبرد می‌کرد. در این صورت، آن‌ها هم بلافاصله مأموران خود را در اقصی نقاط دنیا از وجود خطر مطلع می‌ساختند و می‌گفتند که اسامی تمام مأموران آلمانی، حالا به دست سران «اینتلیجنت سرویس» افتاده است. پس تنها راهی که به ذهن‌شان رسید، کمک‌گرفتن از «اسکاتلندیارد» بود. در ملاقات با رئیس اسکاتلندیارد، افسر اطلاعاتی گفت که به افسری خبره و آگاه در بازکردن خزانه‌ها نیاز دارد. البته این برای اسکاتلندیارد مشکلی نبود، چون تعداد زیادی از کارآگاهان بودند که می‌توانستند هر خزانه‌ای در جهان را باز کنند. مأموریت از نوع عالی‌ترین درجهٔ سری بود و فاش‌کردن راز آن ساده نبود، اما بعد از گفت‌وگویی نه چندان طولانی، افسر اطلاعات قانع شد و به پلیس موضوع را گفت. رئیس پلیس خندید و گفت:

- پس دوست من، تو به کارآگاه نیازی نداری!

افسر اطلاعاتی با وحشت عجیبی به او نگاه کرد. رئیس اسکاتلندیارد بی‌درنگ گفت:

- شما به یک دزد نیاز دارید!

منطق رئیس پلیس بسیار ساده بود: در چنین مواقعی، دزدها با احساس امنیت بیشتری کار می‌کنند، زیرا تمام حواس خود را برای بازکردن گاوصندوق متمرکز می‌کنند، درحالی‌که کارآگاهان این‌چنین نیستند. افسر اطلاعاتی گفت:

- شما دزدی سراغ دارید؟

- بله... توی زندان!

- میشه قانعش کرد که توی این عملیات شرکت کنه؟

- دوست من، این دیگه کار شماست، نه من!

عجیب این بود که افسر اطلاعاتی، تلاش زیادی برای قانع‌کردن دزد به کار نبرد، زیرا به محض اینکه او را دعوت کرد، دزد پیشنهادش را پذیرفت! او احساس می‌کرد که کشورش به او نیازمند است و علی‌رغم اینکه عملیات و مأموریت خیلی خطرناک بود، آن را پذیرفت. او حتی به اینکه اگر موفق شود، او را عفو خواهند کرد و شهروند شریفی همچون گذشته خواهد شد، توجهی نکرد! به این ترتیب، دزد عملیات خود را با فرودآمدن با چترِ نجات و پرش از هواپیما شروع کرد و یکی از افراد آن گروهِ تاریخی شد؛ گروهی که توانست کار معجزه‌آسایی را انجام بدهد. بعد از آن عملیات، تمام جاسوسان آلمان نازی در اروپا به دام افتادند و این افتخار برای آن دزد ماند، چون خونسردی‌اش بیشتر از افسر پلیس بود!

ساعت داشت به سه بعد از نیمه‌شب نزدیک می‌شد و هنوز آن ماشین کوچک در خیابان سلیمان پاشا در مقابل یکی از سینماها توقف کرده بود. درون ماشین دو مرد بودند که بدون وقفه در حال گفت‌وگو بودند. آن‌ها آرام صحبت می‌کردند و پاسبانی که موظف بود در آن خیابان نگهبانی بدهد، حتی زمزمهٔ آن‌ها را هم نمی‌شنید. از وقتی که در سینما بسته و فروشگاه‌ها تعطیل شد، پاسبان به رغم اینکه گاهی در نزدیکی آن‌ها توقف می‌کرد تا شاید حرفی بشنود، اما باز هم متوجه حرف‌های آن‌ها نمی‌شد. سرانجام پس از یک ساعت و اندی به آن‌ها شک کرد و بالأخره طاقتش به سر آمد و تصمیم گرفت که کار را یکسره کند. جلو رفت و به طرف ماشین خم شد و گفت:

- آقایون، شب بخیر!

شخصی که پشت فرمان نشسته بود، به طرف او برگشت و گفت:

- شب بخیر سرکار.

پاسبان با شرم و حیا گفت:

- معذرت میخوام، کاری دارید که اینجا توقف کردید؟
- مثلاً چه کاری؟
- شما از اول شب اینجا هستید و حالا ساعت سه بعد از نصف شبه.

محسن درحالی‌که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت:

- وای! شما راست میگید سرکار...

هنگامی که محسن ماشین را روشن کرد، ساعت از سه صبح گذشته بود. او درحالی‌که داشت حرکت می‌کرد، پی در پی از پاسبان عذرخواهی می‌کرد. آن‌ها باز هم در خیابان‌های قاهره سرگردان بودند و در گفت‌وگوهایشان به دنبال افق‌های جدیدی می‌گشتند.

[فصل پنجم]
[در جستجوی افق‌های تازه]

هلن سمحون در جای خود جابه‌جا شد و درحالی‌که چشمانش برق می‌زد، گفت:

- این داستان حتی اگه در مورد دیوید هم نباشه، خیلی عجیب و شگفت‌انگیزه...

و سپس به عزیز جبالی اعتراف کرد:

- همون شبی که دیوید اعتراف کرد مصریه و نه اسرائیلی و مسلمانه و نه یهودی، میخواستم سرش داد بزنم. خیلی از دستش عصبانی بودم. می‌خواستم هیچ‌وقت اون رو نبخشم، چون حس میکردم دیوید من رو فریب داده. من فقط از دروغ گفتنش ناراحت بودم، نه از مسلمان بودنش!

آن مردی که هلن با او ازدواج کرده بود، عاشقش بود. هلن هم از او دو بچه به دنیا آورده بود و هنوز هم با تمام وجود دوستش داشت. عجیب‌تر اینکه هرچه عزیز بیشتر داستان را ادامه می‌داد، تپش و ضربان قلب هلن هم بیشتر

می‌شد. حالا او کمی شرمنده بود، نه به خاطر چیزی به خصوص، بلکه به این دلیل که این حوادث عجیب، او را به شناختن حقیقت شوهرش سوق می‌داد. به شناختن دیوید شارل سمحون...

صبح روز بعد، محسن ممتاز رسماً مسئولیت داشت تا جستجو را شروع کند. کار در ابتدا بسیار سهل و ساده به نظر می‌رسید، درحالی‌که اصلاً چنین نبود. ممکن است بتوان در قشرهای مختلف جامعه، صدها انسان باهوش و دانا را در جایگاه‌های مشکوک پیدا کرد، اما پیداکردن فردی که برای چنین عملیات سری‌ای مناسب باشد، کار بسیار مشکلی است؛ و البته ناممکن نیست. محسن ممتاز بدون هیچ معطلی و در همان روز، جستجوگری خود را در مکان‌های مختلف شهر آغاز کرد. گرچه کارهای مهم دیگری هم داشت، اما آن‌ها را رها کرده بود تا این موضوع بسیار حیاتی را به سرانجام برساند. از طرف دیگر، درست مثل همان چیزی که بین پلیس اسکاتلندیارد و افسر اطلاعاتی در فیلم رخ داده بود، نمی‌توانست چیزی از هدفش را بگوید و حتی نمی‌توانست حدس بزند که چنین شخصیتی را باید در کجا جستجو کند!
محسن ممتاز کم تجربه بود. این جوان روستازاده می‌دانست که به مبارزهٔ سختی قدم نهاده است. او در یک جامعهٔ بسته مانند اسرائیل کار نمی‌کرد، بلکه در جامعه‌ای باز که در پهنهٔ آن یهودیان و اروپائیان فراوانی وجود داشتند، به کار مشغول بود. در مصر مهاجرین زیادی زندگی می‌کردند. از جمله ایتالیایی‌ها، یونانی‌ها، فرانسوی‌ها، بلژیکی‌ها، انگلیسی‌ها، ترک‌ها، هندی‌ها، عرب‌ها، اسپانیایی‌ها و ... این مهاجران در تمام نقاط مختلف کشور از پایتخت تا کوچک‌ترین روستاها پخش شده بودند. مشکل دیگر افسران جوانی مانند محسن ممتاز این بود که می‌خواستند تشکیلاتی کاملاً مصری داشته باشند. اما مشکل اصلی‌شان این بود که کم‌تجربه بودند و نمی‌دانستند با افراد دعوت‌شده

برای کار چگونه برخورد کنند و به چه شیوه‌ای آن‌ها را راضی کنند. آن‌چیزی که تمام این مشکلات را بزرگ‌تر می‌کرد، وجود خود اسرائیل بود که توانسته بود سازمان امنیت پیشرفته‌ای را به طور فعال به وجود بیاورد. «موساد» چیزی شبیه به دستگاه‌های امنیتی اروپا بود که نه تنها در محدودهٔ خاورمیانه، که در تمام دنیا فعال بود. فعال‌بودن این سازمان به ساختار و نفوذ آن برمی‌گشت و نه به نابغه بودن صهیونیست‌ها که بعضی‌ها سعی در رواج آن دارند. خود اسرائیلی‌ها هم این دروغ را در جهان و به ویژه در کشورهای اسلامی شایع می‌کنند تا خود را خارق‌العاده جلوه دهند، درحالی‌که اصلاً این‌طور نبوده و نیست...

عزیزجبالی از سخن گفتن بازایستاد و به هلن سمحون نگاه کرد؛ مانند کسی که بخواهد رازی را آشکار کند. سمحون نیز چنین چیزی را درک کرد و با سکوتش، او را به گفتن حقایق، تشویق نمود. عزیزهم با صراحت گفت:

- مجبورم اینجا مکث کنم و از داستانی که دارم تعریف میکنم، دور بشوم. باید بفهمیم که محسن ممتاز توی چه جاهایی جستجو می‌کرد و با چه مشکلاتی روبرو بود و در نهایت اینکه رأفت الهجان، توی چه شرایطی، عملیات خطرناک خودش رو شروع کرد!

هلن سمحون چیزی نگفت و منتظر ماند تا عزیز سخن خود را کامل کند. او به عزیز جبالی حق می‌داد، اما به‌طور دقیق نمی‌دانست در فکر و خیال او چه می‌گذرد. حتی اگر این زن آلمانی حرف‌هایش را بارها و بارها مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد، باز هم نمی‌توانست هدف حرف‌های او را تشخیص دهد. اگر به بعضی از کتاب‌هایی که اسرائیلی‌ها و یا کسانی که برای آن‌ها نوشته‌اند، نگاهی بیندازیم، این‌طور به نظر می‌آید که آنچه دربارهٔ هوش و ذکاوت خودشان می‌گویند، بسیار مبالغه‌آمیز است و اگر آن را با واقعیت

مقایسه کنیم، فاصله‌اش خیلی زیاد است! به عنوان مثال، «موساد» در ابتدای کار خود، اطلاعات و تجربه‌اش را از عناصر خارجی به دست می‌آورد. سازمان‌های تروریستی اسرائیل قبل از اینکه فلسطین را اشغال کنند، هر کدام دارای سازمانی منظم و سری بودند؛ نه تنها در فلسطین، بلکه در قلب ملت‌های مسلمان، از مصر تا خلیج‌فارس. اعضای این گروه‌ها از تمام دنیا فراخوانده شدند و هرکدام از این گروه‌ها نیز در گوشه‌ای از دنیا، نمایندگانی داشتند؛ طرفدارانی که به آن‌ها اسلحه و پول می‌دادند. طبیعتاً این حجم زیاد اطلاعات که به آن‌ها داده می‌شد، برای اسرائیل سال ۱۹۴۸ کافی بود. در نهایت، این گروه‌های کوچک را در یک سازمان بزرگ جمع کردند و موساد متولد شود. علاوه بر این، «اتحادیهٔ یهودیان» قبل از تأسیس اسرائیل در تمام دنیا، از جمله در بین کشورهای عربی، دفاتر نمایندگی داشت. این دفاتر نمایندگی، کارش فقط کسب اطلاعات به نفع یهودیان بود. آن‌ها با اینکه با تمام دولت‌ها همکاری می‌کردند، بر ضد تمام آن‌ها و به نفع یهودیان نیز فعال بودند. یکی از کارهای خطرناک و بزرگی که این دفاتر نمایندگی انجام دادند، در قلب قاهره و در خیابان «قصر النیل» بود. آن‌ها در خلال جنگ جهانی دوم، عملیات جاسوسی قابل‌توجهی به نفع متفقین انجام دادند که مشهورترین و خطرناک‌ترین آن‌ها، قضیهٔ جاسوسی آلمانی به نام «هانس ابلر» بود. اسم مصری آن جاسوس حسین جعفر بود، زیرا او فرزند زنی آلمانی بود که با یک مستشار نظامی مصری ازدواج کرده بود و نام خانوادگی خودش را به فرزندش داده بود. «هانس ابلر» در خلال جنگ جهانی دوم توانست پیروزی‌های شگفت‌آوری خلق کند. او با نفوذ در بین افسران انگلیسی که پایتخت مصر در آن روزها از آن‌ها پر بود -چه آن‌هایی که از جبهه‌های نبرد آمده بودند یا آن‌هایی که مقیم آنجا بودند یا حتی آن‌هایی که برای رفتن به جایی دیگر از قاهره عبور می‌کردند-، توانست با یکی از افسران اطلاعاتی انگلیس دوستی

صمیمانه‌ای ایجاد کند؛ افسری که در همسایگی او سکونت داشت. آلمان توانست از طریق هانس ابلر و همکارش «موفکاستر» که متخصص ارسال پیام‌های بی‌سیم بود، در صحرای غربی به فرماندهی دومل، پیروزی‌هایی به دست آورد که حضور انگلیسی‌ها را در تمام خاورمیانه تهدید کرد. تا اینکه یکی از گشتی‌های انگلیسی به طور تصادفی، ایستگاه بی‌سیمی که پیام‌های ابلر را دریافت می‌کرد، مشاهده کرد و نهایتاً فهمید که در قاهره جاسوسی دارد به نفع آلمان‌ها کار می‌کند. انگلیسی‌ها فقط با کمک «اتحادیهٔ یهودیان» توانستند این جاسوس را به دام بیاندازند.

مسئول اتحادیهٔ یهودیان از یکی از فاحشه‌های قاهره که نامش «ایویت» بود، پیامی دریافت کرد مبنی بر اینکه هانس ابلر-که به حسین جعفر معروف است- به او بیست لیرهٔ استرلینگ داده است و این مبلغ در آن روزها پول بسیار زیادی بود. «ایویت» به مسئول اتحادیه گفت که حسین جعفر می‌گوید مصری است، اما مطمئنم که او یک آلمانی است، زیرا با دوستش به زبان آلمانی صبحت می‌کند، آن هم با لهجهٔ منطقه «سار». مسئول اتحادیه از «ایویت» خواست تا به رابطه‌اش با ابلر ادامه دهد و در این مورد به هیچ‌کس چیزی نگوید. «ایویت» هم دستورات او را اجرا کرد و در زندگی جاسوس آلمانی رخنه نمود. او هر شب با جاسوس آلمانی به باشگاه می‌رفت تا اینکه در یک از شب‌ها موفق شد جدول ویژهٔ پیام‌ها را به دست بیاورد. سپس اتحادیهٔ یهودیان اطلاعات خود را در اختیار انگلیسی‌ها قرار داد.

این موضوع به خوبی نشان می‌دهد که اتحادیهٔ یهودیان، جاسوس‌های خود را به کلوب‌های شبانه و فاحشه‌خانه‌ها هم فرستاده بودند. مثلاً ایویت آموزش جاسوسی دیده بود که خودش را به هانس ابلر یک فرانسوی اهل لبنان معرفی کرده بود و زبان فرانسوی و عربی را به خوبی می‌دانست. او همچنین زبان آلمانی را نیز با تمام لهجه‌های آن بلد بود، به‌طوری‌که توانست

لهجهٔ جاسوس آلمانی را که مربوط به منطقهٔ سار بود، به خوبی تشخیص دهد. اتحادیهٔ یهودیان به تنهایی یک دستگاه امنیتی خوب بود، آن هم قبل از اینکه اسرائیل به وجود بیاید. چنین شبکه‌ای در کشورهای دیگر هم وجود داشت؛ کشورهایی مثل انگلیس، آلمان، ایتالیا، آمریکا، شوروی و... . آن‌ها افرادی را به عنوان شهروندانی ساده در آن کشورها به پیوستن در دستگاه‌های امنیتی تشویق می‌کردند و به همین دلیل، وقتی که اسرائیل شکل گرفت، از جاسوسان باتجربه‌ای برخوردار بود که طبعاً تمام مراحل و شیوه‌های جاسوسی را در دستگاه امنیتی و اطلاعاتی دیگر کشورها طی کرده بودند. گرچه موساد در سال‌های اولیهٔ دههٔ پنجاه به دنیا آمد و دستگاه اطلاعاتی جدیدی به حساب می‌آمد، اما دارای تجربه‌های زیادی بود. بعد از آن نوبت به یهودیان مقیم کشورهای عربی بود تا بر روند اقتصادی و اجتماعی و حتی سیاسی تأثیرگذار باشند که یکی از شیوه‌هایشان افزایش جمعیت یهود بود.

اینگونه بود که افسران جوانی که تشکیل دستگاه امنیتی منظم و جدیدی را بر عهده داشتند، خود را در مقابل حریفی کارکشته دیدند. موساد با دستگاه‌های امنیتی قدرتمند جهان ارتباط برقرار کرده بود؛ ارتباطی که ابتدا با دستگاه امنیت انگلیس شروع شد و بعد با برقراری رابطه با دستگاه امنیت فرانسه ادامه پیدا کرد و سرانجام نیز به وحدت با سازمان جاسوسی آمریکا، «سیا»، ختم شد. به همین دلیل، برای اسرائیل بسیار ساده بود تا در دههٔ پنجاه، جاسوس مقتدری چون «ایلی کوهِن» را در اختیار داشته باشد. او در مصر به دنیا آمد و کار خود را در آمریکای جنوبی شروع کرد. سپس به سوریه منتقل شد تا در دولت حاکم نفوذ کند. او آن‌قدر در کارش موفق بود که حتی به مقام وزارت دفاع هم نزدیک شد. این تنها به خاطر تیزهوشی آن‌ها نبود، بلکه به این دلیل بود که آن‌ها از اجتماع، مردم و عادات و رسوم و فرهنگ اعراب کاملاً آگاه بودند. حالا چگونه امکان داشت که مصری‌ها اجتماعی را بشناسند که

قبلاً متشکل نبوده و فرهنگ و قواعد و اصول و آداب رسوم خاصی نداشته است؟ لازم بود که مردان مصری از صفر شروع کنند، اما این تنها مشکل بود. آن‌ها به طور یقین می‌دانستند که ورود به جنگ سرد بین شرق و غرب، محتاج شیوه‌های سری است. مخصوصاً اینکه عصر اتم هم آغاز شده بود و هر روز شیوه‌های کار به صورت بنیادین دگرگون می‌شد و تغییر می‌یافت. پس چاره‌ای نداشتند جز اینکه خود را به سرعت به آن چیزی که ده‌ها سال از آن عقب بودند، برسانند. لازم بود سرعت بیشتری داشته باشند تا به شیوه‌های جدیدی برسند تا به اهدافشان نزدیک شوند. کار بسیار طاقت‌فرسا و سختی بود، اما غیرممکن نبود.

در ابتدا، چند سؤال مهم در مقابل محسن ممتاز سؤال قرار گرفت. اول از همه اینکه به دنبال چه نوع افرادی باید بگردد. شرط اول هم این بود که مصری باشد و دوستی و وفاداری‌اش به اثبات رسیده باشد. تربیت روستایی به او یاد داده بود که چگونه صبر کند و منتظر بماند؛ درست مانند کشاورزان مصری که ماه‌ها از زمین مراقبت می‌کنند و پس از چندین ماه محصول آن را برداشت می‌کنند. به این ترتیب محسن ممتاز به دنبال افراد معروف انتخاب‌شده‌ای که در اقصی نقاط کشور پخش شده بودند، رفت. اینکه او از افرادشان بخواهد به دنبال یک کلاه‌بردار یا دزد یا حتی یک قاتل حرفه‌ای بگردند، ساده بود، اما معنای «باهوش و دانا»، آن‌گونه که در ذهن محسن بود،در ذهن آن‌ها تعریف نشده بود.

شرط بعدی این بود که فرد مورد نظر، بهتر است یهودی باشد، چرا که یهودیان مصری حرارت و گرمی و شیوهٔ مخصوصی در زندگی دارند. انسان نمی‌تواند تفاوت بین مصری مسلمان و مسیحی را تشخیص دهد، اما یهودی مصری نشانه‌هایی دارد که اگر کسی به جامعهٔ مصر آشنا و آگاه باشد، در اشتباه

PersianPDF.com

نخواهد افتاد. یهودی مصری هرمقام و موقعیت اجتماعی‌ای که داشته باشد، فقیرباشد یا ثروتمند، حتماً در کنار زبان عربی یک زبان بیگانه را به طور کامل می‌داند و در آن روزها زبان فرانسوی زبان رایج بین یهودیان مصربود. محسن از کجا می‌توانست شخص تیزهوشی که به‌طور کامل زبان فرانسه را بداند و علاوه برآن زبان سومی را هم بلد باشد، پیدا کند؟

داشتن این نشانه‌ها و خصوصیات برای فرد مورد نیاز ضروری بود، اما محسن نمی‌توانست این حرف‌ها را آشکارا به همه بگوید. به همین دلیل و همان‌طور که در فیلم، افسر اطلاعاتی بریتانیا به رئیس پلیس اسکاتلندیارد پناه برد، او هم به گروهی از دوستانش در شهربانی مراجعه کرد، به خصوص دوستانی که در دایرهٔ آگاهی فعالیت می‌کردند. او خیلی جدی و خصوصی از دوستانش که افسر بودند خواست تا فرد باهوش و دانایی را به او معرفی کنند. البته واضح است که علتش را برای هیچ‌کدام از آن‌ها فاش نکرد. تنها کاری که می‌توانست در مقابل آن‌ها بکند، این بود که بنشیند و به گفت‌وگوی جدی دوستانش با دقت گوش دهد و آن‌ها را به آنچه در ذهنش داشت، نزدیک کند.

محسن تنها به این کار اکتفا نکرد، بلکه به میان مردم رفت و در کوچه‌ها و خیابان‌ها به دنبال گمشده‌اش گشت. برای او کاری نداشت تا باشگاه‌ها، کافه‌ها، میدان‌های ورزشی و باشگاه‌های خصوصی را زیرپا بگذارد تا فرد موردنظرش را پیدا کند. برای مردی چون او، سخت نبود که لباس ساده بپوشد و مانند کارگران، راننده‌ها و کارمندان به قهوه‌خانه‌ها یا کانون‌ها برود و با مردم مختلف، از بالاترین مرتبهٔ اجتماعی گرفته تا پایین‌ترین آن‌ها، آشنا شود. با اینکه این کار، او را به سوی پیداکردن گمشده‌اش سوق نداد، اما برایش خالی از فایده هم نبود. او توانسته بود با آدم‌های بسیاری در تمام طبقات اجتماعی ارتباط برقرار کند و از نزدیک با اخلاقیات و روحیات آن‌ها

آشنا شود. چیزی که خیلی به کارش می‌آمد. او در این مدت آدم‌های باهوش زیادی را دید، اما هیچ‌کدامشان برای کار او مناسب نبودند.
در یکی از سفرهایش به شهر «صعید»، با گروهی از کلاه‌برداران و دزدان ملاقات کرد و از آن‌ها تردستی‌ها و شعبده‌بازی‌های غیرقابل‌تصوری دید. از اسوان تا اسکندریه، محسن از جایی به جایی دیگر می‌رفت و در میان بازارها، روستاها، شهرهای کوچک و بزرگ، مزارع و در میان قماربازان، فراریان، فروشندگان موادمخدر، مال‌خرها و فرزندان خانواده‌های ثروتمند و متوسط بسیار جستجو کرد. او باید در بین بیش از بیست میلیون نفر جمعیت، چنین انسانی را می‌یافت و بالأخره گمشده‌اش را در میان روستاییان کشف کرد. در یکی از شب‌های گرم ماه اوت سال ۱۹۵۴، یعنی سه ماه پس از دیدن همان فیلم آمریکایی که آن را با رئیس، دوست و همکارش تماشا کرده بود، بعد از یک روز کار طاقت‌فرسا به خانه بازگشت. هوا بسیار گرم و سوزان بود و آنچه او می‌خواست یک دوش آب سرد و پس از آن پوشیدن لباس راحتی بود تا بعد از یک روز سخت، استراحت کند. این کار را کرد. دوش گرفت و سپس لباسی پوشید و هنگامی که می‌خواست استراحت کند، زنگ تلفن به صدا در آمد. یکی از دوستان کارآگاهش بود که از زندان «استئناف» صحبت می‌کرد، در منطقه‌ای به نام «باب الخلق» که میان میدان العتبة الخضراء و قلعهٔ محمدعلی واقع شده بود. دوستش گفت:

- یک هدیهٔ عجیب برات دارم. میخوای ببینیش؟!

- چه شکلیه؟

- نمیدونم.

پاسخش عجیب بود و کنجکاوی محسن را بیشتر تحریک کرد.

- یعنی چی؟

- باور کن نمیدونم!

محسن با عصبانیت فریاد زد:
- یعنی نمیدونی قیافه‌اش چه شکلیه؟
- بیا خودت ببین دیگه.
- خب، اسمش چیه؟
- نمیدونم!
- حالت خوبه؟!
- ما چند تا اسم داریم، اما اسم واقعی اون رو نمیدونیم.
- اهل کجا هست؟
- اون هم نمیدونم!
محسن بار دیگر با عصبانیت فریاد زد:
- نگاه کن «رشدی»، وقتی میگم...
مرد از آن طرف تلفن حرفش را قطع کرد و گفت:
- اصلاً نمیدونیم اون مسلمانه یا مسیحی. شاید هم یهودی باشه!
- تو که با نگاه‌کردن میتونی بفهمی که...
- اصلاً هیچ فایده‌ای نداره.
محسن کمی صبر و حوصله به خرج داد و پرسید:
- اتهامش چی هست؟
- نمیدونم!
محسن مسئله را شوخی‌ای ساده در نظر گرفت و گفت:
- میشه بپرسم چرا دستگیرش کردید؟
- اون رو هم نمیدونیم!
- این هم شد حرف؟!
- چند تا اتهام هست؛ کلاه‌برداری، دزدی و جعل سند. ولی این اتهام‌ها

مربوط به چند نفره، نه فقط یه نفر. معلوم هم نیست که اون کدوم یکی از اینهاست.

محسن حس کرد که در برابر مسئلهٔ ویژه‌ای قرار دارد و ممکن است این آدم، همان گمشدهٔ او باشد. پس قاطعانه گفت:

- من دارم میآم.

هنگامی که محسن به زندان استئناف رسید، ساعت از دَه شب گذشته بود. خیلی‌ها آن‌جا بودند؛ نمایندهٔ دادستان، افسر کارآگاه، افسر زندان و منشی و همگی درحال نوشیدن چای. محسن با پرس‌وجویی ساده، قضیه را فهمید. جوان زندانی حدوداً بیست‌وپنج ساله بود و نیروهای انگلیسی در لیبی به اتهام اینکه او از یهودیان فراری مصر است، دستگیرش کرده بودند. اسمش «لیوی کوهن» بود، ولی در جیبش یک گذرنامهٔ آمریکایی اصل هم بود با نام «جانی برات». وقتی که در قاهره از او انگشت‌نگاری کردند، گزارش شد که او نام دیگری هم دارد و مسلمان است! نام او رأفت علی سلیمان الهجان بود. از جاهای دیگری هم گزارش‌های موثق آمده بود که او در یکی از هتل‌های بزرگ قاهره کارهای عجیبی انجام داده و در آنجا گذرنامه‌ایی به نام «دنیل مارتان» ارائه کرده است و هنگامی که همان گذرنامه را به او نشان دادند، به زبان فرانسوی، که همانند انگلیسی‌اش روان و سلیس بود، گفت که اسم حقیقی من همین است.

بعد از اینکه او را از لیبی اخراج کردند و به مصر فرستادند، از اسکندریه گزارش رسید که گزارش انگشت‌نگاری‌اش در اسکندریه ثابت می‌کند که او دارای پرونده است و نامش «عادل مرقص» است. موضوع بسیار گیج‌کننده بود و تحقیقاتی که از او به عمل آمد به نتیجهٔ قطعی و روشنی نرسید. آن‌ها در نهایت مجبور شدند که از پلیس بین‌المللی (اینترپل) کمک بگیرند. استعلام پلیس بین‌المللی نشان می‌داد که این شخص در انگلیس، فرانسه، آمریکا و آلمان

به اتهام‌های متعددی تحت تعقیب است و در این کشورها نام‌های زیادی دارد. هنگامی که گزارش انگشت‌نگاری او از قاهره آمد، جوان لب به اعتراف گشود و گفت که در حال حاضر اسمش رأفت علی سلیمان الهجان است، ولی اسم حقیقی‌اش «احمد العلایلی» است. در تحقیقات دیگری اعتراف کرد که مسلمان است، اما بعد حرف خودش را پس گرفت و گفت که مسیحی است. در سومین بازجویی هم گفت که انگلیسی‌ها حق داشتند من را دستگیر کنند، چون من یک یهودی مصری هستم و می‌خواستم فرار کنم!

آن چیزی که حیرت و شگفتی بازجویان را برانگیخت، این بود که در آن زمان که مسئلهٔ تشخیص هویت در مصر زیاد منظم نبود و توجه زیادی را جلب نمی‌کرد، او دارای دو گذرنامهٔ آمریکایی و فرانسوی معتبر بود که ملیت آمریکایی یا فرانسوی او را ثابت می‌کردند. به این ترتیب، تحقیقات دربارهٔ هویت و دین حقیقی او به نتیجه نرسید. بازجویانش هم دیگر خسته شده بودند. همین شد که به فکر تماس با محسن افتادند و با خود گفتند که شاید این جوان، همان کسی باشد که محسن ماه‌هاست به دنبال او می‌گردد.

محسن با دقت به تمام صحبت‌ها گوش داد. سپس اجازه خواست تا نگاهی به پروندهٔ متهم بیاندازد. پس از آن، خواست تا یک جلسهٔ تحقیق عادی تشکیل دهند و او بتواند به عنوان یکی از کارکنان یا افسران با متهم مرموز حرف بزند. جلسه شکل گرفت. همانند دیگر جلسات بازجویی، جلسه در اتاقی نسبتاً بزرگ و خالی از وسایل و اشیاء اضافی تشکیل شد. به جز یک میز و چند صندلی و یک کمد بزرگ کهنه که درهای آن باز بود و چیزی در آن یافت نمی‌شد، چیز دیگری در اتاق نبود. در مقابل میز هم دری بود که به طرف حیاط زندان باز می‌شد. نمایندهٔ دادستان و افسر شهربانی نشستند. محسن هم در کنار منشی نشست. او حالا مانند یکی از معاونین اداره شده بود. همه لباس شخصی بر تن داشتند و معلوم نبود کدامیک از آن‌ها نظامی

و کدامیک کارمند هستند. بقیه هم نمی‌دانستند که محسن چه می‌خواهد. آنچه محسن از آن‌ها خواسته بود، این بود که جلب توجه نکند و کسی از حاضرین برای او ارزش و اهمیتی قائل نشود؛ گویی که او یک کارمند ساده است. محسن می‌خواست به هیچ وجه مورد توجه جوان قرار نگیرد تا جوان بدون اینکه بداند در حال امتحان پس دادن و آزمایش است، با آزادی کامل، هوشیاری و ذکاوتش را نشان دهد. متهم را صدا زدند. در باز شد و جوانی با قامت متوسط، گندمگون و با صورتی آفتاب‌سوخته وارد شد. چهرهٔ او به نوعی خاص بود،مثل این بود که قبلاً او را بارها دیده‌ای. صورتش در شمار چهره‌های نجیب و مهربان بود، بی آنکه خطوط آن در خاطر کسی بماند. بینی بلند و کشیده‌ای داشت. لب‌های او باریک بود، به‌طوری‌که اگر لبخند می‌زد، نمی‌دانستی که او در حال خنده‌ای تمسخرآمیز است یا ابلهانه! در نگاه اول، چشم‌هایش خمار به نظر می‌رسید، مانند چشمان کسی که موادمخدر مصرف کرده باشد. چانه‌ای دراز داشت با موهایی پرپشت. لباس‌هایش کثیف یا کهنه نبود، فقط به نظر می‌رسید که چند روزی است آن‌ها را از تن بیرون نیاورده است. حرکاتش سست و بی‌قید بود و با گام‌هایی کند قدم برمی‌داشت. جوان مانند کسی که خود را به دست سرنوشت نامعلومی سپرده باشد وارد اتاق شد. دست‌های او را با دستبند بسته بودند و زنجیرآهنی آن به هنگام حرکت، آهنگ ملایمی داشت. بعد از ورود او به اتاق، سکوت جمع را فراگرفت. جوان به فاصله چند قدم در جلوی میز ایستاد. نظری گذرا بر همهٔ حاضرین انداخت؛ گویی همهٔ آن‌ها را می‌شناخت و می‌دانست که میان او و آن‌ها چه خواهد گذشت. هنگامی که چشمش به چهرهٔ محسن که مانند یک کارمند ساده در کنار منشی نشسته بود، افتاد، لحظه‌ای نگاهش را متوقف کرد. چشمانش برقی زد و لبخند مبهمی روی لب‌هایش نشست.

- پسر، بیا جلو!

جوان به طرف نمایندهٔ دادستان که او را صدا زده بود، آمد.

- بگو ببینم، اسمت چیه؟

حالا نگرانی و اضطراب در چهره‌اش آشکار شده بود. با صدایی خسته و کلماتی جویده‌جویده گفت:

- باز که دوباره میپرسی، آقا...

افسر شهربانی فریاد کشید:

- به آقا درست جواب بده، پدر سگ...

جوان با حالتی لاابالی، بی‌قید و بدون ترس گفت:

- من که قبلاً به شما گفته‌ام، جناب سروان.

- از کجا معلوم که من یک افسرباشم؟

جوان لبخندی تمسخرآمیززد که از هرجوابی رساتربود. نمایندهٔ دادستان دوباره از او پرسید:

- بدون شیله پیله به سؤال من جواب بده... اسمت چیه؟

- لیوی کوهن.

نمایندهٔ دادستان اوراق پرونده‌اش را ورق زد و گفت:

- یعنی تو احمد العلایلی نیستی؟

- علایلی دیگه کیه؟

نمایندهٔ دادستان، گذرنامهٔ آمریکایی او را بیرون آورد و در هوا تکان داد.

- این گذرنامه مال کیه؟

جوان به زبان انگلیسی گفت:

- مال منه قربان.

- یعنی تو «جانی برات» هستی؟

- صاحب این اسم جلوتون وایستاده!

نمایندهٔ دادستان دوباره اوراقی که در جلویش بود را ورق زد و گفت:

- خب، عادل مرقص سید هم که تو هستی!
- اون توی اسکندریه است.
- رأفت علی سلیمان الهجان چی؟
- آقا، من که خدمتتون عرض کردم، این اسم منه. نمیخوای قبول کنی؟!
- پس یعنی مسلمانی؟
- و خدای واحد رو قبول دارم.
- مسلمانی به اسم «لیوی کوهن»؟!
- دین برای خدا و وطن برای همه.
- مسخره‌بازی در میآری پدرسگ؟
- مگر این شعار انقلاب نیست که روی همهٔ دیوارها نوشته شده؟

دقیقه‌ها یکی از پس از دیگری سپری می‌شد و حالا یک ساعت و نیم بود که جلسه در جریان بود.

- این گذرنامه میگه تو آمریکایی هستی و این یکی میگه فرانسوی. این برگ هم میگه مصر کشور حقیقی توئه!
- زمین خدا بزرگه!

کاسهٔ صبر نمایندهٔ دادستان لبریز شد و فریاد کشید:

- یعنی تو نمیدونی کی هستی؟... حسن، مرقص یا کوهن؟

همه از خنده روده‌بر شدند. صدای فریاد نمایندهٔ دادستان همچنان شنیده می‌شد. حاضران در مجلس می‌خندیدند؛ مثل این بود که دارند نمایش تئاتر هنرمند معروف مصری، «نجیب ریحانی» را تماشا می‌کنند. بعد از چند دقیقه خندیدن، متهم سر خود را که پایین انداخته بود، بلند کرد و قامت خم‌شدهٔ خود را راست کرد. ناگهان چشمان خمارش برق عجیبی زد و به محسن نگاه کرد. گویی انسان دیگری شده بود. او ساعت‌ها ایستاده بود، اما آثار خستگی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. در این حال گفت:

- توی این شرایط، نیازی هست دستبند به دستم باشه؟

این را گفت و دستبند بسته را در برابر چشمان همه باز کرد و درحالی‌که آن را در دست خود می‌چرخاند، به طرف میزآمد. آن را روی میزگذاشت. لبخندی بر لب‌های او نشست. محسن ممتاز بر روی صندلی خود جابه‌جا شد. افسر شهربانی بلند شد و به سمت دستبند رفت؛ گویی هنوز باور نمی‌کرد که جوان در طی چند دقیقه و درست جلوی همه، آن‌ها باز کرده باشد. جوان لبخند زد و افسر همچنان داشت به دستبند نگاه می‌کرد، اما دستبند بسته بود! به طرف جوان برگشت، اما جوان او را به یک زورآزمایی دیگر دعوت کرد و گفت:

- دیگه توی کیسه‌ات چی داری مارگیر؟

افسر گفت:

- کار دیگه‌ای هم بلدی؟

- یک اسکناس داری؟

- میخوای سر من کلاه بگذاری پدر سوخته؟

- من که نمیتونم از دست شما فرار کنم.

افسر شهربانی از جیب خود یک اسکناس بزرگ قدیمی سبزرنگ بیرون آورد. جوان آن را گرفت و به کمدی که در آخر اتاق بود، اشاره کرد.

- ده ثانیه پشت کمد قایم میشم... و بعد شما اسکناس رو پیدا کنید.

مسئله تعجب‌آور بود و حالا به نوعی زورآزمایی بین جوان و افسر بدل شده بود. همه به همدیگر نگاه می‌کردند. افسر به جای خود برگشت و به جوان اشاره کرد که شروع کند. جوان به طرف کمد رفت و بعد از ده ثانیه برگشت و درحالی‌که دست‌هایش را در هوا بلند کرده بود، گفت:

- اسکناس پیش منه... پیداش کنید!

افسر کارآگاه لبخند تمسخرآمیزی زد و بلند شد. دوباره خنده‌های حاضران شروع شد. افسر لباس‌های جوان را گوشه به گوشه بررسی کرد. چند دقیقه

گذشت و افسر نتوانست اسکناس را بیابد. افسر نگهبان زندان هم بلند شد و با هم او را بررسی کردند. با دقت تمام شروع به گشتن او کردند. شکافی کوچک در ژاکتش دیده می‌شد. آن‌ها انگشتان خود را آن قدر در آن فروبردند که ژاکت پاره شد، اما اثری از اسکناس نبود. لباس‌هاس زیر، گوش‌ها، بینی و دهانش را هم بازرسی کردند، اما چیزی پیدا نکردند. کار جوان برای آن‌ها سخت حیرت‌آور بود. افسر زندان گفت:

ـ خب، اسکناس کجاست؟

جوان دهانش را باز کرد. دو دندان مصنوعی‌اش را که در فک پایینش بود، بیرون آورد و از زیر آن‌ها همان اسکناسی را که با دقت عجیبی تا شده بود، بیرون کشید. مدت زیادی سپری شد. در این مدت جوان کارهای جذاب و جادویی دیگری هم انجام داد. جالب اینجا بود که او بسیار محترمانه حرف می‌زد؛ انگار که در میان خانواده‌ای محترم، بزرگ شده است. او هر کاری را که انجام می‌داد، شرح و تفسیر می‌کرد و اصول و حیله‌های آن را می‌گفت؛ مثل اینکه در محفلی دوستانه شرکت کرده است. ناگهان تمام پرده‌هایی که بین او و آن‌ها بود، فروریخت. وقتی شب به نیمه رسید و از همدیگر جدا شدند، هیچ‌کس نفهمید که این جوان کیست؟ حسن، مرقص یا کوهن؟ آیا او مصری است یا فرانسوی و یا حتی آمریکایی؟ آیا او مسلمان است یا مسیحی و یا اینکه یهودی ؟

هنگامی که جلسه به پایان رسید، محسن ممتاز به دوست افسر خود گفت که نمی‌داند این جوان برای آن کاری که می‌خواهد مناسب است یا نه و نیاز به تفکر و مطالعه دارد. در حالی آن‌ها را ترک کرد که آن شخصیت عجیب و شگفت‌انگیز تمام فکرش را مشغول کرده بود. در ابتدا چنین به نظرش رسید که سرنوشت هدیه‌ای گران‌بها و شخصیتی ایده‌آل برایش فرستاده است. مطمئناً او مصری بود و پوست و گوشت و خون او هم مصری، اما از خصوصیات و

شیوه‌های یهودیان مصر بهره‌مند بود. او زبان فرانسوی و انگلیسی را به خوبی می‌دانست. با این قامت و صورت کشیده و توانایی بی‌نظیرش در تغییر قیافه، می‌توانست یکی از مردم جنوب فرانسه در اطراف بندر مارسی یا تولون باشد. از سوی دیگر، می‌توانست فرزند یکی از عرب‌های ساکن انگلیس باشد؛ مثلاً پدرش با یک زن انگلیسی ازدواج کرده و بعد از آن شناسنامه انگلیسی گرفته است. جوان حقیقتاً اعجوبه بود و از نظر ظاهری برای این مأموریت بسیار مناسب به نظر می‌رسید. اما آیا از نظر شخصیتی هم مناسب این کار بود؟ حتی اگر مناسب بود، آیا چنین کاری را خواهد پذیرفت؟ جواب‌دادن به این سؤال‌ها کار آسانی نبود، چون لازم بود تا محسن این جوان را از نزدیک بشناسد. لازم بود با او نشست‌وبرخاست کند، گفت‌وگو کند، غرورش را جریحه‌دار کند، به درونش نفوذ کند و دل او را به دست آورد. باید خلق و خوی حقیقی او را بشناسد و قبل از همهٔ این‌ها، لازم بود که شخصیت حقیقی او شناخته شود. او واقعاً کیست؟ جانی برات، دنیل مارتان، احمد العلایلی، رأفت علی سلیمان الهجان یا عادل مرقص؟

دو هفته از آن شب گذشت و محسن با دوست افسر کارآگاهش تماسی نگرفت. افسر مطمئن شد که محسن تصمیمش را در مورد آن جوان گرفته و او را به کلی فراموش کرده است. بعد از مدتی و به علتی نامعلوم، دستور انتقال جوان به زندانی در منطقهٔ حضرت زینب(س) صادر شد. مدتی بعد، باز هم دستور دیگری جهت انتقال او به زندان منطقهٔ «مصر جدید» صادر شد. مأموران زندان فوراً او را منتقل کردند و از اینکه از شر این «معما» رهایی یافته بودند، خوشحال بودند. جوان در مورد علت انتقالش از زندانی به زندان دیگر سؤال می‌کرد، اما کسی نبود که به او جواب درستی بدهد. جوان یک هفته در زندان «مصر جدید» باقی ماند و بعد از آن به زندان دیگری در «جیزه» منتقل شد. در اینجا هم، مثل زندان منطقهٔ حضرت زینب(س) و مصر جدید، پروندهٔ او

مبهم و اتهام او نامعلوم بود. هنگامی که جوان از اتهام خود سؤال می‌پرسید، جواب قانع‌کننده‌ای نمی‌شنید. بعد از سه روز که در زندان جیزه گذراند، دستور جدیدی مبنی بر اینکه او را با سرعت به قسمت مخصوص زندان «زیتونه» منتقل کنند، صادر شد. جوان به زندان «زیتونه» رسید. منطقهٔ زیتونه از مرکز قاهره فاصلهٔ زیادی دارد و چنین به نظر می‌آید که در شهر دیگری است. ساعت یک بعدازظهر به آنجا رسیدند، اما او را به سلول‌های زندان نفرستادند، بلکه در بازداشت موقت نگه داشتند. او را دستبند به دست نگه داشتند تا به نمایندهٔ دادستان تحویل دهند، اما نمایندهٔ دادستان یک روز بعد به زندان آمد! جوان آن شب را در همان اتاق بر روی صندلی چوبی خوابید و فردا صبح با چشمانی خمار و خسته، روبروی نمایندهٔ دادستان ایستاد. او حالا حاضر بود تا او را به جهنم بفرستند، اما از این سرگردانی خلاص شود. به محض اینکه نمایندهٔ دادستان او را دید، به نگهبان دستور داد تا دستبندش را باز کند. بیست‌وچهار ساعت بود که دست‌هایش در دستبند بود. جوان در عین حالی‌که ترسیده بود، احساس آسایش کرد. وقتی به نمایندهٔ دادستان نگاه انداخت، فهمید که جوانی تازه‌کار و کم‌تجربه است. مثل این بود که تازه از دانشکده فارغ‌التحصیل شده باشد. نمایندهٔ دادستان داشت محتویات پرونده‌اش را ورق می‌زد و هم‌زمان کلمات نامفهومی را بر زبان می‌راند. بلافاصله سرش را بلند کرد و پرسید:

- تو احمد العلایلی هستی؟

جوان خواست حرفی بزند، اما نمایندهٔ دادستان با قیافه‌ای گرفته و مثل اینکه بخواهد به هر قیمت از شر این پرونده خلاص شود، درحالی‌که در برگی از برگ‌های پرونده چیزی می‌نوشت، با صدای بلند گفت:

- با پرداخت بیست لیره آزاد بشه.

جوان آنچه را که شنیده بود، باور نمی‌کرد. شادی عجیبی او را در بر گرفت و

گفت:

- ولی من بیست لیره رو از کجا بیارم. من که پولی ندارم.

نمایندهٔ دادستان با ناراحتی به او نگاهی انداخت. در این هنگام، از پشت سر جوان صدایی به گوش رسید:

- جریمه آماده است، آقا...

جوان به پشت سرش نگاه کرد. گیج و مبهوت مانده بود، مثل کسی که ضربهٔ پتک به سرش خورده باشد. محسن را دید که پشتش ایستاده است. به بازپرس نگاه کرد که با بدخلقی از محسن می‌پرسید:

- شما کی باشین؟

- من پسرخاله‌اش هستم.

- جریمه رو هم شما پرداخت میکنید؟

محسن پول را از جیبش در آورد و گفت:

- قربان... این اولین‌بارش نیست.

نمایندهٔ دادستان شروع به نوشتن چیزهایی روی برگه‌های پرونده کرد. محسن گفت:

- ولی این آخرین‌باره قربان... آخرین‌بار.

نمایندهٔ دادستان جوابی به او نداد و مشغول کار خود شد. جوان گیج و سرگردان به نظر می‌رسید. محسن خشمگینانه به او گفت:

- تا کی میخوای آبروی ما رو ببری؟

نمایندهٔ دادستان رو به محسن کرد و گفت:

- بیرون دعوا کنید، نه اینجا. یالله بفرمایید بیرون، دوتایی‌تون...

این را گفت و زنگ را به صدا درآورد. نگهبان وارد شد. نمایندهٔ دادستان گفت:

- این دو تا را از اینجا ببرتا جریمه رو پرداخت کنن.

جوان از اولین لحظه محسن را شناخت. آن شب را در زندان استئناف به یاد

آورد. شبی که بعد از آن او را بدون علت مشخصی از زندانی به زندان دیگرو از سلولی به سلول دیگر منتقل کردند. خواست حرفی بزند، اما چهرهٔ گرفته و عبوس و نگاه‌های محسن مانع او شد. نگهبان او را با خشم از جایی به جایی دیگرهل می‌داد تا اینکه جریمه پرداخت شد. جوان چاره‌ای جزتسلیم‌شدن به سرنوشتی مبهم نداشت. مراحل اداری آزادی او تمام شد و جوان همراه محسن ممتاز از در زندان خارج شد، اما باورش نمی‌شد که آزاد شده باشد. چند قدم آن‌طرف‌تر، محسن به ماشینی نزدیک شد و با صلابت به جوان گفت که سوار شود. جوان در کنار محسن سوار شد. ماشین برای هیکل او کوچک به نظر می‌رسید. ماشین حرکت کرد و به سویی رفت که جوان نمی‌دانست کجاست. او بی‌حال، روی صندلی لم داده بود. بعد از چند دقیقه از محسن پرسید:

- قربان... سیگار دارید؟

محسن پاکت سیگارش را از جیب درآورد و بدون اینک حرفی بزند، جلوی او انداخت. جوان سیگاری روشن کرد و خواست گفت‌وگو را شروع کند، اما نگاه محسن دهان او را بست. فهمید که مجاز نیست بدون اجازه حرف بزند. محسن اتومبیل خود را در منطقه‌ای آرام و دورافتاده، در جادهٔ بین مصرجدید و قاهره، در زیردرختی از درخت‌هایی که در طول جاده سبزشده بود، پارک کرد. جوان جرأت نداشت حتی کلمه‌ای حرف بزند. نگاه محسن همچنان غیردوستانه بود. محسن رو به او کرد و با لحنی آمرانه گفت:

- حالا من میخوام یک چیزرو بدونم...

جوان گفت:

- قربان... چه چیزی.

- تو کی هستی؟!

[فصل ششم]
[دوستانی صمیمانه، اما همراه با بدشانسی]

خانم سمحون از شنیدن این داستان شگفت‌زده شده بود. حس می‌کرد گام به گام در تاریخ و به سمت شخصیت حقیق دیوید، پیش می‌رود. عزیز جبالی از صحبت‌کردن دست کشید. هنگامی که قرار شد برای صرف غذا آماده شوند، چیزی که بیشتر از هر چیز اعجاب سمحون را برانگیخته بود، حافظهٔ شفاف عزیز جبالی بود. او حوادث را با دقت انتخاب کرده و در ذهن نگه داشته بود؛ گویی با آن‌ها زندگی می‌کرده است. نهار عبارت بود از خوراک ماهی به همراه سیب‌زمینی‌ای که به سبک فرانسوی سرخ شده بود. همچنین ظرفی پر از سالاد تازه و بشقابی پر از گوشت سرد، همراه با سبزی و سیب‌زمینی خردشده در کنار آن. هنگامی که قرار شد به اتاق دیگر بروند و سر میز کوچک غذا بنشینند، خانم سمحون می‌خواست بگوید که غذا را در همان اتاق بخورند تا دنبالهٔ داستان را بشنود؛ اما نگفت. خانم سمحون همین که بر سر سفره نشست، خندید و رو به عزیز گفت:

- شما حتماً میدونید من چه غذاهایی رو دوست دارم.

عزیز با شرم لبخندی زد و جوابی نداد، اما خانم سمحون اضافه کرد:

- اگر کسی به من می‌گفت که یک روز قراره در یکی از سازمان‌های امنیتی جهان غذا بخورم، بِهِش میگفتم که دیوانه شده!

عزیز با صدایی کوتاه و با کلماتی نامفهوم، زمزمه کرد:

- خانم!... زندگی بزرگ‌تر از اونه که ما بتونیم همه‌اش رو درک کنیم.

جوانی که غذا را روی میز می‌گذاشت، قیافه‌ای روستایی داشت؛ انگار همین دیروز از مزرعه‌ای به اینجا آمده بود. هنگام گفت‌وگو، فکری به ذهن خانم سمحون خطور کرد، اما صلاح ندید صحبت عزیز را قطع کند. از خوردن غذا دست کشید. عزیز هم از خوردن غذا دست کشید. هلن پرسید:

- شما اونوقت که این اتفاق‌ها می‌افتاد، کجا بودید؟

- توی مرز فلسطین و مصر... یک ستوان توی ارتش مصر... جنگ یک چیز دیگه است!

عزیز برای چند دقیقه سکوت کرد. بعد از آن دربارهٔ امکانات گردشگری مصر سخن گفت و این برای خانم سمحون بسیار شگفت‌انگیز بود. لحظاتی بعد، عزیز جبالی به داستان خود بازگشت...

محسن و جوان در زیر سایهٔ درخت نشسته بودند. حالا هردوی آن‌ها از یکدیگر می‌پرسیدند:

- تو کی هستی؟!

محسن می‌خواست بداند که آیا جوان به او راستش را می‌گوید یا نه. او باید مثل یک مربی سیرک که حیوانات وحشی را تربیت می‌کنند، عمل می‌کرد. مربی سیرک صدای تازیانه را بیرون می‌آورد، بدون اینکه تازیانه‌ای به بدن حیوان بزند. این صدای تازیانه است که حیوان را مرعوب می‌کند و می‌ترساند، اما اگر حیوان یک‌بار ضربهٔ تازیانه را بچشد، ترسش به پایان می‌رسد و این

یعنی پایان همه چیز. برای اولین‌بار بود که جوان در برابر فردی ناآشنا دستپاچه می‌شد. او از خود می‌پرسید که این مرد با این قیافهٔ جدی و این لبخند جادویی، کیست؟ مردی که بدون هیچ علتی آزادیش را به او برگردانده و از گرداب نجات داده بود، چه کسی است؟ او را نمی‌شناسد، اسمش را نمی‌داند، از کارش خبر ندارد و حتی نمی‌داند چه چیزی از او می‌خواهد! از تمام توانایی و هوشیاری و ذکاوت ذاتی‌اش کمک گرفت. در یک لحظه احساس کرد که او یک افسر است؛ اما چه افسری؟ این چه افسری است که او را تماشا می‌کند، کنارش می‌نشیند و او را بدون حراست و تهدید سوار ماشین می‌کند؟ جوان با خود اندیشید که الآن به راحتی می‌تواند در ماشین را باز کند و با سرعتی که در خیال کسی هم نمی‌گنجد، فرار کند؛ اما به رغم همهٔ این‌ها، این کار را نکرد.

- همه چیزرو به موقعش میفهمی.

محسن ممتاز این‌چنین به سؤال‌ها و چشمان پرسش‌گر جوان، پاسخ داد. جوان که نمی‌توانست تعجب خود را پنهان کند، از خودش پرسید که این افسر چگونه افکارش را می‌خواند؟!

- به من بگو... تو که هستی؟

جوان تمایلی شدید به تسلیم داشت.

- نگاه کن قربان... هرچیزی که قبلاً گفتم، فریب بود.

محسن به محض اینکه کلمهٔ «فریب» را شنید، ابروهایش را بالا انداخت. این کلمه از آن کلمات رایجی که مصری‌ها به آن عادت دارند، نبود. جوان که تعجب محسن را دید، با تأکید ادامه داد:

- درسته... فریب... و جالب اینجاست که کسی هم نمیخواد واقعیت رو قبول کنه!

- کدوم واقعیت؟

- اینکه اسم من رأفت الهجان است.

در همان حال، لبخندی شادمانه چهرهٔ محسن را فراگرفت.

- حتماً شما هم حرف من رو قبول نمی‌کنید و به من میگید کلاه‌بردار، حیله‌گر...

محسن جوابی نداد، اما حالت تبسم خود را حفظ کرد.

- ... ولی فعلاً اسم من همینه... رأفت علی سلیمان الهجان.

لبخند محسن بیشتر شد، به‌طوری‌که صورتش کاملاً سرخ شد. جوان دوباره فریاد کشید:

- میخوای برایت ثابت کنم.

- پس داستان لیوی کوهن چیه؟

- دوست نداشتم انگلیسی‌ها من رو از لیبی برگردونند.

محسن فرمان ماشین را چرخاند و مثل اینکه به این اطلاعات اکتفا کرده باشد، گفت:

- پس بریم.

- کجا؟

- خانه‌ات!

از زمانی که محسن ممتاز این جوان را در یکی از شب‌های اوت سال ۱۹۵۴ در زندان استئناف دیده بود تا آن لحظه‌ای که در کنار او در جادهٔ بین کوی هیلوپلیس و کوی عباسیه در یکی از روزهای سپتامبر مشغول گردش بود، هفته‌ها می‌گذشت. اما گذشت این زمان، اتلاف وقت نبود. بلکه این زمان لازم بود تا محسن بتواند بر این جوان مسلط شود. بی‌شک تسلط بر چنین شخصیت غیرقابل درکی که خداوند تیزهوشیِ خاصی به او بخشیده بود، بسیار دشوار بود. این جوان، نه تنها پلیس مصر، بلکه پلیس بین‌الملل را هم گیج و سرگردان کرده بود. محسن برای تسلط بر او باید در نخستین گام این

جوان را رام می‌کرد. همچنین باید می‌فهمید که او تا چه اندازه در گفته‌هایش صادق است. از زمانی که محسن ممتاز زندان استئناف را ترک کرد، همیشه از خودش این سؤال‌ها را می‌پرسید:«این جوان کیست؟ کجایی است؟ نام حقیقی او چیست؟». در پروندهٔ جوان، دو نام خارجی و یک نام یهودی و سه اسم مصری وجود داشت. دو نام خارجی، یکی جانی برات بود و اسم دوم دنیل مارتان، اسمی که آن را تأیید می‌کرد. برای محسن ممتاز آسان نبود که چیزی از آن دو نفر آمریکایی و فرانسوی بداند، مخصوصاً وقتی که آن‌ها در مصر هم زندگی نمی‌کردند. محسن رابطهٔ خوبی با کارکنان ادارهٔ گذرنامه داشت و به کمک همان‌ها فهمید که دنیل مارتان، جوانی فرانسوی بوده که برای یک سفر کوتاه علمی وارد مصر شده، از آثار باستانی آن دیدن کرده و بعد مانند هر دانشجوی خارجی در یکی از هتل‌های متوسط قاهره به مدت دو هفته اقامت کرده است؛ اما گذرنامه‌اش به سرقت رفته است. او توانسته از سفارت فرانسه در قاهره گذرنامه دیگری بگیرد و به کشورش بازگردد. همین خبر باعث شد که محسن ممتاز مطمئن شود که اسم این جوان، «دنیل مارتان» نیست.
اما مشکل دیگری که محسن به هنگام تحقیق با آن مواجه شد، خیلی عجیب بود. در دفاتر ادارهٔ گذرنامه یا فرودگاه، هیچ مرد انگلیسی به نام «جانی برات» وارد مصر نشده بود. اما با پروندهٔ دختری به نام «جوآنی برات» برخورد کرد که به عنوان توریست وارد کشور شده و پس از سه هفته اقامت و گردش در أقصر، اسوان و قاهره، ناگهان گذرنامه‌اش را گم کرده بود. او یک هفتهٔ دیگر در مصر باقی مانده و پس از اطلاع دادن به پلیس، به کشورش بازگشته بود. پس به احتمال زیاد، «جانی برات» هم نام حقیقی او نبود. برخلاف اسم‌های قبلی، شناختن اسم یهودی کار ساده‌ای بود. محسن می‌توانست افرادش را در بین یهودیان قاهره و اسکندریه بسیج کند. البته چون یهودیان مصر در آن ایام از انقلاب مصر بیمناک شده بودند، مسئله به زمان بیشتری نیاز داشت.

نام‌های عربی او عبارت بودند از عادل مرقص، احمد العلایلی و رأفت الهجان.
محسن ممتاز آرام نمی‌گرفت و به‌طور جدی به تحقیقاتش ادامه داد. تحقیقاتی که تا مناطق «بحیره»، «رشید» و مناطق دیگری که در اطراف پایتخت دوم مصر بود، امتداد یافت.
محسن ممتاز روستایی بود و مسئلهٔ خانواده و طایفه برای او در درجهٔ اول اهمیت قرار داشت. مردم روستاهای مصر در هنگام خواستگاری بلافاصله می‌پرسند که داماد از کدام خانواده است و سپس همین سؤال را در مورد برادران، خواهران، عموها و دایی‌های داماد یا عروس، می‌پرسند. آن‌ها این کار را از سر فضولی انجام نمی‌دهند، زیرا به اصالتِ خانوادگی و شناختن چهرهٔ حقیق و کامل جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند، خیلی اهمیت می‌دهند. به همین دلیل، محسن ممتاز بعضی از افراد خانوادهٔ بزرگ العلایلی را می‌شناخت، بعد از بیست‌وچهار ساعت، تحقیقات ثابت کرد که احمد العلایلی فعلاً در قید حیات است و زندگی عادی خود را می‌گذراند. او متأهل است، دو فرزند دارد و در یکی از بانک‌ها مشغول به کار است. این اطلاعات در طی بیست‌وچهار ساعت به دست آمد، چون محسن می‌دانست که چگونه با هر مسئله‌ای برخورد کرده و به چه کسی مراجعه کند. او با ادامهٔ تحقیقاتش متوجه شد که احمد به دلیل نامعلومی گذرنامه‌اش را گم کرده است. سپس او موضوع را کتباً به پلیس اطلاع داده و گذرنامه جدیدی دریافت کرده است.
آیا این جوان دزد حرفه‌ای گذرنامه است؟ سه مورد از اسم‌های شش‌گانه‌ای که جوان ادعا کرده بود، گذرنامه‌هایشان را گم کرده بودند. در میان ده‌ها علامت سؤالی که در مورد شخصیت آن جوان وجود داشت، ناگهان مژدهٔ کامل‌شدن تحقیقات در خصوص اسم رأفت علی سلیمان الهجان به محسن رسید. محسن سریع به روستای رأفت الهجان رفت و با روستائیان گفت‌وگو کرد. محسن ممتاز فهمید که خانوادهٔ بزرگ «الهجان» در مصر دارای سه شاخه

است؛ یک شاخه در «بحیره»، یک شاخه در «دمیاط» و سومین شاخه در شرق مصر. به این ترتیب، تحقیقات در مورد شعبه‌های سه‌گانه در خانوادهٔ بزرگ الهجان با سرعت هرچه تمام‌تر شروع شد. گزارش‌های رسیده از قاهره می‌گفت که افسری در ارتش مصر با درجهٔ سرگردی، به نام محمد رفیق، با زنی از خانوادهٔ الهجان دمیاط ازدواج کرده است. محسن ممتاز، محمد رفیق را از دوران دانشکده می‌شناخت. محمد رفیق از دانشجویان قدیمی بود که محسن روزگاری سراستوار آن‌ها بود. هنگامی که تحقیقات خود را در مورد محمد رفیق ادامه داد، متوجه شد که نام همسر محمد رفیق، «شریفه علی سلیمان الهجان» است. تطابق این اسم‌ها با نامی که جوان ادعا می‌کرد، یعنی «رأفت علی سلیمان الهجان»، اعجاب‌آور بود. او می‌توانست برادر آن زن باشد. گرچه محسن ممتاز تظاهر به آرامش می‌کرد، اما می‌خواست به هوا پرواز کند! سؤالی در ذهنش تکرار می‌شد و آن سؤال این بود که آیا به حقیقت جوان دست یافته است و آیا اصل و نسب او را به درستی شناخته است؟

شریفه، دختر مرحوم علی سلیمان الهجان، ناظم دبیرستان پسرانه نجاح بود. آن مرحوم از زن اول خود سه پسر به نام‌های عادل، سلیم و محمود داشت و هنگامی که همسر اولش درگذشت، با یک زن بیوه ازدواج کرد و از او دو فرزند به دنیا آورد؛ یک پسر و یک دختر، رأفت و شریفه. همسر دوم بعد از یک بیماری کوتاه، فوت کرد. علی سلیمان نیز پس از همسرش بسیار متأثر و غمگین شد و بعد از چند سال از دنیا رفت. او سرپرستی رأفت و شریفه را به برادرانش سپرده بود. رأفت بسیار عزیزدردانه بود و به طرز شایسته‌ای تربیت یافت. البته تمام کارهایی که خانواده‌اش در حق او انجام دادند مؤثر واقع نشد و او نتوانست تحصیلات خود را به پایان برساند. او همیشه موجب ناراحتی افراد خانواده می‌شد، به‌طوری‌که همهٔ فامیل درهای خانه‌هایشان را به روی او می‌بستند؛ به جز خواهرش شریفه. او که بعد از گرفتن دیپلم

ازدواج کرده بود، به دلیل علاقهٔ زیادی که به رأفت داشت، گاهی او را به خانه‌اش دعوت می‌کرد. البته شوهرش، سرگرد محمد رفیق، دوست نداشت رأفت را ببیند یا حتی اسمش را بشنود! زمانی که یکی از دوستانش از او سؤال کرد آیا کسی را به نام رأفت الهجان می‌شناسد، ناگهان با خشم فریاد کشید که نه او را می‌شناسد و نه می‌خواهد بشناسد و هیچ‌چیزی هم از او نمی‌داند! و بعد افزوده بود که ورودش را به خانه‌اش ممنوع کرده است و تمام خانواده، سال‌هاست که از او دوری می‌کنند. طرف مقابل گفت‌وگوی محمد رفیق که از هیچ چیز خبر نداشت، از خشم او تعجب کرده بود. محمد رفیق درجای خود جابه‌جا شد و پرسید که او در کدام زندان است؟! دوست محمد رفیق هم نگران شد و تصمیم گرفت که یک داستان ساختگی تعریف کند و گفت که جوانی به خواستگاری دختری از اقوام آمده و خودش را رأفت علی سلیمان الهجان معرفی کرده و خانوادهٔ دختر از من خواسته‌اند که دربارهٔ او و خانواده‌اش جستجو کنم! سرگرد به دوستش هشدار داد و از او خواست که دختر و خانوادهٔ او را از آن جوان بر حذر دارد، زیرا آن جوان، کلاه‌بردار، حیله‌گر، بی‌سواد و درعین‌حال دزد بسیار باهوشی است که فعلاً دارد از زندانی به زندانی دیگر می‌رود و گفت که او خودش را نمی‌تواند اداره کند، چه برسد به زندگی یک نفر دیگر!

محسن ممتاز از اینکه در زمانی بسیار کوتاه توانسته بود به طور دقیق جوان را بشناسد، خوشحال بود. خوشحالی‌اش با دیدن عکسی از رأفت و خواهرش، دوچندان شد. حالا برای او ثابت شده بود که آن جوان، رأفت علی سلیمان الهجان است...

محسن ممتاز می‌خندید. این لبخند به دو دلیل بود؛ اول اینکه جوان به او دروغ نمی‌گفت و دوم اینکه این جوان مصری‌الاصل بود.

ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود که ماشین محسن در مقابل یکی از کبابی‌های معروف در میدان «ازهار» توقف کرد. محسن چندبار بوق زد. مردی که مسئول کبابی بود، سرش را بلند کرد و وقتی محسن را دید، با بلندکردن دست به او سلام داد. مرد کبابی یکی از کارگرانش را صدا زد و روزنامهٔ پیچیده‌شده‌ای را به او داد و به سمت ماشین اشاره کرد. آن مرد با شتاب به سمت ماشین آمد و بسته را به محسن تقدیم کرد. محسن آن را روی صندلی عقب ماشین گذاشت. بعد پول آن را با انعام کارگر که جمعاً پنج قرش بود را به او داد. در آن زمان، این مبلغ را تنها افراد ثروتمند می‌توانستند پرداخت کنند. هنگامی که ماشین به حرکت خود ادامه داد، بوی کباب که در ماشین پیچیده بود، گرسنگی جوان را تحریک کرد. بعد از چند دقیقه، محسن درحالی‌که غذا را در دست داشت، از ماشین پیاده شد. جوان هم همراه او پیاده شد. جوان حتی جرئت حرف‌زدن نداشت. در این مدت تنها یک‌بار سیگار خواسته بود که محسن موافقت خود را با اشارهٔ سر اعلام کرده بود. جوان سیگاری را آتش زد و به دنبال محسن به راه افتاد. به میدان سلیمان پاشا رسیدند. محسن وارد ساختمانی که در اطراف میدان بود، شد. رأفت هم بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، به دنبال او رفت. وارد آسانسور شدند و به طبقهٔ آخر ساختمان رفتند. بعد چند قدمی در راهرو پیش رفتند و محسن در مقابل دری ایستاد. در را باز کرد و درحالی‌که وارد می‌شد، گفت:

- در رو پشت سرت ببند.

رأفت وارد شد و در را پشت سر خود بست. به اطرافش نگاهی انداخت. خود را در خانه‌ای کوچک و ساده‌ای یافت. با حیرت و تعجب به محسن نگاه کرد. محسن بستهٔ روزنامه‌پیچ‌شده را روی میز کوچکی که در اطرافش چهار صندلی بود، گذاشت. رأفت ترس را کنار گذاشت و اعتراض‌کنان فریاد زد:

- آقا... من رو برگردون زندان.

محسن لبخند زد، سیگارش را روشن کرد و بدون اینکه کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان دهد، خود را روی صندلی انداخت. رأفت برگشت و با اعتراض فریاد زد:

- حداقل توی زندان میدونم کجا هستم، اما اینجا...

محسن با مهربانی حرفش را قطع کرد:

- توی خانهٔ خودت هستی.

- خانهٔ من، یعنی چطوری؟

و تنها جواب او سکوت بود.

- یعنی چی خانهٔ خودم؟

و باز جوابش سکوت بود، پس ادامه داد:

- آقا، خواهش میکنم یک چیزی بگو، دارم دیوانه میشم.

محسن با آرامش گفت:

- اینجا بهتر از زندان نیست؟!

- معلومه که بهتره، ولی نباید بدونم چه خبره؟

- یک سیگار روشن کن.

جوان سیگاری روشن کرد و با خشم چیزی گفت. بعد برگشت و پرسید:

- خب، حداقل بگو این همه لطف برای چیه؟

- تو به انگلیسی‌های توی لیبی گفتی اسمت چیه؟

- لیوی کوهن.

- خب، تمام شد. بذار اسمت برای همیشه لیوی کوهن باشد.

جوان با ترس فریاد زد:

- این دیگه چه داستانیه؟

محسن بعد از اینکه سیگارش را تمام کرد، بلند شد و گفت:

PersianPDF.com

- توی اتاق خواب یک کت و شلوار هست. نو نیست، اما از این لباسهایی که پوشیدی خیلی بهتره.
- من نیازی به کت و شلوار ندارم... میخوام بدونم موضوع چیه.
- چند تا پیراهن، دستمال، یک کراوات و یک سری چیزهای دیگه هم هست.
- آقا، شما اصلاً گوش نمیدی من چی میگم. دارم میپرسم داستان چیه؟

محسن ده لیره مصری درآورد و در کنار غذای او گذاشت.

- و این ده لیره برای اینکه سیگار بخری، دستی به سر و گوشت بکشی و سینما بری.
- الله اکبر!

رأفت این را با آهنگی خاص گفت، به‌طوری‌که محسن ناخواسته خندید و گفت:

- میخوام دوش بگیری، استراحت کنی، گردش کنی و هر کاری که دوست داری انجام بدی. انشاءالله فردا سر ساعت ده صبح، اینجا پیش تو هستم.

رأفت راهی نداشت جز اینکه حرف‌های محسن راقبول کند. گیج و مبهوت به دنبال محسن رفت. محسن درحالی‌که به طرف در می‌رفت، گفت:

- یادت باشه، اون چیزی رو که به انگلیسی‌ها توی لیبی گفتی، باید اینجا هم بگی.

جوان با حرکت تندی نزد او آمد و گفت:

- برای چی؟
- از امروز همه اطرافیانت باید بدونن که اسم تو لیوی کوهن هست. تو یک یهودی هستی و از مصر فرار کردی و نیروهای انگلیسی دوباره برگردوندنت به مصر.

جوان در مقابل این حرف‌ها، هیچ راهی جز سکوت پیدا نکرد. محسن ادامه داد:

- اون کارهایی رو الان دارم میگم و اون کارهایی رو که بعداً میگم، باید بدون برو و برگرد انجام بشه.

محسن در را باز کرد و خواست خانه را ترک کند، اما جوان فریاد زد:

- قربان!

محسن برگشت. جوان به بستهٔ کباب اشاره کرد و گفت:

- قربان، این رو فراموش کردید.

- این نهار توئه خواجه لیوی... چند روزی هست که غذای درست و حسابی نخورده‌ای.

این را گفت و سپس برگشت و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، ناپدید شد. جوان نگاهش به غذای پیچیده در روزنامه افتاد. سی و شش ساعت بود که طعم غذا را نچشیده بود! پول‌ها را به کناری زد، روزنامه را باز کرد و با حرص و ولع شروع به خوردن کرد.

کمی قبل از غروب آفتاب، رأفت علی سلیمان الهجان داشت خانه را ترک می‌کرد. گویی انسان دیگری شده بود، سرو صورتش را شسته بود. موهایش مرتب و لباس‌هایش تمیز و آراسته بود. رأفت به نگهبان در ساختمان که برروی چهارپایه‌ای نشسته بود سلام کرد:

- شب بخیر.

مرد نگهبان به پا ایستاد و جواب او را داد:

-شب بخیر خواجه لیوی!

و این‌چنین بود که رأفت الهجان فهمید از آن شب تا وقتی که انتهایش معلوم نبود، یک یهودی به نام لیوی کوهن است.

ساعت ده صبح بود که صدای زنگ در، هم‌زمان با صدای ساعت خانه به صدا درآمد. نتیجهٔ نقشهٔ دیروز محسن کاملاً موفقیت‌آمیز بود، زیرا در ساعت هشت صبح، گزارشی از تمام حرکات لیوی کوهن در تمام طول شب گذشته به دستش رسیده بود. او می‌دانست که رأفت دو عدد پاکت سیگار گران‌قیمت خریده، سپس به سینمایی که فیلم خارجی نشان می‌داده رفته و هنگام ترک سینما به کافه‌ای مشهور رفته، غذا خورده و به خانه‌اش برگشته است. البته این‌ها برای محسن مهم نبود، بلکه آنچه برایش اهمیت داشت، این بود که وقتی جوان در را باز کرد، چهره‌اش نشان می‌داد که حالت عادی و آرامش خود را بازیافته است.

- سلام لیوی!

جوان حرفش را برید و گفت:

- لیوی دیگه کیه؟

محسن به حرفش ادامه داد، گویی که چیزی نشنیده است.

- ببین... من از تو دو تا کار میخوام.

- چه کاری؟

- اول اینکه کاملاً مطمئن باشی.

- قربان، اگر بخوای چیزی از یهودی‌ها بدونی، من آماده‌ام...

- لیوی!

محسن با خشم به او هشدار داد و ادامه داد:

- لیوی! من چیز دیگه‌ای اَزَت میخوام.

- چی!

- اینکه رأفت الهجان رو فراموش کنی... کلاً رأفت الهجان رو از ذهنت بنداز بیرون.

- ولی قربان، اسم واقعی من رأفت الهجان هست، حاضرم قسم بخورم که...

محسن حرف او را قطع کرد و گفت:

- میدونم.

جوان ماتش برده بود.

- میدونی؟

- بله، میدونم.

- یعنی شما حرف من رو قبول دارید.

- معلومه.

محسن ممتاز، به عقب برگشت. سیگاری را روشن کرد و برای چند ثانیه ساکت ماند. جوان گفت:

- پس من در خدمتم.

محسن سعی کرد حرفی بزند، اما جوان اضافه کرد:

- به یک شرط!

- چه شرطی؟

- به شرط اینکه یک روزی موضوع رو به‌طور کامل به من بگی.

محسن جوابی نداد و فقط با لبخند پاسخش را داد. جوان گفت:

- قربان، حالا از من چه کاری ساخته است؟

- اول از همه میخوام داستان زندگیت رو بدونم.

جوان به او نگاه کرد و غم و اندوه عمیق بر چهره‌اش نشست. احساس کرد که لازم است در برابر کسی که حتی اسمش را نمی‌داند، تسلیم شود.

- حرفهام رو باور میکنی؟

- باور میکنم.

و رأفت شروع به تعریف‌کردن کرد:

- اسم من رأفت علی سلیمان الهجان هست. پدرم که خدا رحمتش کند، استاد علی سلیمان الهجان، ناظم دبیرستان پسرانه نجاح بود. سه تا برادر دارم که از من بزرگ‌تر هستن. اسم‌هاشون عادل و سلیم و محمود هست. یک خواهر هم دارم به اسم شریفه که کوچک‌تر از منه....

بدون شک رأفت نازپرورده بود، اما انسان فاسدی نبود. پنج‌ساله بود و خواهرش شریفه سه سال بیشتر نداشت که مادرشان درگذشت. مدتی بعد هم پدرشان فوت کرد. دورهٔ ششم ابتدایی را در دوازده‌سالگی به پایان رساند که در آن زمان، ارزش زیادی داشت. وقتی که برادرانش گفتند نمی‌توانیم تو را در دبیرستان دانشگاه ثبت‌نام کنیم، او به ناچار در مدارس متوسطه نام‌نویسی کرد. این نوع درس خواندن در آن زمان عیب و عار به شمار می‌رفت، اما او به چه کسی می‌توانست اعتراض کند؟ پدرش ناظم دبیرستان بود و برادرانش همگی در دبیرستان‌های دانشگاه درس خوانده بودند و وارد دانشگاه شده بودند و حالا او باید این‌گونه درس می‌خواند. در مدرسهٔ متوسطه، رشتهٔ بازرگانی را انتخاب کرد. در این رشته، دانش‌آموزان را برای کار در بانک‌ها، شرکت‌ها و کارهای حسابداری آماده می‌کردند. در تمامی درس‌ها، مخصوصاً در زبان‌های انگلیسی و فرانسه بسیار موفق بود. بانک‌ها و شرکت‌ها در آن زمان اکثراً خارجی بودند و زبان‌های خارجی در آن‌ها رایج بود. تا سال سوم تحصیلی خود را با موفقیت و بدون مردودی گذراند، اما در سال چهارم و درحالی‌که تنها چند ماه تا گرفتن دیپلم باقی مانده بود، برادرش ازدواج کرد و او مجبور شد تا با آن‌ها در یک خانه زندگی کند. در آن سال‌ها شانزده سال داشت. اختلافات او و برادرش شروع شد و روی نوجوانی چون او، تأثیر عمیق گذاشت. برایش ساده نبود که برادرش، در مقابل همسرش که هم‌سن رأفت هم بود، او را مورد اهانت قرار دهد. ضربهٔ سنگین‌تر زمانی بود که در امتحان

نهایی موفق نشد، و پس از آن در امتحان مجدد. اختلافات روزبه‌روز بیشتر می‌شد تا اینکه به نهایت خود رسید و در سال بعد، رأفت مردود شد. زندگی در خانه برایش طاقت‌فرسا شده بود. تصمیم گرفت قبل از اینکه تحصیلش را به پایان برساند از خانه فرار کند و خودش را در دریای حوادث زندگی رها کند. در حالی قدم به هجده‌سالگی گذاشت که خود را تنهایِ تنها می‌دید؛ نه خانه‌ای داشت، نه سرپناهی و نه خانواده‌ای.

هم‌زمان با جنگ جهانی دوم، صنعت سینما در مصر رواج شدیدی پیدا کرد و فرصت کار برای هزاران جوان مصری فراهم شد تا برای کار به اردوگاه نیروهای انگلیسی ملحق شوند. رأفت نیز چاره‌ای نداشت، جز اینکه راه سینما را در پیش بگیرد. او مجبور شد در بدترین هتل‌ها و اتاق‌ها زندگی کند. اما مشکل اصلی او، محرومیت از دیدار خواهرش بود که گاه‌گاهی به دیدنش می‌رفت.

تنفس در سالن سینما برایش دشوار بود. به همین دلیل، کار در سینما را رها کرد. روزی در یکی از روزنامه‌ها آگهی استخدام در یک شرکت نفتی خارجی را خواند. البته در آن زمان، تمام شرکت‌های نفتی در مصر، بدون استثناء، خارجی بودند. این شرکت‌ها در دریای سرخ به کار حفاری مشغول بودند و شرایط استخدام آن‌ها بسیار سخت بود، چون اغلب کارکنان این شرکت‌ها خارجی یا یهودیانی بودند که هرکدام از آن‌ها، چند زبان خارجی را به طور روان صحبت می‌کرد. رأفت همراه با ده‌ها نفر از هم‌سن وسال‌های خود درخواست داد. خبر قبولی‌اش، غیرمنتظره‌ترین چیزی بود که انتظارش را داشت. به دریای سرخ سفر کرد و مشغول کار شد. یکی از عواملی که رأفت الهجان را مجبور کرد تا به دنبال این شغل برود، این بود که دیگر قادر نبود خواهرش شریفه را ببیند و مخالفت‌های همسر او با دیدار آن‌ها کاملاً علنی شده بود. او نمی‌خواست برای خواهرش ایجاد زحمت کند و درعین‌حال نمی‌توانست او را نبیند؛ کار در دریای سرخ، برایش راهِ فراری سرگرم‌کننده بود. او با شدت

تمام به کار پرداخت. حالا فایدهٔ دانستن دو زبان انگلیسی و فرانسه را به خوبی درک می‌کرد. از قاهره کتاب‌های خارجی خرید، از بعضی از کارکنان و مهندسین خارجی چند کتاب مهم گرفت و با حرص وصف‌ناپذیری به مطالعه همهٔ آن‌ها پرداخت. این کتاب‌ها، افق‌های تازه‌ای را در پیش روی او باز کردند. هنوز چند ماه از کارش نگذشته بود که حسادت کارکنان خارجی و یهودی شرکت را برانگیخت. آن‌ها روزبه‌روز زیرپایش را خالی می‌کردند تا اینکه یک روز صبح به‌طور غیرمنتظره متوجه شد که او را به قاهره منتقل کرده‌اند. هنگامی که رأفت الهجان برخلاف میل خود به قاهره بازگشت، نمی‌خواست آنچه براو گذشته بود، دوباره تکرار شود.

در آن روزها بود که خواهرش بچه‌ای به دنیا آورد و نامش را «طارق» گذاشت. رأفت از همان نگاه اول عاشقش شد. از آن به بعد، هروقت به یاد خواهر و خواهرزاده‌اش می‌افتاد، اشتیاق دیدارشان شعله می‌کشید و در عین‌حال، رنج و عذابش افزون‌تر می‌شد. او راهی جز فرار نداشت. پس بدون توقف سعی کرد که به دریای سرخ برگردد و چاره‌ای جز استعفادادن از آن شرکت ندید. مدتی بعد در شرکتی دیگر استخدام شد. او حالا در کار خود تجربهٔ قابل‌توجهی کسب کرده بود. قبل از اینکه شرکت قبلی با استعفای او موافقت کرده باشد، از آن‌جا بیرون آمد و راهی دریای سرخ شد. دوباره کارآیی و برتری خود را نشان داد و رؤسایش از او راضی بودند، اما باز هم از دندان‌های تیز حسادت همکاران خود در امان نماند. در بین جمعی که همه خارجی بودند، برتری یک مصری کار سهل و ساده‌ای نبود. یکی از افراد پیش مدیر رفت و ماجرای کار قبلی رأفت را برایش تعریف کرد. مدیر که فهمید استعفای رأفت مورد قبول شرکت اول واقع نشده است، بر حسب قوانین متداول آن زمان شرکت‌ها که افراد یک شرکت بدون اجازهٔ کتبی نمی‌توانند در شرکت دیگری استخدام شوند، او را از کار اخراج کردند. او تمام حقوق خود را در هردو شرکت

از دست داد و دوباره به دوران محرومیت و آوارگی برگشت.

رأفت از سخن‌گفتن بازایستاد و به محسن نگاه کرد. محسن گویی سرتاپا گوش شده و داستان زندگی این جوان بدشانس را می‌شنید. رأفت سیگاری روشن کرد و گفت:

- قربان، باور میکنی؟

محسن با مهربانی گفت:

- چرا باور نکنم؟

- آخه... آخه خود من هم باور نمیکنم. هرجایی که میرم، یک آدم عوضی جلوی پای من سبز میشه!

برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد از آن گفت:

- چرا؟... چرا همهٔ این اتفاق‌ها باید برای من پیش بیاد؟!

[فصل هفتم]
[تراژدی شکست]

خانم سمحون به عزیز جبالی گفت، چیزی را که می‌شنود، بیشتر شبیه یک تراژدی است. عزیز لبخندی زد و گفت:

- وقتی محسن ممتاز برای اولین بار داشت این داستان رو تعریف می‌کرد، گفت که برای خودش مثل نمایشنامه‌های کمدی نجیب ریحانی بوده!

- کمدی؟!

- بله خانم... ظاهراً مردم مصر به خاطر یأس و ناامیدی و محرومیت زیادی که در طول چند قرن پشت سر هم دیده‌اند، برای مقابله با اونها، راهی جز طنز و استهزاء بلد نیستن!

خانم سمحون که منظورش را نمی‌فهمید، با تعجب ابروهای خود را بالا انداخت و عزیز درحالی‌که آه می‌کشید، اضافه کرد:

- به هر حال این فقط شروع داستانه.

چشمان آبی و پرسشگرانهٔ سمحون برق زد. عزیز دوباره ادامه داد:

- بله خانم سمحون، اون چیزی که شما میگید تراژدی، فقط یک شروع بدِه.

بداقبالی‌ای که در انگلیس، آمریکا، کانادا، فرانسه، بلژیک، هلند و سپس آلمان نیز آن جوان را دنبال کرد تا اینکه بار دیگر او را به مصر بازگرداند تا دوباره مرحلهٔ جدیدی از زندگی این جوان شروع شود...

بعد از اینکه رأفت الهجان از هر دو شرکت نفتی اخراج شد و دوباره آواره و سرگردان شد، از خودش پرسید که این بار باید به کجا برود؟ در نگاه اول، تمام راه‌ها را بسته دید. تنها یک راه در برابر او باقی مانده بود، اما او بازگشت به سینما را دوست نداشت. در همین یأس و ناامیدی بود که ناگهان «ذکری بیگ» را به یاد آورد. «ذکری بیگ مختار» مدیر یک شرکت مصری معروف بود که مواد شیمیایی تولید می‌کرد. در یکی از مأموریت‌هایش در دریای سرخ با او آشنا شده بود. «ذکری بیگ» زرنگی و شیوایی تکلم زبان‌های خارجی او را پسندیده بود و از روی تعارف از او خواسته بود که در اسکندریه به دیدار او بیاید.

رأفت به اسکندریه سفر کرد و با ذکری بیگ ملاقات نمود. او هم با خوش‌رویی و مهربانی از رأفت استقبال کرد و پس از شنیدن خاطرات جوان بسیار ناراحت شد و بی‌درنگ، کاری برای او در شرکت بزرگ خود در نظر گرفت.

دو سال از پایان جنگ جهانی دوم می‌گذشت، در آن هنگام، رأفت الهجان برای اولین بار پس از مرگ پدرش، احساس کرد که پس از آن همه آوارگی، آرامش و استقرار خود را بازیافته است. او چنان در کارهایش پرتلاش و موفق بود که تنها پس از چند ماه، «ذکری بیگ» به وجود چنین فردی در شرکتش می‌بالید و با او همانند فرزندش رفتار می‌کرد. همچنین ذکری بیگ فهمید که با خانوادهٔ الهجان ارتباط نسبی دوری دارد. بعد از ملاقاتی که یکی

از نزدیکانش با شریفه داشت، متوجه شد که جوان حقیقتاً از مهر و محبت پدر و مادر محروم بوده و از بدرفتاری برادرهایش بسیار رنج برده است. همین هم شد که ذکری بیگ نسبت به جوان لطف و مهربانی بیشتری کرد. از طرف دیگر، رأفت هم با تلاش و کوشش زیاد به کار چسبید و کار به جایی رسید که یک بار ذکری بیگ گفت که ترجیح می‌دهد داماد با کفایت و کاردانی چون او داشته باشد! سپس او را برای شام به خانه‌اش دعوت و به خانواده‌اش معرفی کرد. رأفت اعتماد به نفسش را بازیافته بود. پس از چندی به فکر ادامه تحصیل افتاد و در سال ۱۹۴۹ خود را برای ورود به دانشگاه آماده کرد. او می‌خواست دورهٔ چهار سالهٔ دبیرستان را یک‌دفعه امتحان بدهد.

رأفت خیلی زود تبدیل به یکی از جوانان محترم و مهم شرکت شد، تا جایی که حتی ذکری بیگ در یک مأموریت سری، او را به یکی از شعبه‌های شرکت در قاهره فرستاد که مدیریتش بر عهدهٔ کارمندی قدیمی به نام «باسیلی جبران» بود. آن‌طوری که بعضی‌ها می‌گفتند، باسیلی جبران ماری خوش خط و خال بود که در حساب‌های شرکت دست می‌برد و این کار را آن‌قدر ماهرانه انجام می‌داد که کسی نمی‌توانست از او ایرادی بگیرد. مأموریت رأفت این بود که حساب‌وکتاب‌های او را کنترل کند و حقیقت را بفهمد. در آن روزها رأفت به دیدن خانوادهٔ خود رفت. او حالا کارمندی محترم در شرکتی مشهور بود. شریفه به شکل غیرقابل‌تصوری خوشحال بود. رأفت هدایایی برای طارق کوچولو آورده بود. طارق هم به دایی‌اش تعلق خاطر شدیدی پیدا کرد. موقعیت رأفت در میان خانواده سر و صدای زیادی به پا کرده بود. عده‌ای طرفدار او بودند و عده‌ای علیه او! گروه اول که شریفه در رأس آن‌ها بود، آیندهٔ او را درخشان تصور می‌کردند، به ویژه بعد از آنکه یکی از برادرانش از شرکت دیدن کرده بود و موقعیت مهم او را دیده بود. اما گروه دوم به موقعیت او به دیدهٔ حقارت و تمسخر نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «گرگ‌زاده عاقبت گرگ می‌شود!»

آن روزهای سال ۱۹۴۹، برای رأفت بهترین روزهای زندگی‌اش بود. او آنقدر خوشحال و شادمان بود که متوجه بازی‌های باسیلی جبران در شرکت نشد. باسیلی جبران دامی برای او گسترد و رأفت به سادگی گرفتار آن شد و چیزی نگذشت که به اتهام اختلاس مبلغ زیادی از خزانهٔ شرکت، متهم شد. برای رأفت ضربهٔ بسیار سنگینی بود، به‌طوری‌که بعد از آن سخت بیمار و خانه‌نشین شد، خبر به ذکری بیگ رسید. گرچه دلایلی غیرقابل انکاری از اختلاس رأفت وجود داشت، اما او قضیه را باور نکرد. وضعیت جسمی رأفت به اندازه‌ای وخیم شد که حتی باسیلی جبران هم دلش به حال او سوخت. او داستانی سرهم کرد و ادعا کرد که مبلغ مزبور به طور کامل در اتاق رأفت در پانسیون پیدا شده است! به این ترتیب پول به خزانه برگردانده شد و کار به دادگاه کشیده نشد. علی‌رغم اینکه ذکری بیگ ماجرا را باور نکرده بود، اما راهی جز اخراج کارمندی که خبر اختلاسش در تمام شرکت پیچیده بود، نداشت...

رأفت با بغض از محسن ممتاز پرسید:

- قربان، حرف‌های من رو باور میکنی؟

محسن با حرارت و گرمی گفت:

- حرفهات رو باور میکنم لیوی!

- فکرش رو بکن، برادرهایم حرفهای من رو قبول نداشتن، اما حرفهای باسیلی جبران رو قبول کرده بودن!

صدای رأفت درحالی‌که اشکش جاری می‌شد، گرفته‌تر شد و بعد از مدتی، دوباره به صحبت خود بازگشت و گفت:

- به جز خواهرم، شریفه، و ذکری بیگ هیچکس حرفهای من رو باور نمیکرد. یک روز ذکری بیگ با اطمینان کامل گفت: «رأفت من حرفهای

تو رو باور میکنم و میدونم که تو بیگناهی. این اشتباه تو نبود، اشتباه من بود. باید میدونستم که تو نمیتونی از پس باسیلی جبران بربیای. اما آدم دیگه‌ای هم برای این کار نداشتم. الان هم با اوضاعی که پیش اومده، نمیتونم دوباره تو رو به شرکت برگردونم.»

برای مدت کوتاهی سکوت برقرار شد. رأفت با ناراحتی آن روزها را در ذهنش مرور می‌کرد. محسن پرسید:

- بعدش؟

- بعدش قسم خوردم که توی مصر نمونم.

- کجا رفتی؟

- ذکری بیگ خودش وساطت کرد و شرکت حمل‌ونقل دریایی «عبور پاشا»، من رو به عنوان معاون اداری کشتی استخدام کرد. بعد از دوازده روز از مصر رفتم بیرون.

محسن می‌خواست از کشورهایی که جوان به آن‌ها سفر کرده، بپرسد، اما خودداری کرد. چهرهٔ رأفت به طور محسوسی گرفته بود. به نظر می‌رسید که از یک درد درونی رنج می‌برد. محسن با مهربانی پرسید:

- لیوی؟

رأفت با صدای بلند گفت:

- اگه چیزهایی رو که توی خارج برایم اتفاق افتاده، تعریف کنم، باور نمیکنی!...

آخرین بندری که کشتی مصری لوتس در آن لنگر انداخت، بندر لیورپول در غرب انگلیس بود. رأفت در تمام طول سفر، در لاک خودش فرو رفته بود. هر چقدر همکارانش اصرار کردند که در بازی‌ها و خوش‌گذرانی‌هایشان شرکت کند، فایده‌ای نداشت. ضربه‌ای که باسیلی جبران به او زده بود، زندگی را

چنان برایش تلخ کرده بود که به هیچ عنوان دوست نداشت به کشورش برگردد. در اوقات فراغت، روی عرشهٔ کشتی می‌نشست و سطح آب دریا را تماشا می‌کرد و افق بی‌انتها را می‌پایید. دنیا در نظرش بی‌ارزش شده بود. تلاش کرد تا راه نجاتی پیدا کند، اما تنها راهی که می‌توانست در پیش بگیرد، فرار بود. او تصمیم گرفته بود که نه به مصر برگردد و نه به گذشته‌اش.

آن روزی که کشتی «لوتس» در بندر لیورپول پهلو گرفت، همکارانش به زور او را به یک کافهٔ کوچک بردند، اما همچنان مغموم و افسرده بود. در همین روزها بود که با یک دختر انگلیسی فقیر که در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده بود، آشنا شد و تصمیم گرفت با او ازدواج کند. کشتی آن‌ها چند هفته در لیورپول توقف کرد تا بعضی قسمت‌هایش برای سفر طولانی‌ای که به بمبئی هند در پیش داشت، تعمیر شود. در آن چند هفته، رأفت سخت شرمندهٔ مهربانی‌های نامزد خود شده بود. اما ناگهان احساس کرد که با این دختر، خوشبخت نخواهد شد؛ احساسی که برخاسته از اعتقادات او بود. خانوادهٔ نامزدش با او خیلی مهربان بودند و رأفت هم می‌کوشید تا به هر نحو ممکن، همدلی و یاری آن‌ها را جبران کند.

گرچه در آن سال‌ها، جامعهٔ انگلیس از بحران اقتصادی بعد از جنگ جهانی دوم که در تاریخ بی‌سابقه بود، رنج می‌برد و به کمتر کسی ویزای اقامت می‌داد، اما نامزدش، «کامی»، از او خواست تا در انگلیس بماند. در همین روزها، ناگهان رأفت به دل درد شدیدی گرفتار شد. به بیمارستان رفت و تحت عمل جراحی آپاندیس قرار گرفت و کشتی بدون او به حرکت خود ادامه داد. رأفت نیز به ناچار در انگلیس ماند.

رأفت ده روز در بیمارستان بستری بود و سپس به خانهٔ آقای ادوارد ولف، پدر نامزدش، منتقل شد. آقای ولف در همان شب که او را از بیمارستان به خانه آوردند، درحالی‌که تمام خانواده در برابر بخاری نشسته بودند، گفت:

- من یک مسیحی معتقد هستم و خیلی خوشحالم که دخترم مرد دلخواه خودش رو انتخاب کرده، اما اگه تو دین ما رو بپذیری، بیشتر خوشحال میشم!

رأفت حس کرد تمام دنیا روی سرش خراب شده است. او تمام احتمال‌ها را در نظر گرفته و خود را برای هر پیش آمدی، مهیا کرده بود؛ اما حرف‌های پدر نامزدش مانند پتکی برسرش فرود آمد. مدتی گیج و مات مانده بود و به درستی نمی‌دانست که چه جوابی بدهد. هنگامی که سکوت طولانی شد، ولف که داشت پیپ خود را روشن می‌کرد، جوان را مخاطب قرار داد و گفت:

- لازم نیست تصمیم نهایی رو همین الان بگیری. میدونم که همچین تصمیمی ساده نیست، اما شاید لازم باشه قبل از فکر کردن به این موضوع،با پدر «جو شام»، مسئول کلیسای ما ملاقات کنی.

رأفت فرصت خواست تا دربارهٔ این مشکل فکر کند. او اکنون نه جایی برای زندگی داشت و نه پولی که شکم خود را سیر کند. اما خیلی واضح و روشن به «کامی» گفت:

- این مسئله اون جوری که شما فکر میکنید، برای من آسون نیست. اصلاً من به عنوان یک مسلمان، اگه به رسالت حضرت مسیح (ع) اعتراف نکنم، دینم کامل نیست! شرط مسلمانی بعد از شهادتین، اینه که به پیامبران قبل از حضرت محمد (ص) اعتراف کنیم. ولی اینکه دینی رو که با آزادی انتخاب کرده‌ام، ترک کنم و یک دین دیگه انتخاب کنم، غیرممکنه .امیدوارم این موضوع رو درک کنی.

کامی گفت که این مسئله برای او اهمیتی ندارد و ترجیح می‌دهد که رأفت بر دین خود باقی بماند و به شرط اینکه هرکس دین خودش را داشته باشد، آماده است که با او ازدواج کند. او توضیح داد که فقط مشکل اینجاست که در این شهر، پدر «جو شام»، تنها کسی است که می‌تواند برای رأفت کاری پیدا کند

و مشکل اقامتش در انگلیس را حل کند و اگر بخواهد، حتی می‌تواند برایش یک شناسنامهٔ جدید بگیرد. همچنین کامی گفت که پدرش قبل از اینکه با رأفت صحبت کند، تمام جوانب امر را سنجیده و از رأفت خواست که کاری نکند تا او در بین آشنایانش مورد سرزنش قرار بگیرد.

رأفت در اتاقی محقر، در گوشه‌ای از خانه آقای ولف زندگی می‌کرد. با او مانند فردی از افراد خانواده رفتار می‌شد و این موضوع رأفت را سخت شرمنده کرده بود. از طرف دیگر، چون در این کشور غریب و تنها بود، احساس می‌کرد مانند یک زندانی گیر افتاده است. اقامتش در لیورپول چند ماه طول کشید و در این مدت چندین بار با پدر «جو شام» دیدار کرد. ملاقات آن‌ها بیشتر به یک مناظرهٔ دینی شبیه بود. در تمام این دیدارها، پدر نتوانسته بود او را قانع کند و رأفت منطقش را محکم‌تر از منطق پدر می‌دانست. بالأخره نیز ایمان قوی‌اش باعث شد تا به محض بازگشت کشتی از هند، انگلیس را ترک کند. او در واپسین روز اقامتش، از تمام محبت‌های خانوادهٔ نامزدش تشکر کرد. هنگام خداحافظی، نامزدش گریه می‌کرد و می‌گفت:

- منتظرت می‌مونم. مطمئنم که دوباره برمیگردی!

اما عشق رأفت به دین خود، عمیق‌تر از این‌ها بود که تحت تأثیر این حرف‌ها قرار بگیرد. با سربلندی به کشورش بازگشت، اما به محض مراجعه به دفتر شرکت با حکم اخراجش روبرو شد!

رأفت درحالی‌که چمدانی پر از سوغات در دست داشت، دفتر شرکت را ترک کرد. هدایایی برای ذکری بیگ و خانواده‌اش، همچنین هدایایی برای خواهرزاده‌اش طارق و خواهرش شریفه. چقدر مشتاق بود تا شریفه را ببیند. تنها و غمگین به سوی پارک ساحلی رفت و مدتی بدون هدف در آنجا قدم زد. ناگهان جرقه‌ای در ذهنش درخشید: «حالا که زندگی با من می‌جنگد، چرا من با زندگی مبارزه نکنم؟!»

ناگهان چمدانش را به سوی دریا پرتاب کرد تا از یاد عزیزانش خلاص شود و دوباره راه بندر را در پیش گرفت.

بدون اینکه به فکر تماس با خانواده‌اش بیفتد، هفت روز را در یکی از ارزان‌ترین هتل‌های ساحلی گذراند. بعد سوار یک کشتی که به سوی بندر مارسی می‌رفت، شد. در کشتی با چند جوان مصری که برای تحصیل به فرانسه می‌رفتند آشنا شد. به جز یک بلیت درجه سه و مقدار کمی فرانک فرانسه، چیزی در بساط نداشت. چند روزی بیشتر در بندر مارسی نماند. متوجه شد که چاره‌ای جز مسافرت به پایتخت فرانسه ندارد. تمام راه را پیاده طی کرد تا پول اندکش، کمتر از این نشود! پاریس گزینهٔ خوبی برای او بود، چون مهاجران عرب در آنجا زیاد بودند و پلیس متوجه اقامت غیرقانونی او نمی‌شد. در آن زمان، بیکاری نه تنها در فرانسه، که در تمام کشورهای اروپایی بیداد می‌کرد. مدتی در پاریس زندگی کرد، اما نتوانست برای خودش کاری دست و پا کند. به همین دلیل به سوی لیورپول حرکت کرد. «کامی» که تصور می‌کرد رأفت به خاطر او برگشته است، بسیار خوشحال شد. پس از آنکه گرمی استقبال فرونشست، رأفت بدون تعارف گفت:

- من از دینم منصرف نمیشم.

«کامی» درحالی‌که با دکمهٔ کتش بازی می‌کرد، گفت:

- حداقل سعی کن در برابر کشیش تظاهر کنی!

- این یکی رو هم نمیتونم.

«کامی» چشمان خود را به سوی او چرخاند. رأفت درحالی‌که لبخند می‌زد، اضافه کرد:

- کامی... من یک کم وقت میخوام تا توانایی و استعدادم رو به اونها اثبات کنم. امیدوارم اونها هم مسئلهٔ دین من رو فراموش کنن.

«کامی» با شک و تردید به او نگاه کرد. رأفت ادامه داد:

- من خیلی با پدر جو صحبت کردم و میدونم که نسبت به مسیحیت خیلی سرسخت و متعصبه، ولی عزیزم، این رو هم میدونم که مدیرهای شرکت‌ها، فقط پول رو میشناسن، نه چیز دیگه!

سخن جوان قانع‌کننده بود و کامی نیز حال او را درک کرد. چند روزی گذشت تا اینکه پدر «جو شام»، با اصرار «کامی»، رأفت را در یکی از تورهای گردشگری مشغول به کار کرد...

- از مارسی تا پاریس و از لندن تا لیورپول، مردم زیادی رو مسخره کردم و به بازی گرفتم تا بتونم شکم خودم رو سیر کنم! یک روز توی پاریس حس کردم که با یک کم شیطنت و دغل‌بازی، میتونم میلیونر بشم! دوست داشتم مثل همهٔ مردم، یک کار خوب داشته باشم و حقانیت خودم رو به برادرهایم اثبات کنم. همون روزی که کارم رو توی شرکت گردشگری شروع کردم، میدونستم که پدر جو، قضیهٔ دین رو فراموش میکنه، مدیرهای شرکت هم همینطور!

عقربه‌های ساعت دیواری، ساعت دو بعدازظهر را نشان می‌داد که زنگ در آپارتمان به صدا در آمد. هنگامی که رأفت در را باز کرد، نگهبان ساختمان را دید که برایش غذا آورده است. نگهبان گفت:

- کباب آقای لیوی.

رأفت به طرف محسن نگاه کرد، محسن اشاره‌ای کرد که غذا را بگیرد، رأفت آن را گرفت و گفت:

- پولش چقدر میشه؟

- پولش حساب شده.

رأفت از او تشکر کرد و پنجاه قرش به او انعام داد.

هردو خیلی گرسنه بودند و به محض اینکه کاغذ پیچیده شده را باز کردند، با حرص و ولع مشغول خوردن شدند.
غبار غم و اندوهی که چهرهٔ رأفت را پوشانده بود، کم‌کم داشت از بین می‌رفت.
محسن با دقت و هوشیاری مراقب حال او بود. رأفت گفت:
- اولین کاری که انجام دادم این بود که به توماس کوک، مدیر شرکت، پیشنهاد دادم که جذب توریست‌های مصری و بقیهٔ کشورهای اسلامی را به من بسپره. شرکت توماس کوک، یک شرکت بین‌المللی و بانفوذ بود و توی اون سالها، مسافرت توریست‌های مصری رو قبضه کرده بود...

مدیر شرکت او را مورد استهزاء قرار داد و گفت:
- شرکت ما نفوذ زیادی داره و به همین دلیل، بهتره شما برای کسب درآمد راه دیگه‌ای رو انتخاب کنی.
رأفت به او گفت:
- همهٔ اینها رو میدونم... ولی چطوره یکبار این کار رو امتحان کنیم!
مدیر با حالتی خاص شانه‌اش را بالا انداخت؛ و رأفت سفر به لندن را شروع کرد. در سفارت مصر در لندن توانست به کمک شخصیت جذاب خود، توجه مسئولین را جلب کند. او خوب می‌دانست با مردم و به ویژه مصری‌ها، چگونه رفتار کند. شخصیت جذاب، لایق و شیوهٔ بی‌نظیرش در گفت‌وگو که طرف مقابلش را به سرعت قانع می‌کرد، حس وطن‌دوستی مصریان مقیمِ سفارت را برانگیخت، به‌طوری‌که آن‌ها اجازه دادند تا او آیندهٔ خودش را بسازد. چند روز بیشتر در لندن نماند و بعد از آن به لیورپول بازگشت. از طریق قراردادی که بسته بود، تنها در یک ماه، دو هزار پوند به دست آورد.
بیشتر از همه، «کامی ولف» خوشحال و سعادتمند بود؛ نه تنها به این دلیل که نامزدش قرارداد مهمی بسته و کارایی خود را ثابت کرده است، بلکه بیشتر به

این دلیل که پدر «جوشام» موضوع دین را کاملاً کنار گذاشته و فراموش کرده بود. موفقیت‌ها یکی پس از دیگری به دنبال هم می‌آمدند. رأفت قراردادهای سودآور زیادی بست و کار شرکت رونق بیشتری گرفت. حالا بلندپروازی‌ها و آرمان‌های او، افق‌های دور سواحل اقیانوس اطلس تا سواحل دیگر آمریکا را در بر می‌گرفت.

او می‌خواست قرارداد دیگری منعقد کند که سود سرشاری را عاید شرکت می‌کرد. وقتی نظرش را به مدیر شرکت گفت، مدیر بدون هیچ بحثی موافقت کرد. او در آن زمان، پنج‌هزار پوند از شرکت طلبکار بود و تنها هزار پوند آن را گرفته بود. مدیر شرکت یک بلیت از شرکت هوایی فرانسه به او داد تا به نیویورک برود. حالا او به خودش می‌بالید، چون داشت یکی از بزرگ‌ترین قراردادهای عمرش را منعقد می‌کرد. «کامی» به این امید که چند هفتهٔ دیگر با همدیگر ملاقات می‌کنند، او را تا فرودگاه بدرقه کرد؛ اما نمی‌دانست که این آخرین باری است که او را می‌بیند!

به محض اینکه رأفت وارد دفتر شرکت در نیویورک شد و خودش را به مدیر آنجا معرفی کرد، اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد. او را به اتهام سرقت بلیت هواپیما از شرکت اخراج کردند. این‌بار زیاد شوکه نشد، چون فهمید که همهٔ این نقشه‌ها برای نپرداختن چهارهزار پوند طلبش از شرکت است. او نمی‌توانست کاری انجام دهد، زیرا یک اقیانوس بین او و مدیر شرکت فاصله بود! باز هم غمگین و افسرده، چون موشی بیمار، آوارهٔ کوچه، پس‌کوچه‌های نیویورک شد. او باز هم به خاطر جرمی که مرتکب نشده بود، مجازات می‌شد. هر روز پولش کمتر می‌شد و باید به فکر راه چاره می‌افتاد. از خودش پرسید که آیا از آن‌هایی که سرش کلاه می‌گذارند، کم‌هوش‌تر است؟! حالا نوبت او بود.

به دنبال کار گشت و توانست در یکی از شرکت‌های گردشگری کاری دست و پا کند. خیلی زود و به کمک شناخت و تیزهوشی‌اش، باز هم در کارش

به موفقیت رسید و مورد اطمینان مدیر شرکت قرار گرفت. از آن‌ها خواست تا مبلغی را به او بدهند تا کارش راحت‌تر پیش برود. آن‌ها هم مبلغ را به او دادند و او هم پس از چند روز، مبلغ را پس داد. مدتی بعد، چکی به مبلغ پنج‌هزار دلار از آن‌ها خواست و آن‌ها هم با اطمینان این چک را برایش صادر کردند. اما او پس از وصول چک، به کانادا پرواز کرد! نمی‌توانست مدت زیادی در کانادا بماند، چون می‌دانست که حالا اتهامش دو تا شده است و در «مونترال» هم از دست پلیس آمریکا در امان نیست. بی‌درنگ فکر تازه‌ای به ذهنش خطور کرد. پنج‌هزار دلار را در یکی از بانک‌های معروف گذاشت و دسته چکی گرفت. در آن زمان، مبلغ موجودی حساب روی دسته چک‌ها نوشته می‌شد. چند روزی نگذشت که یک دفعه، تمام مبلغ را با یک چک از بانک بیرون کشید. حالا دسته‌چکی نزد پیش او بود که نشان می‌داد در حسابش پنج‌هزار دلار پول دارد. سریع به سمت اروپا پرواز کرد. در آن زمان، در تمام کشورهای اروپایی، دلار آمریکا نسبت به بقیهٔ واحدهای پولی، ارزش فراوانی داشت. هواپیما در فرودگاه پاریس به زمین نشست. این دومین‌بار بود که به پایتخت فرانسه قدم می‌گذاشت. حالا او از طرف پلیس انگلیس و آمریکا تحت تعقیب بود، به همین دلیل، چک‌هایی بی‌محل به دلار می‌کشید و به دیگران عرضه می‌کرد و در مقابل، یک سوم مبلغ را به فرانک فرانسه می‌گرفت. به محض اینکه مبلغ را می‌گرفت، ناپدید می‌شد و از شهری به شهر دیگر می‌رفت و از کشوری به کشور دیگر؛ از فرانسه تا هلند و بلژیک... و آلمان رفت. در آلمان با فردی مواجه شد که مچش را گرفت! او از رأفت حق‌السکوت خواست و سرانجام در لحظه‌ای از غفلتش استفاده کرد و گذرنامه و دسته‌چک‌اش را دزدید و ناپدید شد!

برای رأفت دسته چک اهمیتی نداشت، بلکه بدبختی بزرگش این بود که حالا گذرنامهٔ معتبری نداشت. در آن زمان در آلمان، خرید و فروش گذرنامه امری

معمول بود؛ چون نازی‌ها تلاش می‌کردند گذرنامه‌های خارجیان را به دست بیاورند تا شخصیت حقیقی‌شان را پنهان کنند. وقتی که برای گرفتن گذرنامه به کنسولگری مصر در آلمان رفت، سرکنسولگری حرف‌هایش را قبول نکرد. آن‌ها تصور می‌کردند که رأفت گذرنامه‌اش را فروخته است.

خودش را در تنگنایی جدید دید. احساس کرد به جز بازگشت به مصر راه دیگری ندارد، اما پول بلیت هواپیما را از کجا تأمین کند؟ با اصرار زیاد، بالأخره شرکت هواپیمایی هلندی موافقت کرد تا بلیتی برای او صادر کنند و مبلغش در قاهره پرداخت شود. به برادرش در قاهره تلگراف زد تا پول بلیت را بپردازد و به انتظار نشست. هر روز به دفتر شرکت می‌رفت تا شاید جوابی از قاهره رسیده باشد، اما خبری نبود. چند روز گذشت و حال و وضع او روزبه‌روز بدتر می‌شد. روزی به دفتر هواپیمایی مراجعه کرد و پرسید که آیا از قاهره جوابی آمده است. از او خواستند کمی منتظر بماند. خوشحال شد. چند دقیقه گذشت و بعد از آن پلیس آلمان آمد و او را به اتهام سرقت بلیت هواپیما از دفتر شرکت توماس کوک در لیورپول دستگیر کرد! حالا برای نخستین بار در زندگی‌اش، در فرانکفورت به زندان افتاد. سه ماه در زندان بود تا مراحل قضایی طی شود. در دادگاه به دلیل کافی نبودن ادله، بی‌گناه شناخته شد. این برایش چندان مهم نبود، مهم این بود که به حکم دادگاه، او را به کشورش فرستادند.

در مصر تمام درها، حتی در خانهٔ خواهرش شریفه، به روی او بسته بود. شوهرش سروان محمد رفیق که به درجهٔ سرگردی ارتقاء یافته بود، حضور رأفت در خانه‌اش را ممنوع کرده بود. او این موضوع را بدون رودربایستی و تعارف و بدون توجه به اشک‌های شریفه و التماس‌های طارق کوچولو گفته بود.

در همان زمان انقلاب ۲۲ جولای اتفاق افتاد و رأفت فهمید که پلیس به دنبال

او می‌گردد، بدون اینکه علت آن را بداند. یک روز با یک جوان فرانسوی به نام «دنیل مارتان» آشنا شد. آن جوان برای دیدن آثار باستانی و انجام کارهای علمی به مصر آمده بود و رأفت توانست همراه با او به بعضی مناطق برود و گذرنامه‌اش را بدزدد. پس از آن، جاعلی را پیدا کرد که عکس و مهر گذرنامه را جعل کند. حالا او یک گذرنامهٔ رسمی داشت. برای چند روز در یکی از هتل‌های بزرگ اقامت کرد و در آنجا یک گذرنامه دیگر را دزدید و برای مدتی متواری شد. دوباره و در هتلی دیگر این کار را تکرار کرد. حالا او سه گذرنامهٔ رسمی و معتبر داشت.

رأفت به یاد نمی‌آورد که چند بار این عمل را انجام داده است، اما آشکارا اعتراف می‌کرد که این کار را بارها و بارها انجام داده است!

روزی گذرنامه‌ای به نام احمد العلایلی به دستش افتاد. عکس و مهر آن را عوض کرد و به «پورت سعید» رفت. دلش می‌خواست یک‌بار هم که شده، آرامش واقعی و پایدار را در زندگی‌اش تجربه کند. در یکی از شرکت‌ها با نام احمد العلایلی مشغول به کار شد. بعد از دو ماه، مدیر شرکت از او خواست که به استقبال یکی از کارگزاران شرکت به نام «اسماعیل بیگ شوکت» برود. انگار اصلاً آرامش به او نیامده بود! چندبار اصرار کرد که فرد دیگری را برای این کار بفرستند و به او چند روز مرخصی بدهند. حتی اگر با این درخواست‌ها هم موافقت می‌شد، بالأخره روزی با اسماعیل بیگ روبرو می‌شد. پس به خانه رفت و تمام اسبابش را جمع کرد. سوار قطار شد و به قاهره برگشت. اسماعیل بیگ شوکت شوهر خاله‌اش بود!

در یکی از هتل‌های قاهره به نام احمد العلایلی اتاقی گرفت. در همین هتل بود که پاسپورت دختری آمریکایی به نام «جوآن برات» را دزدید و نام او را از «جوآن» به «جان» تغییر داد و مصر را به مقصد لیبی ترک کرد. خودش هم نمی‌دانست به کجا می‌رود. به سمت «بن غازی» به راه افتاد. در بعضی

اوقات، مسافت‌های زیادی را در زیر آفتاب سوزان، پیاده طی می‌کرد. بالأخره ماشین به «بن غازی» رسید. در آنجا در یک ایستگاه بازرسی، نیروهای انگلیسی ماشین را متوقف کردند. از او گذرنامه خواستند و او بدون هیچ ترس و اضطرابی و خیلی عادی و با اطمینان کامل، گذرنامه‌اش را به مأموران داد. اما حواسش نبود که گرمای هوا و عرق بدنش پاسپورت را خراب کرده است. عکسش کنده شده و دستش رو شده بود. انگلیسی‌ها دستگیرش کردند. رأفت سریع داستانی سر هم کرد و گفت که اسمش «لیوی کوهن» است. گفت که یهودی است و از انقلاب مصر فرار کرده است. او زبان انگلیسی را به خوبی یک فرد انگلیسی صحبت می‌کرد و همین باعث شد تا مأموران به او شک کنند. آن‌ها فکر کردند که او یکی از سربازان ارتش انگلیس است که فرار کرده است؛ مسئله‌ای که در آن زمان بسیار رواج داشت. از او انگشت‌نگاری کردند و به پلیس بین‌الملل تحویل دادند. استعلام پلیس بین‌الملل می‌گفت که او مصری است و نامش رأفت الهجان است. به این ترتیب دوباره به مصر برگردانده شد؛ اما تسلیم نشد! به محض ورودش به اسکندریه، داد و فریاد راه انداخت و تهدید و تأکید کرد که یک آمریکایی است و باید فوراً به کنسولگری آمریکا تحویل داده شود! مدارکی که با آن از لیبی آمده بود، نشان می‌داد که او مصری است و اسمش رأفت است، اما اسم دیگری به نام لیوی کوهن دارد. در زندان با یک یهودی به نام «افرایم سلومون» آشنا شد. سلومون او را دورادور تحت نظر داشت تا فرصتی گیر بیاورد و با او صحبت کند. هنگامی که فرصت مناسب پیش آمد، نزد او رفت و از او پرسید:

- اهل کجایی؟

رأفت، او را از خود دور کرد و با او با لهجهٔ فرانسوی صحبت کرد؛ همان لهجه‌ای که یهودیان مصر در آن روزها تکلم می‌کردند. سپس به آرامی گفت:

- زیاد صحبت نکن... دیوار گوش داره...

قسمت اول جمله را به فرانسه گفت و قسمت دومش را به عربی. اغلب اوقات یهودیان مصر این‌گونه صحبت می‌کردند. «افرایم سلومون» از مشکلاتی که برایش پیش آمده بود، پرسید و رأفت با لهجهٔ فرانسوی گفت:

- مشکلی نیست...

سپس به عربی ادامه داد:

- این‌ها گول‌خورده‌ان.

و «افرایم سلومون» در دام رأفت افتاد. او قبول کرد که رأفت یهودی است و پذیرفت که دارای نقشی اساسی و سری برای یهودیان و اسرائیل است!

وقتی در اسکندریه متوجه نشدند او کیست، شک و تردیدهایشان زیاد شد. پس تصمیم گرفتند تا او را به قاهره منتقل کنند...

برای مدتی سکوت برقرار شد. محسن داشت به رأفت نگاه می‌کرد. رأفت خسته به نظر می‌رسید و داشت تندتند نفس می‌زد؛ گویی داشت بار سنگینی را از دوشش برمی‌داشت. محسن سکوتش را محترم شمرد و هیچ حرفی نزد، تا اینکه ناگهان رأفت به حرف آمد:

- برای من اهمیتی نداره که...

جوان داشت با خودش حرف می‌زد. محسن لبخندی زد و پرسید:

- چی برایت اهمیتی نداره؟

- اینکه تو حرفهای من رو باور کنی یا...

محسن با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و جوان ادامه دارد:

- اصلاً چرا باید حرفهای من رو باور کنی؟!

محسن درحالی‌که مسیر گفت‌وگو را عوض می‌کرد، پرسید:

- اون مرد یهودی... «افرایم سلومون»... قیافه‌اش یادت هست؟

- آره.

PersianPDF.com

- چرا دستگیرش کرده بودن؟
- نمیدونم.

رأفت سعی کرد به یاد بیاورد، اما نتوانست. سپس گفت:

- راستش، من نمیخواستم اون رو بترسونم و از خودم دور کنم.
- یعنی اون میدونه که اسم حقیقی تو «لیوی کوهن» نیست.
- این چیزیه که من بهِش گفتم.

و دوباره سکوت برقرار شد. رأفت پرسید:

- من همه چیزرو به تو گفتم. تو نمیخوای به من بگی کی هستی؟

محسن برای رفتن بلند شد و گفت:

- چی میخوای بدونی؟
- حداقل اینکه بدونم اسمت چیه!
- محسن.

رأفت با صدای بلند گفت:

- قربان، توی این شهرپنج‌میلیون نفربه اسم محسن و حسن و حسین و حسام هست!

محسن درحالی‌که می‌خندید، گفت:

- محسن ممتاز.
- الحمدلله که یه چیزی گفتی... صلوات!...
- چیز دیگه‌ای میخوای بدونی؟
- میخوام بدونم موضوع چیه؟

محسن با مهربانی و دوستی، دستی به شانه‌اش گذاشت و از او پرسید:

- دوست نداری یک کم گردش کنی؟
- دوست دارم خواهرم شریفه و طارق را ببینم.
- فعلاً نه...

رأفت لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس پرسید:

- قربان، شما به من کار هم میدید؟

محسن یک اسکناس ده لیره‌ای از جیبش بیرون آورد و درحالی‌که به او تقدیم می‌کرد، گفت:

- این رو بگیر. سه روز وقت داری که خوب توی شهر گردش کنی و هر طوری که دلت خواست...

- همه‌اش برای من؟

- فقط یادت باشه که اسمت «لیوی کوهن» هست.

- مطمئن باش.

- و اگر افرایم سلومون رو دیدی، بذار بدونه که این اسم واقعی تو نیست.

- و اگر پرسید اسم واقعی تو چیه، بهِش چی بگم؟

- بهِش چیزی نگو.

محسن این را گفت و به طرف در اتاق رفت و ادامه داد:

- پنجشنبه، ساعت ده صبح میبینمت.

- و اگه به تو نیاز داشتم؟

- من رو کنار خودِت میبینی!

محسن این را گفت و رفت.

[فصل هشتم]
[ژاکوب بنیامین حنانیا]

هلن احساس می‌کرد در حال شنیدن داستان یکی از رمان‌های حادثه‌ای-جاسوسی است، اما در یک لحظه به یاد آورد که این جوان، همان دیوید، همسراوست. شنیدن حوادث یا خواندن آن‌ها در یک کتاب یا تماشاکردن فیلم، یک چیزاست و شناختن قهرمان آن، چیزدیگر. او حالا در برابر یک داستان واقعی قرار گرفته بود. داستانی که حوادث آن در فیلم‌ها و کتاب‌ها اتفاق نمی‌افتاد، بلکه قهرمان آن با خطراتی واقعی روبرو می‌شد.

ساعت نزدیک به چهار بعدازظهر بود و خستگی به وضوح در چهرهٔ هلن به چشم می‌آمد. عزیزجبالی با دیدن وضعیت هلن، از گفتن ادامهٔ داستان منصرف شد. سکوت زیاد طولانی نشد و هلن سمحون گفت:

- به خاطرمن رنج زیادی رو تحمل کردید.

- این دینی هست که دیوید برگردن ما گذاشته.

- یعنی همون رأفت؟

عزیزدرحالی‌که خوشحال بود، به طرف او برگشت و هلن ادامه داد:

- احساس می‌کنم یک قلهٔ بلند رو فتح کرده‌ام.
- هنوز هم دوست داری حقیقت رو بدانی؟
- بیشتر از این؟

این را گفت و از جای خود بلند شد. عزیزهم به پا خاست و گفت:

- پس تا فردا، خداحافظ!

و او را تا اتومبیل بدرقه کرد.

گاهی اوقات هلن خوش‌باورانه می‌اندیشید که آیا ممکن است قهرمان داستان زندگی‌اش مانند قهرمان فیلم‌ها، در آخرین لحظات زنده شود؟! آیا ممکن است مرگ او، در خیالش اتفاق افتاده باشد؟! و بعد از چند لحظه، حقیقت تلخ، پردهٔ پندارهایش را می‌درید. او مرگ دیوید را به چشم خود دیده بود و بازگشت این شوهرمهربان و با ایمان، به زندگی او و فرزندانش، غیرممکن بود. از پشت پنجرهٔ اتومبیل به خیابان‌های قاهره نگاه می‌کرد. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد و چراغ‌ها روشن می‌شدند. ماشین در میان ترافیک سنگین، به کندی حرکت می‌کرد. در سمت چپ او، حسین شکری، ساکت نشسته بود و می‌کوشید تا آرامش میهمان خود را حفظ کند. اتومبیل به سوی ویلای محل اقامت هلن در حرکت بود.

دختران حاضر در ویلا با مهربانی دور هلن جمع شده بودند، اما هلن از آن‌ها خواهش کرد تا او را تنها بگذارند. شام ساده‌ای خورد و با عزیزه، دختری که زبان آلمانی را به خوبی می‌دانست، صحبت کوتاهی کرد. سپس عزیزه هم رفت و او را با افکارش تنها گذاشت. هلن، علی‌رغم سردی هوا، در «ایوان» ویلا نشسته بود و به شوهرش فکر می‌کرد. به ستم‌هایی که او از خانواده‌اش دیده بود؛ کسانی که او را به سوی آوارگی سوق دادند و به یأس و ناامیدی کشاندند. همان‌هایی که با خشم و قساوت رفتار کردند و او خشمگین‌تر شد،

آن‌ها را ترک کرد و به موجودی حیله گر تبدیل شد. از وطنش مهاجرت کرد، ولی وقتی که مصر به او نیاز داشت، جان بر کف، تا آخرین لحظهٔ عمر در خدمت کشورش بود. به خاطر کشورش، زندگی همراه با خطر را قبول کرد، به‌طوری‌که در هر لحظه از لحظات زندگی، مرگ را از نزدیک حس می‌کرد. هلن تا صبح فردا فقط توانست چند ساعت بخوابد.

صبح فردا، هنگامی که عزیز جبالی و هلن با همدیگر ملاقات کردند، هرکدام سعی کردند با لبخند از دیگری استقبال کنند، اما خستگی از چهرهٔ یکی از آن‌ها می‌بارید؛ خستگی‌ای که یادگار بی‌خوابی شبِ گذشته بود. با این حال، هلن همچنان مشتاق بود تا دنبالهٔ داستان را بشنود...

بعد از اینکه محسن ممتاز، جوان را ترک کرد و از او خواست تا سه روز به مرخصی برود، برای رأفت یقین شده بود که محسن ممتاز یک افسر اطلاعاتی است. او سعی کرد تا شک و تشویش را از ذهنش پاک کند و به فردا امیدوار باشد. پس از اینکه قضایا را از زوایای مختلف بررسی کرد، به این نتیجه رسید که محسن ممتاز از او می‌خواهد تا از یهودیانی که اموال‌شان را به خارج منتقل می‌کنند، خبرچینی کند. اما پرسشی که برایش مطرح شد و جوابی برای آن پیدا نکرد، این بود که چرا خبرچینی از یهودیان به این همه احتیاط نیاز دارد؟ این همه پنهان‌کاری برای چیست؟ پس از اینکه جواب قانع‌کننده‌ای پیدا نکرد، بی‌خیال این سؤال‌ها شد؛ البته نه از روی سهل‌انگاری. بلکه به این نتیجه رسید که او در این قضیه، ضرر نخواهد کرد. هرچه بود، این کار او را از آوارگی نجات می‌داد. رأفت دو روز اول را به گردش و خوش‌گذرانی پرداخت، اما در روز سوم، اصلاً از خانه خارج نشد. محسن که او را تحت نظر داشت، ابتدا فکر کرد که شاید دچار تب و لرز شده باشد، یا اینکه به علت سردی هوا در قاهره

سرما خورده باشد، اما وقتی در موعد مقرر به سراغش رفت، او را با لباسی مرتب و ظاهری تر و تمیز دید.

- توی سه روز گذشته چیکار کردی، لیوی؟

این سؤال را در حالی پرسید که در این سه روز، او را به طور کامل زیر نظر داشت و حتی بعضی نکات ریزهم از نظر او دور نمانده بود. او فهمیده بود که رأفت دلش می‌خواهد مانند ثروتمندان و فرزندان اشراف زندگی کند و اینکه شهرت و خودنمایی را دوست دارد. او به هرکجا که می‌رفت، طوری رفتار می‌کرد که گویی هنوز هم عزیزدردانهٔ پدر است.

وقتی رأفت داشت در مورد سه روز گذشته صحبت می‌کرد، محسن از او پرسید:

- یعنی تو دیروز اصلاً از خانه بیرون نرفتی؟

- نه!

- چرا؟

- راستش... ترسیدم!

- از چی ترسیدی؟

- پریشب، وقتی داشتم از یک رستوران بیرون می‌اومدم، «افرایم سلومون» رو دیدم.

محسن کاملاً می‌دانست که افرایم سلومون کیست. او همان جوان یهودی بود که در زندان اسکندریه با رأفت آشنا شده بود. محسن احساس کرد که احتیاط رأفت کاملاً به جا بوده است و هوشیاری او، شگفت‌زده‌اش کرد.

رأفت با سرخوشی و شادی‌ای که مدت‌ها از آن دور بود، تمام قاهره را زیر پا می‌گذاشت. به سینماها و تئاترها می‌رفت، از اهرام ثلاثه دیدن می‌کرد و روزی دیگر را در باغ‌وحش سپری می‌کرد تا اینکه دوباره احساس امنیت در درونش زنده شد. حالا او بدون ترس و احتیاط در خیابان‌ها قدم می‌زد. محسن هم تلاش می‌کرد تا به هر ترتیبی که می‌تواند، برای فردی به نام «لیوی کوهن»،

گذشتهٔ اجتماعی درست کند. این در حالی بود که می‌دانست جوامع یهود، نه تنها در مصر که در تمام دنیا، جوامع بسته‌ای هستند و در اکثر موارد همدیگر را می‌شناسند. به ویژه خانواده‌های بزرگ و ثروتمند که لازم بود رأفت در بین آن‌ها نفوذ کند. هدف او این بود که رأفت را به قلب اسرائیل بفرستد تا مانند یک شهروند اسرائیلی زندگی کند. پس باید برای او اصل و نسب اسرائیلی درست می‌کرد؛ اصل و نسبی که کشف‌کردن آن مشکل باشد.
مشکل دیگر این بود که این جوان باید به خانواده‌ای مربوط می‌شد که در مصر زندگی نمی‌کردند و سال‌ها پیش این کشور را ترک کرده بودند. پس ناچار بود بحث و تحقیق‌اش را در مورد خانواده‌ای محدود کند که سال‌ها پیش مصر را ترک کرده‌اند، یا از بین رفته‌اند و یا اینکه نزدیک است از یادها محو شوند. مشکل سخت و پیچیده بود و روزبه‌روز نیز بر پیچیدگی‌اش افزوده می‌شد. روزی که محسن به رأفت مرخصی داد، در حقیقت به خودش هم این فرصت را داد تا بتواند تحقیقاتش را در مورد خانوادهٔ ساختگی او انجام دهد. راهی نداشت جز اینکه از ادارهٔ گذرنامه و تشخیص هویت کمک بخواهد. در آنجا هم موضوع ساده نبود، زیرا آرشیوی درست و درمانی وجود نداشت. محسن در جستجوی هویت خانواده‌ای بود که از مصر به مغربِ‌عربی مهاجرت کرده باشند و این کار آسانی نبود. چون مغربِ‌عربی شامل لیبی، تونس، الجزایر و مراکش می‌شد. این کشورها هم زیر نفوذ استعمار فرانسه یا انگلیس بودند. همچنین اکثر شهرها هم به سه قسمت تقسیم شده بود. یکی منطقهٔ اروپایی‌ها بود. دوم منطقهٔ عربی و سوم که کوی ملاح نامیده می‌شد، منطقهٔ یهودیان بود. این منطقه مانند منطقهٔ عربی، دارای دیوار بود، اما فرقی که با منطقهٔ عربی داشت این بود که ورود و خروج به آن برای اهالی نیاز به اجازه نداشت. یهودیان مغربِ‌عربی در هر شهری شناخته‌شده بودند و همین مورد، کار محسن را با مشکل مواجه کرده بود.

محسن در حال زیرو رو کردن پرونده‌های اداره گذرنامه بود که ناگهان به گنجی دست یافت. او به خانوادهٔ کوچکی برخورد کرد که تنها دو فرزند داشتند؛ یک پسرو یک دختر. جالب این بود که پسر خانواده، ژاکوب،دقیقاً با رأفت هم‌سن بود. نام پدر خانواده بنیامین حنانیا و اسم مادرش که در سی‌سالگی مصررا ترک کرده بود، راشل بود. دخترهم که دو سال کوچک‌تراز ژاکوب بود، «جان» نام داشت.

شغل بنیامین دوره‌گردی، پارچه‌فروشی و خرده‌فروشی بود و خانواده‌اش در یکی از محله‌های فقیرنشین قاهره زندگی می‌کردند. او با بقچه‌ای بر دوش، به روستاهای اطراف و کنار رود نیل می‌رفت. چهره‌ای روستایی داشت و در بین روستاهای اطراف فروشنده‌ای معروف بود و مشتریان زیادی داشت. اما یک‌سال و چند ماه قبل از شروع جنگ جهانی، بنیامین حنانیا به علت نامعلومی تصمیم گرفت تا از مصربه سوی مغرب مهاجرت کند. تمام مدارکی که محسن آن‌ها را با دقت و تیزبینی و حرص زیاد مورد بررسی قرار داده بود، تأکید می‌کرد که بنیامین و خانواده‌اش، هیچ‌وقت به مصر برنگشته‌اند. بنیامین حنانیا در مغرب اقامت کرد. در خلال جنگ جهانی دوم، متحدین، مغربِ‌عربی را اشغال کردند و با اشغال این کشورها، خانوادهٔ حنانیا نیزبه طور کامل از بین رفت.

محسن ممتاز با استفاده از مدارک و اوراق موجود، نشانی خانوادهٔ حنانیا را که مربوط به هفده‌سال پیش می‌شد را به دست آورد و فوراً افرادش را برای بررسی و تحقیق به آنجا فرستاد. تمام گزارش‌های رسیده، مایهٔ خوشحالی و آرامش بود. در مغربِ‌عربی، همه خانوادهٔ بنیامین حنانیا را فراموش کرده بودند و کسی نشانی از آن‌ها در دست نداشت. مردم ابتدا وحشت کرده بودند و علت سؤال‌کردن آن‌ها را می‌پرسیدند. تمام‌شان به یاد داشتند که بنیامین بر خلاف همسرمهربانش، انسانی منزوی و گوشه‌گیربود، به‌طوری‌که برای روزها

و گاهی یک هفته ناپدید می‌شد و دوباره خسته و فرسوده بازمی‌گشت. به جز چند روزی که سرگرم خرید اجناس از تجّار منطقه بود، زیاد در خانه نمی‌ماند و دوباره ناپدید می‌شد.
همهٔ این اطلاعات در اختیار محسن قرار گرفت تا از آن‌ها به عنوان گذشتهٔ ساختگی رأفت استفاده کند. همچنین لازم بود تا رأفت در جریان تک‌تک این اطلاعات قرار بگیرد و نام پدر، مادر، برادر و خواهر جدیدش را به خاطر بسپارد.
حالا رأفت باید به مکان‌هایی می‌رفت که محل تجمع یهودیان بود؛ از معبد گرفته تا قهوه‌خانهٔ «ماتاتیا» و باشگاه «مکابی» و کافه رستوران استانبیلوس. خلاصه اینکه او باید به تمام محل‌های تجمع آشکار و پنهان یهودیان می‌رفت و داستان خانواده‌اش و فرارشان به مراکش را برای آن‌ها تعریف می‌کرد.
برای این کار، او باید می‌دانست که خانوادهٔ حنانیا در کجا اقامت داشتند. همچنین باید تاجرانی که با پدرش دادوستد می‌کردند را بشناسد. آن‌طوری که بعضی همسایه‌ها می‌گفتند، آقای حنانیا همیشه ژاکوب را همراه با خودش به روستاها می‌برد و در طول اقامت کوتاهی که در قاهره داشت، به هیچ‌وجه از او دور نمی‌شد. پس رأفت باید داستانی دقیق از خود و خانواده‌اش ارائه می‌کرد . او باید قصهٔ زندگی‌اش را این‌طور تعریف می‌کرد:
«هفت ساله بودم که از مصر رفتیم؛ اما بعد از حملهٔ متحدین به مغربِ‌عربی، پدر و مادرم مردند و جنگ من و خواهرم رو از هم جدا کرد. من حتی نمی‌دونم اون زنده است یا مرده؟»
او همچنین باید از سختی‌های دوران کودکی‌اش بسیار سخن می‌گفت. برای این کار لازم بود تا مکان‌های دوران کودکی ژاکوب را به خوبی بشناسد و با آن مکان‌ها آشنایی پیدا کند. ضمناً باید دنبال کار می‌گشت، هر کاری که باشد؛ هرچند بی‌ارزش. او راهی نداشت جز اینکه خودش را در میان یهودیان رها

کرده و به دست سرنوشت بسپارد.
او در باشگاه مکابی می‌توانست با طبقات اجتماعی مختلف یهودیان آشنایی پیدا کند. او باید خیلی هوشیارانه با یهودیان طرح دوستی می‌ریخت. باید در معبد نمازشان را با دقت می‌آموخت و دین‌شان را می‌شناخت. او باید در نقش یک یهودی متدین ظاهر شده، زیارت معبد را واجب دانسته و همچنین روز شنبه را بسیار محترم بدارد. حالا در باشگاه یا کافه‌ها، جایی مخصوص به خود را انتخاب کرده بود و دو بار در هفته با محسن ملاقات می‌کرد؛ نه یک ملاقات عادی، بلکه دیداری کاملاً سری.
رأفت آموخت زمانی که تحت مراقبت است، نباید با محسن ملاقات کند یا با او حرفی بزند؛ حتی اگر شانه به شانهٔ هم راه بروند و باید ملاقات را به وقت دیگری موکول کند.
رأفت پرسید:
- کی من رو زیر نظر میگیره و تعقیب میکنه؟
- پلیس!
- یا خدا!
محسن لبخند زد و گفت:
- چی شده؟
- اگه پلیس من رو تعقیب میکنه، پس تو چیکاره‌ای؟
محسن جواب سؤال رأفت را نداد و ادامه داد:
- پلیس نه تنها تو رو تعقیب میکنه، حتی ممکنه تو رو دستگیر هم بکنه!
این بیشتر از طاقت و توانایی رأفت بود. از طرف دیگر، محسن می‌خواست قدرت و توانایی او را در مقابله با موقعیت‌های احتمالی و حوادث ناگهانی امتحان کند.
آماده‌کردن رأفت، هشت ساعت کامل وقت گرفت. محسن هشت ساعت با

جوان نشست و داستان خانوادهٔ حنانیا را به طور کامل برایش تعریف کرد. همچنین به او یاد داد که چگونه رفتار کند، با چه کسی بنشیند و چه بکند و چه نکند. ضمناً لازم بود تا رأفت شماره تلفن منزل و محل کار محسن را به یاد بسپارد؛ نه اینکه روی کاغذ بنویسد، که این کار مطلقاً ممنوع بود. او باید تنها در اوقات ضروری با محسن تماس می‌گرفت؛ یعنی وقتی که جانش در خطر می‌افتاد!

محسن پرسید:

- کاملاً متوجه شدی؟

- بله قربان.

ساعت از شش بعد از گذشته بود. هنگامی که محسن احساس کرد رأفت اطلاعات لازم را فراگرفته است، از او خواست تا با هوشیاری حرکت کند عجله را کنار بگذارد. همچنین لازم بود تا در روزهای ملاقات، آنچه را که دیده و شنیده و انجام داده، کوچک و بزرگ، مهم و غیرمهم، به او گزارش دهد.

جوان پرسید:

- اسم پدر و مادر و خواهرم رو گفتی، اما اسم خودم رو نه!

- ژاکوب.

لحظاتی سکوت برقرار شد. بعد از آن، رأفت گفت:

- ژاکوب... بنیامین... حنانیا.

نامی که قرار بود او تحت لوای آن و به عنوان یک یهودی زندگی کند.

[فصل نهم]

[استانبیلوس]

در ساختمان سازمان امنیت و اطلاعات، به محض اینکه جوان روستایی وارد اتاق شد تا دو لیوان آب پرتقال و دو استکان قهوه را روی میز، روبروی خانم سمحون و عزیز جبالی بگذارد، آن‌ها از صحبت دست کشیدند. جوان بعد از یک دقیقه کارش را انجام داد و اتاق را ترک کرد، ولی سکوت هنوز هم بر فضای اتاق حکم‌فرما بود.

عزیز دست دراز کرد و استکان قهوه‌اش را برداشت. هلن هم کمی از آب پرتقال را نوشید. او حس کرد که عزیز جبالی در گذشته گم شده است، به همین دلیل، ترجیح داد سکوت را نشکند. سکوت ادامه داشت تا اینکه عزیز بعد از روشن‌کردن سیگارش، دوباره به گفت‌وگو بازگشت...

در اواخر سال ۱۹۵۴، کوی «مصر نو» منطقه‌ای اعیان‌نشین بود که خانواده‌های بزرگ و متوسط به بالا و تعداد قابل‌توجهی از ثروتمندان در آن زندگی می‌کردند. ساختمان‌های این منطقه، بزرگ، وسیع و بلند بود و

بیشتر آن‌ها توسط شرکتی بلژیکی ساخته شده بود. این محله هیچ شباهتی با دیگر محله‌های قاهره نداشت. خیابان‌های «مصر نو»، به ویژه بعد از غروب آفتاب، تقریباً خالی بود. آن‌هایی هم که ماشین داشتند اتومبیل‌های خود را در گاراژهای خصوصی می‌گذاشتند.

وقت ملاقات ساعت نه بود. ساعت هشت و پنجاه‌وپنج دقیقه، یک اتومبیل سیاه رنگ آمریکایی، از همان‌هایی که تنها افراد متمول سوار می‌شوند، با سرعت بسیار کمی وارد یکی از این خیابان‌ها شد و راهش را ادامه داد تا جلوی یک ساختمان پنج طبقه ایستاد. محسن ممتاز پشت فرمان نشسته بود. محسن در هر ملاقاتی که با رأفت داشت، از ماشین‌های مختلف با شکل و اندازه و رنگ‌های مختلف استفاده می‌کرد، اما شمارهٔ این ماشین‌ها تغییری نمی‌کرد. محسن در دو ماه گذشته، شیوهٔ مراقبت و گریز را کاملاً به جوان آموزش داده بود. او بعضی اوقات، عمداً فرد دیگری را برای مراقبت از رأفت می‌فرستاد؛ اما جوان در اکثر مواقع موفق بود و توانایی و هوشیاری بیش از اندازه‌اش در درک موقعیت‌ها را به خوبی نشان می‌داد.

بعضی مواقع رأفت چنان در نقش یک یهودی فرومی‌رفت و در آن غرق می‌شد که شگفتی محسن ممتاز را برمی‌انگیخت. گاهی بر سر هر چیز با محسن ممتاز سازش می‌کرد؛ البته تنها به خاطر اثبات حسن‌نیتش، نه اینکه از این کار هدفی خاص داشته باشد. محسن هم درحالی‌که لبخند می‌زد، با خودش می‌گفت که این جوان، از هر یهودی‌ای، یهودی‌تر از آب درآمده است!

رأفت آموزش‌هایش را با سرعتی خارق‌العاده پشت سر می‌گذاشت، به‌طوری‌که گاه موجب بحث و مجادلهٔ سختی میان محسن ممتاز و حسن صفر دربارهٔ سرعت آموزش‌ها می‌شد. با اینکه حسن صفر فرماندهٔ این عملیات سری بود، اما تمام کار را به دوست و همکار زیردستش واگذار کرده بود.

محسن ممتاز در آن شب، خبر وحشتناکی برای جوان داشت. او به خوبی

می‌دانست که این خبر برای رأفت، بسیار سخت و رنج‌آور است. ماشین و چراغ‌هایش را خاموش کرد و با چشمانی باز و محتاط، اطراف را زیر نظر گرفت. پنج دقیقه به وقت مقرر باقی بود. خیابان در سکوت مطلق فرو رفته و خالی از هر رهگذری بود. به نظر می‌رسید که همه چیز بر وفق مراد است. در این هنگام، رأفت در یکی از ایستگاه‌های متروی محلهٔ «مصر نو» پیاده شد. او چند بار مسیرش را عوض کرده و از راه‌هایی عجیب گذشته بود تا با محسن دیدار کند.

روزی از محسن در مورد این پنهان‌کاری‌ها پرسیده بود و پاسخ شنید که برای حفظ جانش، بهتر است اینچنین کند و ادامه داده بود که یهودیان یا افراد پلیس، نباید او را با محسن ببینند. البته رأفت از این پاسخ‌ها قانع نشده بود، چون با خودش می‌اندیشید که پنهان‌کاری و سری‌بودن در مقابل افراد پلیس چه معنایی دارد؟ اصلاً چرا یک افسر پلیس در مقابل همکارانش پنهان‌کاری می‌کند؟ و دوباره به این نتیجه می‌رسید که محسن فردی از افراد پلیس است و در ارتباط با یهودیان وظیفه‌ای خاص دارد و تمام این کارها هم بخشی از دورهٔ آموزشی اوست. او خودش را با این تصورات قانع می‌کرد.

در آن شب سرد ، رأفت آخرین نفری بود که از ایستگاه بیرون آمد. کتش را محکم دور خودش پیچید، به سرعت خیابان را طی کرد و در تاریکی پنهان شد. مترو در حال دور شدن بود و صدای آن سکوت شب را می‌شکست. رأفت همچون مأموران آموزش‌دیده، با دقت نگاهی به اطراف انداخت. موهای خود را شانه کرده بود و لباس‌هایی اتوکشیده به تن داشت، اما رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. دست‌هایش را در جیب شلوارش فروبرد. آخرین نگاه را به اطراف انداخت و از خیابان عبور کرد. بعد از بیست ثانیه، با گام‌هایی منظم وارد خیابانی شد که اتومبیل محسن در آن پارک شده بود. وقتی نزدیک خانه‌ای که ماشین در مقابل آن بود رسید، سرعتش را کم کرد. در نور

کمِ خیابان، به سختی شمارهٔ خانه را خواند. لحظه‌ای به پشت سر نگاه کرد تا مطمئن شود که تحت تعقیب نیست، سپس به راهش ادامه داد و به سوی ماشین رفت. نگاهی به شمارهٔ ماشین انداخت و سوار شد.
رأفت و محسن از همان ابتدا، یک رستوران را به عنوان پاتوق دائمی‌شان انتخاب کردند. چند روزی که گذشت، رأفت تمام مشتریان دائمی کافه و به خصوص یهودیان را شناخت. او جوانی باریک‌اندام بود که با لباس‌هایی ساده و چشمانی نافذ و نگران، تنها به کافه می‌آمد و فقط یک فنجان قهوه صرف می‌کرد. حدود یک یا دو ساعت می‌نشست و با هرکسی که هم‌صحبت می‌شد، با مهربانی و ادب با او گفت‌وگو می‌کرد. بعد از چند روز، دیگر همه داستان اسرارآمیز او را می‌دانستند. یک روز استانبیلوس، پسر صاحب رستوران، که سخن‌چینی را دوست داشت و به آن به چشم یک ویژگی خاص انسانی نگاه می‌کرد و از آن لذت می‌برد، وقتی نتوانست حرفی از زیر زبان رأفت بیرون بکشد، او را به گوشهٔ پیشخوان دعوت کرد. رأفت هم با سادگی و مهربانی دعوتش را پذیرفت و نزد «مانو»، صاحب رستوران، رفتند. مانو متخصص به حرف آوردن آدم‌های ساکت و رازدار بود، اما خود صاحب رستوران به شکل عجیبی مجذوب رأفت الهجان شد. احساس می‌کرد نشستن و صحبت‌کردنش جذابیت خاصی دارد، به‌طوری‌که گفت‌وگوی آن‌ها تا موقع تعطیلی رستوران ادامه پیدا کرد. رأفت الهجان حاضرجواب بود، نکته‌های ظریفی می‌دانست و از لب‌هایش طنز می‌بارید؛ طنزهایی تلخ و گزنده. او از گذشته پرمحنت خود سخن گفت:
«آلمانی‌ها پدر و مادرم را در مراکش کشتند. در زمان جنگ جهانی دوم هم از خواهرم جدا شدم و تا الان خبری از او ندارم. فعلاً مقدار کمی پول دارم و به دنبال کار می‌گردم.»
استانبیلوس داوطلب شد تا فردا، از افرادی که می‌توانستند کاری برای این

جوان ناأمید پیدا کنند، پرس‌وجو کند. وقتی لیوی کوهن یا همان رأفت الهجان، روز بعد و در موعد مقرر به رستوران آمد و در همان جایی نشست که دیروز نشسته بود، احساس کرد که همهٔ چشم‌ها متوجه اوست. مطمئن شد که استانبیلوس، کاری را که باید، به خوبی انجام داده است و حالا تمام مشتریان این کافه-رستوران، داستان ساختگی زندگی او را شنیده‌اند. یک فنجان قهوه خواست. درحالی‌که گارسون استکان قهوه را روی میز می‌گذاشت، شخصی وارد شد و به طرف گوشهٔ مخصوص یهودیان رفت. شخص تازه‌وارد صندلی را گرفت و چرخید تا بر روی آن بنشیند، اما این کار را نکرد. چشمش را تنگ کرد و به جلو نگاه کرد و فریاد زد:

- این که؟... لیوی کوهن؟

رأفت با مهربانی لبخند زد. افرایم سلومون، همان زندانی یهودی که با او در زندان اسکندریه آشنا شده بود، به طرف او می‌آمد. رأفت ایستاد تا با حرارت و گرمی با او احوال‌پرسی کند. افرایم سلومون خواست صحبت کند، ولی رأفت با فشار خفیفی روی دستش او را متوجه کرد فعلاً ساکت باشد و این‌چنین کلمات در پس لب‌های سلومون متوقف شد.

رأفت او را به یک فنجان قهوه دعوت کرد و صحبت‌شان خیلی عادی ادامه پیدا کرد. افرایم از حال و احوال او پرسید. سپس با کلماتی نامفهوم و آهسته دربارهٔ مصری‌ها، حکومت و کارهایی که حکومت می‌خواهد انجام دهد صحبت کرد. ناگهان افرایم چیزی را به یاد آورد و پرسید:

- راستی... اونها چرا تو رو دستگیر کرده بودن؟

رأفت جوابی نداد و تنها با غم و اندوه نگاهی به اطرافش انداخت. سپس از زندگی‌اش نالید و گفت:

- از وقتی از زندان آزاد شدم، یکسره دارم دنبال کار میگردم.

اما افرایم باز اصرار کرد و پرسید:

- انگلیسی‌ها چرا تو رو توی لیبی دستگیر کرده بودن؟

در آن روزها که تنها شش سال از تأسیس اسرائیل می‌گذشت، داستان جنگ و ستیز بین انگلیسی‌ها و یهودیان از یک طرف و فلسطینی‌ها از طرف دیگر، افکار عمومی را به خود معطوف کرده بود. پس رأفت به سوی افرایم سلومون برگشت و با تمسخر گفت:

- انگلیسی‌ها برای چی یهودی‌ها رو دستگیر میکنن؟

افرایم خواست صحبت را ادامه بدهد، اما او بلند شد و درحالی‌که دل‌تنگ و گرفته به نظر می‌آمد، دو قرش روی میز گذاشت و از افرایم اجازه گرفت که برود. او گفت با شخصی که می‌خواهد کاری برایش دست و پا کند، قرار ملاقات دارد. سپس با عجله رستوران را ترک کرد؛ انگار از چیز مبهمی فرار می‌کرد. مشتریان رستوران به آنچه اتفاق افتاده بود، بی‌توجه بودند، اما افرایم سلومون وقتی که به سوی جمع یهودیان برمی‌گشت، در فکر بود و به جایی که جوان رفت، می‌نگریست. یکی از دوستانش از او پرسید:

- افرایم! چی شده؟

و او همهٔ داستان را برای جمع تعریف کرد و گفت که مطمئن است او یهودی است. دوستان افرایم با دقت به حرف‌هایش گوش دادند و سپس داستانی که استانبیلوس به کمک «مانو» از زیرزبان جوان کشیده بود را تعریف کردند؛ داستانی که با گفته‌های سلومون تطبیق داشت. افرایم پرسید:

- اون از کی میآد اینجا؟

- از دو، سه هفته پیش.

- هر روز میآد؟

- آره، هر روز میآد و یه گوشه تنها می‌شینه.

فردای آن روز و قبل از اینکه جوان طبق معمول به رستوران بیاید، افرایم

سلومون در آنجا بود. به نظر می‌آمد نگران و مراقب اوضاع است تا اینکه جوان در میانهٔ در رستوران ظاهر شد. افرایم با اشتیاق پرسید:

- دیروز کاری گیرت اومد؟

رأفت درحالی‌که گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید، جواب داد:

- اگر کار پیدا کرده بودم، برای چی بیآم اینجا؟

- تو چه کاری دوست داری؟

رأفت درحالی‌که لبخند می‌زد، با تمسخر گفت:

- هر کاری...

- بازاریابی میکنی؟

به این ترتیب، اولین گام مهم در نقشهٔ طرح‌ریزی شده برداشته شد. در میدان «عتبة الخضراء» در قاهره، تاجر ساعت‌فروشی به نام «موریس لیوی» بود. پدر و مادرش او را از دوران کودکی «سوسو» صدا می‌کردند و این اسم تا به امروز روی او مانده بود. تجارت موریس روبه‌راه بود. هر کس که از او خرید می‌کرد از حرص و یهودیت او می‌نالید، اما در کارش تقلب نمی‌کرد. «موریس لیوی» برادر افرایم سلومون بود. در آن سال‌ها که یهودی‌ها حریص بودند تا نام‌هایشان را عوض کنند، اختلاف نام‌خانوادگی دو برادر چیز عجیبی به نظر نمی‌رسید.

در طول مسیر، افرایم اصرار داشت داستان زندگی جوان را از زبان خودش بشنود و رأفت با کوتاهی و اختصار، داستانی را که برای استانبیلوس تعریف کرده بود، برای افرایم تعریف کرد. با این‌حال، افرایم از اصرار و پافشاری خود دست برنمی‌داشت و دوباره از علت اخراجش به دست نیروهای انگلیسی پرسید. ناگهان رأفت در جایش ایستاد. افرایم فریاد زد:

- لیوی، تو از من میترسی؟

- من لیوی نیستم!
- تو خودت این رو به من گفتی.
- درسته... اما به تو نمیگم که چرا انگلیسی‌ها من رو اخراج کردن!

افرایم خواست به صحبت ادامه دهد، اما جوان گفت:

- اگر مصری‌ها بفهمن، دوباره من رو میندازن زندان. من واقعاً خسته شده‌ام. خسته شده‌ام از رفتن به این زندان و اون زندان...

سپس به راه خود ادامه دادند و تا مدتی سکوت برقرار شد. در این مدت رأفت داشت با کلماتی مبهم، با خودش حرف می‌زد:

- خسته شدم، دوست دارم زندگی کنم...

وقتی افرایم او را به برادرش، «سوسو»، معرفی کرد، او بلافاصله موافقت کرد تا رأفت را به تاجرانی که به دنبال دلال کالاهایشان بودند معرفی کند. همچنین قرار شد تا «سوسو»، خودش ضمانت او را هم بکند. حالا قدم دوم نقشهٔ طرح‌ریزی شده نیز تحقق پیدا کرده بود.

رأفت در معاشرت با مردم بسیار موفق بود. همین هم باعث شد تا تنها پس از چند هفته، موفقیت‌های چشمگیری کسب کند. او توانست توجه یهودیان مصر، از تاجران بزرگ گرفته تا افراد متوسط الحال را، به سوی خود جلب کند و داستان زندگی‌اش با سرعت زیاد میان تمام یهودیان پراکنده شد. شخصیت او جاذبه و کششی داشت که هر فردی را در همان دیدار اول تحت تأثیر قرار می‌داد.

مورد دیگری که در او قابل‌توجه بود، این بود که نقش یک متواری را خوب بازی می‌کرد. البته این مسئله زمانی به چشم آمد که یک شب در کافه استانبیلوس نشسته بود و پلیس او را دستگیر کرد. البته او قبلاً از این موضوع اطلاع داشت. محسن به او گفته بود که موج دستگیری یهودیانی که فعالیت‌های مشکوک دارند، در راه است. در آن روزها اسرائیل تمام تلاش

خود را به کار گرفته بود تا رابطهٔ بین افسران جوان، مخصوصاً آن جوان ناسیونالیستی که برای وطنش اهمیت زیادی قائل بود، یعنی جمال عبدالناصر را با آمریکا تیره‌تر کند. درست بعد از دستوری که عبدالناصر مبنی بر ممنوعیت عبور و مرور کشتی‌های اسرائیلی در خلیج عقبه صادر کرد، گروهی یهودی طی یک عملیات ویژه چند مؤسسهٔ آمریکایی را در قاهره منهدم کردند. پلیس موفق شد افراد این گروه را دستگیر کند و توطئه کاملاً برملا شد. همین موضوع، رابطهٔ بین حکومت مصر و یهودیان مقیم این کشور، مخصوصاً آن‌هایی که شناسنامهٔ مصری نداشتند را تیره کرد. دستگیری یهودیان در اواخر سال ۱۹۵۴ شدت گرفت و آن‌هایی که شناسنامهٔ مصری نداشتند به خارج از کشور فرستاده می‌شدند. یهودیان مصری هم اگر دستگیر می‌شدند، آزاد می‌شدند و بلافاصله تقاضای مهاجرت می‌کردند که در بعضی موارد قبول می‌شد و در بعضی موارد، به دلایل امنیتی، تقاضای‌شان مورد پذیرش قرار نمی‌گرفت.

رأفت به اندازه‌ای که نیاز داشت، از شغلش پول به دست می‌آورد و از برکت وجود او، «سوسو» هم بدون هیچ کوشش و تلاشی، سود کلانی به جیب می‌زد. دوستی‌اش با یهودیان بیشتر و محکم‌تر شد. آن‌ها را شناخت و آن‌ها هم او شناختند. او حتی موفق شد با بعضی از تجار دوست شود، به‌طوری‌که یکی از آن‌ها، یک‌بار او را شب جمعه برای شام به خانه دعوت کرد، اما رأفت با عصبانیت آن را نپذیرفت و گفت که «شنبه» از غروب جمعه شروع می‌شود و تا غروب شنبه ادامه دارد! این‌گونه بود که خیلی‌ها فهمیدند او واقعاً جوان متدینی است! در اوایل کار، معبد رفتنش نظم و ترتیب خاصی نداشت، اما بعد از اینکه وضع مالی‌اش روبه‌راه شد، با برنامه‌ای مشخص و به طور مرتب به معبد می‌رفت. شیوه‌های عبادت آن‌ها را جویا می‌شد، تورات می‌خواند و روزبه‌روز دربارهٔ مذهب آن‌ها اطلاعات بیشتری کسب می‌کرد. این‌چنین در بین یهودیان شناخته شد تا اینکه آن شب فرارسید.

رأفت بنا به عادت، در کافه رستوران و در کنار افرایم سلومون نشسته بود و با او گفت‌وگو می‌کرد. حادثهٔ انفجار مؤسسات آمریکایی توسط سه نفر از افراد عملیات ویژهٔ اسرائیل هنوز ورد زبان‌ها بود. هر سه نفر آن‌ها دستگیر، محاکمه و به اعدام محکوم شدند. طبعاً چنین افرادی برای یهودیان یک قهرمان به شمار می‌آمدند. همچنین بعضی از کنایه‌های رأفت به افرایم سلومون، حس کنجکاوی او را برانگیخته بود. در همین هنگام، اتومبیل پلیس در مقابل رستوران ایستاد و از آن، یک افسر و چند سرباز پیاده شدند و رأفت و افرایم سلومون را با هم دستگیر کردند. آن دو به ساختمان وزارت کشور برده شدند. نزدیک به دو ساعت، بدون اینکه هیچ سؤالی از آن‌ها پرسیده شود، در را به روی آن‌ها بسته بودند. رأفت در کنار پنجره‌ای که به خیابان باز می‌شد ایستاده بود و نگران به خیابان نگاه می‌کرد. افرایم درحالی‌که می‌لرزید به او نزدیک شد و پرسید:

- چرا ما رو آوردن وزارت؟ چرا نبردن‌مون بازداشتگاه؟

رأفت مدتی ساکت ماند. سپس به طرف او برگشت و به آرامی گفت:

- افرایم خوب گوش کن، اگه برای من اتفاقی بیفته، تو باید بدونی که من واقعاً کی هستم، اسم من «ژاکوب حنانیا» است.

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد. رأفت دوباره تکرار کرد:

- اسم من ژاکوب بنیامین حنانیا است.

سکوت دوباره فضای اتاق را فراگرفت و بعد صدای جوان به گوش رسید:

- من و خواهرم اینجا به دنیا اومدیم. پدر و مادر من قبل از جنگ جهانی دوم به مغربِ‌عربی مهاجرت کردن... ولی آلمانی‌ها ما رو دستگیر کردن...

چشمانش برق وحشتناکی زد و زمزمه کرد:

- و حالا، یا ما یا اونها...فهمیدی... یا ما یا اونها...

بعد از آن دیگر چیزی نگفت و دوباره سکوت برقرار شد. افرایم نیز به سکوت

پناه برده بود.
شب از نیمه گذشته بود که از آن‌ها خواستند پیش افسر پلیس بروند. افسر داشت اوراق پیش رویش را ورق می‌زد. از آن‌ها سؤالاتی معمولی پرسید، اما ناگهان ساکت شد و درحالی‌که چشمش را به رأفت دوخته بود، با تمسخر پرسید:
- گفتی اسمت چیه؟
- لیوی کوهن، قربان.
افسر به طرف او بلند شد و درحالی‌که او را تهدید می‌کرد، فریاد زد:
- لیوی کوهن یا «جان دارلینگ»؟
وقتی افسر پلیس اسم «جان دارلینگ» را بر زبان آورد، نزدیک بود افرایم سلومون غش کند، زیرا در این اسم، جواب سؤال‌های او و یهودیان دیگر نهفته بود که از خود می‌پرسیدند: لیوی کوهن کیست؟
در آن سال‌ها «جان دارلینگ» بین یهودیان مصر به عنوان یک قهرمان مطرح بود. او که نام اصلی‌اش «آوراهام دار» بود، یکی از افراد مزدور و خطرناک اسرائیل بود که در سازماندهی یهودیان، اعمال تجسسی، تخریب مؤسسات، قاچاق دلار و فرستادن اموال یهودیان به اسرائیل نقش حساسی داشت.
افرایم سلومون همان شب آزاد شد، اما رأفت الهجان یا لیوی کوهن در بازداشت باقی ماند. افرایم سلومون ساختمان وزارت کشور را ترک کرد و تا قبل از طلوع آفتاب فردا، لیوی کوهن تبدیل به یک قهرمان اسطوره‌ای شد! جالب اینکه اندکی بعد، ساختمان وزارت کشور پر شد از خانواده‌هایی یهودی که برای قهرمان خود غذا، نوشیدنی و هدیه آورده بودند.

وقتی که رأفت الهجان بعد از چند روز از بازداشت آزاد شد، خسته و ناتوان به نظر می‌رسید، اما از طرف یهودیانِ قاهره، استقبال بی‌نظیری از او صورت

گرفت. تمام درها به رویش باز شده بود. او از همه، مهربانی و عزت و احترام می‌دید و دعوت‌های سخاوتمندانه‌ای از او می‌شد، اما او با سرسختی‌ای انقلابی، پناه‌بردن به دیگران را رد کرد و به همان کار سابق خود که بازاریابی بود، بازگشت. با اینکه او مانند تمام یهودیان دستگیرشده، تقاضای مهاجرت کرد، اما با درخواست او موافقت نشد و همین موضوع، او را در بین یهودیان معروف‌تر و ارزش او را بیشتر و بیشتر کرد.

در اواخر سال ۱۹۵۴، یکی از افراد دستگیرشدهٔ عملیات ویژهٔ «لاوون» خودکشی کرد و ابتدای سال ۱۹۵۵، حکم اعدام دو نفر دیگر اجرا شد. در این حال، شهرت رأفت و احترامش نزد همهٔ یهودیان بیشتر شد، به‌طوری‌که شهرت او مرزهای مصر را نیز درنوردید. او بارها دستگیر شد، بارها تقاضای مهاجرت کرد و طبعاً با تقاضای او موافقت نمی‌شد. روزی در خیابان «ازهر» وارد فروشگاهی بزرگ شد. صاحب فروشگاه یکی از سرمایه‌داران یهودی‌الاصل لبنانی بود. همین‌که وارد فروشگاه شد، به او گفته شد که صاحب فروشگاه می‌خواهد تو را ببیند. او عادت کرده بود که از بزرگان یهود درخواست ملاقات نکند و به هر فروشگاه یا محل کسبی که می‌رفت، فقط کار خرید و فروش را انجام می‌داد. قبلاً فقط یک‌بار و آن هم به طور اتفاقی، با صاحب فروشگاه دیدار کرده بود و چون ارزشی برایش قائل نشده بود، او نیز صاحب فروشگاه را نادیده گرفته بود.

کارگر فروشگاه آهسته در اتاق را زد، سپس وارد شد و جوان در پشت در منتظر ماند. همهمه‌ای به گوش رسید و بعد از آن، جوان با صدای محکم و بلند صاحب فروشگاه به خود آمد:

- بگو بیاد تو.

رأفت به اتاق که کهنه، اما پر از اشیای گران‌قیمت بود وارد شد. صدای بسته‌شدن در را پشت سر خود به آهستگی شنید. چشمش به مرد

PersianPDF.com

کوچک‌اندامی که روی صندلی نشسته بود، افتاد؛ گویی در آن صندلی بزرگ گم شده بود. صدای مرد گوشش را آزار داد.

- بیا ژاکوب، بیا پیش من بشین تا خوب ببینمت.

قلبش به لرزه افتاد. این همان نام ساختگی او بود و درست در همین لحظه، آرزوی محسن ممتاز تحقق یافت. باادب و نزاکت بسیار به سمت صندلی‌ای که در مقابل میز بود رفت و خواست بنشیند که صدای گوش‌خراش مرد دوباره بلند شد:

- اونجا نه... بیا... بیا روی این صندلی بشین تا بتونم خوب ببینمت.

روی همان صندلی‌ای که مرد به آن اشاره کرده بود، نشست. نور چراغی که روی میز بود، تمام چهره‌اش را فراگرفت. او نیز پیرمرد را دید. پیرمردی شصت‌ساله با چشمانی آبی و سرد. جوان در چهره‌اش دقیق شد. بله، او همان روباه مشهور تجارت بود! همان «خواجه صروف» که در بازار «ازهر» و «موسکی»، همه از زرنگی او می‌گفتند. صدای پیرمرد، او را به خودش آورد:

- تو کی هستی؟

ناگهان قلبش فروریخت. در مقابل امتحان بسیار سختی قرار گرفته بود. با تبسم گفت:

- قربان، مگه شما من رو با اسم خودم صدا نزدید؟

سکوت پیرمرد باعث شد تا رأفت ادامه بدهد:

- ژاکوب بنیامین حنانیا.

پیرمرد یهودی همچنان با چشمانی بی‌روح و چهره‌ای بی‌روح‌تر، ساکت بود. رأفت بلافاصله فهمید که این تاجر یهودی، پدر خیالی او را می‌شناسد؛ و حدسش نیز درست بود. پیرمرد داشت در صورت او به دنبال نشانه‌های چهرهٔ پدرش می‌گشت.

- من به پدرت گفتم، اینجا بمونی بهتره... ولی اون گوش نکرد.

قلبش به شدت به تپش افتاد، به‌طوری‌که حتی دنده‌هایش به درد آمد. او می‌دانست که جملهٔ خواجه صروف، گذرنامهٔ او به دنیای ناشناخته و مبهم یهودیان است. هنگامی که فروشگاه را به سوی خیابان ازهرترک کرد، شادی‌ای که تمام وجودش را در بر گرفته بود، احساس کرد. او حالا می‌دانست که این آزمون دشوار را با نمره‌ای عالی پشت سر گذاشته است.

وقتی این خبرمهم را به محسن داد، هردو از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند. محسن هم خبر مهمی برای او داشت. خبری که گفتنش نیاز به وقت زیادی داشت.

محسن اتومبیل را به سوی مسیری پیچیده راند تا اینکه سر از میدان «سِینت فاطیما» که یکی از میدان‌های مشهور در محلهٔ «مصر نو» بود، درآوردند. سرانجام در مقابل خانه‌ای دوطبقه پارک کرد. در طبقهٔ بالا، عمو عبدوه با حرارت اما خواب‌آلود، از آن‌ها استقبال کرد. وقتی آن‌ها رسیدند مرد خواب بود و بعد از اینکه دو استکان چای برای آن‌ها ریخت، اجازه خواست تا برود و به خوابش ادامه بدهد.

رأفت عادت کرده بود در ملاقات‌هایش با محسن، گزارشی در مورد آنچه از ملاقات قبل تا آن زمان اتفاق افتاده بود، بنویسد. محسن نیز اول گزارش را می‌گرفت و در جیبش می‌گذاشت و سپس وقایع را از زبان خودش می‌شنید. در طول راه ساکت بودند. رأفت نگران به نظر می‌رسید و عجله داشت تا خبر ملاقات با خواجه صروف را زودتر به محسن بگوید. محسن همانند مجسمه ساکت بود. هنگامی که عمو عبدوه از اتاق خارج شد، رأفت گزارشش را به محسن تحویل داد و گفت:

– حالا میتونم بگم که من آمادهٔ آماده‌ام!

محسن گزارش را در جیبش گذاشت و خود را برای سخن‌گفتن آماده کرد. برای گفتن حرف‌هایی که تلخ بود.

- آماده برای چی؟

رأفت با خوشحالی گفت:

- آماده‌ام تا خبرهای یهودی‌هایی که توی مصر هستن رو یک به یک تقدیم کنم.

او انتظار داشت که محسن تعجب کند و در مورد حوادثی که اتفاق افتاده سؤال بپرسد، اما او گفت:

- این چیزی نیست که من میخوام!...

رأفت شگفت‌زده حرف او را برید:

- یعنی چی؟!

- من اخبار یهودی‌های مصر رو نمیخوام...

سکوت سنگینی فضای اتاق را فراگرفت. در یک لحظه چشمان‌شان به هم دوخته شد.

- من از تو اخبار یهودی‌هایی که توی اسرائیل هستن رو میخوام!

رأفت ناگهان احساس کرد که چاهی عمیق در زیرپایش دهان باز کرده است.

محسن از جایش بلند شد و درحالی‌که در اتاق قدم می‌زد، گفت:

- من نمیخوام الان جواب بدی... میخوام خوب فکر کنی...

جوان سکوت کرده بود. نگاهش را به محسن دوخت. حس می‌کرد بی‌وزن شده و انگار در فضا شناور است. محسن ادامه داد:

- بعد از اینکه فکر کردی، اگه دیدی نمی‌تونی این کار رو انجام بدی، مهم نیست. شاید راه دیگه‌ای باشه که بتونی توی اون به دین و آئین و کشورت خدمت کنی! ولی دوست دارم بهِت بگم که کشورت به تو نیاز داره...

رأفت صادقانه گفت:

- من جونم رو توی این راه فدا میکنم.

او این جمله را آن قدر ساده بیان کرد که قلب هر انسانی را تحت تأثیر قرار می‌داد. محسن درحالی‌که به سویش می‌آمد، گفت:

- نه! میخوام خوب فکر کنی!

- من دارم بهِت میگم حاضرم گردنم رو توی این راه بدم.

- رأفت!...

رأفت بلند شد و رو در روی محسن ایستاد.

- اسم من لیوی کوهن است آقای محسن بیگ و اسم حقیقی من که امروز خواجه صروف من رو با اون صدا زد، ژاکوب بنیامین حنانیا است.

محسن برای چند لحظه در صورت جوان خیره شد. خبری که او امشب برایش آورده بود، بسیار ارزشمند بود. برای چند ثانیه خشکش زد، زیرا او خواجه صروف را خوب می‌شناخت و مقام و ارزش او را در میان یهودیان مصر می‌دانست. محسن به طرف صندلی‌اش رفت و روبه روی رأفت نشست و گفت:

- بشین و بگو چه اتفاق افتاده؟

- اون پدرم رو میشناخته. قبل از اینکه پدرم مهاجرت کنه، خواجه صروف اون رو نصیحت کرده که منصرف بشه و بهتره که توی مصر بمونه، اما پدرم لجاجت کرده و...

کلماتش همچون مروارید برای محسن گران‌بها بود.

- ...امروز صبح رفتم فروشگاه تا پول‌های قبل رو بگیرم و نمونه جنس نشون‌شون بدم. دیدم شاگردهای مغازه میگن خواجه صروف با تو کار داره.

او به تعریف داستانش برای محسن ممتاز ادامه داد؛ داستانی که نتیجهٔ شش‌ماه تلاش و کوشش شبانه‌روزی آن‌ها بود.

محسن وقتی در آن شب فراموش‌نشدنی به خانه برمی‌گشت، در فکر رأفت

بود. رأفت که از خانواده و کشورش جز آزار و اذیت چیزی ندیده بود، وقتی فهمیده بود که آن‌ها به او نیاز دارند، جانش را بر کف دست گرفته بود. محسن گاهی اوقات احساس می‌کرد که یکی از سربازان انقلاب است و دارد در مسیر سازندگی کشورش قدم برمی‌دارد؛ اما آن جوان چه؟ او یک دزد بود و حالا علی‌رغم سن کمش، به شدت شکسته شده بود، اما می‌خواست به قلب خطر قدم بگذارد.

محسن به رختخواب رفت، اما خوابش نمی‌برد. با اینکه بسیار خسته بود و استخوان‌هایش بعد از یک روز کار طاقت‌فرسا به شدت درد می‌کرد، اما خیالش آسوده بود. از رختخواب بلند شد و به اتاق مطالعه رفت. ناگهان تلفن زنگ زد! ساعت نزدیک دو صبح بود. فکر کرد حتماً همکار، دوست و رئیسش حسن صفربا او کار دارد. گوشی تلفن را برداشت.

- جناب سرلشگر محسن ممتاز؟!

صدا به طوری جدی بود که محسن لرزید. او سرلشگر نبود و در تمام عمرش هم به این درجه نرسید! خطر را حس کرد، اما خودش را نباخت. گفت:

- محسن هستم... شما؟

- ببخشید جناب... لطفاً گوشی...

بعد از چند ثانیه صدای رأفت آمد:

- شب بخیر محسن بیگ.

- ببخشید، شما؟

- منم، رأفت الهجان.

در ذهن محسن ندایی آمد که حادثه‌ای اتفاق افتاده است. حادثه‌ای که نزدیک بود همه چیز را نقش برآب کند. چرا رأفت نام حقیقی‌اش را در تلفن گفت؟ سکوت چند ثانیه طول کشید و سپس از آن سوی خط صدایی آمد:

- من رأفت الهجان هستم، قربان!

- از کجا صحبت می‌کنی؟
- از بازرسی «کوستکا».
- کی تو رو به بازرسی کوستکا آورده؟

چیزی که اتفاق افتاد ساده بود، اما برای از بین بردن همه چیز کافی بود.

[فصل دهم]

[بازگشت به زندگی]

هنگامی که رأفت از محسن جدا شد، گرم احساسات بود. موضوع برایش نوعی دیوانگی به حساب می‌آمد. معنی حرف‌های محسن ممتاز این بود که او باید به اسرائیل مسافرت کند و مانند یک یهودیِ اسرائیلی که به صهیونیزم ایمان دارد، در قلب اسرائیل زندگی کند. نه تنها لازم است که تمام ارتباطش با مصر را قطع کند، بلکه باید به ظاهر با آن ستیز کند. آیا او می‌توانست چنین کاری را انجام دهد؟

درحالی‌که مترو با صدای یکنواختش، او را از نقطهٔ دوری تا مرکز شهر می‌برد، احساس کرد هنوز هم موافق است. به رغم اینکه خطرهای این کار غیرقابل‌پیش‌بینی بود، اما او خودش هم نمی‌دانست چرا برای سفر به اسرائیل این همه بی‌تابی را در وجود خودش احساس می‌کند. در بین گفت‌وگوها از محسن پرسید که اگر او را در اسرائیل کشف کردند و مأموریتش لو رفت... که محسن حرف‌هایش را قطع کرد و گفت:

- غیرممکنه عملیات لو بره، البته اگه با دقت و بدون سرپیچی، همهٔ چیزهای لازم رو یاد بگیری و عمل کنی.
- جناب محسن ... استغفرالله... فقط خدا اشتباه نمیکنه. فرض کن، فقط فرض کن من یک اشتباه کردم و اونها فهمیدن من کی هستم. اون وقت با من چیکار میکنن؟

محسن با استواری و سختی گفت:

- ممکنه اعدامت کنن!

رأفت دربارهٔ آنچه شنید، زیاد فکر نکرد، بلکه سعی کرد در حضور محسن از قول خود منصرف شود؛ اما نمی‌توانست. احساس می‌کرد تقدیر دارد او را به رفتن پیش می‌راند. او فردی سیاسی نبود و در نهایت هم برای سیاست اهمیتی قائل نبود. شاید هم نمی‌توانست روابط آن را درک کند، اما آنچه دربارهٔ رفتار یهودیان با اعراب فلسطین می‌شنید، دلش را ریش می‌کرد؛ اعمالی غیرانسانی و ظالمانه که حتی دلِ سنگ را هم به درد می‌آورد.

در دل خود دشمنی عجیبی نسبت به یهودیان مصر احساس می‌کرد. به رغم آنکه مصری بودند، اما نسبت به مصریان احساس تنفر می‌کردند. زمانی که او به دنیا آمده و به مدرسه رفته بود و در کوچه و خیابان با هم‌سن و سال‌هایش بازی می‌کرد، بین مسلمان و مسیحی و یهودی فرقی نبود. یهودیان در مصر مانند دیگران کار می‌کردند و پول‌های هنگفتی به دست می‌آوردند. زرنگ بودند و حریص و حرص و طمع آن‌ها نه تنها در مصر، که در همهٔ جهان شهرهٔ خاص و عام بود.

روزی از محسن پرسید:

- اگه اونها که توی خود مصر، اینقدر از ما متنفر هستن، پاشون به اونجا برسه چه جوری میشن؟
- رأفت، لازم نیست همین الآن تصمیمت رو بگیری.

- جناب محسن، من تصمیم خودم رو گرفتم.
- اگه فکر میکنی که موافقت نکردن تو باعث میشه دوباره بیفتی گوشهٔ زندان، باید بگم که اشتباه میکنی. سعی کن همهٔ خاطرات تلخ گذشته رو فراموش کنی. حتی اگر به اسرائیل نری و تصمیم بگیری که توی مصر مشغول به کار بشی، مشکلی نیست. پروندهٔ تو پاکِ پاکِه.

رأفت خوشبختی حقیق را از نزدیک لمس می‌کرد. حالا این فرصت طلایی را داشت تا از نو شروع کند، ولی او تصمیم خود را گرفته بود و موضوع را پایان‌یافته می‌دانست. به هرحال محسن او را ترک کرد تا باز هم دربارهٔ موضوع فکرهایش را بکند. محسن می‌دانست که نسبت‌دادن «جان دارلینگ» به رأفت، او را در بین یهودیان بسیار محبوب ساخته است و به او گفته بود که باید در روزهای آینده، نفوذش را در بین یهودیان بیشتر کند.

گروه‌های یهودی در تمام جهان پراکنده‌اند و انواع شیوه‌ها و راه‌های مشروع و غیرمشروع را در غارت‌کردن اموال مردم به کار می‌گیرند. هدف آن‌ها از انتقال اموال یهودیان مصر به خارج از کشور نیز، متزلزل ساختن اقتصاد مصر بود. «جان دارلینگ» یک صهیونیست حادثه‌جو بود که در انتقال اموال و افراد یهود، تخصص ویژه‌ای داشت. کسی که نام اصلی و ملیتش برای همه مجهول بود و در بسیاری از کشورها تحت تعقیب بود. حالا رأفت باید سعی می‌کرد تا ضمن آنکه همه چیزرا نفی می‌کند، یهودیان را دچار این تردید کند که شاید او همان «جان دارلینگ» معروف باشد. باید در روزهای آینده شجاعت خود را حفظ می‌کرد و در نقش یک یهودی مخلص ظاهر شده و در خارج‌کردن اموال یهودیان شرکت می‌کرد. محسن آموزش‌های لازم را به او آموخت تا در خارج‌کردن اموال یهودیان کمتر کمک کند. گام دیگر این بود که در قراردادهای بزرگ شرکت کند؛ قراردادهایی که سردمداران رژیم صهیونیستی در طمع آن‌ها باشند.

- چه روزگار سیاهی رو باید تحمل کنم!
- چطور مگه؟
- پلیس میدونه دارلینگ داره چیکار میکنه؟
- معلومه... فکر میکنی توی دفتر نشستن و دارَن بازی میکنن؟

رأفت فهمید که باید خود را به میان یهودیان بفرستد و همه چیز را به سرنوشت بسپرد و تسلیم محض آن باشد...

در اتاق سادهٔ ساختمان سازمان امنیت و اطلاعات، ناگهان بغض خانم سمحون ترکید و اشک از چشمانش جاری شد. عزیز لحظاتی سکوت کرد. هلن درحالی‌که با دستمال، اشک‌هایش را پاک می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

- آقای جبالی... با این چیزهایی که دارید تعریف می‌کنید، دارم جواب خیلی از ابهامات بزرگ زندگیم رو میگیرم.
- ولی امیدوارم روی زخم‌های زندگی‌تون نمک نپاشم!
- نه... وقتی بچهٔ اول‌مون به دنیا اومد، دوید، یعنی همون رأفت، خیلی خوشحال شد. به حدی که خیلی تعجب کردم. اما نگران هم بود. وقتی می‌پرسیدم که چرا نگرانی، چیزی نمی‌گفت. بعضی اوقات هم سؤال‌هایی از من می‌پرسید که واقعاً برایم عجیب بود...

صدایش گرفت و اشک از چشمانش فروریخت. سکوت لحظاتی طولانی ادامه داشت تا اینکه به خودش آمد و گفت:

- بهتره برگردیم سر صحبت خودمون، دوست ندارم زیاد وقت شما رو بگیرم.

عزیز جبالی به احترام یادگار عزیزاو چیزی نگفت و به صحبتش ادامه داد...

رأفت احساس اطمینان عجیبی پیدا کرده بود. حس می‌کرد دنیا با او آشتی

کرده است. حالا برای اولین‌بار در زندگی‌اش، افتخار و سربلندی را حس می‌کرد. در نگاهش، تمام خیابان‌های قاهره داشت می‌درخشید. از مترو پیاده شد و تمام مسیرش از خیابان عمادالدین تا خیابان سلیمان پاشا، یعنی همان جایی که رستوران استانبیلوس بود را پیاده طی کرد. در رستوران، افرایم سلومون را دید. سلومون هروقت او را می‌دید به او می‌چسبید و ترکش نمی‌کرد؛ مگر اینکه رأفت با زور و حیله موفق می‌شد خودش را خلاص کند! مدتی با او مشغول صحبت شد و سپس خواست تا تنها باشد. به فکر فرو رفته بود؛ فکر رفتن به اسرائیل. نمی‌دانست محسن چه وقت به او اجازهٔ سفر می‌دهد، اما یقین داشت که در چند روز آینده باید به اسرائیل برود. از همان ابتدا که وارد کافه‌تریا شده بود، افرایم سلومون حس کرد که قهرمان او امشب کار مهم و مبهمی دارد. سعی کرد با سکوت احترامش را نگه دارد، اما نتوانست!

- مریض شدی یا گرفتاری؟

رأفت با عصبانیت و کلافگی گفت:

- من اینجا زندگی ندارم، افرایم! مصر جای زندگی نیست.

افرایم با اشتیاق آمادهٔ شنیدن سخن او شد.

- باید برم... باید برم اسرائیل!

درحالی‌که بلند می‌شد تا برود، گفت:

- نه فقط من، همهٔ یهودی‌ها باید از اینجا برن.

سپس از افرایم اجازه گرفت و او را ترک کرد. در خیابان سلیمان پاشا، به سمت خانه‌اش قدم برمی‌داشت. خانه‌ای که ماه‌ها در آن زندگی می‌کرد و راه آن را می‌شناخت، اما لحظه‌ای حواسش پرت شد. دو جوان از روبرو می‌آمدند و در بین راه تنه‌اش به تنهٔ یکی از آن‌ها خورد. چون دیروقت بود، جوان‌ها هم شتابان به راه خود ادامه دادند، اما رأفت با احترام به سوی آن‌ها برگشت و گفت:

- ببخشید...

همین را که گفت و چشمش به آن‌ها افتاد، ناگهان قلبش فروریخت. جوان‌ها هم میخکوب شده بودند. یکی از آن‌ها به دوستش گفت:

- دکتر، شناختی؟

ناگهان دکتریقهٔ رأفت را چسبید و شروع به داد و بیداد کرد.

- بالأخره گیر افتادی، رأفت!

هیچ‌چیز برای رأفت مهم نبود، جز اینکه از رستوران دور شود تا مشتریانی که او را قهرمان ملی می‌دانستند، متوجه چیزی نشوند. خیابان تقریباً خالی بود، اما داد و فریاد آن دو جوان هر لحظه زیادتر می‌شد. آن‌ها او را به کلاه‌برداری و حیله‌گری متهم می‌کردند و اینکه او چک بی‌محلی کشیده است.

رأفت خاطرات گذشته را به یاد آورد. چطور ممکن بود آن روزهای سیاه را فراموش کند؛ همان زمانی که از آمریکا به کانادا و از کانادا به پاریس فرار می‌کرد. او آن‌ها را فریب داده بود و با دادن چکی بی‌محل، چند فرانک فرانسوی از آن‌ها گرفته بود. او با این پول به انگلیس گریخته بود و حالا در چنگال آن‌ها بود! اول از همه باید از این داد و فریادهایی که عابرین را به دور آن‌ها جمع کرده بود، خلاص می‌شد. عابرینی که هر لحظه جمعیت‌شان بیشتر می‌شد. درحالی‌که زبان رأفت از فرط اضطراب قفل شده بود،پاسبانی به سوی آن‌ها آمد و پرسید:

- آقایان، چه خبره؟

رأفت فریاد زد:

- میخوام برم کلانتری.

تا ایستگاه بازرسی و کلانتری مسافت زیادی نبود و این مسئله برای او خیلی مهم بود. چاره‌ای نداشت جز اینکه هرچه زودتر از خیابان سلیمان پاشا دور شود و بازداشت‌شدن در کلانتری، تنها راه بود. بعضی از مشتریان

رستوران را دید که کافه را ترک می‌کردند و تعدادی از آن‌ها به سوی محل دعوا می‌آمدند. آن‌ها او را می‌شناختند و اصلاً بعید نبود که افرایم سلومون نیز در بین‌شان باشد، مخصوصاً اینکه راه همیشگی او به خانه‌اش همین خیابان بود. باید سریع دست به کار می‌شد، چون تنها چند لحظه تا لو رفتن شخصیت حقیقی‌اش فاصله داشت. این دو جوان داشتند آنچه را که او و محسن طی چند ماه و با خون دل ساخته بودند، از بین می‌بردند. راهی به ذهنش رسید. به یکی از آن دو جوان حمله کرد و گلوی او را محکم فشار داد و با عصبانیت به طرف دوستش هل داد و گفت:

- شما از من چی میخواهید؟... هان...

ناچار بود که شرایط را متشنج‌تر کند تا آن‌ها را سریع‌تر به کلانتری ببرند. درگیری بیشتر شد و یکی از آن‌ها فریاد زد:

- نگاه کن! نگاه کن! یک چیزی هم بدهکار شدیم.

- من دزدم؟!... من اصلاً شما رو نمی‌شناسم؟

پاسبان حس کرد که باید وجود خودش را ثابت کند. دست رأفت را گرفت و با خشونت به طرف خود کشید و فریاد زد:

- هرکسی سرجای خودش!

- سرکار! به من میگن دزد!

- هرکی هرحرفی دار، توی کلانتری بزنه.

یکی از آن دو جوان خواست حرفی بزند، اما پلیس با عصبانیت گفت:

- مگر نمی‌گید دزدی کرده، خب همین حرف‌ها رو به جناب سروان بگید.

پلیس این را گفت و به طرف آن‌هایی که دورشان را گرفته بودند، رفت و با صدای بلند گفت:

- این وقت شب برای چی جمع شدید؟ هرکی راه خودش رو بگیره و بره! یالّا...

بار دیگر سرنوشت، بازی‌اش را با «رأفت علی سلیمان الهجان» که حالا شده بود «ژاکوب بنیامین حنانیا»، معروف به «لیوی کوهن» و فکر می‌کردند «جان دارلینگ» است، شروع کرده بود.

اوضاع سیاسی آن روزهای مصر متشنج بود. دستگیری‌ها، محاکمه‌ها و مجادلات سیاسی به اوج خود رسیده بود. به‌طوری‌که حکومت انقلابی مجبور شده بود در بعضی مناطق، حالت فوق‌العاده اعلام کرده و از تجمع مردم در مکان‌های عمومی جلوگیری کند. به همین دلیل، افرادی که به تماشا ایستاده بودند، وقتی سخنان پلیس را شنیدند، محل را ترک کردند. دو جوان نه تنها فوراً موافقت کردند که به کلانتری بروند، بلکه بسیار هم خوشحال شدند. به محض اینکه رأفت از خیابان اصلی دور شد، نفس راحتی کشید.

دو جوان در مقابل افسری کم‌سن‌وسال، رأفت را مورد اتهام‌های زیادی قرار دادند، به‌طوری‌که افسر جوان از حرف‌های آن‌ها متحیر شد. آن‌ها از جریان چک گفتند و اینکه او در مقابل مقداری فرانک فرانسوی، چک بی‌محل به آن‌ها داده است. افسر رو به رأفت کرد و پرسید:

- شما چک بی‌محل به این آقایون دادی؟

رأفت درحالی‌که می‌دانست آن‌ها راست می‌گویند، نمی‌دانست باید چه جوابی بدهد. او در فکر یک راه چاره بود. شمارهٔ تلفن منزل و محل کار محسن را به یاد آورد که شب قبل آن‌ها را به او داده بود. صدای افسر که در حال سؤال‌کردن بود، به گوشش رسید:

- جناب... استاد!

رأفت که در فکر فرو رفته بود، به خود آمد. با لبخند به افسر رو کرد و گفت:

- بله، قربان.

- اسم شما؟

- رأفت علی سلیمان الهجان، قربان.

اگر یک تصادف احمقانهٔ دیگر روی می‌داد و در همان زمان، یک یهودی را به ایستگاه پلیس کوستکا می‌آوردند، مطمئناً همه چیزها نابود می‌شد.

- شما چک بی‌محل به این آقایون دادید؟
- میتونم یه خواهشی داشته باشم؟
- بفرمایید.
- ممکنه با منزل سرتیپ محسن ممتاز تماس بگیری؟
- سرتیپ محسن ممتاز دیگه کیه؟ توی وزارت کشورِه؟
- نه قربان... افسر ارتشِه.
- کارش چیه؟
- نمیدونم... تنها چیزی که میدونم اینه که پسرخالهٔ منِه.

انقلاب، انقلاب نظامی بود و تمام رهبران آن افسران جوان بودند. رهبر آن هم یک سرهنگ جوان بود. پس این سرتیپ محسن ممتاز کیست؟ افسر در شک و تردید بود. از طرفی این دو جوان که یکی پزشک و دیگری مهندس بودند و در خارج تحصیل کرده‌اند، ادعا می‌کنند که سر آن‌ها کلاه رفته است. از طرف دیگر، اگر وجود این سرتیپ حقیقت داشته باشد و پسرخالهٔ متهم باشد، چه؟! افسر گوشی تلفن را برداشت و پرسید:

- شمارهٔ تلفن؟
- ۹۷۹۳۵.

رأفت با سرعت و اطمینان شمارهٔ تلفن را گفت. افسر شماره را گرفت و منتظر زنگ تلفن ماند. صدای زنگ قطع شد. افسر در جای خود جابه‌جا شد. هنگامی که صدای محسن از آن طرف تلفن شنیده شد، پرسید:

- جناب سرلشگر محسن ممتاز؟!
- محسن هستم... شما؟
- ببخشید جناب... لطفاً گوشی...

افسروقتی از هویت محسن مطمئن شد، گوشی تلفن را با احترام به رأفت داد. رأفت در مقابل دیگران وانمود کرد که نگران است.

- شب بخیر محسن بیگ.

افسرو دو جوان مراقب رأفت بودند. از آن طرف تلفن صدای محسن از خشم می‌لرزید و رأفت تلاش می‌کرد قضیه را به نحوی به او بفهماند. محسن دوباره پرسید:

- باز چی شده؟

و رأفت با اختصار همهٔ جریان را برای او تعریف کرد. محسن ممتاز که سخت عصبانی شده بود، مدام تهدید می‌کرد و لعنت می‌فرستاد. رأفت هم گوشی تلفن را جوری گرفته بود که افسرجوان و شاکیان، صدای محسن را بشنوند. سپس صدای محسن آمد که:

- گوشی رو بده به افسرنگهبان.

افسر دست خود را دراز کرد تا گوشی را بگیرد، اما قبل از اینکه گوشی به دستش برسد، صدای محسن را شنید. افسربا احترام گفت:

- بفرمایید حضرت پاشا!

محسن سعی کرد خیلی منطق با افسرصحبت کند.

- شما که الآن نمیتونید کسی رو که اتهامش ثابت نشده، بازداشت کنید. فقط میتونید نشانی اون رو بگیرید و همه چیزرو به دادگاه بسپرید.

محسن راهی بیان می‌کرد که قانونی و منطق بود. از طرف دیگر، به عنوان افسری کارکشته، می‌دانست چگونه باید با افسری جوان و تازه‌کار صحبت کند. بنابراین افسرموافقت کرد و گفت:

- چشم، جناب پاشا!

- خوب، لطفاً گوشی رو بده به متهم!

رأفت به سخنان محسن گوش می‌داد.

- هرچی افسرنگهبان گفت، گوش کن. باید اونها رو ببری دم خانه‌ات تا آدرس تو رو داشته باشن.

حالا رأفت می‌خواست به محسن بفهماند که در آپارتمان، همه او را به نام آقای کوهن می‌شناسند، نه رأفت.

- بله قربان... پس ما میریم سمت خانه و پیش دربان.

حالا وقت برای محسن ارزشمندتر از طلا بود، زیرا باید در مدت کوتاهی، تمام قضایا را سر و سامان می‌داد. یک پلیس به همراه دو جوان شاکی، برای مطمئن‌شدن از محل سکونت رأفت آمده بودند. چند قدم قبل از اینکه به میدان سلیمان پاشا برسند، رأفت اتومبیل محسن را دید. همگی به در ساختمان رسیدند. در بسته بود. پلیس چند بار در زد. صدای دربان که خواب بود به گوش رسید:

- بله...

در باز شد. مرد دربان بالاپوشی برتن داشت و خود را با پالتویی پیچیده بود تا از شرسرما در امان بماند. همچنین دستمالی به سرش بسته بود که قیافه‌اش را در تاریکی پنهان می‌کرد. رأفت بلافاصله فهمید که این مرد، دربان حقیقی نیست. پاسبان گفت:

- تو کی هستی؟

- عبدالمحسن، دربان اینجا... خیره انشاءالله... خبری شده؟

- این آقا رو میشناسی؟

- کی؟ رأفت بیگ رو؟!...

پاسبان با خشم گفت:

- پس میشناسی؟

- بله قربان... بله... می‌شناسم. این آقا، رأفت بیگ... اهجان هستند که توی آپارتمان شمارهٔ شصت‌ودو زندگی میکنن.

پاسبان به طرف شاکی‌ها برگشت و گفت:

- دوست دارید آپارتمان رو هم ببینید یا تا همین‌جا کافیه؟

دو جوان به همدیگر نگاه کردند، سپس یکی از آن‌ها گفت:

- نه، کافیه.

پلیس به دربان اخطار داد که به دلیل شهادتی که داده، در برابر قانون و حکومت مسئول است و پس از آن، همراه آن دو جوان از آن‌جا رفت. رأفت وارد ساختمان شد و با آسانسور به آخرین طبقه رفت. در این مدت، داشت در مورد کاری که محسن انجام داده بود، فکر می‌کرد. به محض اینکه مقابل در خانه‌اش ایستاد و کلید را در قفل چرخاند، صدایی را از پشت سرش شنید:

- جناب رأفت، تنها هستید؟

برگشت و دو نفر را که در تاریکی ایستاده بودند، دید.

- شما کی هستید؟

- تنها هستید؟

- بله.

- بفرما با ما بیا... محسن بیگ منتظر شماست.

چاره‌ای جز تسلیم در برابر آن‌ها نداشت. در دست یکی از آن‌ها، چمدان خودش را دید. با همدیگر به منطقه‌ای دیگر و دور از مرکز شهر رفتند. وارد خانه‌ای شدند. به محض وارد شدن، رأفت متوجه شد که تمام لباس‌ها و هرچه که به او تعلق داشته، به این خانه منتقل شده است.

رأفت همچنان کار قاچاق اموال یهودیان را دنبال می‌کرد و با آن‌هایی که می‌خواستند سرمایه‌های خود را از مصر خارج کنند، با ذکاوت و جرأت وارد معامله می‌شد. به‌طوری‌که پس از اندکی، در بین یهودیان مصر تبدیل به قهرمانی ملی شده بود. حالا نام او در میان تمام یهودیان معروف شده بود.

نمایندگان سازمان‌های مختلف صهیونیستی از خارج از مصر، برای بستن قرارداد نزد او می‌آمدند. رأفت در معامله با آن‌ها نیزبسیار با جرأت و شجاعانه ظاهر می‌شد.

او همه چیزرا به محسن می‌گفت. محسن هم او را در کارهایش آزاد گذاشته بود تا در برابر پلیس مصر، هوشیاری و ذکاوت خود را نشان دهد. مدتی بود که پلیس مصربدون ترحم او را تعقیب می‌کرد، زیرا رأفت توانسته بود از دست آن‌ها بگریزد. او با یکی از سرمایه‌داران بزرگ یهود قرارداد بسته بود و نزدیک بود کار انتقال محموله تمام شود که افراد پلیس، قاچاقچیان را محاصره کردند، ولی رأفت به طرز اعجاب‌انگیزی فرار کرد. به این ترتیب، رأفت الهجان و یا همان ژاکوب بنیامین از دست عدالت متواری شد؛ هرچند هنوز هم با نام «لیوی کوهن» زندگی می‌کرد. در یکی از معاملات، دیگرنتوانست فرار کند و او را دستگیر کردند، ولی نتوانستند چیزی علیه او ثابت کنند و وکیل ماهرو برجسته‌اش که یکی از ثروتمندان یهود برای او گرفته بود، توانست او را تبرئه کند.

با شرایطی که پیش آمده بود، امکان نداشت که یهودیان، قهرمان خود را تنها بگذارند. حتی بعد از اینکه پلیس محل اقامت جدید او را شناخت و او را شدیداً تحت نظر گرفت، یهودیان او را در مقابل حمله‌های پلیس محافظت کردند. آن‌ها رأفت را به خانه‌هایشان می‌بردند و برای دعوت او، از یکدیگر سبقت می‌گرفتند؛ مخصوصاً خانواده‌هایی که ثروتمند بودند و می‌خواستند اموال‌شان را به وسیلهٔ او از مصرخارج کنند.

هفته‌ها به این منوال سپری شد تا اینکه رأفت، عضوی جدانشدنی از جامعهٔ یهود شد. او تا آخرین نقطهٔ این جامعه نفوذ کرده بود. در خانه‌ها و کاخ‌های مجلل آن‌ها زندگی می‌کرد و حتی تلاش کرد تا زبان عبری را هم بیاموزد. او در مقابل یهودیان، عاملان پراکندگی قوم یهود را نفرین می‌کرد؛ کسانی که موجب

شده بودند تا یهودیان زبان بیگانه یاد بگیرند و زبان اجداد و نیاکان خود را فراموش کنند! در آن روزها، زندگی‌اش پر از حوادث شگفت‌انگیز بود. از طرف دیگر، محسن ممتاز هم سخت شادمان بود، زیرا رأفت به جایگاهی رسیده بود که نمایندگان سازمان یهود به محض ورود، می‌خواستند با او ملاقات کنند. رأفت نیز در لباس یک دوست به آن‌ها طرح و نقشه می‌داد.

قبل از اینکه سه ماههٔ اول سال ۱۹۵۵ تمام شود، روشن شده بود که حکومت مصر با مهاجرت او به خارج از کشور، به شدت مخالف است. حالا تمام سازمان‌های یهودی سعی و تلاش می‌کردند تا ژاکوب بنیامین حنانیا را از مصر خارج کنند. این وضع ادامه پیدا کرد، تا اینکه روزی از روزهای بهار همان سال فرارسید.

در میان دعوت‌نامه‌هایی که به او می‌رسید، دعوت‌نامهٔ یکی از میلیونرهای اسکندریه به نام «شارل سمحون» را دید. سمحون یکی از مردان معروف تجارت بود که مدت زیادی بر بازار بورس اسکندریه تسلط داشت؛ مردی ثروتمند که مردم با اعجاب و شگفتی از او سخن می‌گفتند. به همین دلیل، برای رأفت آسان نبود که دعوت او را نپذیرد. پس از آنکه خانه‌های سرمایه‌دارانی که به او پناه می‌دادند توسط پلیس کشف شده بود، عادت داشت بعضی از دعوت‌نامه‌ها را نپذیرد، اما این‌بار موضوع خیلی فرق داشت.

در تاریکی شب و با ایجاد مشاجره‌ای ساختگی که نظر افراد پلیس دور تا دور خانه را جلب کرد، از پناهگاهش فرار کرد. او تنها رفت و اصرار کرد که هیچ یک از یهودیان برای حمایت یا پوشش او همراهش نیایند و به آن‌ها گفت که اگر تنها باشد، راحت‌تر است.

کاخ سمحون، بر بالای تپه‌ای مشرف بر دریای مدیترانه بود. وقتی رأفت برای اولین‌بار وارد آن شد، خانوادهٔ سمحون به دورش حلقه زدند و از او استقبال گرمی کردند. حالا او در کاخ سمحون زندگی رؤیایی را می‌گذراند. آن‌ها او را

از دید دیگران، حتی مستخدمین خانه دور نگه داشته بودند. چند هفته به همین صورت سپری شد؛ غرق در لطف و محبت و مهربانی. او هر شب از خانه بیرون می‌رفت و با محسن ملاقات می‌کرد؛ ملاقات‌هایی پیچیده و فشرده که تنها چند دقیقه به درازا می‌کشید.

در یکی از شب‌ها، خدمتکاران، خانه را زودتر از معمول ترک کردند. خانوادهٔ سمحون شام ساده‌ای خوردند و آماده شدند تا به موسیقی گوش دهند. قبل از اینکه جلسهٔ شنیدن موسیقی آغاز شود، شارل از رأفت خواست تا به اتاق مطالعه‌اش برود. شارل سمحون عادت داشت که روزی یک‌بار سیگار بکشد؛ بعد از صرف شام با خانواده و در اتاق مطالعه. سپس به تنهایی به مطالعهٔ کتاب یا بررسی حساب‌هایش می‌پرداخت و تا ساعت ده شب، در اتاقش می‌ماند و بعد از آن به اتاق‌خواب خود می‌رفت. از زمانی که رأفت از دست پلیس به کاخ او پناه برده بود، بعضی اوقات شارل سمحون میهمان خود را به صحبت‌کردن و کشیدن سیگار دعوت می‌کرد. این کار در نظر افراد خانواده نوعی تکریم و احترام فراوان به شخصیتی مبارز چون ژاکوب بنیامین حنانیا بود. در این مدت، رأفت احساس می‌کرد که این مرد شصت‌ساله، به طرز عجیبی به او نگاه می‌کند؛ اما درعین‌حال آرام و ساکت بود و از دیگر افراد خانواده عمیق‌تر و مهربان‌تر. رأفت هم به خاطر این مهربانی مبهم و اسرارآمیز، دعوت او به اتاق مطالعه را پذیرفت. بر روی مبل گران‌قیمتی که در مقابل میز شارل بود نشست و با شگفتی به آن مرد نگاه کرد. پیرمرد کمی مضطرب و نگران به نظر می‌رسید. سیگارش را آتش زد؛ گویی سعی می‌کرد بر اعصاب خود تسلط پیدا کند. رأفت احساس کرد موردی هست که به او مربوط می‌شود، پس سکوت کرد و هیچ حرفی نزد. پس از اندکی، شارل به زبان فرانسوی پرسید:

- برنامه‌ات برای روزهای آینده چیه؟

رأفت روی صندلی جابه‌جا شد و گفت:

- هیچ راهی ندارم جز اینکه به اسرائیل مهاجرت کنم.

پیرمرد بلافاصله نگاه تیزی به او انداخت. سپس رأفت ادامه داد:

- زندگی توی مصر برای من غیرممکنه. اونها همه جا دارن من رو تعقیب میکنن و مطمئنم که اسم حقیقیِ من رو هم می‌دونن. به همین خاطر هر حرکت و تلاشی بی‌فایده است. می‌دونم که الان سربار همهٔ شما شدم.

با اینکه رأفت آن جملهٔ آخر را گفت تا احساسات او را تحریک کند، اما هیچ نشانه‌ای بر چهرهٔ پیرمرد یهودی آشکار نشد. پیرمرد دوباره سؤال کرد:

- حالا، چه جوری میخوای مهاجرت کنی؟

- مشکل همینه و دارم سعی میکنم یه راه‌حلی برایش پیدا کنم.

- من راه‌حلش رو پیدا کردم!

رأفت شگفت‌زده شد. جملهٔ سمحون همچون گلوله‌ای ناگهانی، به سویش شلیک شده بود. پیرمرد تصور کرد که جوان بسیار شاد شده است، اما حقیقت چیز دیگری بود. در یک لحظه حرف‌های محسن را به یاد آورد. یک شب از محسن پرسید که کی به او اجازهٔ مهاجرت به اسرائیل را خواهند داد و محسن از او خواست که عجله نکند. محسن گفت که خود یهودیان این کار را خواهند کرد و هنگامی‌که آن‌ها این کار را انجام دهند، یعنی اینکه رأفت در وطن جدید خود در سلامت کامل خواهد بود. رأفت در حالی‌که به طرف سمحون خم می‌شد، گفت:

- چه جوری؟

پیرمرد دود متراکم سیگارش را در فضای اتاق رها کرد. سپس به پا خاست و به سوی پنجرهٔ اتاق که مشرف به دریا بود رفت. رأفت سکوت کرده بود و پیرمرد را که آماده می‌شد رازی را به او بگوید، تحت نظر داشت. تنها صدای امواج دریا بود که به گوش می‌رسید. پیرمرد بدون اینکه به طرف رأفت برگردد،

گفت:

- من پسری هم‌سن تو داشتم... اسمش دیوید بود.

رأفت خشکش زد و بدنش سرد شد. سمحون به سمت او برگشت. اندوهی قدیمی و سنگین در چهره‌اش موج می‌زد. کمی از پنجره فاصله گرفت و گفت:

- وقتی به دنیا اومد، برایش گواهی ولادت گرفتیم... ولی توی هشت‌سالگی مرد... و برایش گواهی فوت نگرفتیم.

رأفت سعی کرد چیزی بگوید، اما از وحشت زبانش بند آمده بود. سمحون باز هم ادامه داد:

- دیوید بیست‌وچهار سال پیش فوت کرد... اما از نظر حکومت مصر، اون هنوز زنده است.

حالا رأفت داشت به طور کامل حرف‌های او را درک می‌کرد.

- اسم بچه‌ام رو میدم به تو... و از فردا اسم تو میشه دیوید شارل سمحون. ولی ما برای مهاجرت به اسرائیل درخواست نمیدیم. همین که از کشور خارج بشی، کافیه و دیگه چیزی تو رو تهدید نمیکنه.

رأفت با مهربانی گفت:

- ولی اونها میفهمن که من به خارج رفته‌ام... اون وقت شما چیکار میکنید؟

- این چیزها دیگه به تو ربطی نداره... بسپارش به من.

شارل این را گفت و به صندلی خود برگشت. جرعه‌ای نوشید و دستش را به سوی کتابی که روی میز گذاشته بود، دراز کرد. درحالی‌که کتاب را باز می‌کرد، گفت:

- حالا میتونی بری!

رأفت درحالی اتاق را ترک می‌کرد که نزدیک بود از حیرت و تعجب منفجر شود. او در آن لحظه، به جز دیدن محسن ممتاز، آرزوی دیگری نداشت.

[فصل یازدهم]

[کوچ]

رأفت در آن شب فهمید که تنها چند روز دیگر در مصر خواهد بود و زمان رفتنش به اسرائیل دیگر دست او نیست. ناچار بود تا با یهودی‌ها مدارا کند تا هیچ شک و شبهه‌ای را برنیانگیزد. بعد از اینکه دفتر شارل سمحون را ترک کرد، به خواهرش شریفه اندیشید. هر طور که بود، باید با او خداحافظی می‌کرد. او در تمام این هفته‌ها و ماه‌ها، لحظه‌ای شریفه را فراموش نکرده بود. محسن از او خواست تا دیدار با خواهرش را به تأخیر بیاندازد و منتظر فرصتی باشد که بتواند با خیالی راحت و آسوده با او دیدار کند.

رأفت به اتاق‌خواب خود رفت. لحظه‌ای پشت پنجره ایستاد و امواج را نظاره کرد و به صدای تلاطم آن‌ها گوش داد. قبلاً هرگاه مصر را ترک می‌کرد، می‌دانست که خواه ناخواه، روزی به کشورش بازخواهد گشت، اما این‌بار هیچ چیز معلوم نبود. اصلاً نمی‌دانست بازگشت به این کشور در سرنوشتش هست یا نه. اصلاً شاید در همان اسرائیل، اعدام می‌شد!

فردای آن روز، علاقمند بود تا در کنار میز صبحانه، با شارل سمحون ملاقات

PersianPDF.com

کند. باید با شارل در مورد چیزهای گوناگونی که بحث نکرده بودند، گفت‌وگو می‌کرد. سمحون گرفتگی و اندوه را در چهره رأفت دید و فهمید که در دل جوان چه می‌گذرد و چه می‌خواهد بگوید. از همسرش خواست که به راننده بگوید اتومبیلش را آماده کند. همسر شارل سمحون مطمئن شد که حرف‌هایی خصوصی در میان است، پس فوری آن‌ها را تنها گذاشت. رأفت سرش را به سوی شارل سمحون گرداند. سمحون نیز با نگاه‌هایی تیز و ثابت به او نگاه می‌کرد. با صدایی آرام گفت:

- راستش رو بخواهید، نمیدونم چطوری از چیزی که دیشب به من بخشیدید، تشکر کنم! فقط میتونم این رو بگم که این لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمیکنم.

سمحون که خود را با خوردن صبحانه مشغول کرده بود، گفت:

- این همون چیزیه که ازَت انتظار داشتم.

رأفت جرعه‌ای چای نوشید و گفت:

- باید برای انجام بعضی از کارهای عقب‌مونده، برم قاهره.

پیرمرد درحالی‌که به طرف او برمی‌گشت، از غذا دست کشید. برای چند لحظه سکوت برقرار شد. سپس گفت:

- میفهمم.

ظاهراً جواب سمحون برای رأفت کافی نبود. چیزی نگفت تا اینکه پیرمرد ادامه داد:

- فکر نمیکنم نیازی باشه که بهِت هشدار بدم.

- در چه مورد؟

- هیچکس نباید از موضوع دیشب باخبر بشه.

سپس به طرف رأفت خم شد و آرام گفت:

- حتی یهودی‌ها!... تا وقتی که به اسرائیل نرسیدی، من حتی به خانوادهٔ خودم هم نمیگم.
- کارم توی قاهره بیشتر از یک هفته طول نمیکشه.
- چهار تا عکس برای پاسپورت میخوام.

رأفت خندید و درحالی‌که دست در جیب خود می‌برد، گفت:

- چند تا از این عکس‌ها دارم. امیدوارم شانس این عکس‌ها از قبلی‌ها بهتر باشه!

رأفت خبرها را برای محسن نقل کرد و محسن در سکوت مطلق به آن‌ها گوش داد. محسن ممتاز بسیار خوشحال بود، زیرا نقشه‌اش با سرعتی باورنکردنی در حال پیاده‌شدن بود. به محض اینکه صحبت‌هایشان تمام شد، محسن به او گفت:

- نمیخوای شریفه رو ببینی؟

قلب رأفت سخت به تپش افتاد، اما صادقانه گفت:

- میخوام، ولی میترسم.
- امکان نداره قبل از دیدن اون به این سفر بری!
- میدونم.
- شاید لازم باشه یک هدیه هم برای طارق ببری.

رأفت ساکت شد. سپس محسن سؤال کرد:

- چرا ساکتی؟
- نمیدونم بِهِش چی بگم.
- بِهِش بگو که توی یک کشور عربی کار پیدا کردی.
- کسی غیر از معلم‌ها به کشورهای عربی نمیره.
- کی گفته؟

- همهٔ دنیا این رو می‌دونن.
- کشورهای عربی نفت دارند و تو متخصص شرکت‌های نفتی هستی.

سپس دست در جیب خود برد و کیف پولی را بیرون آورد و گفت:

- حساب نکردم، اما این پنجاه لیره رو علی‌الحساب داشته باش تا برای طارق و خواهرت هدیه بخری.

پول‌ها را در مقابل جوان گذاشت و درحالی‌که بلند می‌شد، گفت:

- توی این وضعیت به جز شریفه با هیچکس دیگه‌ای ملاقات نکن. فردا صبح بهش زنگ بزن و بعد برو پیش اون، زیاد هم طول نکشه.

رأفت به طور تصادفی نگاهش به پنجاه لیره افتاد. پول در نظرش ناچیز و بی‌ارزش آمد. لحظه‌ای اندیشید که وقتی انسان به هدف برتر و ارزشمند خود نزدیک می‌شود، پول چقدر کوچک و بی‌ارزش می‌شود.

صدای شریفه از آن طرف گوشی می‌آمد:

- رأفت!
- حالت چطوره شریفه.
- تو کجایی؟!
- من...!
- این همه مدت کجا بودی؟
- راستش رو بخوای من...
- اصلاً از کجا صحبت میکنی؟
- از خیابان قصـ...
- خیلی نگرانت بودم...
- یک لحظه امان بده...
- یعنی تو رو نمی‌بینم؟!

- خوب، چرا، دارم صحبت میکنم...
صدای شریفه گرفت و درحالی‌که با صدای بلند گریه می‌کرد، گفت:
- کی میآی پیش ما؟...
- یک لحظه صبرکن، دارم میآم پیش تو.
گوشی را گذاشت و قبل از اینکه مردم اشک‌های او را ببینند، با سرعت سوار تاکسی شد. تاکسی راهی خانهٔ شریفه بود. کنارش جعبه‌هایی از اسباب‌بازی برای طارق و پیراهن و لباس برای شریفه قرار داشت.
یادش آمد یک‌بار وقتی کوچک بود، داشت با خواهرش بازی می‌کرد که ناگهان شریفه سیلی محکمی به صورتش زد، اما او خندید و دست خواهرش را بوسید. بعد روز مرگ مادر را به خاطر آورد؛ زمانی که خواهرش کوچک‌تر از آن بود که مسئلهٔ مرگ را درک کند. او فریاد می‌کشید و به سر و صورت رأفت چنگ می‌زد و می‌گفت: مامان... مامان...!
خاطره‌ها او را به زمان‌های گذشته برد و زمانی به خود آمد که تاکسی مقابل آپارتمان خواهرش ایستاده بود. کرایه را به راننده پرداخت و از او خواست منتظرش بماند. از ماشین پیاده شد. سرش را بالا گرفت و شریفه را در تراس دید که از بالا به او نگاه می‌کرد. برای او دست تکان داد. درحالی‌که جعبه‌های هدایا را با خود حمل می‌کرد، پله‌ها را دوتا یکی طی کرد. شریفه دم در ایستاده بود و از شوق می‌لرزید. او بوی پدر و مادر را در وجود برادرش حس می‌کرد.
طارق با خوشحالی فریاد می‌زد: دایی... دایی...!
شریفه او را در سالن نشاند، در کنارش نشست و او را سؤال‌پیچ کرد. حتی به او فرصت جواب‌دادن را نمی‌داد. یادش آمد که چیزی به او تعارف نکرده، پس به طرف آشپزخانه دوید و یک شیشه آب سرد برای او آورد. رأفت که از نگاه‌های جستجوگر خواهرش فرار می‌کرد، دستش را به طرف شیشه دراز کرد تا گلوی خشک‌شده‌اش را تر کند. خواهرش گفت:

- بگو کجا بودی، چیکار میکردی. الان چیکار میکنی؟! چطور این همه مدت غیبت زد، بدون اینکه حتی زنگی به من بزنی یا نامه‌ای بفرستی؟

خواست حرفی بزند، اما خواهرش ادامه داد و گویی که چیزی را به یاد آورد:

- راستی، این قضیهٔ بلیت هواپیما که از آلمان خواسته بودی چی بود؟

خواست جواب دهد، اما خواهرش درحالی‌که بغض گلویش را می فشرد و اشک می‌ریخت، فریاد زد:

- تو آخه توی آلمان چیکار میکردی؟!

چیزی جز سکوت در برابر خود ندید، پس ساکت شد و اشک‌هایش را پاک کرد. شریفه در میان فریادهای طارق که با اسباب‌بازی‌هایش مشغول بازی بود، پرسید:

- چطوری رأفت؟

خواست جوابی بدهد، اما نمی‌توانست. خواست چیزی بگوید، اما چیزی برای گفتن نداشت.

- چرا ساکتی؟

- نمیدونی چقدر مشتاق بودم تو رو ببینم!

این را گفت و اشک از چشمانش جاری شد. درحالی‌که از خود می‌پرسید شریفه در سال‌های آینده چه خواهد کرد، آب دهانش را به زحمت قورت داد. شریفه در میان گریه و اشک گفت:

- رأفت، من غیر از تو کسی رو ندارم.

- من هم کسی رو ندارم.

- پس تو رو خدا همین‌جا کنار من بمون و قلب و روح من رو راحت کن.

- تموم شد... خدا کارها را روبه‌راه کرد.

این را گفت و در مورد شغل جدیدش برای او تعریف کرد که چگونه یکی از مهندسان نفت آمریکایی که در دریای سرخ با او همکاری داشته به یکی از

کشورهای عربی منتقل شده و از او خواسته تا همراهش برود. او اضافه کرد که شرکت در حال تأسیس است و حتی مناطق که در آن کار خواهد کرد هم مشخص نیست، زیرا برای یافتن نفت باید صحراهای خشک را مورد بررسی قرار دهند؛ اما درآمدش خیلی خوب است!

- یعنی نمیتونم برایت نامه بفرستم؟

- هروقت فرصت پیدا کنم برایت نامه مینویسم.

شریفه سکوت کرد و در خودش فرورفت. رأفت که این وضعیت را دید، شروع به صحبت کرد:

- فقط باید دو سال دیگه از هم دور باشیم. همین که پول‌هام رو جمع کردم، برمیگردم مصر و برای همیشه کنارت هستم.

- یعنی باید دوباره بری؟

- هفتهٔ آینده، انشاءالله.

شریفه نگاهی طولانی به او انداخت و با دقت به چهره‌اش نگاه کرد. با خود اندیشید که این‌بار باید چه مدت از دیدن برادرش محروم باشد.

- یعنی تا دو، سه سال تو رو نمیبینم؟

- نه... مطمئناً مرخصی میگیرم.

- رأفت.

- بله شریفه.

- داری چیزی رو از من پنهان میکنی؟

رأفت تنها لبخندی زد و خودش را با اسباب‌بازی‌های طارق سرگرم کرد. وقت آمدن شوهر خواهرش به خانه داشت نزدیک می‌شد. به همین دلیل از جا برخاست و درحالی‌که پله‌ها را طی می‌کرد، صدای شریفه را شنید:

- به سلامت رأفت!

- سلامت باشی.

- حواست به خودت باشه!
- توکل به خدا.
- هروقت تونستی برایم نامه بنویس.
- حتماً شریفه.

رأفت درحالی‌که به آخرین پله رسیده بود، ناگهان با صدای شریفه متوقف شد. سرش را به سوی خواهرش گرداند و نگاهش به نگاه او دوخته شد.

- به سلامت برادر.

با سرعت به طرف ماشین که هنوز منتظرش بود دوید. این‌بار اشک به او مهلت نداد.

محسن ممتاز با رئیس و همکار خود، حسن صفر، آن شب را تا صبح بیدار ماند. قبل از بحث و بررسی کار، محسن ممتاز در دفتر حسن صفر با شخصی به نام عبدالرحیم در شهر اسکندریه به صورت تلفنی گفت‌وگو کرد. او یکی از افراد شاغل در ادارهٔ گذرنامه بود. محسن از او خواست که موانعی در راه صدور گذرنامهٔ شخصی یهودی به نام دیوید شارل سمحون ایجاد نشود و کار او سریع و بدون اتلاف وقت انجام شود؛ البته ظاهر امر باید کاملاً طبیعی باشد.

وقت زیادی نبود و باید رأفت را در اسرع وقت آماده می‌کرد. مثلاً لازم بود شیوهٔ نوشتن به صورت نامرئی و روش‌های تماس با تلگراف یا نامه را به او بیاموزد. همچنین روش‌های ارتباط در شهرهای اروپایی نیز انتخاب شد. در ضمن رأفت قبل از هرچیز و پیش از آنکه به مسافرت برود، باید با شخصی به نام مصطفی عبدالعظیم ملاقات می‌کرد.

آن‌ها موضوع را با دقت و از جوانب و زوایای گوناگون بررسی کردند. گفت‌وگوی آن‌ها دربارهٔ کیفیت پوشش رأفت در اسرائیل بود تا بتواند در پناه آن، در تل‌آویو زندگی کند. مسئلهٔ مهم این بود که رأفت می‌بایست در اسرائیل یک

شغل به دست می‌آورد و خیلی عادی زندگی می‌کرد.
آن‌ها اشتغال رأفت در سینما را بعید دانستند، زیرا در آن روزگار صنعت سینما در اسرائیل نبود. همچنین اشتغال او در شرکت‌های نفتی نیز غیرممکن بود، چون اسرائیل نفتی نداشت که بخواهد شرکت نفتی خاصی داشته باشد. در نتیجه، انتخاب خود را بین دو شغل محدود کردند؛ امور گردشگری و تجارت. برای آن‌ها مناسب‌ترین پوشش، اشتغال در زمینهٔ کارهای گردشگری بود، زیرا این کار خروج او از اسرائیل را در هر زمانی که می‌خواست، ممکن می‌ساخت و ارتباط با او نیز شک‌برانگیز نبود. همچنین به او فرصت می‌داد تا با گروه‌های گردشگری و به تنهایی در کشور مسافرت کند و این فرصت مناسبی برایش ایجاد می‌کرد تا اطلاعات را از هر مقامی کسب کند. این شغل به نظر آن‌ها مناسب‌ترین کار برای رأفت الهجان یا دیوید شارل سمحون بود. اما صنعت گردشگری نیاز به سرمایهٔ زیادی داشت. رأفت از کجا می‌توانست این سرمایه را تأمین کند؟
زمان به سرعت می‌گذشت و آن‌ها وقت زیادی برای سامان‌دادن مسافرت او به اسرائیل نداشتند. جدولی از کلماتی اندک و محدود برای بیان بعضی منظورها وضع کرده بودند تا مثلاً اگر به رأفت تلگرافی بدین مضمون برسد که در ساعت شش بعدازظهر روز بیست‌وهشتم ماهِ فلان در رم وقت ملاقات گذاشته شود، باید به جای رم، پاریس، به جای ساعت شش، ساعت چهار و به جای بیست‌وهشت، سی را بگذارد. رأفت می‌بایست گزارش‌های خود را برروی کاغذ روغنی می‌نوشت. زیر آن کاغذ سفیدی قرار می‌داد تا بدون اینکه نوشته مشخص شود، آن مادهٔ روغنی به کاغذ سفید بچسبد. مسئلهٔ مهمی که سازمان امنیت بر آن اتفاق نظر پیدا کرد این بود که جوان در مرحلهٔ اول مسافرت، باید کاملاً سری و پنهانی زندگی کند و از هر نوع تحرکی خودداری کند. او باید کاملاً جامعهٔ اسرائیل و مردم آن را می‌شناخت و با آن‌ها با فروتنی

و تواضع برخورد می‌کرد.

وقتی که محسن در زمان مقرر پشت در ظاهر شد، تنها نبود. رأفت کمی وحشت‌زده بود. با محسن و میهمانش دست داد. سپس محسن از رأفت پرسید:

- پیش شریفه رفتی؟

- ایکاش نمی‌رفتم!

- حتماً خیلی خسته شدی؟

- هنوز هم خسته‌ام.

رأفت فهمید مردی که با محسن آمده، همه چیز را می‌داند. جوانی بود باریک اندام و سبزه‌رو که با سبیل باریکی که داشت، بیشتر شبیه ثروتمندان هندی بود تا مصری... چهره‌ای بشاش و مهربان داشت و بسیار خوش‌لباس بود. جوان پرسید:

- چیزی میخورید؟

محسن از او خواست که برای آن‌ها چای بیاورد، زیرا بعد از یک روز کار سخت و بی‌خوابی، نیاز به تمرکز حواس داشت. همین که جوان سینی چای را آورد و جلوی آن‌ها گذاشت، محسن به شیوهٔ مستقیم خود شروع به صحبت کرد:

- معرفی میکنم، برادر مصطفی عبدالعظیم!

- خوش اومدید!

- برادر مصطفی عبدالعظیم بعدها و خارج از کشور با شما ملاقات میکنه.

- خودت هم میآی؟

- مگه من بیکارم که بیآم تو رو ببینم!

هر سه خندیدند. سپس برای چند ثانیه سکوت برقرار شد و دوباره محسن

ادامه داد:

- البته من میآم تو رو ببینم، چون دلم برایت تنگ میشه.

چند ساعت از نیمه شب گذشته بود که رأفت با پیشنهاد محسن مخالفت کرد.

- همه این‌ها درست، اما محسن بیگ، دفتر گردشگری پول لازم داره؟
- درسته.
- شما به من گفتید که من رو به عنوان یک یهودی مهاجر و فقیر به اسرائیل میفرستید.
- این هم درسته.
- من آه در بساط ندارم. ژاکوب بنیامین دنبال کار می‌گشت و چیزی پیدا نمیکرد که بخوره...
- خب...
- پس حتماً من رو به موشاف یا کیبوتس میفرستن.
- اگه پولی پیدا نکنیم که گردشگری رو با اون شروع کنی، احتمال داره!
- پس لیوی کوهن یا ژاکوب حنانیا چطور پولدار بشه؟
- روبه‌راهش میکنیم!

رأفت خواست حرفی بزند که محسن با کلمات خود، او را متوقف کرد:

- گفتم که، روبه‌راهش می‌کنیم.

و رأفت سکوت کرد.

ملاقات آن‌ها در آخرین روز، پنج ساعت به طول کشید. بعد از آن، رأفت به محسن گفت:

- اسرائیلی‌ها چیزی از نوشتن روی ورقهٔ روغنی می‌دونن؟
- معلومه که می‌دونن.
- ای بابا!
- چی شد؟

- اگه اون‌ها بفهمن چی؟
- اونها فقط در صورتی که جوابی به نامه‌هایت داده بشه، ممکنه تو رو بشناسند. اما اگه جوابی در کار نباشه، اونها چطوری میتونن تو رو پیدا کنن؟... این‌طوری باید همهٔ جمعیت اسرائیل رو تحت‌نظر بگیرن!
- یعنی شما هیچ نامه‌ای برای من نمی‌فرستید؟
- برای چی باید نامه بفرستیم؟ هر وقت دل‌مون برایت تنگ شد، یک تلگراف عادی برایت میفرستیم... مثلاً مینویسیم ملاقات ما روز هجده، ساعت نه صبح در لندن، یعنی شهر بُن، ساعت یازده صبح روز شانزدهم همون ماه.

محسن از آن افرادی نبود که چشمش را ببندد و از حقیقت فرار کند. او خوب می‌دانست که این شیوه‌ها بسیار ابتدایی و ساده هستند؛ بنابراین چیزی نداشت جزاینکه به جوان بگوید:

- حواست رو خوب جمع کن. قبل از اینکه شرکت گردشگری‌ات رو تأسیس کنی، لازم نیست کاری انجام بدی.
- اگه...
- اگه نداره رأفت! سلامت تو از هر چیز دیگه‌ای مهم‌ترِه.

محسن آماده شد که برود، اما حسی غریب آن‌ها را به هم پیوند می‌داد. به سمت رأفت برگشت و گفت:

- یادت باشه، وقتی توی بندر ناپل از کشتی پیاده شدی، اول از همه، دنبال دفتر یهودی‌ها میگردی و به اونها میگی من میخوام به اسرائیل برَم...

جوان خواست حرفی بزند، اما محسن مهلتش نداد و اضافه کرد:

- من میتونم آدرسش رو بهِت بدَم، اما میخوام خودت دنبال اون بگردی...

- حتماً سرِشون هم حسابی شلوغه.
- حتماً با مصطفی میآییم تا تو رو ببینیم.

حالا رأفت احساس می‌کرد که دلش برای محسن می‌تپد و به دوستی با او عادت کرده است. محسن گفت:

- قبل از اینکه بروی، توی اسکندریه همدیگه رو ملاقات می‌کنیم.
- اما موضوع پول شرکت گردشگری من رو نگران کرده...
- نگران نباش... بسپرش به من... مواظب خودت باش.

رأفت پس از شش روز آموزش فشرده، به اسکندریه بازگشت. هنگامی که به خانه رسید، خانوادهٔ سمحون استقبال گرمی از او کردند و تمام بعدازظهر را تا هنگام شام با آن‌ها گذراند. بعد از شام، سمحون او را به اتاق خود عوت کرد، اما پیرمرد هیچ صحبت خاصی نکرد. با اینکه رأفت بسیار مشتاق بود تا نتیجهٔ تلاش و کوشش او برای گرفتن گذرنامه و اجازهٔ خروج به اسم دیوید شارل سمحون را بداند، اما چاره‌ای جز سکوت نداشت. به دنبال پیرمرد به راه افتاد. سمحون به طرف میز خود رفت و گاوصندوق‌اش را باز کرد. رأفت می‌خواست روی صندلی بنشیند که ناگهان یک پاسپورت در مقابلش روی میز افتاد. دست دراز کرد تا پاسپورت را با اشتیاق بردارد و گفت:

- به این سرعت؟
- من همیشه کارهام رو با دقت و بدون تأخیر انجام میدم.

جوان در حالی‌که پاسپورت را ورق می‌زد، با تعجب فریاد زد:

- اجازهٔ خروج هم گرفتید!

پیرمرد درحالی‌که به طرف صندلی گران‌قیمت خود می‌رفت، گفت:

- فقط مونده اینکه روز سفر رو تعیین کنی. در غیر این صورت، مجبوریم دوباره درخواست اجازهٔ خروج بدیم.

- فردا صبح میرم و ساعت حرکت کشتی‌ها به اروپا رو میپرسم.
- به خودت زحمت نده!

پیرمرد این را گفت، دستش را به سوی صفحهٔ کاغذی که روی میزبود دراز کرد و آن را به رأفت داد و گفت:

- این برنامهٔ تمام کشتی‌هائیه که توی دو هفتهٔ آینده به اروپا میرَن.

سکوت برقرار شد. پیرمرد سیگارش را آتش زد و دود آن را در هوای اتاق پخش کرد و با نگاه خود، مسیر دود را دنبال کرد. سپس ناگهان گفت:

- البته میتونی با آجی، دختربزرگ من هم ازدواج کنی!

رأفت لحظاتی در سکوت و تعجب فرورفت. سپس ادامه داد:

- فکر نمیکنم شرایط وصلت با شما رو داشته باشم.

پیرمرد نگاهش را به سوی جوان انداخت. جوان ادامه داد:

- همون طوری که می‌دونید، زندگی من روبه‌راه نیست. تازه، من دارم به یه جای مجهول و ناشناخته میرَم، جایی که اصلاً اونجا رو نمیشناسم!... ممکنه وضعم توی اسرائیل خوب باشه، ممکن هم هست خوب نباشه... چه جوری دخترشما رو با خودم ببرم؟

در نگاه سمحون، رضایت و خرسندی دیده می‌شد و رأفت آن را به خوبی احساس کرد. پیرمرد پرسید:

- میخوای توی اسرائیل چیکار کنی؟
- دقیقاً نمیدونم. یک فکرهایی دارم.
- مثلاً؟
- من توی گردشگری تجربه دارم.
- می‌خواهی توی یک شرکت گردشگری کار کنی؟
- نه، عادت نکرده‌ام زیردست کسی کار کنم.
- پس باید خودت شرکت یا دفترگردشگری باز کنی.

- بله و دقیقاً مشکل هم همینه.

پیرمرد دست در جیب بغلی کُتش برد و پاکتی بیرون آورد. پاکت را به جوان داد و گفت:

- توی پاکت، یک چک پونزده هزار دلاری هست. با این پول میتونی به آرزویت برسی.

رأفت ناگهان چهرهٔ محسن ممتاز را به خاطر آورد که با اطمینان می‌گفت که قضیه روبه‌راه می‌شود... آیا او می‌دانست که این پیرمرد پولدار، پول مورد نیاز را تأمین کرده است؟... پیرمرد که همچنان پاکت پول را به سوی رأفت دراز کرده بود، پرسید:

- پول رو نمیخوای؟

رأفت خشکش زده بود. یک لحظه به خودش آمد و بعد، بدون اینکه پاکت را بگیرد، گفت:

- شما به خاطر من خیلی کارها انجام دادید.

- هر چیزی قیمتی داره.

- و این بهای چیه؟

- اینکه اسم خودت روعوض نکنی... و دیوید شارل سمحون باقی بمونی!

آفتاب به خط افق نزدیک می‌شد و رنگ آب دریا را سرخ کرده بود. محسن و رأفت در کنار ساحل مشغول گفت‌وگو بودند؛ و این آخرین ملاقات آن‌ها در کشور مصر بود. رأفت پاکت بسته‌بندی‌شده‌ای را از جیبش درآورد. روی پاکت، با خط خوانا نوشته شده بود:«باز نشود، مگر بعد از مرگم» و روی آن نام رأفت الهجان و امضایش دیده می‌شد. پاکت را به محسن تقدیم کرد و گفت:

- ممکنه این رو پیش خودت نگه داری؟

محسن نوشتهٔ روی پاکت را خواند و سپس نگاه سرزنش‌گرانه‌ای به او انداخت. جوان گفت:

- محسن بیگ، زندگی آدم‌ها دست خداست.

محسن درحالی‌که ساکت ایستاده بود، پاکت را در جیبش گذاشت. رأفت با صدایی آمیخته به احساسات گفت:

- قول دادی که با مصطفی بیای پیش من.

- انشاءالله... به قولم عمل میکنم.

- نمیخوای چیز دیگه‌ای به من بگی؟

- چرا، میخوام یک مسئلهٔ مهم رو بهِت بگم.

- چی؟

- الان ما داریم مصر رو به تو امانت میدیم.

- سعی میکنم امنت‌دار خوبی باشم.

سپس یکدیگر را محکم در آغوش گرفتند.

رأفت درحالی‌که از پله‌های کشتی اسپریا بالا می‌رفت، همان‌طور که محسن گفته بود، افراد زیادی از یهودیان را روی عرشهٔ کشتی دید. در بین آن‌ها، سوسو لیوی (تاجر ساعت) هم دیده می‌شد. او همه چیز خود را فروخته بود، حساب‌هایش را تسویه کرده بود و حالا هم‌سفر رأفت بود. رأفت به نظر یهودیان عجیب به نظر می‌آمد. لباس بسیار زیبا و گرانی بر تن داشت. صورتش گلگون بود و از آن رنگ‌پریدگیِ روزهای سخت زندگی، اثری دیده نمی‌شد. میلیونر یهودی، همسر و دو دخترش هم برای بدرقه آمده بودند. حالا رأفت پله‌های کشتی را به سمت جایی که یکی از افسران انتظار او را می‌کشید، طی می‌کرد. او فهمیده بود که این آقا از مسافرین درجهٔ اول و محترم است. پس جامه‌دانش را گرفت و او را به طبقهٔ سوم راهنمایی کرد. سایر یهودیان همچنان

روی عرشهٔ کشتی مشغول گفت‌وگو بودند. رأفت ناگهان به یاد خواهرش افتاد و سخت متأثر شد.
صدای سوت کشتی، وقت حرکت را اعلام کرد و ملاحان به جنب و جوش افتادند. کشتی از ساحل دور و دورتر شد. رأفت برای آخرین بار به ساحل کشورش نگاه کرد. ناگهان از تعجب میخکوب شد. محسن هم در میان مردم بود و داشت برای او دست تکان می‌داد. او درست پشت سر خانوادهٔ سمحون ایستاده بود. رأفت خواست برای او دست بلند کند، اما منصرف شد...

وقتی خانم سمحون در آستانهٔ در ورودی سازمان اطلاعات و امنیت عمومی مصر ایستاده بود، شب قاهره را فراگرفته بود و چراغ‌های خیابان‌ها روشن شده بود. در کنار او عزیز جبالی که بسیار خسته به نظر می‌رسید، ایستاده بود. قبل از اینکه خانم سمحون سوار اتومبیل سیاه رنگ سازمان امنیت شود، به عزیز جبالی گفت:
- توی این دو روز، احساس می‌کنم سال‌های زیادی رو زندگی کرده‌ام.
سپس تعجب و شگفتی‌اش از حافظهٔ عزیز جبالی را بیان کرد و گفت:
- بیشتر اوقات احساس می‌کردم شما دارید از روی کتاب میخونید!
خانم سمحون آهی کشید و درحالی‌که برای سوارشدن آماده می‌شد، ادامه داد:
- این داستان زندگی رأفت الهجان بود... این‌طور نیست؟
عزیز جبالی پرسید:
- منظورتون چیه خانم سمحون؟
- من منتظر فردا هستم. روزی که میخوام داستان دیوید شارل سمحون رو بشنوم.
این را گفت و سوار اتومبیل شد.

[فصل دوازدهم]
[ملاقات در شهری ویران]

صبح روز سوم، عزیز جبالی به هلن سمحون گفت که از این به بعد، ماجرا به مرحلهٔ خطرناکی وارد می‌شود. وقتی رأفت مسافرت خود را با کشتی «اسپریای ایتالیایی» شروع کرد، از او خواسته شده بود هیچ کاری جز ایجاد پوشش برای حفظ سلامتش انجام ندهد و فقط اخبار و اسرار را شنیده و جمع‌آوری کند، اما خود و موضوع مأموریتش را در معرض خطر قرار ندهد و سلامتی و زندگی‌اش را در نظر داشته باشد.

در آن زمان‌ها، جمال عبدالناصر کانال سوئز را ملی کرده بود و اسرائیل با اینکه در کانال چیزی نداشت، اما نگران و برافروخته شد و بازی‌های پنهانِ خطرناکی را شروع کرد که به موقع کشف شد. دل اسرائیلی‌ها پر از کینه بود و همیشه از این هراس داشت که مبادا روزی مصر تبدیل به کشوری قدرت‌مند شود.

رأفت در لحظهٔ آخر، تلاش کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد، اما نتوانست. او قبل از این، بارها مصر را ترک کرده بود، اما هیچ‌گاه گریه نکرده بود. ولی این بار از خود می‌پرسید: «آیا بار دیگر کشورم را خواهم دید؟ یا اینکه این آخرین

باری است که هوای آن را استنشاق می‌کنم؟»
جوان درحالی‌که تنها در راهروی بالای کشتی ایستاده بود، اشک‌هایش فرومی‌ریخت، درحالی‌که خنده‌های یهودیان و سروصدای آن‌ها با فریادهای بلند که مردم و کشور او را به باد سخره گرفته بودند، از طبقهٔ پایین به گوش می‌رسید. بعد به سوی دوستان یهودی مهاجر خود برگشت و با آن‌ها گرم گرفت تا اینکه کشتی به بندر «ناپل» رسید. او ناچار بود خود را به شنیدن ناسزاگویی‌های یهودیان عادت دهد. در آنجا عدهٔ قابل‌توجهی از نمایندگان جمعیت یهودیان به استقبال مهاجرین آمده بودند، اما استقبال از او چیز دیگری بود.

- آقای جاکوب بنیامین حنانیا... درسته؟!

هنوز کشتی را ترک نکرده بود، هنوز در عرشهٔ کشتی در کنار تنها جامه‌دان خود در میان انبوه مسافران، فریادهای آن‌ها، حرکت ملاحان و سروصدای آن‌ها ایستاده بود... ناگهان به خود آمد و با مرد چهارشانه و موسفیدی که در کنارش جوانی قوی هیکل و گندمگون دیده می‌شد، روبرو شد.

- چیکار میتونم براتون انجام بدم؟

مرد مؤدبانه خود را معرفی کرد:

- ساموئیل عازار...

سپس به دوست جوان خود رو کرد و گفت:

- و این همکار من، شیمون بن‌گور.

رأفت با سختی گفت:

- و من دیوید شارل سمحون.

مرد درحالی‌که لبخند می‌زد و مانند کسی که افکار او را خوانده باشد، گفت:

- ما از جمعیت یهودیان هستیم.

رأفت درحالی‌که وانمود می‌کرد نگران است، دور و بر خود را با تمسخر نگاه کرد

و گفت:

- اگر واقعاً شما از جمعیت یهودیان هستید، حتماً می‌دونید که کشتی پر از آدم‌های غیریهودیه.

آن دو مرد با تعجب به همدیگر نگاه کردند. سپس او قاطعانه و با خشم اضافه کرد:

- توی مصر اون مرد اسم بچه‌اش رو به من داد و مدارک رسمی رو جعل کرد تا به خروج من کمک کنه. اگر مصری‌ها بویی از این قضیه ببرن، نمی‌دونم چه بلایی سر اون پیرمرد بیچاره و همسر و دخترش میآرن.

رأفت درحالی‌که از موقعیت سختی که آن‌ها را به آن دچار کرده بود، لذت می‌برد، به آن‌ها نگاه می‌کرد. مرد کلمات نامفهومی گفت و درحالی‌که عذرخواهی می‌کرد، گفت:

- حق با شماست آقای سمحون، ولی ما اومدیم تا از شما دلجویی کنیم.

- متشکرم!

مرد درحالی‌که به او نزدیک‌تر می‌شد، به صحبت خود ادامه داد:

- تصور میکنم شما میخواید به اسرائیل برید؟

رأفت با تمسخر گفت:

- برای من، جای دیگه‌ای غیر از اونجا هم وجود داره؟

صورت مرد باز شد و آرام ادامه داد:

- ما اینجا در خدمت شما هستیم. پس هر کاری که داشتید، خوشحال میشیم براتون انجام بدیم.

- فقط یک چیز از شما میخوام... اینکه چند روز توی استراحت کامل باشم.

آن‌ها منظور او را فهمیدند و گفتند که ما یک اتاق در هتل برای شما رزرو کرده‌ایم و بلیت سفر شما به اسرائیل هم آماده است، بدون اینکه لازم باشد

چیزی پرداخت کنید. فقط کافی است که زمان حرکت خود را تعیین کنید.
آن‌ها تا هتل او را همراهی کردند. اولین کاری که در حضور آن‌ها انجام داد، این بود که چک آقای سمحون را به ادارهٔ هتل تقدیم کرد و از آن‌ها خواهش کرد تا در اسرع وقت آن را نقد کنند. بعد، از آن‌ها خداحافظی کرد و به اتاق خود رفت، البته بعد از اینکه به آن‌ها فهماند که دوست ندارد کسی مزاحمش شود و جوان همراه، به او جواب داد:

- ما منظور شما رو خوب درک می‌کنیم و تمام تلاش ما اینه که توی ناپل اقامت خوشی داشته باشید.

سپس همکارش اضافه کرد:

- البته موضوع دیگه‌ای هم هست که میخوایم به ما کمک کنید!

- من کمک کنم؟

مرد گفت:

- مطلع شدیم که عده‌ای با شما از مصر اومدن. باید کسی اونها رو برای رفتن به اسرائیل قانع کنه. بعضی از اونها میخوان به آمریکای لاتین برونده بعضی‌های دیگه شاید به علت ارتباط خانوادگی، تصمیم گرفته‌ان به فرانسه یا آمریکا مهاجرت کنن...

رأفت فریاد زد:

- چی میگید؟!

- متأسفانه، اون چیزهایی که میگیم حقیقت داره.

رأفت مسئلهٔ رفتن به اسرائیل یا کشوری دیگر را با هیچ‌یک از مهاجران همراه خود در میان نگذاشته بود، اما تصور می‌کرد که همهٔ آن‌ها به سرزمین موعود یا همان اسرائیل می‌روند.

- مگه از مصر خارج نشدن که به اسرائیل برونده؟

مرد نیز به حالت نفی، سری تکان داد و نگاهی به او انداخت. مثل اینکه از او

یاری می‌خواست.
رأفت به سوی اتاقش رفت. حالا لازم بود که خود را برای اولین ملاقات خارج از مصر آماده کند. او بعد از دو روز، همان جوان سبزه‌رو را که موهایی براق و لباس شیکی بر تن داشت، ملاقات می‌کرد. محسن او را چند روز قبل در قاهره به خانه‌اش آورده بود. تلاش کرد که بخوابد، اما نمی‌توانست. سعی کرد بدون درنگ استراحت کند. شک‌ها، تردیدها و ترس‌ها دوباره شروع شد. آیا ممکن است اسرائیلی‌ها، بدون اینکه او و محسن متوجه شوند، ماجرا را فهمیده باشند؟! زیرا یهودیان مصر هم چشم و گوش‌هایی داشتند که لحظه به لحظه خبرها را به اسرائیلی‌ها می‌رساندند. پس از کجا معلوم که چشم و گوش‌های آن‌ها، او و محسن را نمی‌شناسند؟ آیا ممکن بود این خوش‌آمدگویی که به نوعی اغراق‌آمیز می‌نمود، شیوه‌ای برای کشاندن او به اسرائیل باشد تا او را در آنجا دستگیر کنند؟
رأفت دو روز گذشته را در رنج و عذاب سختی گذراند. در حقیقت به بازگشت به کشورش فکر می‌کرد. فکر کرد که وقتی با مصطفی عبدالعظیم ملاقات کند، از این مأموریت منصرف شود، زیرا خداوند گفته است که خود را با دست خویشتن به هلاکت نرسانید!
در صبح روز سوم، بعد از رسیدن به بندر ناپل، مطمئن شد که تحت مراقبت و تعقیب نیست. در خلال دو روز گذشته تلاش زیادی به کار برد تا یهودیان همراهش را به مهاجرت به اسرائیل راضی کند. در این میان، به جز همان ساعت‌فروش، هیچ‌کس حاضر نشد به اسرائیل بیاید.
نمایندگان جمعیت یهودیان در مورد تلاش و کوششی که رأفت به کار برده بود، با حرارت و گرمی تشکر کردند. از او پرسیدند:
- چیزی لازم دارید؟
- چک من هنوز نقد نشده؟

نمایندگان یهودی قول دادند کار او را بیست‌وچهار ساعته درست کنند.
در همین حال، رأفت پرسید:
- توجه شما به من، سرنخی دست مصری‌ها نمیده که بفهمن من کی هستم؟ اونها باید توی اینجا چشم و گوش‌هایی داشته باشن.
جوان دستپاچه شد و خواست حرفی بزند، اما رأفت ادامه داد:
- زیاد نگران خودم نیستم. می‌دونم توی چنین مواقعی باید چه جوری برخورد کنم. نگران اون پیرمردی هستم که توی اسکندریه شناسنامه بچه‌اش رو به من داده! اون دو تا دخترنوجوان داره.
- آقای سمحون، از ما چه کاری ساخته است؟
- اینکه من رو به نام دیوید شارل سمحون صدا کنید، نه ژاکوب بنیامین حنانیا.
- بله، حق با شماست.
صبح روز بعد، ساعت دهِ صبح، هتل را ترک کرد. اطراف هتل را خوب وارسی کرد تا بیشتر مطمئن شود. بعد تا وسط شهر یک ماشین کرایه کرد. به یکی از کافه‌تریاها وارد شد و یک فنجان شیر قهوهٔ ایتالیایی خورد. حالا وقت مکالمهٔ تلفنی بود. کافه‌تریا را ترک کرد و در خیابان مانند کسی که بی‌هدف باشد قدم زد. به کیوسک تلفنی که قبل از ورودش به کافه آن را در نظر گرفته بود، رسید. مکث کرد و مثل اینکه چیزی به یاد آورده باشد، دفترچهٔ تلفن خود را از جیب درآورد. آن را باز کرد و برگ زد تا اینکه روی یک صفحه وقف کرد، اما چیزی نمی‌خواند. مانند کسی که شماره‌ای را جستجو کند، وارد کابین شد. شماره تلفن را از حفظ داشت، چون برای او ممنوع بود که چیزی بنویسد. شماره را گرفت. در آن سوی خط، زنگ به صدا در آمد. صدا با لهجهٔ مصری بود. درحالی‌که دلش داشت از جایش کنده می‌شد، گفت:
- نظر شما دربارهٔ خواراک ماهی چیه؟

از آن طرف خط، صدایی مهربان و دل نشین به گوش رسید:
- خوراک ماهی قزل‌آلا خوبه.
رأفت فریاد زد:
- در خدمتم!
- ساعتت رو نگاه کن.
رأفت به ساعتش نگاه کرد. صاحب صدا ادامه داد:
- الان ساعت یازده و شش دقیقه است. تمام. ساعت سه و سی دقیقه، توی ایستگاه راه‌آهن.
رأفت خواست کلمهٔ «به سلامت» را بگوید، اما خودش را کنترل کرد، چون اگر می‌گفت، ملاقات انجام نمی‌شد! این قرار آن‌ها بود...

رأفت از محسن پرسید:
- اگه گیر افتادم، باید چیکار کنم؟
- اول کمی مقاومت میکنی، اما اگه مجبور شدی، میتونی همه چیزرو بگی.
رأفت با وحشت و اضطراب پرسید:
- خوب، بعدش چی؟
- بعد از اون، از تو میخوان وانمود کنی که با ما هستی، اما در حقیقت برای اونها کار کنی.
- من باید چیکار کنم؟
- اگه خواستن، موافقت کن!
- یعنی به کشورم خیانت کنم؟
- معلومه که نه!
- پس چه جوری موافقت کنم؟

- وقتی موافقت کردی، از تو میخوان که با ما در ارتباط باشی و به ما زنگ بزنی. هر فرد مصری، وقتی تلفنی صحبت می‌کنه، آخرش چی میگه؟
- میگه به سلامت!
- به همین خاطر، اگه اونها تو رو مجبور کردن که با ما صحبت کنی، آخر صحبت بگو «به سلامت». وقتی این رو بگی، ما متوجه میشیم که اشتباهی در کار هست، ولی اونها چیز مشکوکی نمی‌بینن.

ناگهان چیزی در خاطر رأفت گذشت: «چه کسی می‌داند آن فردی که با او تلفنی صحبت کرده، خود مصطفی عبدالعظیم است؟» چقدر محسن به او اصرار می‌ورزید و از او می‌خواست که آنچه را یاد گرفته، تکرار کند. حتی یک‌بار که آثار خستگی بر چهرهٔ محسن آشکار شده بود، با عصبانیت بر سر او فریاد کشید:

- باید هوای خودت رو داشته باشی. تمام این چیزها در وهلهٔ اول به خاطر سلامت خود توئه.

قبل از اینکه به اتوبوسی که از ناپل به دامنهٔ کوه آتش‌فشان می‌رفت، سوار شود، دور و بر خود را پایید. مطمئن شد که کسی او را تعقیب نمی‌کند. بعد بلیت گرفت و به گروهی از مسافران ملحق شد. آفتاب درخشانی بود، کوه سرسبز و خرم بود. سکوت کوهستان لذت‌بخش بود؛ و او هر لحظه به قلهٔ کوه نزدیک‌تر می‌شد.

پس از مدتی، رأفت به اتفاق گروه به محل آتش‌فشان رسید، مردی داشت برای توریست‌ها از تاریخچهٔ آتش‌فشان سخن می‌گفت. در این لحظه، ناگهان مصطفی را دید. قلبش آرام گرفت. حالا او باید بدون ابراز آشنایی، به دنبال او می‌رفت. ساعت به دوازده و نیم نزدیک‌تر می‌شد و گروه‌های جهانگرد به سوی ایستگاه اتوبوس می‌رفتند. او دید که مصطفی عبدالعظیم ایستگاه را ترک

PersianPDF.com

می‌کند. هنگامی که مصطفی عبدالعظیم دوباره به سوی ایستگاه ماشین‌ها راه خود را در پیش گرفت، رأفت متوجه آن‌ها شد و خوش‌شانسی او این بود که در کابین بعد از کابین مصطفی سوار شد و در دامنهٔ کوه به دنبال مصطفی رفت. چندی بعد به شهر «پومپی» رسیدند. توریست‌ها از هم جدا شده و با راننده قرار گذاشتند که بعد از دو ساعت، در این محل منتظر آن‌ها باشد. در ماشین، رأفت شانه به شانه و کنار مصطفی نشسته بود، اما حتی یک کلمه هم باهم صحبت نکردند؛ حتی سلامی یا نگاهی. رأفت می‌توانست بدون مقصد معینی در شهر سوختهٔ «پومپی» حرکت کند و به هر طرفی که دوست دارد برود، فقط باید از صحبت‌کردن یا نزدیک‌شدن به دیگران دوری می‌کرد تا مصطفی عبدالعظیم در یک فرصت مناسب با او ملاقات کند، پس هیچ انگیزه‌ای برای ترس و نگرانی وجود نداشت. درحالی‌که در میان شهر سوختهٔ پومپی گردش می‌کردند، مانند دو جهانگردی که از مشاهدهٔ آثار سوختهٔ شهر صحبت می‌کنند، با همدیگر گفت‌وگو کردند. حرف‌های آن‌ها به درازا کشید. مصطفی به او گفت که تمام ترس‌ها و نگرانی‌هایش بی‌معنی است و اینکه این ترس و اضطراب ممکن است عامل انصراف او از مأموریتش شود و شاید هم او را لو بدهد. بعد مصطفی تعجب خود را دربارهٔ شیوهٔ برخورد رأفت با نمایندگان جمعیت یهودیان ابراز کرد و گفت:

- خیلی خوب و حرفه‌ای با اونها برخورد کردی.

سپس سر درد دل مصطفی باز شد و از این گفت که از سال ۱۹۴۸، اعراب در مورد تیزهوشی و ذکاوت یهودیان و امکاناتشان، خیلی افسانه‌پردازی کرده‌اند و متأسفانه تمام این حرف‌ها حقیقت ندارد و دردناک‌تر از آن، این است که خود یهودیان نیز نهایت استفاده را از این شایعه‌ها می‌برند. بعد از رأفت پرسید:

- مثلاً خود تو... توی مصر با یهودی‌ها معاشرت داشتی و با بعضی ز اونها

توی نیویورک برخورد کردی... چیزی بیشتر از ما توی اونها دیدی؟
طبعاً، نه! خوب، پس چرا این چیزها رو به خودت نمیگی؟...

بعد از این حرف‌ها، مصطفی شیوهٔ فرستادن تلگراف‌های شماره‌دار را با او تمرین کرد. مصطفی به او ورقه‌ای داد و از او خواست که شماره‌های آن را به خاطر بسپارد. این شماره‌ها، شماره‌های صندوق‌های پستی بود که رأفت می‌باید نامه‌هایش را به نشانی آن‌ها در چند کشور اروپایی و در زمان‌هایی معین ارسال می‌کرد. رأفت به سرعت همهٔ آن‌ها را به خاطر سپرد، درحالی‌که مصطفی از تیزهوشی او سخت حیرت کرده بود.

- اصلاً نگران نباش، چون ما تو رو توی اسرائیل تنها نمیذاریم.

قبل از اینکه مصطفی از او جدا شود، با مهربانی از او پرسید:

- رأفت! میترسی؟...

- خیلی.

و مصطفی به آرامی گفت:

- این طبیعیه.

مصطفی دست او را با مهربانی و گرمی گرفت و بعد از چند لحظه، همدیگر را محکم در بغل گرفتند و از هم خداحافظی کردند.

رأفت بر عرشهٔ کشتی‌ای که او را به اسرائیل می‌برد، ایستاده بود. او انتظار داشت چهرهٔ مصطفی را در بین بدرقه‌کنندگان ببیند، همان‌طوری که در اسکندریه چهرهٔ محسن را در میان بدرقه‌کنندگان دیده بود؛ اما هیچ‌کس برای بدرقهٔ او نیامده بود.

هنگامی که سواحل فلسطین آشکار شد، مهاجرین روی عرشهٔ کشتی جمع شدند. فریادهایشان به هوا بلند شد. دست بلند می‌کردند، فریاد می‌کشیدند و به مسلمانان ناسزا می‌گفتند... رأفت احساس کرد کسی نزدیک او ایستاده

است. وقتی نگاه کرد، «سوسو لیوی»، تاجر ساعت‌فروش را دید که لبخند غریبی برلب داشت:

- خدا رو شکر! سلامت باشی!

سوسو لیوی موذیانه به او خیره شده بود. رأفت به طرف او برگشت و گفت:

- کار خاصی داری سوسو؟

- نه... اصلاً... فقط داشتم به اون روزی که اولین‌بار تو رو با برادرم، افرایم، دیدم فکر میکردم.

رأفت پرخاشگرانه و به حالت طنزآلودی پرسید:

- یعنی چی؟

- هیچ‌کس نمیتونه تو رو بشناسه و کسی نمیدونه تو کی هستی.

رأفت خواست حرفی بزند، اما تاجر یهودی با تأکید اضافه کرد:

- نه مصری‌ها و نه حتی ما!

ترسی کشنده وجود رأفت را فراگرفت. تاجر ساعت‌فروش همچنان با نگاهی یخ زده به او خیره شده بود. درحالی‌که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند، پرسید:

- منظورت چیه سوسو؟

- منظور من اینه که هوای ما رو هم داشته باش تا برسیم و کارها روبه‌راه بشه.

تاجر یهودی این را گفت و او را با دهشتی که وجودش را چنگ می‌زد، ترک کرد. کشتی داشت به ساحل نزدیک می‌شد و رأفت وحشت‌زده به حرف‌های کنایه‌آمیز «سوسو» فکر می‌کرد. در یک لحظه اندیشید که چاره‌ای جز اعتراف‌کردن ندارد! از خودش پرسید که آیا اسرائیلی‌ها از من، محسن و مصطفی هوشیارتر بوده‌اند؟ هیچ راهی برای بازگشت نبود.

کشتی به ساحل نزدیک شد و ساختمان‌های «یافا» آشکار گردید. جوان

داشت به دنبال «سوسو لیوی» می‌گشت، اما او همراه با جمعیت به عرشهٔ کشتی رفته بود. حالا رأفت یکه و تنها همچنان در طبقهٔ فوقانی کشتی ایستاده بود، درحالی‌که قلبش داشت به شدت می‌تپید. سرانجام کشتی در کنار یکی از اسکله‌ها پهلو گرفت. اسکله پر بود از افرادی که برای استقبال آمده بودند و بازار سلام و علیک به تمام زبان‌های زندهٔ دنیا گرم بود. ناگهان رأفت با صدایی به خود آمد:

ـ آقای سمحون؟

قلبش از ترس فروریخت. یک افسر از افسران کشتی، از طرف ناخدا برای خداحافظی نزد او آمده بود. درحالی‌که قلبش به سختی می‌تپید، به سخنان افسر گوش داد. تنها جامه‌دان او در کنارش بود. افسر از او پرسید که آیا ساک یا جامه‌دان‌های دیگری هم دارد و او جواب داد که در زندگی‌اش، بیشتر از همین یک جامه‌دان را ندارد! افسر به عرشه برگشت. پلکان کشتی اکنون میان کشتی و اسکله قرار گرفته بود. حالا کارکنان گمرک و پلیس بندر، پلکان را به سوی بالا طی می‌کردند. متوجه شد که افسر جوان دارد با آن‌ها پچ‌پچ می‌کند. خود را در کام خطر می‌دید. ناگهان متوجه شد که جوان دارد با انگشت او را نشان می‌دهد و افراد پلیس با شتاب به طرفش آمدند. در جایش میخکوب شده بود. خواست حرکتی کند، اما نمی‌توانست! دهانش خشک شد و چشمانش بازماند... گفتهٔ محسن را به یاد آورد.

ـ تا حالا کسی که ترسیده باشه رو دیدی؟ چشمهاش به تو میگه که ترسیده...

و او اکنون می‌ترسید. چگونه می‌باید ترس خود را از چشمانش محو کند؟ حالا سه نفر روبروی او ایستاده بودند؛ دو افسر و یک نفر با لباس شخصی و پشت سر آن‌ها نیز یک نفر با لباس سربازی. رأفت خود را جمع‌وجور کرد و به انتظار سرنوشت ایستاد. مردی که لباس شخصی برتن داشت به طرف او

آمد و پرسید:

- آقای سمحون؟

- بله، خودم هستم.

لبخند بر چهرهٔ مرد ظاهر شد، لبخندی که دندان‌های چندش‌آور او را به رخ می‌کشید. بعد دست خود را به سوی جوان دراز کرد و گفت:

- خوش‌اومدید.

جوان نیز دستش را به سوی او دراز کرد و آن را فشرد. افسر اضافه کرد:

- من وظیفه دارم از شما استقبال کنم.

رأفت خواست جوابی بدهد یا اینکه حرفی بزند، اما صدایش در نیامد. یکی از افسران گفت:

- بفرمایید با ما بیایید!

چاره‌ای جز تسلیم‌شدن نداشت، پس خود را به دست سرنوشت سپرد. به طرف جامه‌دانش خم شد، اما سرباز سریع‌تر از او چمدانش را بلند کرد. رأفت کشتی را در میان نگهبانانی که او را احاطه کرده بودند، ترک کرد.

[فصل سیزدهم]

[نیروی ایمان]

عزیز جبالی درحالی‌که می‌خندید به هلن سمحون که سراپا گوش شده بود، گفت که رأفت به او گفته که برای نخستین بار در طول عمرش، واقعاً ترسیده بود، درحالی‌که ایمانش متزلزل نشده بود؛ ایمان به خدمت به مسلمانان سراسر جهان.

هنگامی که رأفت به همراه استقبال‌کنندگانش از پله‌های کشتی پایین می‌آمد، منظرهٔ اسکله و حال و هوای بندر به قدری شک برانگیز بود که یک آن تصمیم گرفت فرار کند، اما فرار غیرممکن بود. مهاجرین دیگری در محوطهٔ بندر بودند. بعضی از آن‌ها شب را در آنجا گذرانده بودند و بعضی دیگر کشتی‌شان قبل از کشتی رأفت به بندر رسیده بود. جمعیت زیادی در اسکله درهم می‌لولیدند. گروهی هم در صف‌های طویل ایستاده بودند، درحالی‌که کالاها و وسایل‌شان محوطهٔ بندر و راهروها را پر کرده بود. جوان متوجه شد که همراهانش خروج او را از بندر تسهیل می‌کنند. مرد همراه او گفت آن‌هایی که می‌خواهند به کیبوتس‌ها بروند در اینجا می‌ایستند و آن‌هایی که مستعمرات تعاونی موشاف

را ترجیح می‌دهند، در قسمتی دیگر منتظر می‌مانند. او از رأفت پرسید:

- دوست دارید توی خانهٔ یکی از اعضای جمعیت یهودیان اقامت کنید یا هتل رو ترجیح میدید؟

و رأفت با استواری گفت:

- فکر میکنم اومدم اینجا که خانه داشته باشم.

- سرور من! مجبورید کمی منتظر باشید تا خانهٔ مناسبی برایتان پیدا کنیم. تا اون موقع باید توی هتل تشریف داشته باشید.

و جالب اینکه هیچ‌یک از آن‌ها، پاسپورت و اوراق شناسایی او را بازرسی نکردند!

سپس همهٔ آن‌ها به اتفاق رأفت سوار ماشین شدند. اتومبیل‌شان در مقابل یکی از هتل‌های درجهٔ یک توقف کرد. حالا چهرهٔ او جدی‌تر به نظر می‌آمد. لحظه‌ای بعد از اتومبیل پیاده شد و به درون هتل رفت، درحالی‌که باربری با عجله جامه‌دان او را حمل می‌کرد. در این حال، مسئول هتل با احترام به او نزدیک شد و پرسید:

- روز بخیر آقای سمحون! یک طبقه میخواید یا یک اتاق؟

رأفت بلافاصله جواب داد:

- یک اتاق کافیه... قصد اقامت طولانی ندارم.

این را گفت و به طرف مرد همراهش برگشت و پرسید:

- این طور نیست؟

- تمام کارها توی اولین فرصت انجام میشه، مطمئن باشید!

وقتی مرد او را ترک می‌کرد، تأکید کرد که شخص دیگری فردا صبح با او تماس خواهد گرفت.

به سوی اتاقش رفت. در را بست و خودش را روی تختخواب انداخت. درحالی‌که نگاهش را به سقف اتاق دوخته بود، اندیشید: آیا آن‌ها واقعاً به

این سادگی گول خوردند؟ آیا آن‌ها واقعاً تا این اندازه احمق هستند؟ یا اینکه تمام این برخوردها دامی است که برای او پهن کرده‌اند؟...

صبح روز بعد زنگ تلفن به صدا درآمد و او را از خواب بیدار کرد. در تمام طول شب، خواب به چشمش نیامده بود. کابوس‌ها تمام وجود او را فراگرفته و آسایش را از او سلب کرده بودند؛ تنها هنگامی که سپیده دمید، برای مدتی به خواب رفت. تلفن زنگ خورد. گوشی تلفن را برداشت. گوینده از طرف جمعیت یهودیان بود. او در سالن هتل منتظر رأفت بود. رأفت درحالی‌که سعی می‌کرد کنترل خود را حفظ کند، گفت:

- یک کم دیر میآم... هنوز صورتم رو اصلاح نکرده‌ام.

هنگامی که به سالن هتل وارد شد، از آمدن آن مرد سی دقیقه گذشته بود. مرد با مهربانی به طرف او آمد و از رأفت درخواست کرد تا سوار ماشین گران‌قیمت فرانسوی که در بیرون هتل توقف کرده بود بشود؛ بدون آنکه چیزی بپرسد.

رأفت سوار ماشین شد، درحالی‌که در تمام طول شب گذشته، پیکارش با ترس او را ناتوان کرده بود. اتومبیل در خیابان‌های تل‌آویو به راه خود ادامه می‌داد و او کوشید تا برای خالی نبودن عریضه، حرفی بزند:

- نمیدونستم تل‌آویو اینقدر به یافا نزدیکه.

مرد مؤدبانه لبخند زد، اما بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، سری تکان داد. رأفت با خودش گفت که لزومی هم ندارد این مرد پاسخش را بدهد، چون در دام آن‌ها اسیرشده‌ام!

دقایق بعد اتومبیل در مقابل ساختمانی قدیمی، در یک خیابان شلوغ، توقف کرد. دو نفری پلکانی را که به طبقهٔ اول می‌رفت، طی کردند و به دفتری که روی تابلوی آن نوشته شده بود: «یوسف ازرع، شغل وکالت» وارد شدند.

مردی کوتاه‌قد با چانه‌ای دراز، سرِ طاس و پوستی چندش‌آور که رگ‌های دستش در زیر آن مشخص بود، از پشت میز خود مانند روباهی حیله‌گر بلند

شد و در حال خوش‌آمدگویی به زبان عبری افزود:

- خوش‌اومدی آقای حنانیا!

رأفت تصمیم گرفت که مستقیماً وارد موضوع شود، پس با زبان فرانسوی گفت:

- فکر می‌کنم اسم نوشته شده توی پاسپورت من دیوید شارل سمحون باشه.

در همین حال، همراه او اتاق را ترک کرد. مرد به او جواب داد:

- شما الآن توی اسرائیل هستی، آقای... این رو میدونم... ما همه چیز رو در مورد شما میدونیم؛ چیزهای خیلی زیاد...

- چه چیزهایی؟

- مصری‌ها اونقدری که فکر می‌کنید، احمق نیستند.

مرد با چشم‌هایی که به روباه شبیه بود، خندهٔ مرموزی کرد و خواست برای اثبات پیروزی‌اش باز هم حرف بزند؛ اما رأفت به او امان نداد و با شدت گفت:

- من قبلاً و توی بندر ناپل حرفهام رو زده‌ام. بهتره توی این جلسه هر کسی حدود خودش رو بدونه.

یوسف ازرع درحالی‌که با تعجب به جوان نگاه می‌کرد، در کنار میز خود ایستاد. رأفت لحظه‌ای بعد آرام شد و ادامه داد:

- هنگامی که آقای شارل اسم فرزندش رو به من داد، تقاضای مهمی داشت... میدونید از من چی خواست؟

- از کجا بدونم!

- از من خواهش کرد که این اسم رو حفظ کنم! اون میخواست به وسیلهٔ من، یاد کودک از دست رفته‌اش برای همیشه زنده بمونه.

رأفت برای چند ثانیه ساکت شد تا تأثیر حرف‌هایش بر چهرهٔ وکیل را ارزیابی

کند. در چهرهٔ یوسف ازرع، تبسمی که حاکی از شگفتی و تعجب بود، ظاهر شد. به صندلی‌اش برگشت و گفت:

- حق دارید... درهرحال این موضوعیه که به شخص شما مربوط میشه!

لحظاتی با سکوت سپری شد. در این میان، وکیل داشت اوراق روی میز را مرتب می‌کرد، اما آشکارا مشخص بود که او به جای اوراق، دارد افکار خودش را مرتب می‌کند! لحظه‌ای بعد رو به جوان کرد و گفت:

- خب! حالا تصمیم دارید توی اسرائیل چه کاری انجام بدید؟

- میخوام توی اسرائیل زندگی کنم.

ازرع ناگهان با شتاب بلند شد، اما مجدداً بدون هیچ علتی نشست.

- این طبیعیه، اما منظور من، کار بود.

- مبلغی پول جمع کرده‌ام، آقای سمحون بزرگ هم مبلغی به من داده‌اند. میخوام یک دفترگردشگری کوچک تأسیس کنم.

یوسف خواست صحبت کند، اما رأفت به حرف‌هایش ادامه داد:

- شرکتی که امیدوارم توی آینده، بزرگ و بزرگ‌تر بشه.

چهرهٔ وکیل گرفته شد و آثار ناامیدی در آن آشکار شد. رأفت گفت:

- می‌بینم که شما با من همدلی نمیکنید!

وکیل کلمات نامفهومی گفت. بعد برخودش مسلط شد و افزود:

- آرزو میکردم که شما به شغل دیگه‌ای فکرکرده بودید.

رأفت احساس کرد که الان وقت کنجکاوی در حرف‌های او نیست، به همین دلیل رشتهٔ بحث را عوض کرد:

- من خسته شدم!

- همه‌مون خسته شدیم.

رأفت با دست به روی میززد و گفت:

- هرچی تا حالا کشیده‌ام، برایم بسّه.

- شما تازه توی اول جوانی‌تون هستین.
- من تمام عمرم رو به خاطربه وجود آوردن این وطن صرف کرده‌ام.
- ما این رو میدونیم.
- دیگه وقتش رسیده که یک زندگی ساده و عادی داشته باشم.

مرد خواست سخنی بگوید، اما رأفت با عجله گفت:

- فکرنمیکنید صحبت دربارهٔ این موضوع خیلی زود باشه! من تازه رسیدم.

یوسف ازرع گفت که رأفت تجربه‌هایی دارد که اسرائیل به آن‌ها نیازمند است و رأفت با لحنی طنزآمیز گفت که حتی نمی‌داند یوسف ازرع از طرف چه کسی صحبت می‌کند؟ پیرمرد فریبکار لبخندی زد و گفت:

- به هرحال ما تازه اول راه هستیم و طبیعیه که روی نیروهای جوان‌مون حساب کنیم.

رأفت حس کرد تمام حرف‌هایی که در رستوران خیابان سلیمان پاشا زده و دروغ‌هایی که به خود نسبت داده، مانند حقایق غیرقابل‌انکار به تل‌آویو رسیده است. وکیل پیر همچنان می‌کوشید تا مثلاً احساسات وطن‌دوستانهٔ جوان را برانگیزد، اما رأفت با صراحت گفت:

- ببین خواجه یوسف، خودت رو اذیت نکن!

پیرمرد برای چند لحظه خشکش زد، سپس افزود:

- من خوب میدونم که شما عربی رو به خوبی صحبت میکنید.
- از کجا می‌دونید؟
- چقدر توی مصر زندگی کردی؟
- زیاد.
- علاوه بر این، از مصری‌ها چیزهای خیلی زیادی یاد گرفتی. به همین خاطر، ما به تو نیاز داریم.
- خب... نباید کمی استراحت کنم و بعد دربارهٔ این موضوع فکر کنم؟

- همین طوره.
- چه جوری میتونم یک آپارتمان مناسب پیدا کنم؟
- این رو بذار به عهدهٔ ما!

جوان ترس و هراس را از خود دور کرد و گفت:

- فقط زودتر، چون میخوام کار تأسیس یک شرکت گردشگری رو هرچه سریع تر شروع کنم.

لحظه‌ای بعد وکیل او را تا دم در بدرقه کرد، با او دست داد و خداحافظی کرد. رأفت از وکیل خواست تا جوان همراه نیز او را تنها بگذارد، زیرا می‌خواهد تا از نزدیک کشور جدیدش را لمس کند. در این حال، ازرع با صدای بلند گفت:

- راستی، حساب هتل هرچقدر که اقامت داشته باشید، از قبل پرداخت شده...

برای جوان سخت نبود که در میان مردم اسرائیل گردش و در آن‌ها نفوذ کند، زیرا به هنگام آوارگی‌اش در غرب به نفوذ در جمع اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها عادت کرده بود! حالا اندکی از ترس او کاسته شده بود، زیرا مطمئن شده بود که تحت مراقبت یا تعقیب نیست. در خیابان‌های تل‌آویو گردش می‌کرد و به بازارهایش می‌رفت تا شهر را کاملاً بشناسد. آنچه نظرش را بیشتر از همه چیز جلب کرد، این بود که اکثر شرکت‌های گردشگری در خیابان «بن یهودا» که از شمال تا جنوب تل‌آویو امتداد داشت، واقع شده بودند.

آنچه که بیشتر به آن اهمیت می‌داد، روز «شاباط» یا روز شنبه بود. با اینکه جامعهٔ اسرائیل، جامعهٔ غیر متجانسی است و اختلافات طبقاتی، اجتماعی و نژادی شدیدی بر آن حاکم است، اما همهٔ آن‌ها، جمعه شب را مقدس می‌شمارند. از غروب جمعه، خانواده‌ها دور سفرهٔ طعام جمع می‌شوند، شمع‌ها را روشن می‌کنند، نماز می‌خوانند و بخشی از سفر خروج از کتاب تورات را مطالعه می‌کنند؛ خروج یهود از مصر.

روزها گذشت و یوسف ازرع، باز هم مسئلهٔ همکاری را مطرح کرد، اما رأفت هنوز بر موضع قبلی خود استوار بود. از بین چند خانه‌ای که برایش پیدا کرده بودند، او آپارتمان کوچکی در اطراف شهر را انتخاب کرد. پیدا کردن خانه سخت نبود، بنابراین او بیش از یک هفته در هتل نماند. موقعیت خانه‌اش ایده‌آل بود. محسن در مورد شیوهٔ زندگی با او صحبت کرده بود و به او گفته بود که ولخرجی نکند، زیرا لازم است که خود را کم‌درآمد نشان دهد و دنبال کسب‌وکار باشد. ضمن آنکه انتخاب خانه، نشان از تیزهوشی رأفت داشت، زیرا از پشت پنجره‌اش می‌شد همهٔ رفت‌وآمدها را کنترل کرد.

یوسف ازرع در تدوین و تهیهٔ اوراق هویت و اقامت رأفت به او کمک زیادی کرد که شخصیت جوان را از نظر قانونی ثابت می‌کرد. جوان به خانهٔ جدید خود منتقل شد و بحث و بررسی در مورد تأسیس شرکت گردشگری آیندهٔ خود را شروع کرد. او دریافت که شغل او نیاز به کارهای فراوان اداری و هزینهٔ بالایی دارد. تصمیم گرفت شرکت گردشگری خود را با یک شریک شروع کند، شریکی که جامعهٔ اسرائیل را بشناسد تا او را از کارهای اداری معاف کند. تازه این شریک می‌توانست چیزهایی هم به او بیاموزد.

روزی به دیدن یوسف ازرع رفت و صحبت به تأسیس شرکت و کارهای مربوط به آن کشیده شد. رأفت ناراحتی‌اش در مورد قوانین دست‌وپاگیر و هزینهٔ فراوان را ابراز کرد و اینکه مجبور است به این و آن رشوه بدهد. بعد هم اشاره کرد که اکنون به دنبال شریکی می‌گردد که امور اداری و مالی شرکت را به عهده بگیرد. او از اینکه هنوز حجم امور سیاحتی در اسرائیل کم است، اظهار تعجب کرد و از امکاناتی گفت که وجود دارند، اما از آن‌ها استفاده نمی‌شود. وکیل روباه‌صفت وانمود کرد که حرف‌های جوان را درک می‌کند، اما چیزی به او عرضه نکرد. بعد از چند روز، رأفت از وکیل مدافع کارت دعوتی دریافت کرد. او باید در یک میهمانی که به افتخار او برپا می‌شد، شرکت کند و با میزبان

خود آشنا شود. پدر خانوادهٔ میزبان، استاد دانشگاه بود، همسرش مهندس شیمی و دو دخترش در ارتش اسرائیل خدمت می‌کردند. رأفت از آن دعوت خوشحال شد. وقتی که با ازرع به میهمانی رفت، تعداد دیگری نیز به صرف شام دعوت شده بودند، از جمله سرهنگی در ارتش اسرائیل با همسرش. اسم آن سرهنگ «بیخور شطریت» بود، مردی میان‌سال و همسرش نیز در همین حدود نشان می‌داد. رأفت حس کرد که سرهنگ دوست دارد به او نزدیک شود. وقتی که سرهنگ از او خواست تا شمارهٔ تلفن‌هایشان را به هم بدهند، بیشتر مطمئن شد که او در صدد ایجاد ارتباط است. هنگامی که پاسی از شب گذشته بود، سرهنگ یهودی مست و لایعقل به او نزدیک شد و زمزمه کرد:

- آقا... چه چیزی شما رو به این جهنم کشونده؟

رأفت نه به او پاسخی داد و نه به حرف‌هایش توجهی کرد، زیرا آشکار بود که سرهنگ از روی مستی سخن می‌گوید. سپس رأفت با بقیهٔ دعوت‌شدگان گرم گرفت. یکی از دعوت‌شدگان دبیر جوانی بود که با خانوادهٔ میزبان ارتباط نسبی داشت و همراه با نامزدش به میهمانی آمده بود. همچنین در آن شب گویندهٔ رادیو هم همراه با مادرش آمده بود؛ اما شخصیتی که نظر جوان را بیش از همه جلب کرد، مردی بود که اهل تجارت بود. اسمش «جدعون شاباتای» بود، به ویژه آنکه هیچ سنخیتی با سایر مدعوین نداشت. او قامتی بلند و هیکلی بزرگ داشت، قوزی بود و کم‌مو، عضلاتش برجسته و لباس‌های او گُلُ و گشاد بود. رأفت دربارهٔ شرکت گردشگری مطمئن صحبت می‌کرد و کلامش را این‌گونه پایان داد که به دنبال شریکی مطمئن می‌گردد، کسی که امور اداری و مالی او را کنترل کند. جدعون شاباتای با صدای بلند پرسید:

- دیگه ازَش چی میخوای؟

- بسته به قدرت اون داره.

شاباتای درحالی‌که پوست خود را می‌خاراند گفت:

- شاید من بتونم اون شریک رو پیدا کنم، البته اگه در مورد موضوع بیشتر توضیح بدی.

رأفت فوراً فهمید که شریکش جدعون است. آن‌ها بدون درنگ وعدهٔ ملاقاتی برای دو روز بعد در دفتر یوسف ازرع تعیین کردند.

هنگامی که جوان سرقرار ملاقات حاضر شد، یقین داشت که بین جدعون شاباتای و یوسف ازرع ارتباطی وجود دارد. اولین چیزی که به آن پی برد این بود که آقای شاباتای برادری دارد که پُست مهمی در شرکت هواپیمایی اسرائیلی «العال» دارد و یوسف ازرع کسی است که کارهای جدعون را بر عهده دارد. رأفت در گفت‌وگوهای خود، نقشه و احتمال پیروزی خود را بیان کرد و گفت:

- یهودی‌های جهان اگر چه نسبت به هجرت به اسرائیل رغبتی نشان نمیدن، اما مطمئناً خیلی دوست دارند جامعه‌ای که پنجاه سال خوابش رو میدیدن رو از نزدیک ببینن. شرکت ما باید همین کار رو براشون انجام بده و این یعنی تعداد زیادی گردشگر از تمام دنیا.

نظر رأفت کاملاً روشن بود و همچنین منطقی و ملّی! جدعون پرسید:

- چقدر پول لازم داری؟

و جوان قاطعانه جواب داد:

- نمیدونم؛ من هنوز وضع جامعهٔ اینجا رو نمیدونم. از وضعیت قیمت‌ها و هزینه‌ها هم اونطوری که شما اطلاع دارید، خبر ندارم. این شما هستید که باید به من بگید به چقدر پول نیاز داریم...

شاباتای لبخند زد و دریافت که جوان نقشهٔ او را فهمیده است. رأفت ادامه داد:

- البته این به موقعیت و حجم کار بستگی داره. من جزء آدم‌های بلندپرواز نیستم. چطوره با یک شرکت کوچک و دو، سه نفر کارمند شروع کنیم.

بعد از یک هفته، رأفت و جدعون دفتری در خیابان «یوشع بن نون»، یکی از خیابان‌های مهم تل‌آویو، اجاره کردند. رأفت پیشنهاد اجارهٔ دفتر در خیابان «دیزنگوف» یا یهودا، یعنی همان جایی که عموم شرکت‌های گردشگری در آنجا دفتر داشتند را رد کرد و ترجیح داد فعلاً از رقابت دور باشد. کارهای ابتدایی دو شریک به پایان رسید. اولین کار مهم بعد از خرید وسایل دفتر، پیداکردن منشی بود. هنگامی که در مورد استخدام منشی بحث را شروع کردند، پانزده دختر داوطلب شدند، اما رأفت متوجه شد که جدعون کار را طوری تنظیم کرده که خانمی در حدود چهل‌وپنج‌ساله به نام «سبیل یوسف» استخدام شود. جوان انتخاب را به عهدهٔ جدعون گذاشت و خود تنها به عنوان شنونده، در گوشه‌ای نشست. ابتدا تصورش بر این بود که جامعهٔ اسرائیل با جوامع بی بندوبار اروپایی یا آمریکایی تشابهی ندارد؛ اما بعدها تفاوت قابل‌ذکری نیافت.

روزی که یکی از داوطلبان منشی‌گری مورد سؤال قرار گرفت، جدعون از او پرسید:

- خانم! اسم شما چیه؟

- استیربلنیسکی.

- لهستانی هستی؟

- ظاهراً اسرائیلی هستم!

بین جوان و جدعون نگاه‌هایی رد و بدل شد، سپس جدعون درحالی‌که خشم خود را فرومی‌برد، دوباره از او پرسید:

- چه زبان‌هایی بلدی؟

- غیر از زبان لهستانی و عبری، سه زبان انگلیسی، فرانسه و آلمانی رو هم بلدم.

- متأهل هستی؟

- نامزد دارم.
- نامزد شما چکاره است؟
- مهندس هواپیمایی...
- غیراز اون کار دیگری هم داره؟
- اکثروقتش رو توی ستاد ارتش میگذرونه... افسراحتیاطه...

امتحان داوطلبان بعد از دو روز به پایان رسید و جدعون نظرش را در مورد فرد مورد نظرش، یعنی سبیل یوسف، واضح و آشکار گفت:

- کسی بهترو مناسب‌تراز سبیل یوسف ندیدم.
- از اولش هم این رو میدونستم!

کلمات جوان برای جدعون ضربه‌ای ناگهانی بود. جدعون به سوی او برگشت و گفت:

- ولی اطلاعات اون از بقیه بیشتر بود. تازه توی این کار تجربهٔ بیشتری هم داره.
- درسته، ولی بهتره بین زندگی خصوصی و کار ارتباط برقرار نکنیم!...

جدعون خواست جواب بدهد، اما رأفت ادامه داد:

- خواهش میکنم انکار نکن، چون موضوع خیلی روشنِه!

جدعون بلند شد و می‌خواست از خود دفاع کند که رأفت امانش نداد:

- این منصفانه نیست که آشناهات رو به شرکت تحمیل کنی!
- به نظرمیآد خیلی سرسختی، دیوید!
- من تمام عمرم رو به خاطر درست‌کردن این وطن وقف کرده‌ام و حالا این رؤیا واقعیت پیدا کرده. پس باید اونطوری که شایسته است توی اون زندگی کنم. ضمناً حقیقتی که لازمه بدونی، اینه که من به جزپولی که آقای شارل سمحون به من داده، پول دیگه‌ای ندارم. به همین خاطر

نمیخوام اون رو به علت‌های گوناگون از بین ببرم. ساده‌ترش این میشه که من هیچ سهل‌انگاری‌ای رو تحمل نمیکنم.

- خیلی خب... خیلی خب... هرطور که دوست داری... انتخاب کن... از بین این‌هایی که دیدی، هرکدوم که به نظرت بهتر میآد، انتخاب کن!

- نه، این رو هم نمی‌پسندم...

جدعون با تعجب سرش را بلند کرد و رأفت ادامه داد:

- یک ضرب‌المثل هست که میگه جنگ اول بهتر از صلح آخره، می‌دونی که یعنی چی؟!

- کاملاً.

- لازمه همه چیزرو با هم شروع کنیم از کارهای همدیگه با خبر باشیم.

- دقیقاً چی میخوای؟

- اینکه منشی رو با هم انتخاب کنیم.

به این صورت، لیست نام‌های متقاضیان، عکس‌هایشان، تجربهٔ کاری‌شان، سنوات خدمتشان و... مورد بررسی قرار گرفت. اکنون برای جوان سخت نبود که شاباتای را برای انتخاب «استیر بلنیسکی» تشویق کند. او این دختر را نمی‌شناخت، فقط می‌خواست شریکش فرد مورد اعتماد خود را به شرکت تحمیل نکند...

هلن سمحون خندید و به عزیز جبالی گفت:

- انگار من با یک روباه مکار ازدواج کرده‌ام!

- درسته، اما اون دل پاکی داشت...

تابستان پایان یافته بود و پاییز با برگ‌ریزان و هوای سردش فرارسیده بود. حالا شرکت چند سفر سیاحتی قابل‌توجه به دست آورده بود، اما فصل

سیاحت در آن روزها، بی‌رونق بود. جوان با بعضی از شرکت‌های گردشگری در رم، پاریس، لندن و نیویورک مکاتبه کرد. در یک روز، نامه‌ای از دوست قدیمی‌اش که در پاریس زندگی می‌کرد به دستش رسید که نوشته بود «جای او در شب‌های پاریس خالی است». معنی این جمله این بود که مصطفی می‌خواهد او را در رم ببیند. قلم را گرفت و یک تلگراف برای دوستش در پاریس نوشت. بعد هم برای سفر به پاریس بلیت تهیه کرد، مسیری که در رم توقف داشت و او می‌توانست با مصطفی دیدار کند.

سه ماه تمام بود که او حتی یک کلمه به زبان مادری‌اش حرف نزده بود. تصمیم گرفته بود خود را مجبور کند که به زبان عبری صحبت کند تا آن را خوب یاد بگیرد.

روز ششم اکتبر سال ۱۹۵۵ به رم رسید. او دو روز دیگر مصطفی را ملاقات می‌کرد. در طول این دو روز تلاش کرد با شرکت‌های سیاحتی تماس بگیرد و موفقیت‌های قابل‌توجهی نیز در این زمینه کسب کرد. روش ملاقات او با مصطفی پیچیده بود.

دلش برای خواهرش شریفه و پسر کوچکش طارق بسیار تنگ شده بود. گاهی با خود فکر می‌کرد اگر اسیر دست برادرانم نمی‌شدم، آیا ممکن بود اینجا و اکنون ایستاده باشم؟

ساعت هفت روز سوم اقامتش در رم، با عجله وارد یکی از ساختمان‌های پرجمعیت در مرکز شهر شد. وارد آسانسور شد. هنگامی که آسانسور به طبقهٔ هشتم رسید، مردی که به نظر می‌آمد عجله دارد، آن را ترک کرد. رأفت هم بی‌درنگ از آسانسور بیرون رفت تا اینکه مرد اولی ناپدید شد و سکوت و سکون اطراف او را فراگرفت. چند ثانیه صبر کرد، سپس با آسانسور به طبقهٔ ششم برگشت. کمی منتظر ماند تا اینکه مطمئن شد کسی او را تعقیب نمی‌کند. سپس به یکی از درها نزدیک شد و زنگ را فشار داد. در باز شد و لحظه‌ای

بعد محسن ممتاز را در برابر خود دید. می‌خواست از شادی فریاد بکشد، اما محسن او را با عجله به داخل اتاق کشید و در را بست. وقتی محسن رأفت را دید لبخند مسرت‌بخشی تمام چهره‌اش را پوشانده بود. رأفت درحالی‌که اشک می‌ریخت گفت:

- چه تصادف خوبی محسن بیگ!

- راستش رو بخوای، من هم خیلی نگران تو بودم رأفت!

زمانی که جوان اسم حقیقی خود را شنید، نتوانست جلوی اشکش را بگیرد... جوان شب خوشی را در رم گذراند و تمام خاطرات سه ماههٔ خود را با دقت ملال‌آوری برای محسن و مصطفی (که طبعاً در آن ملاقات حاضر بود) تعریف کرد؛ اما حرف‌های او برای آن‌ها بهترین قصه‌ها بود. مصطفی عبدالعظیم مجال صحبت را برای جوان با استادش باز گذاشت و خود در گوشه‌ای ساکت به سخنان آن‌ها گوش داد. فقط گاه‌گاهی شیرین‌کاری‌هایی می‌کرد و با آن‌ها شوخی می‌نمود. جوان گفت:

- شک دارم که یوسف ازرع با موساد در ارتباط باشه.

اما محسن ممتاز این احتمال را بعید دانست.

- فعلاً از هر چیزی دوری کن. ما غیر از اینکه موقعیت خودت رو محکم کنی و زندگی‌ات رو بسازی، چیزی نمیخوایم.

در این ملاقات دوستانه، از رأفت چیزی خواسته نشد تا انجام بدهد، بلکه فقط خواسته شد موقعیت خود را در میان جامعهٔ اسرائیل استوار کند تا اینکه وقت مناسب فرابرسد. آنگاه به طور کامل به مأموریت خود بپردازد.

گفت‌وگو تا پاسی از شب ادامه پیدا کرد و رأفت از کل پول‌هایی که در ماه‌های گذشته خرج کرده بود، گفت. سپس محسن گفت:

- پول لازم داری؟

- اگه لازم بود، حتماً خبر میدم... اما من میترسم.

سپس موضوع شرکت را با دقت زیاد مطرح کرد و گفت که اگر وضع به این صورت که هست استمرار پیدا بکند، در آیندهٔ نزدیک به پول احتیاج خواهد داشت. اما این مسئله فکر او را مشغول نمی‌کند، بلکه آنچه او را نگران می‌سازد، خواجه شارل سمحون است.

- چه اتفاقی برایش افتاده؟ احوالش چطوره؟
- داره آماده میشه که مصر رو ترک کنه.
- کجا میره؟
- معمولاً فرانسه.
- مطمئنید؟
- این آخرین اطلاعاتیه که از اون داریم.
- به هرحال، شاید اون باز هم بتونه به من کمک کنه. مسئله جالب برایم این بود که همهٔ حرفهایی که توی رستوران قاهره زده بودم، بدون کم و کاست به اسرائیل رسیده!

حتی گفت‌وگوی او و خواجه «صروف»، میلیونر معروف در بازار موسکی هم به اسرائیل منتقل شده بود. رأفت گفت که در حال حاضر، مهم‌ترین چیز برای او تأمین پول است. مخصوصاً وقتی که جدعون شاباتای مسئول ادارهٔ مالی و اداری شرکت است. او نامه‌ای برای سمحون نوشته بود، اما در پست‌کردن آن مردد بود. محسن از او پرسید:

- چرا این نامه رو از همین‌جا (رم) نمیفرستی؟
- یعنی شما موافقید؟

محسن دست به جیب برد و دو کارت‌پستال ایتالیایی بیرون آورد و گفت:

- من این‌ها رو خریده‌ام که به مصر بفرستم. برای تو... خودم دوباره میخرم.

رأفت کارت‌پستال‌ها را گرفت و درحالی‌که با تعجب به محسن نگاه می‌کرد،

دریافت که استادش هیچ مسئله‌ای را از نظر دور نمی‌دارد. او این دو کارت را قبلاً خریده بود تا در روز ملاقات به رأفت بدهد.

- یعنی نامه نفرستم؟
- کی این رو گفت؟... این کارت‌ها رو از همین‌جا بفرست و نامه رو از پاریس! اینطوری بهتر نیست؟
- شما هیچ‌چیزی رو فراموش نمیکنید!
- من به خاطر همین کار حقوق میگیرم دوست من!

بعد شام را آوردند، درحالی‌که هر سه نفر سخت گرسنه بودند.

قبل از اینکه آن‌ها از هم جدا شوند، محسن درحالی‌که لبخند می‌زد دست رأفت را فشرد و گفت:

- در مورد شریفه نپرسیدی؟
- ترسیدم بپرسم.
- شوهرش درجهٔ جدیدی گرفته.
- شریفه چطوره؟
- خیلی خوب.
- طارق چی؟
- میره مدرسه.

رأفت کمی مردد شد، محسن از او پرسید:

- میخوای چیزی بگی؟
- میتونم برایشون نامه بفرستم؟
- فعلاً، نه!

محسن این را با پوزش گفت. جوان سر خود را به عنوان موافقت تکان داد. محسن خواست چیزی بگوید تا علت تصمیم خود را شرح دهد، اما رأفت مانع شد و گفت:

- می‌دونم... می‌دونم.

دو مرد با حرارت و گرمی با هم دست دادند. سپس رأفت دست خود را کشید و استادش با اشتیاق او را در بغل گرفت. هنگام رفتن، رأفت برگشت و از مصطفی خداحافظی کرد و قبل از اینکه در را باز کند، آرام گفت:

- به امید دیدار!

و اشک از چشم‌های محسن ممتاز سرازیر شد. حالا او گریه می‌کرد!

[فصل چهاردهم]
[بر علیه کشورم؟]

جوان به سوی پاریس پرواز کرد تا دو روز آینده را در این شهر بگذراند. سعی کرد در پاریس قراردادی در ارتباط با شرکت سیاحتی‌اش امضاء کند. روابط فرانسه و اسرائیل در آن روزها بهترین مراحلش را طی می‌کرد و به همین خاطر در قسمتی از مأموریتش موفق شد. او حالا پس از دیدار با محسن و مصطفی، مصمم شده بود که به طور پیوسته رابطه‌اش را با شارل سمحون ادامه دهد. شارل سمحون پدرخوانده و تأمین‌کنندهٔ نیازهای مالی‌اش بود. یقین داشت که در آیندهٔ نزدیک به پول او احتیاج خواهد داشت تا بتواند به کار شرکتش ادامه دهد. یا اینکه محسن باید مقداری پول تحت اختیارش بگذارد؛ که البته این کار می‌باید تحت پوشش یک شرکت گردشگری مثلاً در اروپا انجام می‌شد.
رأفت در ارتباط با شارل سمحون ضمانتی را می‌دید تا بتواند با آن‌هایی که در اسرائیل هستند مقابله کند و به خاطر همین موضوع، شبی را در پاریس گذراند تا برای او نامه بنویسد. در تمام طول شب کلمات را با عنایت خاصی یکی پس از دیگری انتخاب می‌کرد. او برای پدرخوانده‌اش همهٔ اتفاقات این

PersianPDF.com

چندماهه را شرح داد؛ از زمانی که اسکندریه را ترک کرده بود تا امروز. جوان از موضوع تأسیس شرکت، سرمایهٔ آن، شریکش و دیگرمسائل آن بدون اینکه از اسرائیل یا تل‌آویو یا به زندگی جدیدش اشاره‌ای کند، سخن گفت. او از کسادی بازار سیاحت و اشکالات کار بعضی از افراد که شرکت را برضد منافع خود می‌بینند و راز احتمال موفقیت در آینده، برای شارل سخن گفت. او در ابتدای نامه او را پدر عزیزم خطاب کرد و در پایان آن به نام دیوید شارل سمحون امضاء کرد.

پس از آن به تل‌آویو مراجعت کرد، اما احساس نگرانی می‌کرد. شرکت با تمام مشکلات مالی‌اش دلیل ترس و نگرانی او نبود، زیرا اگر او به پول نیاز پیدا می‌کرد، می‌توانست آن را به دست بیاورد. شریکش جدعون شاباتای هم مایهٔ نگرانی و اضطراب او نبود، چون جوان درک کرده بود که او کارهای دیگری دارد که او را مشغول می‌سازد. همچنین آشکار بود تا زمانی که امور اداری و مالی شرکت در دست جدعون است، او خوشحال به نظرمی‌آید. از طرف دیگر، حتی زندگی رأفت در اسرائیل با تمام پیچیدگی‌هایش نیز سرچشمهٔ اضطراب و نگرانی او نبود، زیرا دریافته بود که احتیاطش و حرکت منظم و منضبط او در میان جامعهٔ اسرائیل همراه با گذشت زمان، برای او به صورت یک عادت درآمده است. او اندکی از منشی شرکت، یعنی استیر بلنیسکی، می‌ترسید؛ چون نامزد او از صهیونیست‌های دوآتشه بود!

یک شب که به عنوان میهمان به خانهٔ او رفته بود، با نامزدش، الیاهو جادوسکی، آشنا شد. در تمام طول آن شب، الیاهو جادوسکی از خودش تعریف کرد. از دوران کودکی و نوجوانی خود در لهستان گفت و از ظلم و ستمی که از دست هم‌نسلانش کشیده بود. سپس از چگونگی پیوستن به سازمان «هاگانا» در سن پانزده‌سالگی صحبت کرد. هنگامی که صحبت می‌کرد، چهره‌اش رنگ‌به‌رنگ می‌شد؛ گویی بعد از گذشت بیست سال، هنوز هم

از این اهانت‌ها رنج می‌برد. اما هنگامی که از جنایاتی که نسبت به اعراب فلسطین انجام دادند سخن می‌گفت، احساس لذت می‌کرد؛ کارهایی از قبیل اینکه چگونه روستاها را آتش می‌زنند، ساکنان آن‌ها را از بین می‌برند، شکم‌ها را می‌درند، کودکان را اعدام می‌کنند و زنان وحشت‌زده را از پشت سر به رگبار می‌بندند! در چشم‌هایش کینه‌توزی عمیق موج می‌زد و همین رأفت را کمی ترسانده بود.

هنگامی که رأفت از فرودگاه به خانه‌اش رسید، سرگرد جادوسکی و نامزدش را دید. غافلگیر شد و فهمید که حادثه‌ای در شرف وقوع است، چون جادوسکی گفت که احتمال دارد در چند ساعت آینده به سفری برود و آمده تا از او خداحافظی کند. او ظاهراً عجله داشت و با رأفت در مورد موقعیت اسرائیل مشغول به صحبت شد. سرگرد گفت:

- نیروهای انگلیس دارند از پایگاه کانال سوئز عقب‌نشینی میکنن و معنی اون اینه که ما با مصر مستقیماً رو در رو میشیم... حمله به غزه و صابحه نتایج معکوسی به بار آورده و نام جمال عبدالناصر رو همه جا سرِزبانها انداخته.

هنگامی که جادوسکی و نامزدش به آپارتمان جوان رفتند، گفت که چند دقیقه بیشتر نمی‌توانیم بمانیم، ولی یک ساعت و اندی در آنجا بودند. رأفت از او دوری می‌جست و در ابتدا از طرح هرگونه پرسشی خودداری می‌کرد. جادوسکی به علت نامعلومی در مقابل رأفت خویشتن‌دار بود، اما زمانی که رأفت داشت صحبت می‌کرد که اسرائیل باید تا بن دندان مسلح شود، جادوسکی فریاد زد:

- بله! اما قرار نبود مسلمانان بیدار بشن و روبروی ما قد علم کنن.

جوان لبخند زد و کروات گران‌قیمتی که از فرانسه آورده بود را به او تقدیم کرد.

- با اینکه می‌دونم شما کروات نمیزنید، اما فکر کردم مناسبتون باشه...

جادوسکی از او تشکر کرد و با شادی کودکانه‌ای گفت:
- متشکرم، اما به نظر میآد شما اصلاً به من گوش ندادید، دیوید عزیز.
رأفت خندید و گفت:
- آخه شما حرف تازه‌ای برای من نزدید.
- فراموش کرده‌اید که من عضو شورای ستاد هستم؟
- معلومه که نه!
رأفت متوجه شده بود که این جامعه در سایهٔ ترس و هراس شدیدی زندگی می‌کند، به این خاطر همیشه با حرص و ولع تمام می‌خواهد از زندگی خود سوءاستفاده کند و آن‌ها در این راه آزاد بودند.
مصر در ماه‌های اولیهٔ سال ۱۹۵۶ به سوی استقرار و آرامش گام برمی‌داشت. در طی این دو سال مبارزهٔ سیاسی، جمال عبدالناصر به خارج از کشور سفر کرده و توانسته بود در میان افراد سرشناس سیاسی آسیا و آفریقا با مردانی چون جواهرلعل نهرو (رهبر هند) و سوکارنو (رهبر اندونزی) و چوئن لای (نخست‌وزیر چین) دیدار کند و احترام آن‌ها را کسب نماید. به ویژه آنکه در هیئت یک رئیس جمهور انقلابی با آن‌ها روبرو می‌شد.
در ماه مارس سال ۱۹۵۵، اسرائیل بدون هیچ‌گونه دلیلی به نوار غزه حمله کرد و تمام نیروهای مصری‌ای که در آنجا مستقر بودند را قتل‌عام کرد. همچنین در نوامبر همان سال به پاسگاه «صابحه» حمله کرد و تعداد قابل‌توجهی از سربازان مصری را کشت. در چنین شرایطی، جمال عبدالناصر تصمیم به دفع تجاوز گرفت. وضع بحرانی بود. جادوسکی به رأفت نزدیک شد، درحالی‌که می‌گفت:
- دیوید... فکر نمیکنم اینقدر ساده باشی...
نامزدش در حالت خشم بر سرش فریاد کشید، اما او ادامه داد:
- فکر میکنی من دارم میرم گردش؟!

- نه، چنین فکری نمیکنم.

استیر دوباره دخالت کرد:

- الیاهو... اگر میخوای چیزی بگی، بگو و خود رو راحت کن. به نظر میرسه داری هذیان میگی...

- هذیان نمیگم.

رأفت مشاجرهٔ بین سرگرد و نامزدش را پایان بخشید و گفت:

- شما طبعاً اطلاعاتی دارید که شخصی مثل من از اون خبر نداره، پس من رو سرزنش نکنید جادوسکی عزیز...

- درسته!...

استیر فریاد کشید:

- نمیتونی از فخرفروشی دست بکشی؟

اما آن سرگرد ابله همه چیز را لو داد. رأفت خود را به چیزی سرگرم کرد و استیر بدون اینکه جواب دهد، خشکش زده بود. سرگرد گفت:

- فردا صبح به پاریس میریم و دربارهٔ خرید هواپیماهای فرانسوی گفت‌وگو میکنیم.

سکوت همه را فراگرفت، سپس گفت:

- ولی این موضوع محرمانه است... خیلی محرمانه...

آن‌ها بعد از ساعتی مشاجره، رأفت را ترک کردند. حالا رأفت مانده بود گیج و سرگردان که چگونه اطلاعات خود را به دست محسن برساند. به سفر رفتن که معقول نبود، چون او همین امشب از سفر آمده بود. از نوشتن نامه هم که منع شده بود. پس باید چه می‌کرد؟

به بیرون رفت، کاغذ روغنی خرید و به خانه بازگشت. در آپارتمانش را بست، چراغ‌ها را خاموش کرد و شروع به نوشتن نامه کرد.

پیش‌بینی جواب این عمل از سوی قاهره و اینکه این موضوع چگونه مورد

بررسی قرار خواهد گرفت، سخت بود. به هر حال، این اطلاعات باید به دست اهلش می‌رسید.
روزها و ماه‌ها به سرعت سپری می‌شد. در این ایام، «جان فوستر دالاس» وزیر امور خارجهٔ آمریکا اعلام کرد که بانک صندوق بین‌المللی پول نمی‌تواند تأمین اعتبار سد اسوان را برعهده بگیرد، زیرا مصر توانایی تحمل چنین پروژهٔ عظیمی را ندارد. فشارها روزبه‌روز بر مصر بیشتر می‌شد تا به پیمان بغداد ملحق شد، اما مصر نمی‌پذیرفت. به این ترتیب موضوع عدم تأمین اعتبار سد اسوان صادر شد که در حقیقت برای کشور ضربه‌ای مهلک بود. عدم تأمین اعتبار سد اسوان در تمام جهان سروصدای زیادی به وجود آورد، اما مطبوعات اسرائیل از این تصمیم استقبال کردند و رأفت، شادی و سروری را که نه تنها رسانه‌های رسمی، بلکه حتی شهروندان عادی اسرائیل را در برگرفته بود، به چشم خود می‌دید. رأفت بعدها تعریف کرد که با افزایش طعنه‌ها، سرزنش‌ها و حملات علیه مسلمانان، روزهای سختی را گذرانده بود.
نامهٔ اول او با سکوت کامل مواجه شده بود، اما یقیناً حس می‌کرد که وظیفهٔ خود را به خاطر کشورش انجام داده است. استیر، راهنمای او در جامعهٔ اسرائیل شده بود. همهٔ جاها، از «اشکی ناز» (یهود غرب) تا «سفاردیم» (یهود شرق) را شناخت و از اینکه یهودیان مصر که در محلهٔ «خولون» در تل‌آویو جمع شده بودند، با او با احترام زیاد رفتار می‌کردند، خرسند بود. همچنین بسیار تعجب کرد وقتی دریافت ثروتمندترین یهودیان اسرائیل، یهودیان عراق هستند.
رأفت به وسیلهٔ استیر با خانواده‌های زیادی رفت‌وآمد پیدا کرد و با افراد مهم ارتباط برقرار نمود؛ اما با احتیاط روابط خود را توسعه می‌داد تا اینکه فرصت مناسب پیش آید و با مصطفی و شاید هم محسن ملاقات کند و تمام حوادث را بازگو کند. الیاهو جادوسکی مثل یک خروس جنگی، با قدم‌های مطمئن و

پرهای برافراشته از فرانسه بازگشت. علاقهٔ میان آن‌ها مستحکم شد تا اینکه روز بیست‌وشش جولای ۱۹۵۶ فرارسید و جمال عبدالناصر ملی‌شدن کانال سوئز را اعلام کرد. اسرائیل از این بابت بسیار ناراحت و خشمگین شد.
او شب‌ها عادت داشت در تنهایی، رادیوی قاهره را می‌گرفت و صدای آن را کم می‌کرد. هنگامی که خبر ملی‌شدن کانال سوئز پخش شد در یکی از اتاق‌های «هستدروت» نشسته بود. نزدیک بود از خوشحالی به هوا بپرد و زندگی خود را به خطر بیاندازد. آنچه او در هتل مشاهده می‌کرد، فقط خشم علیه مسلمانان بود.
در خیابان دیزنگوفگ گویا عزای عمومی بود. چهره‌های مردم تیره، قدم‌هایشان سنگین و تب‌دار بود؛ گویی به سوی هدفی مبهم می‌رفتند. رأفت احساس می‌کرد که اسرائیل دست به عمل جنون‌آمیزی خواهد زد. چیزی که او را بیشتر متعجب می‌ساخت این بود که اسرائیل چیزی در کانال ندارد، پس چرا این همه حرکات سیاسی-نظامی از خود نشان می‌دهد؟!
با عجله به طرف خانه‌اش رفت. می‌خواست با کشورش مصر خلوت کند، می‌خواست صدای آن را از رادیو بشنود، می‌خواست با بال‌های خیال که با این خبر مشتعل شده بود، به وطنش پرواز کند. به محض اینکه وارد خانه شد، در را بست و مطمئن شد که تنهاست. اشک‌های او بدون اختیار فرومی‌ریخت. پیچ رادیو را چرخاند. رادیو داشت سخنرانی رئیس‌جمهور را پخش می‌کرد: «شرکت سهامی دریایی بین‌المللی کانال سوئز به شرکت سهامی ملی تبدیل شده است...»، اما بعد از آن چیزی نشنید. خود را روی تخت خواب انداخت تا با خودش خلوت کند.
آن شب استیر بلنیسکی و نامزدش به طور غیرمنتظره‌ای به خانهٔ او آمدند و رأفت مجبور شد به سرعت شام ساده‌ای آماده کند. او در مجتمعی که در آن زندگی می‌کرد کم تجربه بود، به همین خاطر دوستی‌ها و روابطش را محدود کرده

بود. با احتیاط رفتار می‌کرد و با تلاش و کوشش زیاد، کارهای شرکتش را انجام می‌داد تا در حد امکان نیازش را به پول کم کند. اما به هرحال، بوی دود و باروت را در اطراف خود حس می‌کرد. هیچ سؤالی را از هیچ‌کس نمی‌پرسید. وقتی که جواب نامه‌اش را سکوت دید، فهمید بهترین راهی که باید در پیش بگیرد، عمل‌کردن به پند و نصیحت‌های محسن ممتاز است.

در یکی از شب‌های اکتبر سال ۱۹۵۶، رأفت احساس کرد الیاهو مثل حیوانی وحشی که اسیر قفس باشد، دارد چیزی را از او پنهان می‌کند؛ اسراری که الیاهو آنها را در لحظات مستی، درست مثل طفلی کوچک، افشا می‌کرد. الیاهو در آن شب نیز مثل شب‌های دیگر، مست و لایقعل بود و رأفت در دل به صهیونیست‌ها می‌خندید که اسرار خویش را به چنین افراد کودنی می‌سپارند. استیر صفحه‌ای را روی گرامافون گذاشت. گفت‌وگو در مورد آنچه که در جهان اتفاق افتاده، دور می‌زد تا اینکه مسیر گفت‌وگو به جمال عبدالناصر کشیده شد. جادوسکی که قیافهٔ عبوس و گرفته‌ای داشت، در یک لحظه فریاد زد:

- نمیدونم اون چی میخواد؟

رأفت با ناامیدی گفت:

- مهم نیست اون چی میخواد، مهم اینه که هنوز در برابر تمام فشارهایی که علیه‌اش هست، ایستاده.

- به هرحال زیاد دوام نمیآره.

زنگ خطر در ذهن رأفت به صدا درآمد و استیر درحالی‌که انکار می‌کرد، گفت:

- فکر میکنی بتونیم در مقابل این مرد سرسخت کاری بکنیم؟

الیاهو جادوسکی خواست حرفی بزند، اما رأفت به او گفت:

- یادت نره که اون تونست برای ارتشش اسلحه تهیه کنه.

- ولی ما جلوی اون تنها نیستیم.

نزدیک بود رأفت از وحشت فریاد بکشد، اما خودش را کنترل کرد و گفت:

- انگلیسی‌ها توی ژانویهٔ گذشته از مصر عقب‌نشینی کردند.
- اما دوباره برمیگردن!

قلب رأفت به سختی به تپش افتاد. آیا این همان خبری بود که الیاهو داشت؟

- داری خواب میبینی؟
- این دفعه فرانسوی‌ها هم با اونها هستن...

استیر فریاد زد:

- تو هر وقت زیاد مشروب میخوری، همینطوری چرت و پرت میگی!
- مست نیستم... دو هفته دیگه میبینی که درست میگم.

جادوسکی این را گفت و سکوت تمام خانه را فراگرفت.

در بیست‌ودو اکتبر سال ۱۹۵۶، یکی از افسران سازمان امنیت مصر که در یکی از پایتخت‌های اروپایی اقامت داشت، وارد فرودگاه قاهره شد. حوادث سیاسی در منطقه و دگرگونی‌های آن، ساعت به ساعت به گوش جهانیان می‌رسید. با اینکه هواپیما بعد از نیمه‌شب رسیده بود، اما اتومبیلی در فرودگاه انتظار او را می‌کشید. سپس او را به آن ساختمان دورافتاده در میان مزارع مصر بردند. چند ساعت پیش، تلگرافی فوری و رمزدار رسیده بود. در آن ساختمان یک نفر در انتظار مرد مسافر بود. نامه‌ای که صبح دیروز از تل‌آویو ارسال شده بود، موضوع جلسه بود. نامه اطلاعات شگفت‌انگیزی را در برداشت که بسیار غیرقابل‌تصور بود. منبع اطلاعات به سرگرد جادوسکی نسبت داده شده بود که عضو هیئت ستاد ارتش اسرائیل بود. نامه حاوی اخباری از حملهٔ سه‌گانهٔ اسرائیل، انگلیس و فرانسه در چند روز آینده بود. در حقیقت این نامه حاوی اطلاعات سری بود که یک روز قبل به مصر رسیده و از سوی دو منبع در پاریس ارسال شده بود. آخرین کلماتی که در نامه آمده بود، این بود: «... نمی‌دانم چه کنم اگر به خدمت سربازی دعوت شوم. آیا ممکن است علیه کشورم سلاح به دست بگیرم؟ که در این صورت خداوند بزرگ مرا بیامرزد!

[فصل پانزدهم]
[گنج ناشناخته]

سه روز از رسیدن هلن سمحون به قاهره می‌گذشت. هنگامی که در عصر روز سوم، عزیز جبالی گفت‌وگوی خود را متوقف کرد و نگاهی به ساعتش انداخت، خانم سمحون با نهایت نگرانی گفت:

- رأفت علیه کشورش سلاح به دست گرفت؟

عزیزبا دل تنگی گفت:

- نه خانم... خوشبختانه این کار رو نکرد، ولی...

- ولی چی؟

- ولی اون بیشتراز اون چیزی که باید، از این دشمنی رنج و زحمت دید و به خیلی مسائل هم متهم شد!

- علیرغم تمام کارهایی که انجام داده بود؟!

عزیزجبالی درحالی‌که توضیح می‌داد، گفت:

- اشتباه از کسانی که اون رو متهم کردن، نبود... همونطوری که اشتباه از خودش هم نبود...

سپس خانم سمحون، عزیز جبالی را به شام دعوت کرد، اما عزیز عذر آورد که برای غذاخوردن در رستوران‌های خوب قاهره باید از قبل وقت رزرو کرد. هلن می‌خواست تا در فرصت شام‌خوردن نیز از شوهرش چیزهای بیشتری بداند. عاقبت قرار شد که عزیز به ویلایی که هلن در آن میهمان بود، برود.

هنگامی که عزیز جبالی به آن ویلا در یکی از نواحی مصر نو رسید، لباس تیره‌ای برتن داشت؛ لباسی که او را خوش‌سلیقه نشان می‌داد. هلن درحالی‌که لباس ساده‌ای برتن داشت، از او استقبال کرد. حالا او به خاطر شوهرش، احساس غرور و مباهات می‌کرد.

چیزی که هلن را خیلی متعجب کرده بود، این بود که عزیزه، همان دختر گندمگون و آرامی که میزبانی او را برعهده داشت، برخوردش با عزیز جبالی طوری بود که انگار او را برای اولین‌بار می‌بیند و عجیب‌تر اینکه با او مانند یک مهمان رفتار می‌کرد. عزیز در سر میز شام گفت:

- خانم محترم، آداب و رسوم ما حکم میکنه که همراه با همسرم دعوت شما رو قبول کنم.

هلن درحالی‌که حرف‌هایش را تصدیق می‌کرد گفت:

- پس چرا اون رو همراه خودتون نیاوردید؟

- چون هیچ چیزی از این موضوع نمیدونه.

هلن سعی کرد حرفی بزند، اما عزیز درحالی‌که نگاهش را به او دوخته بود، ادامه داد:

- و لازمه که چیزی از این موضوع ندونه.

نگاه‌های او ثابت و جواب‌هایش جامع بود. هلن دستپاچه شده بود، چاره‌ای هم نداشت. عزیز چیزی نگفت، ولی با شروع صرف شام با مهربانی به صحبت خود ادامه داد. اولین چیزی که عزیز گفت این بود که او مجبور است ادامهٔ داستان جوان را در این نقطه متوقف کند، چون مجبور است نزدیک به دو

سال جلو برود؛ یعنی قبل از حملهٔ نیروهای سه‌گانه در اواخر اکتبر سال ۱۹۵۶، زمانی که جوان آن نامهٔ مخاطره‌آمیز را فرستاد.
حملهٔ نیروهای سه‌گانه که کشورهای انگلیس، فرانسه و اسرائیل در سال ۱۹۵۶ به آن دست زدند، کار آدم‌های عاقل نبود. همچنین پایداری و مقاومت مصر در برابر ارتش‌های سه‌گانه و عدم تسلیم یا فروپاشی نظام یا سقوط جمال عبدالناصر که هدف اساسی این حمله بود، جهان را متعجب ساخت. بعد از حملهٔ نیروهای سه‌گانه، ستارهٔ بخت و اقبال جمال عبدالناصر به بلندترین اوج خود رسید، به‌طوری‌که در خیال هیچ‌کس قابل تصور نبود. در مقابل، اسرائیل سروصدای زیادی به راه انداخته بود، به‌طوری‌که بن گوریون انضمام رسمی صحرای سینا به کشور اسرائیل را اعلام کرد. بعد از عقب‌نشینی ارتش‌های سه‌گانه، ترس و اندوه عمیق مردم اسرائیل را فراگرفت، زیرا آن‌ها احساس کردند که حالا خطر حقیقی را در مقابل خود دارند. پس درحالی‌که چنگال‌ها و دندان‌های خود را در گوشت و خون مسلمانان فرو برده بودند، در گوش ملت‌های جهان فریاد آن‌ها طنین‌انداز بود که خواستار کمک و یاری بودند. در همین ایام، حوادث مختلف در کشورهای اطراف مصر شدت گرفت و در انقلاب الجزایر، صدها هزار نفر شهید شدند. وحدت بین سوریه و مصر نیز اعلام شد. حال که مسلمانان با قوای سه کشور بیگانه در حال جنگ بودند، اهمیت نیاز به اطلاعات، کمتر از نیاز به سلاح نبود؛ بلکه از نان شب هم واجب‌تر به نظر می‌رسید. آن هم در شرایطی که مسلمانان وحشیانه‌ترین و پست‌ترین نوع دشمنی‌ها را در پیش رو داشتند.
عزیز جبالی دورهٔ آموزشی خود را در سال ۱۹۵۸ به پایان برد. دورهٔ آموزشی افق‌های زیادی را پیش روی او گشود و او را از انسانی به انسان دیگر تبدیل کرد. در آن روزها عزیز به همان ساختمان قدیمی منتقل شده بود. در آن روز، عزیز به طور عادی کار خود را ساعت هشت شروع کرد. دو روز قبل، تعداد

قابل‌توجهی پرونده را به او دادند تا آن‌ها را مطالعه، بررسی و در پایان نظر خود را در مورد آن‌ها اعلام کند. هریک از این پرونده‌ها متعلق به انسان‌هایی در سراسر کره زمین بود. وقتی عزیز جبالی تازه از مدرسهٔ نظام فارغ‌التحصیل شد، اکثر افراد یک گروه توپخانه به دست صهیونیست‌ها شهید و اسیر شده بودند و لازم بود که یک دستهٔ دیگر جای آن‌ها را بگیرد. او برای جایگزینی آن دسته داوطلب شد و به میدان جنگ رفت، درحالی‌که داستان‌های خیالی زیادی درباره مهارت یهودیان، تیراندازی، قدرت و توانایی جنگی آن‌ها شنیده بود. تصمیم گرفته بود که انتقام هم‌رزمان شهید خود را بگیرد.

از همان اول دریافت که هرچه در مورد دشمن شنیده، حقیقت نداشته و همهٔ آن‌ها یک دروغ تبلیغاتی بوده است. او توانست با دوستان خود پیروزی‌هایی به دست بیاورد که حتی یهودیان هم به آن‌ها اعتراف کردند.

قبل از حملهٔ نیروهای سه‌گانه، وقتی برای مرخصی به قاهره آمد، از افسرانی که او را نمی‌شناختند شنید که می‌گفتند: «جوان دلیری در جبهه‌هاست که اسمش عزیز جبالی است، او یهودیان را در جبهه به تنگ آورده است!...» حالا او تبدیل به یک قهرمان شده بود. اما در نهایت به اسارت نیروهای دشمن درآمد. تقریباً یک سال بود که از اسارت باز گشته بود. او بعدها در رابطه با تجربیاتش در این دوران گفت:

«... من با اسرائیلی‌ها در میدان جنگیدم، به صورت جنگ و گریز مبارزه کردم؛ جنگ تن به تن و جنگیدن با اسلحهٔ سرد. آن‌ها مرا به اسارت گرفتند، از من بازجویی کردند. من آن‌ها را خوب می‌شناسم... بله بسیار خوب می‌شناسم...»

او پس از مدتی به سازمان امنیت مصر پیوست. در یکی از شب‌ها، در محل کارش، چشمش به پرونده و وصیت‌نامهٔ رأفت افتاد. پاکت متوسط سفید رنگی یافت که با خط بزرگ روی آن نوشته شده بود: «باز نشود مگر بعد از

مرگم.» پاکت باز بود و در زیر آن با خط قرمز نوشته شده بود: «با صلاحدید من باز شد. امضاء محسن ممتاز.»
عزیز جبالی در جای خود خشکش زد. حس کرد برق او را گرفته است. به صفحهٔ اول برگشت و چشمش به وصیت‌نامه افتاد، اما چیزی نمی‌خواند. با خود گفت این هم یکی از عملیات‌های افسانه‌ای محسن ممتاز است. آن افسری که از انقلابیون اول انقلاب بود و در مورد کارهایش خیلی حرف‌ها شنیده بود و همه کارهای او را تحسین می‌کردند! اما به یک‌باره از نظرها محو شده بود! چشمانش دوباره به سطرهای وصیت‌نامه برگشت:
«این وصیت‌نامهٔ من است...
آن را در مقابل حضور مبارک شما می‌گذارم...
السلام علی من اتبع الهدی...
بسم الله الرحمن الرحیم
انالله و اناالیه راجعون
اکنون وصیت‌نامهٔ خود را به حضورتان تقدیم می‌نمایم.
در صورت عدم مراجعت به سرزمینم، یا اینکه حقیقت کار من در اسرائیل کشف شود، استدعا می‌نمایم که مبالغ زیر را به شرح ذیل صرف نمایید:
۱. به برادر ناتنی‌ام، عادل علی سلیمان الهجان، ساکن خانهٔ شماره ۶، خیابان فیوم، کوی مصر نو، ۳۰۰ لیرهٔ مصری و نه بیشتر پرداخت نمایید. تصور می‌کنم از مبالغی که بعد از فوت پدرم، مرحوم علی سلیمان، در سال ۱۹۳۰ خرج کرده، اگر زیادتر نباشد کمتر هم نیست. به این صورت چیزی به او بدهکار نخواهم بود.
۲. به برادرم سلیم علی سلیمان الهجان که محل کارش در خیابان عمادالدین شماره ۹۲ است، مبلغ ۵۰ لیرهٔ مصری که مدعی بود به او بدهکارم بپردازید و اگر خواست برایم دعا کند.

۳. مبلغ ۱۵۰ لیرهٔ مصری به خواهرم شریفه علی سلیمان الهجان، همسر سرگرد محمد رفیق، ساکن خانهٔ شماره ۱۵ واقع در خیابان امام علی علیه‌السلام، کوی مصر نو به عنوان هدیهٔ ناقابل تقدیم می‌دارم و از او التماس دعا دارم.
۴. مبلغ باقی‌مانده از حقوقم را به قرار زیر تقسیم نمایید:
الف: نصف مبلغ برای طارق محمد رفیق، خواهرزادهٔ من و فرزند سرگرد محمد رفیق و بداند که من او را بسیار دوست داشتم.
ب: نصف دیگر مبلغ به یکی از دارالایتام پرداخت شود تا توانسته باشم حداقل ذمهٔ خود را در برابر خداوند پاک کنم.
من آنچه در توان داشتم، برای خدمت به دین عزیز خود انجام دادم.
و اشهد ان لااله الاالله و اشهد ان محمداً رسول الله
امضاء: رأفت علی سلیمان الهجان»

عزیز قلبش به شدت می‌تپید. در جایش خشکش زده بود. قدرت حرکت نداشت و حتی نیش حشرات را احساس نمی‌کرد. می‌بایست عواطف و احساسات خود را کنار بگذارد و عقلش را بیدار کند. او گزارشی که جوان فرستاده بود را پیدا کرد. نامه‌ای که به شیوهٔ نامرئی نوشته شده بود و در نیمهٔ اکتبر سال ۱۹۵۶ ارسال شده بود. متن گزارشی که رأفت از وضعیت داخلی اسرائیل نوشته بود را خواند:
«... این کشور حالت جنون پیدا کرده است. بسیج عمومی اعلام شده. مبارزه‌طلبی نظامی در همه‌جا آشکار است. همه از وقوع عملیات نظامی صحبت می‌کنند. برای این عملیات نظامی، آمادگی عمومی برقرا رشده و گفته می‌شود که بر ضد اردن خواهد بود...»
این اولین گزارش بود که بیانگر وضعیت اسرائیل بود. عزیز، برگ‌های پرونده را ورق زد و گزارش دیگری که در روزهای آخر همان ماه رسیده بود را دید.

گزارش از سرگرد الیاهو جادوسکی عضو ستاد ارتش اسرائیل و نامزدش استیر بلنیسکی صحبت می‌کرد و می‌گفت که چگونه اسرائیل اختلافی با مصر به وجود خواهد آورد و بعد چتربازان خود را در نزدیکی کانال سوئز پیاده می‌کند تا اگر مصر پاسخ تندی داد، هریک از کشورهای فرانسه و انگلیس به هردو اخطار بدهند که جهت حفظ منافع بین‌المللی، از شرق و غرب کانال به فاصلهٔ ده کیلومتر دور شوند و معنی آن این بود که مصر صحرای سینا را مثل یک لقمهٔ چرب برای صهیونیست‌ها بگذارد. اسرائیل می‌باید فوراً اخطار کشورهای مذکور را بپذیرد، اما اگر مصر اخطار را نادیده بگیرد به طور طبیعی بهانه‌ای خواهد بود تا هردو کشور فرانسه و انگلیس وارد جنگ شوند و تمام منطقهٔ کانال سوئز را اشغال نمایند.

عزیز جبالی به برگ پیوست پرونده، یعنی همان برگی که افسر مسئول نظریهٔ خود را در مورد مأمور می‌نویسد، رسید. به محض اینکه چشمش به گزارشی که در آن نوشته شده بود افتاد، گیج شد:

«...او ترسو است. برای کسب معلومات با جدیت تلاش نمی‌کند. به شایعاتی که مردم می‌سازند اعتماد می‌کند و بسیار درخواست پول می‌کند. به‌طور آشکار توصیه می‌کنم برای این مأموریت حد و مرزی گذاشته شود و اینکه نمایندهٔ مزبور به مصر فرا خوانده شود، زیرا به درد نمی‌خورد!

امضاء: افسر مسئول

و عزیز جبالی تا طلوع آفتاب طعم خواب را نچشید.

[فصل شانزدهم]
[مأمور ۳۱۳]

آن شب در زندگی عزیز جبالی، شب سرنوشت‌سازی بود. در آن شب، دست سرنوشت او را با رأفت مرتبط ساخت و آن‌ها در غم، شادی، پیروزی و شکست‌ها شریک شدند؛ بدون اینکه حتی یک‌بار همدیگر را ملاقات کرده باشند! ابتدا عزیز در مقابل اوراقی که خوانده بود، ساکت نشست. حیرت و سرگردانی او را فراگرفته بود. عکس رأفت شدیداً او را تحت تأثیر قرار داده بود. خنده‌اش حالت ابهام‌آمیزی داشت؛ خنده‌ای که رنگ مهر و دوستی داشت. عزیز سعی کرد بر عواطفش غلبه کند، چون از استادش شنیده بود که یک مأمور اطلاعاتی هیچ‌گاه نباید اسیر احساسات شود. گرما بیداد می‌کرد و برای عزیز چاره‌ای نبود جز اینکه عرق بیست ساعت کار مداوم را از چهره‌اش بشوید. پس بی‌درنگ و به رغم سختی کار تصمیم گرفت که دوش آب سرد بگیرد. آب آن‌قدر سرد بود که عزیز نمی‌توانست آن را تحمل کند. پس از آنکه خستگی را از تنش زدود، به دفتر کارش قدم نهاد. خورشید در آستانهٔ طلوع بود. هنگامی که صدای آواز خروس‌ها را از خانه‌های کشاورزان اطراف شنید،

برای خود یک لیوان چای پررنگ درست کرد و نوشید، اما قادر به نگاه‌کردن به تصویر جلوی رویش نبود. بعد ورقهٔ سفیدی را گرفت تا ملاحظات خود را بر روی آن بنویسد. پرونده‌ای که شماره‌اش ۳۱۳ بود را در مقابلش گذاشته بود. اسم صاحب پرونده در پایین صفحه درج شده بود. چند ساعت بعد کارکنان این مرکز به سر کارشان آمدند و دوباره آن ساختمانِ ساکت، رونق گرفت. جبالی بعد از مطالعهٔ کامل پرونده، دریافت که نظریهٔ پایین پرونده، ناشی از یک اشتباه محض است.

یکی از اولین افرادی که در سر کار خود حاضر شدند، «محمد کساب» بود. حدوداً سی سال داشت. بیش‌ترین چیزی که او را از دیگران متمایز می‌ساخت، سیمای خوش و صدای کوتاهش بود. به نظر می‌آمد که مهربان و خوش‌اخلاق است. به اندازه‌ای خجول بود که انسان را به تعجب وامی‌داشت، ولی او در میان آن‌هایی که او را می‌شناختند به دل‌مرده معروف بود! در میان افسران آزاد، محمد کساب در شمار فداییانی بود که مأموریت‌های پرمخاطره را برمی‌گزید. مشهور بود که در زمان مأموریت خطرناک و جسورانهٔ خودش در اردوگاه‌های انگلیسی و کانال سوئز، بسیار با خونسردی عمل کرده است. او در شدیدترین موقعیت‌ها و خطرناک‌ترین شرایط، با دقت و قاطعیت و بدون ترس، مأموریت خود را انجام می‌داد. کساب رئیس مستقیم عزیز جبالی بود. عزیز درحالی‌که پرونده را زیر بغل زده بود، وارد اتاق شد. کساب هنوز در جای خود ننشسته بود که گفت:

- جناب، میخوام با شما صحبت کنم!

- بفرمایید!

کساب بعدها تعریف کرد که موضوع برایش بسیار تعجب‌آور بوده، چون واضح بود که عزیز از صبح روز قبل تا آن موقع نخوابیده بود. دور چشمانش سیاه شده بود که بی‌خوابی و تلاش‌هایش را نشان می‌داد.

عزیزپرونده را روی میزگذاشت و بدون اینکه نام صاحبش را بگوید، نشست. کساب گفت:

- خیرباشه!

- میخوام با شما دربارهٔ مأمور شمارهٔ ۳۱۳ صحبت کنم.

- ۳۱۳... کی هست؟

- صاحب این پرونده.

عزیزاین را گفت و پرونده را به کساب تقدیم کرد. کساب از پشت میزآن را از او گرفت. به محض اینکه آن را باز کرد، نگاه سریعی به آن انداخت. فوراً آن را بست و به افسرجوان داد و گفت:

- آه... این مأموریت شکست خورد...

عزیزخواست صحبت کند، اما کساب با صدای آرام و قاطعانه حرف او را برید:

- میدونم... میخوای از گزارش حملهٔ نیروهای سه‌گانه صحبت کنی... اما این فقط یک‌بار بود و دیگه تکرار نشد... تمام اطلاعاتی که بعد از اون ماجرا فرستاد، هیچ ارزشی نداشتن...

- من پرونده رو خوب مطالعه کردم.

- خب!...

عزیزاصرار کرد و گفت:

- فکرنمیکنید امکان داره اون عوض بشه؟

- غیرممکنه!

- چرا؟

کساب به طرف افسرجوان خم شد و درحالی‌که بر گفته‌های خود تأکید می‌کرد، گفت:

- به خاطر اینکه اون ترسو و بزدل هست و از روزی که به اونجا رفته تا الآن کاری جز درخواست پول نداشته.
- خب اون حق داره خودش رو تأمین کنه.
- گوش کن عزیز! لازم نیست وقت خودت رو هدر بدهی...

این را گفت و اضافه کرد:

- ...این، نظر منه.
- ولی ما نمیدونیم چرا اون توی این مدت کم‌کار شده. امکان نداره بی‌گناه باشه؟

کساب درحالی‌که لبخند به لب داشت، ساکت نشست و با چشمان خود، جوان برافروخته را می‌پایید. عزیز با حرارت به دفاع از رأفت پرداخت:

- حداقل حقیقت موضوع رو بدونیم!
- فکر میکنی اینطوری بهتره؟
- این نظر منه.
- پس باید با محسن ممتاز صحبت کنی.

عزیز هنگامی که اسم محسن ممتاز را شنید، فریاد زد:

- من امضای اون رو روی پاکت وصیت‌نامه دیدم.
- خود اون پاکت رو باز کرد. اصلاً خودش اون رو به اسرائیل فرستاد و فقط خودشه که میتونه همه چیز رو بهت بگه. البته محسن فعلاً توی مسافرته. به محض اینکه برگشت، میتونی هر چیزی رو که میخوای، ازَش بگیری.

در میان افراد انتخاب‌شدهٔ جدید، افسر جوانی از دانشکدهٔ ستاد جنگ دیده می‌شد که چند ماه قبل از انقلاب فارغ‌التحصیل شده بود. نام او شریف والی بود و تا نیمهٔ سال ۱۹۵۷، هنوز در ارتش خدمت می‌کرد. هنگامی که به مرخصی رفت و برگشت، حکمی از ریاست جمهوری مبنی بر انتقال به قسمت

اطلاعات عمومی دریافت کرد. هنگامی که وظیفهٔ جدید خود را تحویل گرفت، همراه با آن تعدادی کتاب‌های سری و علمی نیز در اختیار او گذاشته شد، زیرا لازم بود که او آن‌ها را به دقت بخواند. سرانجام شریف برای آموزش یک دورهٔ کوتاه، راهی یکی از کشورهای اروپایی شد. از همان لحظه‌ای که خانهٔ خود را در قاهره ترک کرد و به طرف فرودگاه رفت، به شیوهٔ سری و محرمانه با او رفتار شد. همچنین نظر به اینکه او به یک کشور غریب می‌رفت، آموزش‌های سری و رمزی پیچیده‌ای را هم پشت سر گذاشت و با دو نفر از همکاران خود، چند ماه را درجایی دورافتاده سپری کرد. آموزش آن‌ها از صبح تا شب بود و در اغلب شب‌ها، با مطالعه و یادآوری درس‌ها و بحث و گفت‌وگو سپری می‌شد. پس از دو ماه کار مداوم و طاقت‌فرسا، درحالی‌که توان و قدرتی برای آن‌ها باقی نمانده بود، خواستند کمی استراحت و تفریح کنند. ماشینی کرایه کردند و به یکی از تئاترهای مشهور اروپا رفتند. آن‌ها لحظاتی قبل از شروع برنامه از در پشتی وارد تئاتر شدند و راهنما، آن‌ها را در تاریکی به گوشه‌ای راهنمایی کرد. آن‌ها می‌باید قبل از شروع برنامه به یکی از اتاق‌ها می‌رفتند تا کسی آن‌ها را نبیند و قبل از اینکه پرده‌ها بیفتد هم مکان را به سوی اتومبیلی که کنار در پشتی در انتظار آن‌ها بود، ترک کنند و دوباره به مخفیگاه خود بازگردند. این، تنها تفریح آن‌ها در خلال پنج ماه کار طاقت‌فرسا بود. هنگامی که شریف والی از خارج بازگشت، لازم بود که مسؤولیت هیئت خدمات سری در سازمان امنیت عمومی را برعهده بگیرد.

هنگامی که افراد تازه‌نفس از خارج بازگشتند، اولین کاری که انجام دادند، بررسی تمام عملیات‌هایی بود که توسط حسن صفر و محسن ممتاز و بقیه مأموران انجام شده بود. روزها و هفته‌ها سپری می‌شد و در اتاق‌های در بسته گفت‌وگوهای تند و با حرارتی درگرفت. این افراد آموزش‌دیده تمایل شدیدی داشتند که سازمان دچار یک دگرگونی بنیادین شود.

یک روز، آن‌ها نیز با وضعیت مأمور ۳۱۳ (که نام او در اسرائیل دیوید شارل سمحون بود و در کشورش رأفت الهجان) برخورد کردند. در آن روزها محسن ممتاز در خارج از کشور به سر می‌برد؛ کسی که آگاهی‌ها، تجارب و داشتن قدرت ارتباط با انواع مختلف انسان‌ها او را به مناطق گوناگون جهان کشانده بود. افراد جدید سازمان دریافتند که خود محسن تمام کارهای این مأموریت را ترتیب داده و تمام اطلاعاتی که نزد آن‌ها بود، نشان می‌داد که فعالیت و کوشش جوان(رأفت) بعد از جنگ کانال سوئز بسیار کم و درعین‌حال بی‌ارزش بوده است؛ اما کسی به اندازهٔ مصطفی یا محسن ممتاز چیزی از او نمی‌دانست. در اواخر سال ۱۹۵۷ و نیمهٔ اول ۱۹۵۸، رأفت به بهانهٔ اینکه بازار توریست در اسرائیل کساد است از تقاضای پول دست نمی‌کشید، درحالی‌که شریکش تمایل داشت از شرکت کناره‌گیری کند. حالا رأفت مکرراً مورد مؤاخذه و تنبیه قرار می‌گرفت و تعداد مخالفان با همکاری او بسیار زیاد شده بود. گروهی می‌گفتند که جوان به‌طور کلی مناسب این مأموریت نیست و اطلاعاتی هم که قبل از حملهٔ نیروهای سه‌گانه به دست آورده، به صورت تصادفی بوده است و نه یک کار سازمان‌یافته. براین اساس لازم است که این مأموریت تمام شود و حساب پول‌های دریافت شده او نیز معلوم گردد. گروهی دیگر هم معتقد بودند که او همان‌طوری که با مصری‌ها همکاری می‌کند، با اسرائیلی‌ها هم همکاری می‌کند و در خلال دو سالی که در آنجا گذرانده، به جاسوس دو جانبه تبدیل شده است. آن‌ها معتقد بودند که رأفت به کشورش خیانت کرده است. اما گروه سوم ضرورت استمرار ارتباط با او را ترجیح می‌دادند. آن‌ها می‌گفتند که جوان می‌تواند همچنان در اسرائیل بماند تا هر روز پخته‌تر و باتجربه‌تر شود.

بحث و گفت‌وگوی آن‌ها بسیار طول کشید، اما به نتیجهٔ قطعی و نهایی نرسید. شریف والی می‌گفت که باید با احتیاط حرکت کرد و اینکه در برابر آن‌ها

سازمانی چون موساد قرار دارد. علاوه بر این معتقد بودند که جوان مزدور اسرائیل نیست و اکنون نیز به عهد و پیمان خود وفادار است. بنابراین راه چاره‌ای جز بازگرداندن وی به وطنش وجود ندارد.
شریف والی از باب مسؤولیت، انتظار بازگشت محسن را می‌کشید، اما عزیز جبالی از آنچه که انجام شده بود، چیزی نمی‌دانست. افسر جوان (عزیز جبالی که امروز مردی پنجاه ساله است)، گاه‌گاهی پروندهٔ او را از بایگانی خارج می‌کرد، آن را ورق می‌زد و به عکس رأفت خیره می‌شد و با خودش می‌گفت: خدایا! صاحب این لبخند معصوم، نمی‌تواند یک خیانت‌کار باشد.
مسافرت محسن ممتاز نیز سه هفته به طول انجامیده بود و اتخاذ رأی نهایی در گرو بازگشت او بود. عزیز جبالی یک لحظه از خیال ملاقات با محسن ممتاز فارغ نمی‌شد. او خیلی مشتاق بود تا در دیدار با محسن، اسرار زندگی رأفت را بداند. تا اینکه در یکی از روزهای ماه اوت سال ۱۹۵۸، هنگامی که عقربه‌های ساعت، پنج بعدازظهر را نشان می‌داد و عزیز سرگرم کار خودش بود، در اتاقش باز شد و مردی تنومند را در آستانهٔ در مشاهده کرد. در هر دست مرد یک ساک بود؛ ساک‌هایی که سنگین به نظر می‌آمدند. عزیز جبالی چشمان خود را به سوی مرد تازه‌وارد دوخت و دریافت که او کسی جز محسن ممتاز نیست. درحالی‌که از او استقبال می‌کرد گفت:

- خوش اومدی جناب...

- شما می‌دونی من کی هستم؟

- شما محسن ممتاز هستید دیگه...

- به من گفتن که شما میخواید من رو ببینید.

- من نه تنها دوست دارم شما را ببینم، بلکه نیازمند کمک شما هم هستم.

محسن ممتاز وارد اتاق شد و در را با پاهایش بست. دو ساک را بر زمین گذاشت و روی یکی از صندلی‌هایی که در مقابل میز قرار داشت، نشست.

عزیز نیز نشست و به چهرهٔ مردی که اکنون موهای سرو صورتش سفید شده بود، خیره شد:

- خیر باشه برادر عزیز!

- میخوام در مورد مأمور شمارهٔ ۳۱۳ با شما صحبت کنم.

- مأمور ۳۱۳؟!

عزیز به طرف کمد رفت و پرونده جوان را در دست گرفت و گفت:

- رأفت الهجان.

- اوه... بله!

هنگامی که محسن و عزیز آن ساختمانی را که در میان مزارع بود ترک کردند، ساعت، دو و نیم بعد از نیمه‌شب بود. گفت‌وگویشان ساعت‌ها طول کشید و محسن با تفصیل، داستانش را با عزیز جبالی در میان گذاشت. عزیز با اصرار و پافشاری سؤال می‌کرد و محسن با گشاده‌رویی پاسخ می‌داد. وقتی سوار ماشین شدند، هر دو ساکت بودند و خسته تا اینکه ماشین در مقابل خانهٔ محسن در یکی از مناطق مشهور قاهره توقف کرد. محسن درحالی‌که به طرف عزیز برمی‌گشت، پرسید:

- فکر میکنی بتونی کاری انجام بدی؟

- انشاءالله.

شریف والی، رئیس هیئت خدمات سری در سازمان امنیت عمومی مصر در آن زمان، یقین پیدا کرده بود که عزیز جبالی در چند روز آینده تقاضای ملاقات با او را خواهد کرد. کسان دیگری نیز درخواست ملاقات کرده بودند. عزیز جبالی بعد از ملاقات با محسن ممتاز منزوی شد و تحقیقات مفصلی را پیرامون رأفت آغاز کرد و نتیجه گرفت که او گرچه لازم است مورد مؤاخذه و بازخواست قرار بگیرد، اما مورد عنایت و توجه کافی و لازم هم قرار نگرفته است. عزیز متوجه شد که او از زمانی که به اسرائیل سفر کرده، هیچ نوع

PersianPDF.com

آموزشی دریافت نکرده، زیرا محسن ممتاز به او گفته بود که سال‌های اولیه اقامت را فقط صرف شناسایی جامعهٔ یهودیان بکند؛ پس چطور باید از یک جوان کم‌تجربه، این همه متوقع بود؟ به ویژه آنکه رأفت از آموزش‌های پیچیده و توانایی اطلاعاتی هم بهره نبرده بود. سپس با تعجب و شگفتی دریافت که جوان هنوز هم با همان وسیلهٔ ابتدایی، یعنی نوشتن نامه‌های نامرئی سری، به وظیفه‌اش عمل می‌کند. حالا اگر در همین حد باقی‌مانده، فقط به دلیل فقر آموزش‌های لازم است، نه خیانت‌کاری او.

در حقیقت هیچ گناهی متوجه او نبود، زیرا مشارکت اسرائیل در حمله به مصر و بر باد رفتن آبروی اسرائیلی‌ها موجب کسادی بازار سیاحت و گردشگری شده بود. ضررهای پی در پی شرکت که با شخصی به نام «جدعون شاباتای» تأسیس شده بود نیز امری منطقی به نظر می‌آمد، همان طوری که ترس آقای شاباتای و فکر عقب‌نشینی او نیز منطقی به نظر می‌رسید. منطقی هم بود که رأفت در آستانهٔ از هم فروپاشیدن شرکت، درمانده شود و چاره‌ای جز درخواست پول نداشته باشد. به این صورت، عزیز جبالی از بررسی و تحقیق خود نتیجه گرفت که رأفت علی سلیمان الهجان به آموزش فشرده و سریع نیاز دارد. همچنین نیاز است که شخصی با خصوصیاتی ویژه به این مهم بپردازد، کسی مانند محسن ممتاز که او را در ابتدای مأموریت آماده کرده بود. پس لازم بود شخصیتی در همین سطح، دوباره با او ارتباط برقرار کند تا از یک طرف نفوذ و سیطرهٔ خود را بر او محکم سازد و از طرف دیگر رابطهٔ رأفت با کشورش را حفظ کند.

هنگامی که گفت‌وگو بین شریف والی و عزیز جبالی شروع شد، شریف پرسید:

- چرا برای این مأموریت اینقدر احساس مسؤولیت و دلسوزی میکنی؟

- فکر میکنم ممکنه با یک تغییر بزرگ، نتایج خیلی بهتری بگیریم.

- خب! یک گزارش کامل از اون پرونده برای من آماده کن؟

- حاضره، جناب!

عزیزاین را گفت و گزارشی که متشکل از سه برگ دست‌نویس و حاوی نکات مهم موضوع بود را تقدیم او کرد. سکوت برقرار شد و رئیس هیئت خدمات سری به خواندن گزارش مشغول شد تا اینکه آن را به پایان رساند. سپس به سوی افسرجوان سربلند کرد و پرسید:

- یعنی نظرت اینه که به خارج از اسرائیل دعوتش کنیم و بهِش آموزش بدیم؟

- من پیشنهادی در مورد آموزش اون دارم که ممکنه یک هفته وقت بگیره.

شریف والی درحالی‌که لبخند می‌زند گفت:

- خب، اون طرح رو روی کاغذ بنویس و خودت برای آموزش اون به خارج از کشور برو!

- نه جناب.

شریف با تعجب ابروی خود را بالا انداخت و عزیزاضافه کرد:

- نه... این کار من نیست.

- پس چه کسی قراره این کار رو بکنه؟

- ندیم هاشم.

ندیم هاشم درحالی‌که در را باز می‌کرد، سرکی به اتاق کشید و گفت:

- از من چی میخوای؟!

عزیزجبالی از دیدن ندیم که هم از نظرسنی از او بزرگ‌تر و هم از نظردرجه بالاتربود، خوشحال شد. او دوست او هم بود. عزیزگفت:

- خوش‌اومدی شیرمرد!

ندیم بعد از اینکه وارد شد، در را بست و به طرف عزیزآمد و گفت:

- دقیقاً موضوع چیه عزیز؟
- مگه تو نمیخوای بری خارج؟

ندیم درحالی‌که شوخی می‌کرد، گفت:

- مسافرت میکنم که بگردم، نه اینکه کاری کنم.

عزیز با جدیت بیشتر گفت:

- این مأموریت ممکنه نتایج خوبی داشته باشه، ندیم!
- بگو دقیقاً چی میخوای و من رو راحت کن.

روز قبل، عزیز جبالی اجازه یافته بود تا به دیدن «بدروم» برود. بدروم یکی از ساختمان‌های قدیمی منطقه «الزمالک» است. ساختمان در تملک یکی از شرکت‌های ملی‌شده بود و چند ماه قبل، یکی از شرکت‌های دارویی این ساختمان را برای انبار دارو اجاره کرده بود. عجیب این بود که همیشه نقل و انتقالات در تاریکی شب انجام می‌شد و عجیب‌تر اینکه هیچ‌یک از ساکنان این منطقه، کارکنان این انبار را نمی‌دیدند؛ مثل اینکه آن‌ها اشباح بودند. بعد از غروب آفتاب، عزیز جبالی به آن محل رسید. در مقابل او دیواری راه را بسته بود. لحظه‌ای درنگ کرد. کمی به سمت چپ منحرف شد. بعد از در کوچکی عبور کرد. مکان نمناک بود، زیرا ساختمان در مجاورت رود نیل بود. اشیاء در فضای ساختمان پراکنده بودند و سرپوش روی لامپ‌ها باعث شده بود تا فضای اتاق کاملاً روشن نباشد. به محض اینکه عزیز وارد ساختمان شد، هنوز دو قدم پیش نگذاشته بود که صدای بلند مردی لاغر، سبزه‌رو و گوژپشت که سیگار می‌کشید، او را متوقف کرد.

- خوش‌اومدی آقای عزیز... بفرما اینجا.

عزیز برگشت و خود را در مقابل دکتر عبدالمنعم بسیونی یافت. آن‌ها قبلاً همدیگر را ندیده بودند. عزیز کنار یک میز کوچک چوبی نشست که دکتر عبدالمنعم بسیونی از آن به عنوان میز کار استفاده می‌کرد. دکتر پرسید:

- خیره انشاءالله...

عزیز گفت:

- من جوهر نامرئی جدیدی میخوام که کشف اون خیلی سخت باشه.

ناگهان صدای مرد بلند شد.

- از کجا؟

- خیرو برکت شما، جناب دکتر!

دکتریکی از افراد برجستهٔ علم شیمی بود که به هنگام انقلاب، تمام اندوخته‌ها و توان علمی‌اش را در راه پیشبرد اهداف آن قرار داده بود، مشروط بر آنکه حاصل تحقیقات او در راه مرگ کسی به کار نرود. او شب‌ها و روزهای زیادی را در همین محل تاریک و نمور گذراند و به کشفیات تازه‌ای دست یافت.

دکتر درحالی‌که از پشت عینک طبی خود به او نگاه می‌کرد، پرسید:

- چای میل داری یا دم‌نوش؟

- هرطور که شما دوست دارید، دکتر!

- جوهری که داریم بد نیست، اما بزودی لو میره. جوهر جدیدی وجود نداره؟

- چقدر وقت داری؟

- فقط یک هفته.

- به هرحال من سعی خودم رو میکنم.

عزیزبعد از پنج روز از دکترعبدالمنعم بسیونی نوع جدیدی از جوهرهای سری را دریافت کرد که در مقایسه و معیارهای آن روز، حقیقتاً یک کار سترگ علمی به حساب می‌آمد.

در عصر یکی از روزهای ماه سپتامبر سال ۱۹۵۸، ندیم هاشم با عزیز جبالی برای دیدار با رأفت رهسپار ایتالیا شدند. در کیف ندیم هاشم، جوهر سری جدیدی وجود داشت که در دنیا کسی نظیر آن را به کار نبرده بود و در ایتالیا نیز

وسیلهٔ جدیدی وجود داشت تا آن جوهر را ظاهر کند. ندیم آن ماده را شناخت و آموزش مربوط به آن را یاد گرفت تا رأفت را با شیوهٔ نوشتن و طرز ظاهرکردن آن آشنا کند. همچنین در میان لباس‌های او، کروات رأفت الهجان نیز دیده می‌شد. ندیم هاشم هم مثل عزیزمشتاق بود که دیوید شارل سمحون یا همان رأفت را ببیند.

دو روز قبل، از یکی از شرکت‌های گردشگری ایتالیا تلگرافی به رأفت رسیده بود و از او خواسته شده بود در رم حضور یابد تا در مورد گروهی توریست که در صدد سفر به اسرائیل بودند، بحث و بررسی شود.

[فصل هفدهم]

[نسیم شک]

آقای دیوید شارل سمحون، مدیر و صاحب شرکت گردشگری در تل‌آویو، تلگراف بلندی از یکی از شرکت‌های گردشگری در جنوای ایتالیا دریافت کرد: «بر اساس گفت‌وگوها و یادداشت‌های فی‌مابین، خواهان حضور شما جهت عقد قراردادهای لازم در خصوص سفرسه دستهٔ دویست‌وپنجاه نفری توریست هستیم.»

هنگامی که تلگراف رسید، دیوید شارل سمحون در دفترش غرق کار بود. استیر بلنیسکی، منشی او، تلگراف را با خوشحالی زیاد دریافت کرد و به دفتراو رفت و با خوشحالی این مژده را به او داد. اکنون آن بحرانی که ماه‌ها برشرکت سایه افکنده بود در شرف حل‌شدن بود. به محض اینکه استیر وارد اتاق شد، در جای خود میخکوب شد و داشت قلبش از شوق از جا کنده می‌شد. دیوید در جای خود درحالی‌که به صندلی خود تکیه زده بود با نگاه خود سقف اتاق را می‌پایید و در افکار خود فرو رفته بود. به ویژه آنکه در آن شرایط، جدعون شاباتای با شیوه‌ای زشت از شرکت استعفا داده بود و شراکت‌شان را به هم

زده بود. استیر درحالی‌که دیوید را نگاه می‌کرد، قلبش مالامال از شوق بود و دیوید را زیر نظر داشت؛ دیویدی که آثار مهربانی‌ها و گشاده‌رویی‌ها از چهره‌اش دور نمی‌شد. آقای شاباتای در میان ورشکستگی و کسادی بازار که روزبه‌روز شدیدتر می‌شد، او را ترک کرد. برخلاف او، استیر هرگز شرکت را ترک نکرد؛ حتی زمانی که حقوق او به نصف کاهش یافت، چون او پس از ازدواج با سرگرد جادوسکی نیازی به پول نداشت. رأفت پرسید:

- چه خبره استیر؟

او به طرفش رفت و فریاد زد:

- یک چیز غیرمنتظره!

دیوید لبخند سردی زد و در جای خود نشست.

- بده ببینم چی داری!

استیر تلگراف را در برابر چشمان رأفت در هوا تکان داد:

- سه گروه ایتالیایی و هر گروه دویست‌وپنجاه نفر!

استیر درحالی‌که از شادی می‌لرزید، تلگراف را به او داد. وقتی که دیوید سطرها را با دقت می‌خواند، او را می‌پایید. به محض اینکه از خواندن تلگراف فارغ شد، آن را تا کرد و در جیب خود گذاشت و گفت:

- مثل اینکه قراره بحران رو بگذرونیم.

استیر با مهربانی و صدایی محبت‌آمیز گفت:

- برای رم بلیت رزرو کنم؟

رأفت بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد، از جایش بلند شد و گفت:

- باید رویش فکر کنیم!

- کدوم فکر؟ اینکه دیگه نیاز به فکرکردن نداره!

- باید ببینیم میتونیم به تعهدات‌مون عمل کنیم یا نه.

دیوید به طرف در رفت و گفت:

- باید مقداری پول جمع بشه. بعد باید وسایل حمل‌ونقل گروه‌ها رو آماده کنیم، اون هم درست بعد از اینکه جدعون دو اتوبوس خودش رو پس گرفته! ضمناً جاهایی که توریست‌ها قراره بروند، باید هماهنگ بشه.

استیر درحالی‌که اعتراض می‌کرد، گفت:

- ولی... دیوید...

دیوید با تأسف حرف او را برید:

- کی میخوای این چیزها رو یاد بگیری؟

- ولی توی تلگراف نوشته که...

- خودم اون رو با دقت خواندم و هرچی نوشته بودن رو فهمیدم، استیر!

آثار ناامیدی برچهرهٔ استیر هویدا شد. نگاه سرزنش‌باری به دیوید انداخت، ولی او ادامه داد:

- به کار خودت برس و توی کار من دخالت نکن!

دیوید این را گفت و او را ترک کرد و رفت.

رأفت الهجان یا دیوید شارل سمحون، شرکت را درحالی‌که افکار گوناگون فکرش را احاطه کرده بودند، ترک کرد. باید با خودش خلوت می‌کرد تا با آرامش خاطر تلگراف را بخواند و اسرار و رمزهای آن را کشف کند. او مطمئن بود که آن‌ها می‌خواهند او را در خارج از کشور ملاقات کنند. به کلید حل رمز نیاز نداشت تا رمزها را کشف، یا رازهای کلمات را آشکار کند، زیرا همه چیز را از بربود... ولی امروز و درست همین امروز می‌خواست از هرحرف، کلمه و سطری اطمینان حاصل کند.

از چند روز پیش می‌خواست تلگرافی بفرستد و خواستار ملاقات شود. با اینکه به این ملاقات نیاز داشت، اما از آن می‌ترسید. فکر کرد بهتر است به خانه برود تا در آنجا با تلگراف خلوت کند، ولی نمی‌توانست. او می‌دانست که در آنجا خبری از گروه‌های گردشگری نیست، ولی لازم بود طوری عمل کند

که گویی همه چیز واقعی است. به دفتر وکالت یوسف ازرع سر زد و از آنچه که دوستش «جدعون شاباتای» انجام داده بود گله کرد و گفت که جدعون کشتی در حال غرق‌شدن شرکت را ترک کرده و پاروهای نجات را هم با خود برده است! همچنین افزود:

- اومدم دربارهٔ کرایهٔ دو تا اتوبوس برای حمل‌ونقل گروه‌های گردشگری‌ای که از «جنوا» میآن، صحبت کنم.

او همه چیز را لعنت کرد؛ زندگی‌اش را نفرین کرد. تمام ناسازگاری‌های یوسف ازرع را نفرین کرد و گفت که این وطن جایی است که می‌خواهم در آن تا آخر عمر اقامت داشته باشم؟! درحالی‌که مردم به خاطر یک شکیل یا لیره خون هم‌نوعان خود را می‌مکند!

رأفت بهتر از هرکسی می‌دانست که نه گروه‌های گردشگری ایتالیایی به اسرائیل خواهند آمد و نه او اتوبوسی کرایه خواهد کرد، اما می‌خواست که همه چیز عادی جلوه کند. بعد از سفر ایتالیا هم ادعا می‌کرد که چون شرایط آن‌ها ظالمانه بود، زیر بار قرارداد نرفتم!

رأفت در بانک با یکی از کارمندان صحبت کرد و تلگراف را به او نشان داد. در مورد امکان وام با بهرهٔ مناسب صحبت کرد. چون نمی‌توانست انتظار بکشد، بانک را ترک کرد و به خانه برگشت. در و پنجره‌ها را بست و خودش را در دست سکون، سکوت و افکار مشتعلش رها کرد. آرامش خود را دوباره به دست آورد. تلگراف را با دفترچهٔ تلفنش که شب و روز از او دور نمی‌شد از جیب خارج کرد و دوباره برگشت تا از بسته‌بودن در و پنجره‌ها مطمئن شود. سپس کار را شروع کرد.

به رغم تمام بحران‌هایی که برایش پیش آمده بود، هنوز هم وقتی به سندیکای اتحادیهٔ گردشگری پیوست و یا به اتحادیهٔ سندیکاهای اسرائیل رفت‌وآمد می‌کرد، نظریات و آراء او با احترام مورد پذیرش قرار می‌گرفت. بعد از سه سال،

از حقوقی مانند هر شهروند اسرائیلی بهره‌مند شد، ولی هنوز اشتیاق او به وطن، آتش سوزناکی در دل او برمی‌افروخت. از زمانی که مصطفی ناپدید یا منتقل شد، وضع تغییر کرد و رأفت هر اطلاعاتی را که می‌فرستاد، بی‌ارزش از آب درمی‌آمد. حالا دیگر کسی از کار او راضی نبود. خود را گمشده‌ای در کویر احساس می‌کرد، تا جایی که باورش شد او برای این کار مناسب نیست و اینکه برای چه در اینجا باقی بماند؟ حتی زمانی آن‌چنان دچار یأس می‌شد که با خود می‌گفت: «چه بهتر! دوباره به کشورم برمی‌گردم» و در همان حال از خودش می‌پرسید: «اگر به مصر برگردم، چه اتفاقی برایم می‌افتد؟ چگونه زندگی کنم؟ چه کاری انجام دهم؟ اصلاً چگونه با من رفتار خواهد شد؟»
قبل از اینکه مصر را ترک کند، محسن ممتاز تأکید کرد که پروندهٔ او پاک شده است و حالا او یک شهروند شریف است. پس اگر برگردد، چگونه از این شرافت محافظت کند؟ آیا حقیقتاً گذشتهٔ او پاک شده است؟
رأفت الهجان اطراف خود را نگاه می‌کرد و احساس تأسف می‌کرد که می‌توانست از میان روابطش، دوستی‌هایش و موقعیت شرکتش، چیزهای زیادی برای کشورش بفرستد، اما نمی‌دانست که چگونه باید از آن‌ها استفاده کند! دوستان و آشنایان او از میان افسران، دانشمندان، کارمندان، بازرگانان و تاجران، ثروتمندان، فقیران، استادان دانشگاه‌ها، روزنامه‌نگاران، پزشکان، خلبانان و مهندسان فرودگاه‌های جنگی بودند، اما نمی‌دانست چگونه از آن‌ها استفاده کند. او از آن‌ها اخباری را می‌شنید و نقل می‌کرد، اما مردان امنیتی کشورش ناراضی بودند؛ پس آن‌ها دقیقاً چه چیزی می‌خواهند؟
کُلنل «بیخور شطریت»، یعنی همان مرد تنومند که همراه یوسف ازرع وکیل مدافع در یک میهمانی شام با رأفت آشنا شده بود با خانمی ازدواج کرده بود که چند سال از او بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. او از زندگی با همسرش رنج می‌برد و در افشای اسرار زندگی‌اش به رأفت، ترس و واهمه‌ای نداشت. کافی بود که

به خانهٔ رأفت بیاید، آن وقت سر درد دلش باز می‌شد. بیخور شطریت غیر از همسرش، ناراحتی‌های دیگری هم داشت؛ خصوصاً از اوضاع کشورش. او از آشکارکردن عقایدش می‌ترسید، اما در کنار دیوید احساس راحتی و آسایش می‌کرد. جوان چندبار سعی کرد از شطریت در مورد کارش بپرسد و از رازهای او سر در بیاورد، چون او در ستاد ارتش مقام و پست مهمی داشت؛ اما همیشه از پرسیدن آن‌ها منصرف می‌شد و جلوی زبانش را می‌گرفت. محسن ممتاز از او این‌گونه خواسته بود و بعد از او نیز، مصطفی عبدالعظیم: «بی‌خود و بی‌جهت چیزی نپرس... بگذار آن‌ها حرف بزنند و تو تنها گوش بده، زیرا سؤال‌های تو ممکن است راز تو را آشکار کند.» سعی کرد دلیل بیاورد که مصطفی اضافه کرد:

- شیوه‌های مختلفی برای سؤال‌کردن وجود داره.

- چطور مگه؟

- روش‌های خاصی وجود داره که بعداً بِهت میگم.

- چرا همین حالا نمیگی؟

- نه... هر چیزی به موقعش... اولین وظیفه تو توی این مرحله اینه که شرکت رو تقویت کنی، همین و بس.

یک روز صبح، زنگ تلفن خانه‌اش به صدا درآمد. درحالی‌که خسته بود از خواب بیدار شد. گوشی را برداشت. می‌دانست که استیر است تا او را از خواب بیدار کند و به سرکار خود برود. استیر گفت:

- مثل اینکه روزنامه‌های صبح رو نخونده‌ای؟

رأفت درحالی‌که خمیازه می‌کشید، پرسید:

- چطور مگه؟

- دیروز یک جاسوس که برای مصر کار میکرده رو دستگیر کرده‌اند!

در یک لحظه تمام اتاق دور سر رأفت چرخید. زبانش بند آمده بود. استیر گفت:

- دیوید، باز خوابیدی؟
رأفت با بی‌مبالاتی گفت:
- اون جاسوس مصر، کی بوده؟
- یک توریست آلمانی بوده که افراد موساد بهش مشکوک شده‌اند و دستگیرش کرده‌اند. اونها حتی به مادران‌شون هم شک میکنن!
رأفت اندکی تأمل کرد و برخودش مسلط شد و گفت:
- تهمت‌زدن از نشانه‌های این دوره و زمونه است، عزیزمن!
- ولی اون اعتراف کرده.
سرما در جسم رأفت نفوذ کرده بود. به خود لرزید و گفت:
- چی گفته؟
- گفته که برای مصر کار میکنه و این اولین بار نیست که برای جاسوسی به اسرائیل میآد...
رأفت خمیازه‌ای ساختگی کشید تا براعصاب خود مسلط شود؛ سپس گفت:
- مردک بیچاره. بدبخت یک شغل درست و حسابی انتخاب نکرده.
کلمات اخیراو همچون نیزه‌ای در سینه‌اش فرورفت. خواست حرفش را ادامه دهد، اما نتوانست. درحالی‌که در وجودش طوفانی برپا شده بود، گوشی را گذاشت. آیا این جاسوس، او را می‌شناسد؟ شاید هم حامل نامه‌ای از قاهره برای او بوده است؟ مدتی فکرکرد، سپس با خود گفت: دیگرپایان کار رسیده است و بدون شک مجازات خواهم شد.
یک‌بار با مصطفی عبدالعظیم در یکی از مسافرت‌هایش به خارج صحبت کرده بود. مصطفی تأکید کرد که غیرممکن است اسمش را به کسی گفته باشند، هرچقدر هم که به او اعتماد داشته باشند و بعد یادآور شد:
- رأفت! تو فکر میکنی تنها کسی هستی که توی اسرائیل برای ما کار میکنه؟

- طبعاً نه.
- خوب... ما اسم اونها رو به تو گفته‌ایم؟

هنگامی که روزنامه‌ها را خواند، متوجه شد که نه عکس و نه اسمی از این جاسوس چاپ نشده است. وقتی دلیل آن را پرسید، شنید که عدم ذکر نام جاسوس و عکس او به این برمی‌گردد که افراد موساد دنبال دوستان او هستند. بعد از آن ماجرا، رأفت روزهای زیادی را در ترس و وحشت به سر برد تا اینکه آن شب فرارسید. جدعون شاباتای بدون مقدمه خواستار جدایی و انفکاک شرکت بود و سهم خود را مطالبه می‌کرد. دیوید در تنگنا قرار گرفت، اما برای او مهم این بود که چرا جدعون این کار را می‌کند و آن هم با این شیوهٔ عجیب و در این موقعیت؟ چاره‌ای جز گفت‌وگو و سازش نداشت، پس از خیلی از چیزها گذشت. ولی مرد هر دو پایش را در یک کفش کرده بود و بر موضع خود پافشاری می‌کرد و با تمسخر گفت:

- دیوید! تو پدری مثل شارل سمحون داری که هر وقت پول لازم داشته باشی به تو کمک میکنه. حالا تکلیف من چیه که پدر ثروتمندی مثل اون ندارم.

به این ترتیب، موضوع شراکت میان آن‌ها در دفتر یوسف ازرع پایان یافت؛ همان‌گونه که از همان دفتر شروع شده بود.

چرا کناره‌گیری جدعون شاباتای از شرکت بعد از خبر دستگیری این جاسوس پیش آمده بود؟ آیا موضوع تصادفی بود؟ یا اینکه این مرد چیزی فهمیده بود و با رفتنش می‌خواست خود را از حادثه دور نگه دارد؟ اگر این موضوع تصادفی باشد، چرا سرهنگ بیخور شطریت هیچ‌یک از دعوت‌های او را قبول نکرده، در صورتی که قبلاً هر وقت او را دعوت می‌کرد با اشتیاق می‌آمد و در اکثر مواقع حتی بدون دعوت هم پیش او می‌آمد؟ آیا این هم تصادفی است؟ آیا این هم

تصادفی بود که از آن روز نحس تا حالا، حتی یک‌بار هم به شام دعوت نشده بود و هیچ‌کس به طرف او نمی‌آمد؟ چنین به نظرش آمد که همه او را ترک کرده‌اند، جزاستیر. آیا از او خواسته شده که چنین نقشی را بازی کند تا لحظهٔ مناسب فرارسد و او در تله بیفتد؟

رمز تلگراف این بود: باید در هجدهم این ماه به رم پرواز کند، دو روز در آنجا بماند، سپس در صبح روز سوم با قطار به شهر جنوا مسافرت کند. در آنجا به انتظار شخصی که کرواتی با رنگ‌های تند و خطوط متقاطع دارد بنشیند. او در جنوا نباید هیچ کاری انجام دهد، جز اینکه منتظر کسی باشد که چنین کرواتی زده باشد.

روزی که محسن ممتاز چنین کرواتی به او داد گفت: «رأفت! غیر از این کروات یک عدد بیشتر نیست و آن هم پیش ماست. باید رنگ، شکل و تصاویر آن را به خاطر بسپاری، اما آن را هیچ‌وقت نخواهی زد. اولین‌بار که به هم رسیدید و با هم احوال‌پرسی کردید، از تو می‌پرسد که ساعت چند است؟ تو به او میگویی: پنج درجه زیر صفر. او میگوید که هوا خیلی گرم است. این را با هر زبانی که گفت و هرچیزی که از تو خواست، انجام بده؛ بدون اینکه جرو بحثی در کار باشد.» معنی این تلگراف این بود که او با شخص جدیدی ملاقات خواهد کرد.

رأفت بیش از هرزمان دیگری به پول نیاز داشت و ناچار بود درخواست پول کند، اما فکر کرد آیا ارزش دارد این همه مورد سرزنش قرار بگیرد و بعد هم بگویند که فقط دارد بریدهٔ روزنامه‌ها را برای ما ارسال می‌کند! از درخواست‌کردن و پول خواستن بیزار شده بود. از این همه درخواست فرستادن بیزار شده بود و از خسته‌شدن آن‌ها هم خسته بود، همان‌طور که از اتهاماتی که به او نسبت می‌دادند و از دفاع‌کردن از خود خسته شده بود. او امروز یقین داشت که آن‌ها

در مصر دوباره او را به چشم کلاه‌بردار و یک فرد حیله‌گر نگاه می‌کنند. دیگر حتی همهٔ این‌ها برای او اهمیتی نداشت. او آن‌ها را بخشیده بود، زیرا آنچه اکنون برای او اهمیت داشت این بود که فکر و خیال طنابِ دار را از ذهنش دور کند. دیگر هرگز درخواست پول نخواهد کرد... هرگز به تنبیه‌ها و تخطئه‌ها گوش نخواهد داد... باید همه چیز را تمام کند و به کشورش بازگردد.
رأفت الهجان این‌چنین تصمیم گرفت. پس تلگراف را تا کرد و در جیبش گذاشت و بدون اینکه قصد معینی داشته باشد، خانه را ترک کرد.

پیشنهاد عزیز جبالی که نام «ندیم هاشم» را به رئیس خدمات سری پیشنهاد کرد، بدون مقدمه و ناآگاهانه نبود، زیرا از آن روز که عکس جوان را با آن چند سطر وصیت‌نامه دید تا هنگام بازگشت محسن ممتاز، وقت کافی داشت تا پرونده را بارها و بارها و کلمه به کلمه مطالعه کند. در ملاقات ندیم هاشم و عزیز جبالی قرار شد که ندیم به تنهایی به دیدار رأفت برود. همچنین مسئلهٔ تحت‌تعقیب‌بودن او توسط اسرائیلی‌ها نیز به شدت کنترل شود. به همین خاطر عزیز جبالی تصمیم گرفت به ایتالیا سفر کند تا اولاً بدون اینکه جوان متوجه شود یا حتی بدون اینکه وجودش را احساس کند، او را ببیند و ثانیاً در نقشه‌ای که در رم طرح خواهد شد، مشارکت کند. هنگامی که ندیم خواست برود، عزیز جبالی کرواتی به او داد؛ همان کرواتی که در پروندهٔ جوان آن را مشاهده کرده بود. اکنون ندیم می‌توانست جوان را بشناسد، چون چهره‌اش به طور کامل در ذهنش ثبت شده بود، ولی جوان به ندیم اطمینان نمی‌کرد و او را نمی‌شناخت، مگر به وسیلهٔ این کراوات. ندیم هاشم کراوات را گرفت و با تأمل به آن نگاه کرد. سپس پرسید:
– چه کسی همچین کراواتی میبنده؟
عزیز خندید و گفت:

- خودت بگو؟
- این کراوات‌ها رو فقط ملاحان میبندن.
- به همین خاطره که تو، اون رو توی جنوا ملاقات میکنی!

این اولین باری نبود که دیوید شارل سمحون به خارج از کشور می‌رفت، اما استیر بلنیسکی به علت نامعلومی نگران بود. از طرف دیگر راضی بود که دیوید به سفر برود تا شاید با معامله‌ای خوب، آن‌ها را از سقوط اقتصادی نجات دهد. دیوید سرگرم آماده‌ساختن جامه‌دان خود بود که استیر پرسید چند روز در رم خواهد ماند و همچنین در جنوا؟ در ضمن از او خواست تا هروقت از جایی به جای دیگر می‌رود، با او تماس بگیرد! رأفت کلافه گفت:

- نمیخوای از این افکار بچه‌گانه دست بکشی؟
- سعی میکنم، اما نمیتونم. احساس میکنم شما از این سفر برنمیگردید!

دیوید نگران و مضطرب شد. این زن از اهداف او چه می‌داند؟ آیا توانسته به عمق عقل او رسوخ کند و افکار او را بخواند؟

- اگه آقای سمحون ازَت خواست که کنارش بمونی، چیکار میکنی؟

رأفت، نفس راحتی کشید، لبخند زد و گفت:

- از کجا معلوم که آقای سمحون رو ببینم؟
- مگه جنوا نزدیک مرز فرانسه نیست؟

دیوید خندید و گفت:

- از کجا معلوم که من موندن توی فرانسه رو قبول کنم؟
- زندگی توی فرانسه آسایش بیشتری داره.

تنها یک ساعت و چند دقیقه به پرواز هواپیما باقی مانده بود. دیوید می‌دانست که او حق دارد، زیرا این بار می‌رود تا دیگر بازنگردد. شطریت از او دوری می‌جست و با اینکه می‌دانست او می‌خواهد به مسافرت برود، حتی به خود زحمت تماس را هم نمی‌داد. او اکنون یقین داشت به چه علتی او را دستگیر

نمی‌کنند. آن‌ها می‌دانند که در تل‌آویو یک دلیل هم علیه او پیدا نمی‌کنند که او را متهم کنند، پس به همین خاطر او را آزاد گذاشته‌اند تا سفر کند و او را در خارج دستگیر کنند. به هر حال او هرگز نمی‌خواست به اسرائیل بازگردد.
لباس‌ها را در جامه‌دان گذاشت. سپس سه عدد کراوات برداشت و از بین آن‌ها همان کراواتی که دارای رنگ‌های تند و خطوط به هم پیوسته و پیچیده بود را انتخاب کرد. استیر گفت:
- عجیبه که بین این همه کراوات، این کراوات بدرنگ رو انتخاب کرده‌ای!
اضطراب و نگرانی رأفت بیشتر شد. چرا استیر به این کراوات بیشتر از دیگر کراوات‌ها توجه دارد؟ آیا این زن چیزی می‌داند؟
از زمانی که رابطهٔ محسن ممتاز با او قطع شده بود، از آقای سمحون بی‌اطلاع مانده بود. نامه‌های زیادی برای آن‌ها ارسال کرده بود، اما جوابی دریافت نکرده بود. نامه‌ها را از اروپا برای آن‌ها در مصر می‌فرستاد و ممکن نبود که آدرسش در اسرائیل را روی آن‌ها بنویسد. محسن در آخرین ملاقاتش با او گفته بود که شارل سمحون در نظر دارد به فرانسه مهاجرت کند. او به فرانسه رفته و دنبال آقای سمحون گشته بود، اما نتوانسته بود او را پیدا کند.

[فصل هجدهم]
[آوارگی در شهر اضطراب]

هنگامی که خانم هلن سمحون با عزیز جبالی خداحافظی کرد، شب از نیمه گذشت بود و دو ساعت بود که از تراس، به داخل هال آمده بودند. عزیز جبالی هنگامی که اشک را در چشم‌های زن دید، سکوت کرد. مدت کوتاهی سکوت برقرار شد. بعد از آن عزیز به ساعتش نگاه کرد. هلن لبخند زد و مرد جواب او را با لبخند داد. سپس سمحون گفت:

- کافیه به ساعت خودتون نگاه کنید تا من بفهمم که نظرتون اینه که صحبت رو تموم کنیم!

- شب از نیمه گذشته و شما هم باید کمی استراحت کنید.

خانم سمحون این را گفت و ادامه داد:

- بالأخره خانوادهٔ شما هم حق دارن شما رو ببینن.

سکوت برقرار شد. بعد از چند لحظه، هلن سمحون صحبت را شروع کرد:

- رأفت سال‌های طولانی زندگی کرد و طعم واقعی آسایش رو نچشید.

- ولی میتونم تأکید کنم زمانی که با شما آشنا شد، اون رو فهمید.

زن اشک‌هایش به سرعت جاری شد. هلن او را تا در شیشه‌ای که به سوی باغچه باز می‌شد همراهی کرد و گفت:

- آقای جبالی! یک سؤال ذهنم رو درگیر کرده. چطور درحالی‌که دیوار ضخیمی از مسائل سری و دوری مسافت بین شما وجود داشته، این همه جزئیات رو دربارهٔ زندگی اون میدونید. تازه، حتی یک‌بار هم با اون ملاقات نکرده‌اید.
- داستانش خیلی طولانیه، ولی ما میتونیم اون رو توی یک چیز خلاصه کنیم. ندیم هاشم توانسته بود اطمینان رأفت رو از همون ملاقات اول جلب کنه. بعد، اونها دوست‌های صمیمی همدیگه شدن. همیشه وقتی با اون می‌نشست، یک دستگاه ضبط‌صوت هم روشن می‌کرد و اون رو آزاد میگذاشت تا دربارهٔ هر چی که دوست داره، صحبت کنه. از خودش، زندگی‌اش، خاطراتش، ترس‌ها و آرزوهایش؛ از هر چیزی که دوست داشت و به ذهنش خطور می‌کرد. من همهٔ اونها رو گوش دادم.

سپس هلن و عزیز با همدیگر خداحافظی کردند تا دوباره، فردا با هم دیدار کنند...

ندیم هاشم آماده می‌شد تا سوار هواپیمایی که به سوی رم پرواز می‌کرد، شود و برای اولین‌بار رأفت را ملاقات کند. او بیش از حد مضطرب و نگران بود. بارها حساب‌های خود را تکرار می‌کرد و نقشه‌های مشترک‌شان با عزیز جبالی را مرور می‌کرد؛ درحالی‌که شخصیت، قامت برازنده، کلمات انتخاب‌شده و توانایی رفتارش را به کار می‌گرفت. علت اصلی اضطراب او این بود که تمام آن‌هایی که او آموزش داده بود، مسافران و توریست‌هایی بودند که به اسرائیل می‌رفتند، اما مقیم اسرائیل نبودند. او آن‌ها را در کشورشان در کمال امنیت آموزش می‌داد؛ اما رأفت وضع دیگری داشت. او در اسرائیل مانند یک شهروند

عادی زندگی می‌کرد و بدون شک در جامعهٔ تل‌آویو، از مبارزان معروف اولیهٔ حرکت صهیونیست‌ها شناخته شده بود و به همین خاطر ملاقات با او در خارج از کشور و مخصوصاً در ایتالیا، جایی که یک افسر امنیتی اسرائیل به نام «میخاییل باریهودا» وجود داشت، کاری مخاطره‌آمیز بود.
میخاییل باریهودا، یکی از ورزیده‌ترین و با کفایت‌ترین افسران «موساد» و رئیس ایستگاه جاسوسی اسرائیل در اروپا بود که مرکز آن در رم قرار داشت. علامت مشخصهٔ آقای باریهودا قدش بود که در حدود ۱۸۶ سانتی‌متر بود و شیوهٔ راه رفتنش که بسیار جلب نظر می‌کرد؛ زیرا او پاهای خود را با گام‌هایی بلند به جلو می‌انداخت. دیگر اینکه موهای خرمایی مجعد داشت، مانند اسکاتلندی‌ها و به تیزهوشی نیز مشهور بود. مزدوران او در اروپا پراکنده بودند و سعی می‌کردند جوانان عرب را به شیوه‌های ابتکاری خود، بر ضد کشورشان به کار گیرند و به محض اینکه مردان هستهٔ اولیهٔ سازمان امنیت عمومی مصر آن‌ها را شناسایی کردند، جنگ سختی بین آن‌ها درگرفت. شاید به همین علت بود که شهر «جنوا» به عنوان مکان ملاقات جوان با ندیم هاشم در نظر گرفته شد، زیرا این شهر در آن زمان برای سازمان امنیت اسرائیل، ناشناخته بود.
هنگامی که هواپیمای شرکت العال اسرائیل از تل‌آویو به فرودگاه قدیم «شامبینو» رسید، سالن پر از استقبال‌کنندگان بود، زیرا چند دقیقه قبل از فرود هواپیمای اسرائیلی دو هواپیمای دیگر از دو کشور مختلف به فرودگاه وارد شده بودند. سالن فرودگاه پر از مسافرین بود. از بین آن‌هایی که از تل‌آویو آمده بودند، رأفت الهجان با اطمینان گام برمی‌داشت، ولی در افکارش غرق شده بود، زیرا می‌دانست که باید دو روز تمام در رم بماند تا به طور کامل از سلامت خود مطمئن شود. سپس اگر تمام کارها روبه‌راه بود، می‌باید در صبح روز سوم سوار قطار شود و به «جنوا» برود. در آنجا لازم بود فقط انتظار بکشد و هیچ کار دیگری انجام ندهد تا اینکه مردی کراواتی، درست شبیه کروات خودش به

سراغ او بیاید. در میان استقبال‌کنندگان در فرودگاه، عزیز جبالی و ندیم هاشم هم ایستاده بودند، اما طبعاً نزدیک به هم نبودند؛ بلکه هر کدام از آن‌ها در فاصلهٔ کمی از همدیگر در زاویه‌ای ایستاده بودند که می‌توانستند واردشدگان را کاملاً ببینند. هر کدام در افکار خود فرو رفته بودند و شکل و قیافهٔ جوان در ذهنشان حک شده بود. به هر حال انتظار زیاد به طول نکشید و به محض اینکه جوان از نزدیک آن‌ها رد شد، هر کدام نگاه سریعی به دیگری انداخت. گویی به دوست خود می‌گوید که این، همان فرد مورد نظر است. جوانی که او را برای اولین‌بار در فرودگاه رم می‌دیدند، دارای قدی متوسط، لاغراندام، خوش‌ترکیب، گندمگون و بسیار خوش‌قیافه بود.

رأفت در هتلی اقامت کرد که هرگاه به رم می‌آمد به آنجا می‌رفت. از زمانی که وارد کشور ایتالیا شد، احساس آرامش و راحتی تمام وجودش را فراگرفت. احساسی که هرگاه اسرائیل را ترک می‌کرد، به او دست می‌داد. کارکنان هتل با مهربانی و دوستی از او استقبال کردند. قبل از اینکه به اتاقش برود، کمی در سالن هتل سرگردان بود. نگاهی به اطراف انداخت. با اینکه خارج از اسرائیل بود، باز هم احساس خطر وجودش را ترک نمی‌کرد. هنگامی که کاملاً مطمئن شد، به طرف اتاقش در طبقهٔ بالا رفت. همین‌که در اتاقش مستقر شد، با شرکت گردشگری‌ای که او را به جنوا دعوت کرده بود، تماس گرفت. می‌دانست که این شمارهٔ تلفن برای شرکت گردشگری نیست، ولی ممکن بود موضوع درست باشد. به کسی که با او صحبت می‌کرد گفت که تلگراف رسیده و او بعد از دو روز به جنوا خواهد آمد. منتظر جواب بود، ولی ناگهان کارمند مسئول به شرح چگونگی کار و قرارداد پرداخت و در مورد تعداد دسته‌های گردشگری، تعداد هر گروه، امکانات شرکت، توانایی استقبال از گروه‌های گردشگری و جاهایی که باید از آن دیدن کنند و... صحبت کرد. رأفت چاره‌ای جز پاسخ و شرکت در بحث نداشت. لحظه‌ای آرامش خاطر

پیدا کرد، چون اگر کسی به گفت‌وگوی آن‌ها گوش می‌داد، لحظه‌ای هم شک نمی‌کرد و می‌پنداشت که گفت‌وگوی آن‌ها واقعی است.
ندیم هاشم و عزیز جبالی تا پاسی از شب با حسن قطان جلسه داشتند. آن‌ها نقشهٔ مراقبت و تأمین امنیت رأفت را با حسن در میان گذاشتند. حسن چاره‌ای ندید جز اینکه با دو نفر از جوانان ایتالیایی که معروف بودند برای مصر کار می‌کنند، تماس بگیرد؛ یعنی «ماریو البینی» و «دوبینی فلیتسی». به آن‌ها گفته شد که هر کدام باید در کار خود بسیار سری عمل کند. حسن قطان، ماریو البینی را واداشت تا در مناطق پراکنده از رم تا واتیکان حاضر شود و به مدت یک هفته به این عمل مشغول شود. نتیجه این شد که مزدوران «باریهودا» گیج و پراکنده شدند. در سوی دیگر، از آقای دوبینی فلیتسی خواسته شد که با ماشین خود به بندر ناپل در جنوب ایتالیا مسافرت کند و منتظر رسیدن کشتی مشخصی باشد تا پس از دادن اسم رمز، نامه‌ای را از یکی از ملاحان که اوصاف او با دقت بسیار بیان شده بود، دریافت کند. حسن قطان به او تأکید کرد بیش از یک هفته در انتظار کشتی نماند و اگر کشتی نیامد، او باید سوار ماشینش شود و به بندر «لوفورفو» در شمال «ناپل» برود و در آنجا با یکی از شرکت‌های حمل‌ونقل دریایی تماس تلفنی بگیرد و در روز بعد به شهر گردشگری «پیزا» -با آن برج کج و مشهورش- سفر کند. او باید در پارک برج پیزا، روی یکی از میزهای پارک در ساعتی مشخص بنشیند و یک عینک دودی بزند و یکی از مجلات مشهور ایتالیایی را در دست بگیرد. در آن مکان، حامل نامه نزد او خواهد آمد و بعد از گفت‌وگویی متعارف، نامه را به او تحویل خواهد داد. این کارها برای این بود که ذهن آقای میخاییل باریهودا فعلاً مشغول باشد. حسن می‌دانست که فلیتسی منتظر کشتی در ناپل خواهد شد، اما کشتی نخواهد آمد. او در پارک برج پیزا، بعد از هشت روز، نامه‌ای دریافت می‌کرد و طبعاً هشت روز کافی بود تا مراقبت باریهودا و

مزدورانش را از رأفت و آنچه در اطراف او می‌گذرد، دور نگه دارد. در خلال جلسه، خبرهایی که به آن‌ها رسید تأکید داشت زمانی که رأفت به هتل وارد شده، حتی در خود هتل هم تحت‌تعقیب و مراقبت نبوده و همچون مهمانی گران‌قدر با او رفتار می‌شود. این کافی بود تا آن‌ها آرامش خاطر داشته باشند. ابتدا لازم بود که قدم‌های رأفت الهجان به شیوهٔ علمی در راهی گذاشته شود که به دریایی از اطلاعات، شیوه‌ها و نیرنگ‌ها ختم شود. مثلاً لازم بود که او بیاموزد چگونه آشوب و هیجان برپا کند. حالا وقت آن بود که رأفت در کوتاه‌ترین مدت، با روزآمدترین شیوه‌های جاسوسی آشنا شود.

عصر روز بعد، ندیم، عزیز را به جلسه‌ای در کافه «الدونیا» دعوت کرد. عزیز پرسید:

- این «الدونیا» کجاست؟

ندیم خندید و گفت:

- اگر توی کافهٔ الدونیا نشینی، مثل اینه که به رم نیومده‌ای.

لباس‌هایی که برتن داشتند نشان می‌داد که یکی از آن‌ها ورزشکار و دیگری فردی متشخص و نجیب‌زاده است. دور از کافه، از اتومبیلی که کرایه کرده بودند پیاده شدند. ویترین‌ها و دکه‌های خیابان دور تا دور خود را ورانداز کردند. مکان را با چشمانی هوشیار بررسی کردند. به نظرشان آمد مشکلی وجود ندارد. در تمام این مدت عزیز دنبال تفسیر لبخند ابهام‌آمیز ندیم بود. درحالی‌که به کافه نزدیک می‌شدند، عزیز انگیزهٔ این لبخند را درک کرد. مشتریان در داخل کافه و اطراف میزها در کنار پیاده‌رو پراکنده بودند. آن‌ها زیر چترهای زیبایی که کافه‌های رم به آن مشهور هستند، نشسته بودند. هنگامی که در چند قدمی کافه قرار گرفتند، عزیز سوزش خفیفی را در دست خود احساس کرد. بعد از آن، نگاه او تمام میزها و چهره‌ها را با سرعت از نظر گذراند تا اینکه نگاهش روی مردی با موهای خرمایی مجعد متوقف شد. خیلی

زود متوجه شد کسی که اکنون مقابل اوست، یکی از سرسخت‌ترین افسران سازمان امنیت اسرائیل است. او میخاییل باریهودا بود که در سازمان امنیت مصر، عکس‌های متعددی از او وجود داشت.

عزیز و ندیم تصمیم گرفتند، مستقیماً به سوی میزی که در کنار افسر موساد بود بروند. در کنار باریهودا، دختری که موی مصنوعی خرمایی رنگی بر سر داشت، نشسته بود. عزیز و ندیم، بدون اینکه حرف خاصی بزنند، در کنار آن‌ها قهوهٔ مشهور ایتالیایی را صرف کردند؛ اما هیچ‌کدام نگاهی به افسر موساد نینداخت. نزدیک بود صندلی خود را به آن‌ها بچسبانند، اما او با اطمینان در خود فرورفته‌بود. تا اینکه برای یک لحظه چشم‌هایشان خیره ماند. خیلی سریع به همدیگر نگاهی انداختند و سپس دوباره به خیابان نگاه کردند. درست در مقابل آن‌ها رأفت الهجان از خیابان عبور می‌کرد. هرکدام از آن‌ها او را زیرچشمی مراقبت می‌کرد تا اینکه در میان جمعیت ناپدید شد. سپس لبخند رضایت‌بخشی زدند! در آن لحظه‌ها سؤالی ذهن عزیز جبالی را به خود مشغول کرد؛ اگر تمام کسانی که به طور تصادفی در این مکان جمع شده‌اند همدیگر را می‌شناختند، امکان داشت چه اتفاقی بیفتد؟!

در قطاری که از میان دشت‌ها و دامنهٔ کوه‌ها می‌گذشت و از رم به جنوا می‌رفت، رأفت الهجان یکی از صندلی‌های درجهٔ اول را اشغال کرده بود. کوپه‌ای که انتخاب کرد، خالی بود و تا چند ثانیه قبل از حرکت قطار نیز خالی مانده بود تا زمانی که دو پیرزن درحالی‌که می‌دویدند تا به قطار برسند، در پیاده‌رو ظاهر شدند. انتخاب جوان در مورد کوپه بسیار طبیعی بود؛ نه به خاطر اینکه چون صندلی‌های آن خالی بود، بلکه چون یکی از کارکنان ایستگاه قطار به طور تصادفی در مقابل آن کوپهٔ خالی ایستاده بود و به محض اینکه چشمش به آن دو پیرزن که در حال دویدن بودند افتاد، به آن‌ها کمک کرد و آن‌ها را در کوپهٔ رأفت جا داد.

PersianPDF.com

به هر حال، آن‌ها مزاحمتی برای او ایجاد نمی‌کردند و به رغم طولانی بودن راه، کم‌حرف بودند و فقط کتاب می‌خواندند. موضوع عجیب این بود که به‌رغم توقف قطار در ایستگاه‌های متعدد، هیچ‌کدام از آن دو پیرزن تا ایستگاه جنوا، کوپه را ترک نکردند. همچنین غیر از آن‌ها کسی به این کوپه نیامد.
رأفت الهجان در تمام طول راه فقط به هدف می‌اندیشید؛ نه کتابی می‌خواند، نه روزنامه‌ای و نه مجله‌ای. تنها سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد. هر وقت به فکر فرومی‌رفت، حس می‌کرد بازگشت به مصر تصمیم نهایی او خواهد بود و باید انجام شود؛ و هر وقت به یاد شریفه می‌افتاد، اشک در چشمانش ظاهر می‌شد. او از آنچه که در اطرافش می‌گذشت، بی‌خبر بود. به‌رغم تمام آنچه که حسن قطان برای پراکنده‌کردن مزدوران اسرائیلی انجام داده بود، درست یک ساعت قبل از حرکت قطار رم به جنوا، خبر شگفت‌انگیزی به آن‌ها رسید. یکی از مزدوران اسرائیل نه تنها در همان قطار، بلکه در همان کوپه و کنار رأفت نشسته بود. وقت زیادی نبود. شاید هم موضوع تصادفی بود. به هر حال در جنوا شنیدند که مزدور «باریهودا»، دو ایستگاه قبل از ایستگاه جنوا قطار را ترک کرده است. به این ترتیب رأفت در جنوا قطار را ترک کرد و موقعیت برای استقبال از او آماده شد. او در یکی از هتل‌های نزدیک ایستگاه راه‌آهن اتاق گرفت. حالا باید کار خاصی انجام ندهد و به هر کجا که دوست دارد برود. با آزادی کامل گردش کند تا اینکه در لحظهٔ مناسب، تماس با او انجام شود. قبل از هر کاری باید با شرکت گردشگری تماس می‌گرفت. تماس تلفنی که انجام شد، داشت دیوانه می‌شد؛ چون باز هم از مسئول شرکت شنید که ما آمادهٔ بستن قرارداد با شما هستیم. چاره‌ای نداشت جز اینکه وقت ملاقات تعیین کند. با این همه، ندایی درونی به او می‌گفت که بزودی مردی را که کراواتش مشابه کراوات اوست، خواهد دید. مکالمهٔ او درست مثل مکالمهٔ اول طبیعی و کوتاه بود و او با دقت زمان ملاقات را به خاطر سپرد.

هنگامی که در زمان مقرر به محل ملاقات رفت، با کارمندی روبرو شد که در انتظار او بود. کارمند او را به سمت اتاق مدیر شرکت هدایت کرد. مدیر نیز به گونه‌ای شایسته از میهمان خود پذیرایی کرد. گفت‌وگو وقت زیادی نگرفت و کارهای نهایی به سرعت انجام شد و چکی به مبلغ صدها هزار لیرهٔ ایتالیایی به همراه قرارداد، روی میز قرار گرفت. بعد از نیم‌ساعت همه چیز کامل شده بود و قرار شد فردا به شرکت بیاید تا آخرین قرارها گذاشته شده، قرارداد امضاء شود و چک را تحویل بگیرد. هیچ اثری از مرد کراواتی نبود. این قرارداد می‌توانست مشکلات مالی او در تل‌آویو را برطرف کند. لحظه‌ای با خود اندیشید که چه اتفاق افتاده است؟ یا چه چیزی اتفاق خواهد افتاد؟ شرکت را در حالی ترک کرد که بسیار نگران و مضطرب بود. شک و تردید وجود او را فراگرفته بود. از زمانی که تلگراف به او رسید تا این لحظه‌ای که در خیابان‌های جنوا بدون هدف قدم می‌زد را دوباره مرور کرد و از خود پرسید: آیا اشتباهی رُخ داده است؟ تلگراف ارسالی در جیبش بود. آن را بارها و بارها در اسرائیل خوانده و رمزهای آن را حل کرده بود و با موردی غیرعادی روبرو نشده بود.

رأفت خود را بر سر یک دوراهی دید: اول اینکه اسرائیلی‌ها موضوع او را فهمیده و این تلگراف را ارسال کرده بودند تا تمام حرکت‌های او را دنبال کنندو از خیانت او مطمئن شوند. بعد می‌توانستند بدون آنکه جای انکار باشد، او را دستگیر کنند. دوم اینکه مسلمانان به این درجه از دقت رسیده‌اند و کارهای‌شان را با دقت تمام پیش می‌برند. حال او باید به انتظار حوادث بعدی می‌نشست.

شک و تردید وجودش را فراگرفته بود. نفسش داشت بند می‌آمد. با اینکه اولین درسی که از محسن آموخته بود این بود که سر برگرداندن و اطراف را با اضطراب پاییدن ممنوع است، با نگرانی دور و بر خود را پایید! محسن گفته بود کسی که این عمل را انجام می‌دهد، خودش دارد هوار می‌کشد: «بیایید

مرا دستگیر کنید!». آرزو کرد در آن لحظه او را بگیرند و اعدام کنند و همه چیز پایان بگیرد و این زندگی پر از درد و اضطراب تمام شود. بدون هیچ هدفی، مضطرب و نگران در خیابان‌ها به راه خود ادامه داد و ناخودآگاه به سوی بندر رفت. نسیم ساحل پوست صورت او را نوازش می‌داد. ناگهان خاطرات اسکندریه در ذهنش زنده شد. اشتیاق، قلب او را به درد آورد و خاطره‌ها مانند توفان او را با خود برد. «رهوناتی» یهودی را که موجب فقر و مرگ مظلومانهٔ عمویش شده بود را به یاد آورد. با اینکه در آن زمان پنج‌سال بیشتر نداشت، دل‌تنگی‌اش شدت یافت. خانهٔ عمویش، لباس‌های سیاه، اشک‌های زن عمویش، گریهٔ فرزندانش و صورت پدرش که به خاطر برادرش اندوهگین بود را به یاد آورد. او علی‌رغم آنکه پسری خردسال بود، همهٔ حرف‌ها را می‌شنید. «رهوناتی» در مقابل خانهٔ آن‌ها مغازه‌ای سه‌دهنه داشت. مغازه‌ای که پر از اجناس گوناگون بود و صاحب آن با چهره‌ای شبیه به کرکس در آنجا در کمین شکار بود. مردمی که برای گرفتن قرض با نزول‌های کمرشکن به آنجا می‌آمدند، مردمی فقیر و مستأصل بودند که در اثر نداری به دام او می‌افتادند و این پیرمرد رباخوار تا آخرین قطرهٔ خون آن‌ها را می‌مکید. پدرش درحالی‌که ضجه می‌زد، داستان را شرح می‌داد. حالا او چگونه می‌توانست این خاطره‌های تلخ را فراموش کند. چگونه فراموش کند که او در میان میلیون‌ها امثال رهوناتی در اسرائیل زندگی می‌کند. این چه عمری است؟ ... چه زندگی است؟ زندگی در کنار مشتی جنایتکار پول‌پرست درحالی‌که نه خواب راحتی دارد و نه می‌تواند مثل همهٔ آدم‌ها تشکیل خانواده بدهد. ناگهان از حرکت بازایستاد و با تردید اطرافش را نگاه کرد. اکنون در دریایی از انسان‌ها شناور بود. لبخندی زد و از خود پرسید چه کسی او را به اینجا آورده است؟ بعد خودش را سرزنش کرد! ناگهان سؤالی به ذهنش خطور کرد که مانند ماری بزرگ و سمی به دور گردنش پیچیده بود: چند روز باید منتظر بمانم؟ اگر منتظر بمانم و صاحب

کراوات پیدایش نشود، چه کار کنم؟ آیا به اسرائیل برگردم و طنابِ دار را دور گردن خودم بیندازم؟ یا اینکه به مصر برگردم و زندگی خود را نجات دهم؟
رأفت الهجان در خیابان مشرف به ساحل، در میان مردم فرورفته‌بود. آفتاب غروب کرده و چراغ‌ها روشن شده بودند. احساس غریبی داشت؛ ترس و احساسی توأم با دل تنگی، شک و تردید. سعی کرد همه چیز را فراموش کند. نمی‌دانست به کجا می‌رود. نیاز داشت که کمی استراحت کند تا بتواند افکار خود را مرتب کند و در مقابل حوادث احتمالی تصمیم بگیرد. امیدوار شد و از خود پرسید، آیا مصری‌ها کارهای قرارداد را انجام داده‌اند؟ آیا آن‌ها پشت این قرارداد بودند و طوری عمل کرده بودند که محل تأمین پول مشخص باشد؟ ساعت‌ها گذشت. پاهایش توان خود را از دست داده بودند. متوجه شد که افکار، نگرانی، اضطراب و خشمش، او را از تأمین امنیتش دور کرده است. مطمئن نبود که آیا تحت تعقیب است یا نه؟
بی‌حوصله وارد اولین کافه‌ای که دید، شد؛ مکانی شلوغ با دود سیگار متراکم. دریانوردی تنومند که کلاهی آبی‌رنگ بر سر داشت، وارد شد. لباسی رنگارنگ پوشیده بود که نشان‌دهندهٔ بدسلیقگی او بود. دریانورد هنگام راه رفتنش تلوتلو می‌خورد. نگاه رأفت بر چهره‌هایی که اطراف او را گرفته بودند، می‌لغزید. دریانورد افتان و خیزان به حرکت خود ادامه داد. قامتش را راست کرد و کمی به جلو آمد و به سوی رأفت متمایل شد و بی‌اختیار با جوان برخورد کرد، به‌طوری‌که اگر جوان پیش‌دستی نکرده و به او کمک نکرده بود، نزدیک بود زمین بخورد. دریانورد به زانو روی زمین افتاد و دست‌هایش را بی‌اختیار تکان داد، جوان دست‌های خود را زیر بغل او گرفت تا او را از زمین بلند کند. مرد خود را کنترل کرد و بعد از تلاش فراوان ایستاد. ناگهان جوان متوجه کراوات مرد شد که خطوطی به هم پیوسته داشت و بر روی آن نقش یک قایق دیده می‌شد. قلبش شروع به تپیدن کرد و رنگش پرید. شاید اگر اشاره‌های ملوان

نبود، او ناخودآگاه همه چیز را لو داده بود. ملوان آهسته پرسید:
- الآن ساعت چند است؟
رأفت نگاهی به ساعتش انداخت و با شادی وصف‌ناپذیری گفت:
- ۵ درجه زیر صفر.
دریانورد درحالی‌که دست‌های خود را در هوا تکان می‌داد، گفت:
- حتماً هوا خیلی گرمه.
مرد که خودش را به مستی زده بود، از او عذر خواست و به او نشانی را گفت. حالا رأفت باید تمام حواسش را جمع می‌کرد تا بتواند در میان فریادها و خنده‌ها، حرف‌های ملوان را بشنود. ملوان با صدایی آهسته گفت:
- باید ساعت هفت بعدازظهر به خیابان جیووانی آلدو، پلاک ۷۰۴، آپارتمان ۹۱۴ برگردم.
سپس درحالی‌که برای او دست تکان می‌داد، رفت. دریانورد نزدیک بود دوباره در آستانهٔ در زمین بخورد.
رأفت الهجان شب آرامی را سپری کرد، دیدن کراوات برای او غیرمنتظره بود و انتظار آن را نداشت. ملاقات اول او با ندیم هاشم به شیوه‌ای بود که اعجاب و تحسین او را برانگیخت. در تمام طول شب مطمئن شد که همه چیز بر وفق مراد است. آرامش و صفایی را که از دست داده بود، دوباره بازیافت و همچون کودکی آرام به خواب رفت.
هنگامی که طبق قرار قبلی به شرکت رفت، آن‌ها برخی مشکلات را بهانه کردند و گفتند لازم است که شما چند روز دیگر در جنوا بمانید.
ملاقات او با ندیم هاشم پنج‌ساعت به طول کشید. هنگامی که ندیم را ترک می‌کرد، قرار ملاقات دیگری برای او تعیین شد. جوان در آخرین لحظه پرسید:
- تو همون ملوان مست هستی؟
و ندیم از ته دل خندید. خنده‌ای که به رأفت آرامش و اطمینان داد.

[فصل نوزدهم]

[خداحافظ!]

ملاقات جوان و ندیم هاشم در نوع خود بی‌نظیر بود، آدرسی که ندیم در آن محل پرسروصدای جنوا به جوان گفت، واقعی نبود؛ اصلاً شاید در تمام جنوا خیابانی به نام «جیووانی آلدو» وجود خارجی نداشته باید. در حقیقت نام خیابان و شمارهٔ خانه و آپارتمان رمز بود؛ رموزی که جوان آن‌ها را آموخته بود. جوان ابتدا اطراف محل قرار را به دقت بازدید کرد و بعد وارد خانه‌ای دیگر شد. سپس مانند کسی که نشانی را اشتباه کرده باشد، بیرون آمد تا مطمئن شود کسی در تعقیب او نیست. بعد از آن وارد یکی از آسمان‌خراش‌هایی شد که در کنار ساحل جنوا قرار داشت. با آسانسور به طبقهٔ بالا رفت. سپس از راه‌پله به طبقه‌های پایین آمد تا اینکه در مقابل دری ایستاد. قلبش به شدت می‌تپید... زنگ را نزد، بلکه یک‌بار با انگشت به در ضربه زد. مدتی سکوت برقرار شد. بعد یک‌بار دیگر به در ضربه زد و بعد از آن دو ضربهٔ دیگر... در باز شد.

- خوش‌اومدی دیوید!

وقتی ندیم هاشم، رأفت را دید، این‌چنین گفت. رأفت هنگامی که اسم دیوید را شنید، کمی خشمگین شد. ندیم که عکس‌العمل او را دید، با حرارت دست او را فشرد، لبخند زد و او را به داخل آپارتمان راهنمایی کرد.

ندیم به صندلی اشاره کرد و گفت:

- چرا نمیشینی؟!

و بعد با خوش‌رویی افزود:

- شربت آبلیمو دوست داری؟

- چرا به من گفتی دیوید؟

رأفت خشمگین بود. ندیم با تبسم به سوی او برگشت و گفت:

- از نظر امنیتی لازم بود.

این‌چنین گفت‌وگو بین آن‌ها شروع شد و ندیم هاشم قلب جوان را فتح کرد.

- اسم دیوید توی اسرائیل برای من کافی نیست؟!

ندیم با لیوان شربت آب‌لیمو به سوی او برگشت و گفت:

- راستی از اونها چه خبر؟

- اول نباید بدونم با چه کسی صحبت میکنم؟

- اسم من رو میخوای؟... ندیم هاشم.

- این اسم واقعی توئه؟

- برای شما فرقی میکنه؟!

- خیلی!

- برای چی؟

- چون میخوام برگردم به مصر.

- چرا که نه؟

ندیم لیوان خود را بلند کرد و گفت:

- شربتت رو بخور!

حالا ندیم یقین حاصل کرد که راه برای گفت‌وگویی ثمربخش آماده است. خشم و دل‌تنگی، سرکشی درونی رأفت را منفجر ساخته بود و ندیم هاشم حال او را به خوبی درک می‌کرد. او خوب می‌دانست که رأفت در طی این سه سال چه دوزخی را پشت سر گذاشته است. او می‌دانست این نوع انسان‌ها که جان‌شان را در کف دست گرفته‌اند، روحی سرسخت و لجباز دارند و در ارتباط با آن‌ها باید دو مسئله را در نظر داشت، دو عنصری که به کمک آن‌ها می‌توان به عقل و دل آن‌ها نفوذ کرد: جدیت و ادراک!

حالا هر کدام مقابل دیگری، ساکت نشسته بودند تا اینکه رأفت سکوت را شکست:

- ببین آقای ندیم...

ندیم حرف او را برید:

- اول نباید همدیگه رو بشناسیم؟!

رأفت سعی کرد حرفی بزند، ولی ندیم اضافه کرد:

- راستی آقای محسن ممتاز به شما سلام رسوند.

جوان با اشتیاق بلند شد و گفت:

- حالش چطوره؟ ازَش خبری دارید؟ الان کجاست؟

- فقط اون نیست که به شما سلام میرسونه!

رأفت ابروهایش را گره زد و درحالی‌که با حرکت سر سؤال می‌کرد، ندیم گفت:

- تمام مسلمان‌ها به شما سلام میرسونن، رأفت!

در همین حال، لیوان از دست رأفت افتاد و به میز برخورد کرد و متلاشی شد. ندیم گفت:

- فدای سرت، خطر گذشت...

و افزود:

- راستی حال خواهرت شریف هم خیلی خوبه. قبل از اینکه بیام، رفتم به دیدنشون. ماشاءالله طارق شده هم قد خودت!

اشک در چشم رأفت آشکار شد و سعی هم نمی‌کرد که آن را مخفی کند. از چشمانش دو قطره اشک بیرون زد و با کندی بر چهره‌اش غلتید و سرازیر شد، ولی او ساکت بود. ندیم بلند شد تا خرده‌شیشه‌های لیوان را جمع کند و برای رأفت لیوان شربت دیگری آماده کند. در همان حال گفت:

- شوهرش هم ارتقاء درجه گرفته و شده سرهنگ. الان پست مهمی داره. حال برادرهایت هم خوبه.

هنگامی که ندیم جملهٔ آخری را گفت، مطمئن شد که به‌طور کامل بر رأفت مسلط شده است. او درحالی‌که لیوان شربت آب‌لیمو را در دست گرفته بود، به طرف او آمد. رأفت از جا بلند شد و درحالی‌که اشک‌هایش همچنان جاری بود، دستش را دراز کرد، لیوان را گرفت و آهسته گفت:

- ممکنه از حضرت‌عالی خواهشی بکنم؟

- بفرمایید!

- یک کم از زادگاهم برایم بگو!

ندیم خنده‌ای از ته دل سر داد و گفت:

- نباید تو اول از اسرائیل برای من بگی؟

رأفت جرعه‌ای از شربت لیوان خود را نوشید و دهان خشکش را تر کرد. بعد نفس عمیق کشید و گفت:

- من خیلی خسته‌ام.

ندیم در جای خود نشست و درحالی‌که مستقیماً به او نگاه می‌کرد با استقامت گفت:

- من میدونم چقدر خسته‌ای، اما به خاطر اینکه بیشتر شرایط شما رو بدونم، لازمه به من بگی که چه جوری داری توی اسرائیل زندگی

میکنی. یک کم از جامعهٔ اسرائیل برایم بگو... طبعاً تجربهٔ بزرگ و باارزشی داری و من دوست دارم ازَت یاد بگیرم.

این جمله مثل ضربه‌ی تمام‌کننده، برمقاومت رأفت فرود آمد. با حالت تسلیم گفت:

- چه چیزی رو میخوای بدونی؟

- هرچیزی که اونجا فهمیدی!

رأفت در جای خود جابه‌جا شد، ولی قبل از اینکه حرفی بزند، ناگهان ندیم گفت:

- ممکنه ازَت یک خواهشی داشته باشم؟

- بفرمایید!

- چطوره حرفهایی که میخوای بزنی رو ضبط کنیم؟

رأفت لبخند زد. ندیم هم تبسمی کرد و گفت:

- برای تاریخ... موافق؟!

ندیم دستگاه ضبط‌صوت را روی میز گذاشت و جوان در گفت‌وگوی خود غرق شد. نوارها یکی پس از دیگری پُر می‌شد. جلسهٔ آن‌ها ساعت‌ها ادامه داشت. سپس به پا خاستند و باهم به آشپزخانه رفتند تا شام ساده‌ای تدارک ببینند. رأفت ژاکت خود را درآورد و آستین‌های خود را بالا زد. این جلسه، خاطرات او با محسن ممتاز را به یادش می‌آورد. همان‌طوری که رأفت اختیار خود را با اطمینانی بی‌حد و مرز به محسن واگذار کرده بود، امروز آن را به دست ندیم هاشم داده بود.

رأفت الهجان آنچه که در اسرائیل برای او اتفاق افتاده بود را نقل کرد؛ از روزی که قدم برزمین فلسطین اشغالی گذاشت تا امروز، از یوسف ازرع وکیل مدافع، جدعون شاباتای، استیر بلنیسکی، الیاهو جادوسکی، بیخور شطریت، از جامعه و مردم اسرائیل، از خانه‌ها، خیابان‌ها و محلاتش و... رأفت با حرارت

و گرمی کلامش، توانست ندیم هاشم را از روی صندلی خود به اسرائیل منتقل کند و با او از تمام نواحی اسرائیل به زبان سهل و ساده صحبت کند.

- آقای ندیم... ببخشید، ولی شما خیلی بیش از اون چیزی که هست، به اسرائیل اهمیت می‌دید. مردم توی آنجا دائم در اضطراب و نگرانی هستن؛ اضطرابی که انگار پایانی نداره. این باعث میشه که اونها شب‌نشینی رو دوست داشته باشن، چون از وحشت‌شون کم میکنه.

حالا رأفت بدون آنکه پرسش‌های ندیم رشتهٔ افکارش را قطع کند، آزادانه سخن می‌گفت. وقتی او چگونگی کنار رفتن جدعون از شرکت را بیان کرد، ندیم در پاسخ گفت: «بهتر!»

رأفت حس می‌کرد که جدعون شاباتای مانند مانعی بود که حرکت او را کند می‌کند، اما به او نیاز داشت؛ مخصوصاً بعد از حملهٔ کشورهای انگلیس، فرانسه و اسرائیل به مصر که به کسادی بازار گردشگری در اسرائیل منجر شد. هنگامی که رأفت از صحبت خود دست کشید، ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود. رأفت تندتند نفس می‌کشید. ندیم لبخند زد و علت توقفش را پرسید. رأفت گفت:

- اینقدر حرف زدم، خسته شدم!

ندیم سعی کرد توضیح دهد که رأفت با حالت شوخی گفت:

- جالبه که اونجا فقط باید بشنوم و اینجا فقط باید حرف بزنم!

هر دو باهم خندیدند. ندیم درحالی‌که ضبط صوت را خاموش می‌کرد، گفت:

- خب، برای امروز کافیه! عجله نکن... ما هم وقت کافی داریم و هم کار زیاد...

سپس برای روز بعد قرار ملاقات گذاشتند. هنگامی که رأفت می‌خواست برود، ندیم به او گفت:

- پول کافی همراهت هست؟

ندیم مقداری پول به او داد و گفت:
- فعلاً این رو علی‌الحساب داشته باش.
رأفت در پذیرش پول مردد بود که ندیم گفت:
- این پول حق توئه.
رأفت با کندی دست خود را به طرف پول دراز کرد. ندیم درحالی‌که می‌خندید، اضافه کرد:
- ارزش شما پیش ما خیلی بیشتر از اینهاست.
و بالاخره رأفت پول را گرفت.

هنگامی که ندیم هاشم در آن شب با عزیز جبالی ملاقات کرد، نوارها را به او داد و گفت:
- واقعاً عجیبه.
- چی عجیبه؟
- عزیز! این جوان بطور طبیعی آموزش دیده. استعدادش فوق‌العاده‌اس!

رأفت روز بعد در موعد مقرر حاضر شد و با حرارت با ندیم دست داد. ندیم در مقابل گفت:
- دیوید! قهوه دوست داری یا چای؟
- این داستان دیوید رو بس کن دیگه!
- من از مصرف قهوهٔ برشته‌شده آوردم. با یک استکان قهوه موافق؟
و این‌چنین و با سادگی، ندیم به او فهماند که این جلسه طعم، وظیفه و هدف دیگری دارد. ندیم می‌دانست که به رغم سختی دیدار دیروز، این ملاقات قطعاً سرنوشت جوان را در سال‌های آینده تعیین می‌کند.
رأفت الهجان گفت‌وگوی خود را با تردید شروع کرد. تمام شب گذشته به

بازگشت به مصر فکر کرده بود؛ به ویژه آنکه تنهایی در روزهای اخیر اقامتش در اسرائیل، او را بسیار وحشت‌زده کرده بود.
«رأفت» گفت که سه سال برای او کافی است و می‌خواهد به مصر بازگردد و اینکه محسن ممتاز به او وعده داده که هر وقت بخواهی، می‌توانی به مصر برگردی. ندیم به او گوش داد و هنگامی که حرف‌هایش تمام شد از او پرسید:
- تو میخوای به مصر برگردی یا میخوای از مصر دیدن کنی؟
جوان سعی کرد تهاجمی حرفی بزند، ولی کلمات روی لبانش متوقف شد.
- میتونم دوباره مصر رو ببینم؟
- این حق توئه.
- کِی؟
- اول باید نقشهٔ این مسافرت رو برایت آماده کنیم. خودت خوب میدونی که همچین مسافرتی یک نقشهٔ محکم میخواد که از لحاظ امنیتی هیچ اشتباهی نداشته باشه. سلامت و امنیت تو برای ما خیلی مهمه.
بر چهرهٔ رأفت، نشانه‌های شک و تردید در مورد آنچه که ندیم می‌گفت، آشکار شد. ندیم گفت:
- میتونی این قول رو از طرف من قبول کنی!
- بودن من توی اسرائیل چه سودی برای شما داره، مخصوصاً اینکه کار من مورد تأیید شما هم نیست! تازه، این مسئلهٔ پول من رو خیلی نگران کرده!
- طبیعیه!
جوان با خشم گفت:
- میدونم که شما فکر میکنید من یک کلاه‌بردارم، یک حقه‌باز، یک...
ندیم درحالی‌که به‌پاخاسته بود، با شدت حرف‌های او را رد کرد و گفت:
- این درست نیست! ما از امانت‌داری تو مطمئنیم و از خودگذشتگی تو

رو به خاطر دین و کشورت ستایش میکنیم. ما خطرهایی که متوجه تو هست رو درک میکنیم و نگرانی و اضطراب تو رو هم میفهمیم...

رأفت احساس کرد دلش برای محسن ممتاز خیلی تنگ شده است. دلش می‌خواست به او گلایه می‌کرد و می‌گفت که از این وضع خسته شده‌است. رأفت گفت:

- حالا من دوباره برگردم و به مردم بگم که خواجه شارل سمحون به من پول قرض داده و...
- برعکس... اصلاً دیگه لازم نیست اسم اون رو ببری...
- چطور؟
- چون اون مرده. شارل سمحون سال گذشته، توی شهر «نیس»، توی جنوب فرانسه، مرد.
- دختراش... و همسرش؟!
- همسرش تنها توی پاریس زندگی میکنه. دختر بزرگش توی بلژیک ازدواج کرد و اون یکی رفته کانادا.
- موضوع بعدی اینکه کاغذهای روغنی خیلی من رو میترسونه...
- ...به خاطر همین، من برای تو یک جوهرنامرئی آورده‌ام.
- جوهرنامرئی؟!
- و کدی که بین ما و تو بود رو هم عوض می‌کنیم. کد جدید تو رو خوشحال میکنه، چون کدهای پیچیده‌ایه که اصلاً قابل حل نیست.
- آخه...
- ...نگاه‌کن رأفت!... من گفتم که مشکلات تو رو درک میکنم و حالا اومده‌ام تا اونها رو حل کنم. الان هم دو راه بیشتر نداریم؛ یا اینکه به مصر برگردی و مأموریت رو بطور کلی تموم کنیم یا اینکه بدونی که کشورت به تو نیاز داره و مأموریت خودت رو ادامه بدی...

ندیم هاشم اختیار و انتخاب را بر عهدهٔ رأفت گذاشت. او خوب می‌دانست که با این شیوه تا اعماق قلب او نفوذ می‌کند.
چیزی مبهم و ناشناخته رأفت را به بازگشت به اسرائیل و قبول مسؤولیت تشویق می‌کرد. از طرف دیگر، ترس، اضطراب و نگرانی نیز به همان شدت و قدرت او را به عدم پذیرش و انصراف سوق می‌داد.
- من چند روز قبل، از دستگیری اون جاسوس مصری خیلی ترسیدم. الان هم میترسم!
- چه کسی گفته که جاسوس مصری دستگیر شده؟
- همهٔ روزنامه‌ها نوشته بودن.
- این خبررو پخش کردن تا اگه کسی اونجا برای مصر کار میکنه، به رعب و وحشت بیفته! این بازی‌ایه که هرچند وقت یکبار انجام میدن. اونها عکسش رو منتشر کردن؟
- نه.
- اسمش رو چی؟
- باز هم نه. شاید برای اینکه دوستانش رو هم دستگیر کنن.
- نه! این یک بازیه تا تبلیغ کنن که دستگاه جاسوسی قدرتمندی دارن! در حقیقت، اونها شش ماه قبل یکی از افراد ما رو شناسایی کردن، ولی خبرش رو پخش نکردن...
- برای چی؟
- اون رو اجیر کردن و فکر کردن ما خبر نداریم.
رأفت مثل اینکه چیزی را به یاد بیاورد، فریاد زد:
- راستی، چرا مردم از من دور شدن؟ چه چیزی باعث شد که کسی مانند بیخور شطریت از من جدا بشه؟

- چون جدعون شاباتای طماع به اونها گفته بود که تو بی‌پول شدی و چیزی نداری!
- استیر بلنیسکی هم همین رو به من گفت.

و بعد از لحظه‌ای سکوت، رأفت گفت:

- من آماده‌ام تا باز هم ادامه بدهم!

مهم‌ترین قسمت در آموزش رأفت که اکثر روزها را به خود اختصاص داد، روش‌های اجیرکردن مزدوران بود، آن هم در حالتی مانند این مأموریت که میان دو کشور جنگ برقرار بود.

ندیم، نوشتن با جوهر نامرئی جدید را به او یاد داد. خسته و کوفته بود. پنج روز بود که در طول بیست‌وچهار ساعت، بدون وقفه کار می‌کرد. گاهی آموزش می‌داد و گاهی هم به کار مشغول می‌شد.

رأفت پرسید:

- چرا اینقدر من رو سرزنش می‌کردید؟
- مثل اینکه تو، سه‌سال با پول مصر داری توی اسرائیل میگردی و هیچ‌کاری انجام نمیدی!
- مگه تقصیر من بود؟
- گذشته‌ها گذشته. از این به بعد تمام حواست به ادامهٔ مأموریت باشه. برای ادامهٔ کار، باید از استیر بلنیسکی دور بشی.
- چطوری؟
- توی این موضوع، هیچ توجیهی رو قبول نمیکنم. حضور کسی مثل استیر توی شرکت ممکنه برای تو خطرناک باشه.
- فراموش نکن که شوهرش ریاست ستاد هست و...
- انشاءالله به نخست‌وزیری برسه، اما امنیت تو خیلی مهمتره. می‌دونی

مردی که شش ماه پیش بازداشت شد، چرا دستگیر شد؟ من به تو میگم. اون هم مثل تو مقاومت می‌کرد و به دستورها اهمیت نمیداد!

- یعنی چی؟

- یعنی الان دستور اینه که فعلاً هر کسی که اطرافت هست، باید بدونه که تو اهل ازدواج نیستی.

- یعنی کلاً نباید توی تمام عمرم ازدواج کنم؟

- تا زمانی که توی اسرائیل هستی.

- پس چطور از من میخوای که ارتباط اجتماعی خودم رو تقویت کنم؟

- اینکه توی رفتارت، انسان محترمی باشی... فقط همین!

سپس ندیم با صدای بلند گفت:

- استیربلنیسکی باید از شرکت بره.

رأفت که حالت ندیم را دید، سعی کرد بحث را تمام کند. برای همین پرسید:

- شرکت رو چیکار کنم؟

- این گروه‌های گردشگری جزئی از هزینهٔ شرکت رو تأمین میکنه، اینطور نیست؟

- برای چند ماهی، آره.

- به هر حال، مبلغی رو به همون بانک واریز میکنیم.

- برای چی؟

- چون کم‌کم خرج تو زیاد میشه!

در آخرین ملاقات آن‌ها، تکلیف همه چیز روشن شد. تمام شیوه‌های ایجاد هیجان آموزش داده شد و اهداف آن برای او مشخص گردید. در این لحظه ندیم از او پرسید:

- قبل از هر چیز، چه چیزی توی اسرائیل برای ما مهمه؟

- طبعاً نیروهای مسلح.
- پس لازمه که روی این نکته بیشتر دقت کنی.
- یعنی با «ایزاک بن عمیتای» شروع کنم؟
- اول باید بهِت چراغ سبز بدیم. بعد، اون و «دان رابینوویچ» و «بیخور شطریت».

رأفت خندید و گفت:

- بیخور شطریت نیاز به سازماندهی نداره.

ندیم پرسشگرانه به او نگاه کرد و رأفت افزود:

- بیخور شطریت توی مستی، خودبه‌خود شروع میکنه به اطلاعات دادن. فقط باید گوش بدهم و سؤال کنم و اون جواب بده. فردایش، هر چیزی که توی شب گذشته اتفاق افتاده رو فراموش کرده!
- به هرحال، خیلی مواظب باش... از این به بعد هم زیاد از جوهرنامرئی استفاده نکن.
- چرا؟
- انشاءالله توی ملاقات بعدی، مواد بهتری برایت میآرم.

رأفت خوشحال بود. حس می‌کرد که اکنون انسان دیگری شده است. به ندیم گفت:

- در طول سال‌هایی که گذشت، احساس می‌کردم دارم با دستِ خالی با لشکری تا بن دندان مسلح میجنگم، اما امروز احساس می‌کنم من هم سلاحی دارم که میتونم با این آدم‌کش‌ها بجنگم.
- فقط مواظب باش با کسی حرفی نزنی؛ هر کی که میخواد باشه! مگه اینکه اول به ما بگی و ما به تو چراغ سبز نشان بدیم.

بعد دست رأفت را محکم فشرد و گفت:

- رأفت، چیزی نمیخوای؟
- میتونی نامه‌ام رو به شریفه برسونی؟
- البته.

ندیم این کلمه را با صدای بلند گفت و شادی چهرهٔ رأفت را فراگرفت. دستش را در جیب برد و پاکتی را درآورد. ندیم درحالی‌که پاکت را می‌گرفت، گفت:

- اتفاقاً میخواستم بپرسم چیزی از اون نمیخوای.
- این مهم نیست؛ مهم اینه که قول خودت رو فراموش نکنی.
- مطمئن باش که توی اولین فرصت، ترتیب سفرت رو به مصر میدیم. تو به مصر میآی و خواهرت رو میبینی.

سپس آن دو مرد یکدیگر را در آغوش گرفتند. ندیم گفت:

- دست خدا به همراهت! مواظب خودت باش. کشور به تو نیاز داره!

در قاهره، ندیم هاشم گزارشی به شریف والی رئیس خدمات سری تقدیم کرد. در این گزارش آمده بود: «رأفت استعداد ممتازی دارد و مظلوم واقع شده است. در مورد هر چیزی قابل سرزنش، توبیخ و بازخواست نیست. او یک مسلمان آرمان‌خواه است. او در این سه‌سال، بدترین و سخت‌ترین موقعیت‌ها را پشت سر گذاشته است. پس می‌توان با آرامش خیال به او اعتماد کرد.»

[فصل بیستم]

[برادرت، رأفت الهجان!]

هنگامی که عزیز جبالی به قاهره برگشت، لبریز از اطمینان بود و ذهن او را آروزهایی بزرگ پر کرده بود. کارها همان‌طور که نقشه کشیده بود، پیش می‌رفت. با شوق عجیبی به دفترش بازگشت؛ مثل اینکه به سوی دوستی که از او دور افتاده بود، بازمی‌گردد. همان‌طور که همیشه عادت داشت در اتاق را بست. افکار و اوراق خود را دربارهٔ رأفت مرتب کرد. نوارهایی که ندیم هاشم ضبط کرده بود، در آنجا بود. اکنون باید دوباره به آن‌ها گوش می‌داد. بارها و بارها گوش داد و آن‌ها را روی کاغذ پیاده و مرتب کرد. حالا باید فکری به حال نامه‌ای که رأفت برای خواهرش نوشته بود، می‌کرد. در پاکت باز بود. عزیزبدون اینکه آن را باز کند یا نظری به آن بیاندازد، نامه را در جیبش گذاشت و خواندنش را به وقت دیگری موکول کرد. هنگامی که در دفترش سرش خلوت شد، به طرف کمد رفت؛ جایی که در زمان تصدی مسؤولیت خود، از آن دور نشده بود. احساس کرد که این پرونده‌ها متعلق به افرادی است که او آن‌ها را دوست دارد؛ دوستانی که زندگی خود را به خاطر

مملکت‌شان در معرض خطر قرار داده بودند. قلبش می‌تپید، دستش به سوی پروندهٔ رأفت دراز شد. اکنون تصور او در ذهنش کامل شده بود و هنگامی که سعی کرد نامه را در پرونده قرار دهد، هوس کرد که آن را بخواند، ولی چیزی مبهم او را از این کار منع کرد. او یقین داشت که این نامه لازم است به دست صاحبش برسد؛ اما چگونه؟ نگرانی و اضطرابی مبهم را حس کرد. اوراق خود را مرتب کرد و کارهای عقب‌افتاده‌اش را انجام داد. نوارهای ضبط‌شده را پیاده کرد. هرچیزی را در جای خود گذاشت و حالا لازم بود که با موضوع روبرو شود.

آفتاب داشت به سمت مغرب متمایل می‌شد و سکوت مزارع اطراف محل کار را می‌پوشاند. چیزی جزصدای نسیم پاییزی که به برگ درختان و ساقه‌های گیاهان می‌خورد، شنیده نمی‌شد. پاکت نامه را باز کرد. نامه را از آن بیرون کشید و خواند:

«خواهرگرامی شریفه!

این نامه را با عجله برای تو می‌نویسم تا تو را از حال خود آگاه سازم. من به حمدالله در نهایت صحت و سلامت هستم و احوالم خوش و خرم است. از خداوند عزوجل می‌خواهم که به همگی شما سلامتی بدهد. همچنین از خداوند متعال می‌خواهم که فرصت زیارت شما را بزودی فراهم کند. مبلغ صد لیرهٔ مصری هدیهٔ ناقابلی است به نور چشم و عزیزم، طارق که دوست دارم در مدرسه یک دانش‌آموز کوشا باشد و اینکه در نهایت صحت و تندرستی باشد.

به امید دیدار

دوستدار تو برادرت رأفت الهجان»

چیزی که بیش از همه چیز توجه عزیز را جلب کرد، نحوهٔ نوشتن نامه بود که

در آن هیچ اطلاعاتی به خواهرش نداده بود؛ اینکه کجاست و چگونه زندگی می‌کند. از نظر عزیز، او خلق شده بود تا زندگی‌ای سری داشته باشد. نکتهٔ دیگر، عاطفه‌ای بود که در واژه به واژهٔ این نامهٔ چند خطیِ ساده، موج می‌زد. احساسی که او را واداشت تا پروندهٔ جوان را باز کند و اوراق آن را ورق بزند تا دوباره به عکس او نگاهی بیندازد. این عکس انگار در خود سخنی داشت که می‌خواست بگوید. این عکس با آن لبخند و نگاهش به او نهیب می‌زد که نامه را فوراً به صاحبش برساند. پرونده را بست، انگار می‌خواست از دست موضوع فرار کند.

دربارهٔ این موضوع بسیار فکر کرد، اما دید ممکن نیست که این نامه از خارج پست بشود، به ویژه که صد لیرهٔ مصری هم همراه آن بود و این ممکن بود که در پست مصر مسئله ایجاد کند؛ چون در آن زمان، صد لیره مبلغی کمی نبود. همچنین ممکن بود شوهر خواهر رأفت نیز به این موضوع شک کند و در صدد تحقیق برآید و با توجه به نفوذش، به اسرار «رأفت» پی ببرد و این می‌توانست بسیار خطرآفرین باشد. همچنین منطق نبود که نامه از مصر ارسال شود، زیرا معنی آن این بود که رأفت در مصر بوده یا حداقل به مصر آمده، بدون اینکه سری به خواهرش بزند و مشکل اینجا بود که شریفه باورش نمی‌شد که برادرش این کار را بکند و بعد دچار شک و تردید می‌شد.

عزیز جبالی در مورد گذاشتن صد لیره مصری درون پاکت و بستن آن هم فکر کرد که مثلاً آن را به وسیلهٔ یک نفر بفرستد، ولی آن شخص می‌بایست چه چیزی به شریفه الهجان بگوید؟ اگر شریفه از کسی که نامه را به او می‌دهد، در مورد رأفت می‌پرسید، چه؟ در پاسخ او چه جوابی داشت؟

عزیز جبالی خود را در تنگنا دید و با خود گفت: «کسی غیر از خود من وجود ندارد که نامه را به شریفه برساند.» حالا لازم بود یک داستان بسازد و برای سؤال‌های شریفه، شوهرش و یا هر فرد دیگری، پاسخ‌هایی مناسب تهیه کند.

بالأخره عزیز نقشه را کشید و با شریفه ملاقات کرد و ای‌کاش که ملاقات نکرده بود!

رأفت درحالی‌که احساس پیروزی او را فراگرفته بود، به اسرائیل بازگشت. ملاقاتی که در شهر جنوا بین ندیم هاشم و او اتفاق افتاد، نقطهٔ تحولی نه تنها در تاریخ زندگی رأفت، بلکه در تاریخ و تجارب تمام دستگاه امنیت مصر بود. رأفت حالا به فکر نقشه‌ای بود که عذر استیر بلنیسکی را بخواهد؛ زیرا این یک دستور مهم بود و همچنین درک کرده بود که استیر برایش خطرناک است. هواپیما در فرودگاه «اللد» فرود آمد. استیر در انتظار او بود. اینک افق‌های جدیدی در پیش رویش باز شده بود تا نقش خود را در اسرائیل ایفا نماید. آن جلساتی که با ندیم هاشم داشت، چیزهایی به او بخشید که به ذهنش هم خطور نمی‌کرد. حالا قواعد و قوانین اطلاعاتی در دست او تبدیل به سلاحی بُرنده شده بود.

رأفت شاد بود و کوششی هم نمی‌کرد که شادی‌اش را پنهان کند. خوشحالی او زمانی افزایش یافت که استیر در اتومبیل به او خبر داد که دو روز قبل، تلگرافی از یکی از شرکت‌های گردشگری فرانسه رسیده است و از فرستادن دو گروه از توریست‌ها به اسرائیل خبر داده‌اند. رأفت می‌دانست که زندگی او بدون نیاز به شرکت تأمین خواهد شد، با این همه سعی کرد که شادی خود را مضاعف نشان دهد. رأفت گفت:

- خوشحال نیستی؟!

و استیر با اشتیاق گفت:

- اطمینان داشتم که بحران رو پشت سر میذاریم.

- نظرت دربارهٔ پس‌دادن اتوبوس‌های جدعون چیه؟

- دو بار زنگ زد و گفت میخواد به محض رسیدنت، تو رو ببینه.

- فهمید که معامله‌ای توی جنوا انجام شده؟
- مگه میشه چنین چیزهایی از چشم شاباتای پنهان بمونه؟
- قضیهٔ تلگراف دو روز پیش رو هم می‌دونه؟
- خودت بهتر می‌دونی که جدعون هزار تا چشم و گوش داره.
- از بیخور شطریت چه خبر؟
- شنبه شب گذشته دیدمش. در مورد تو سؤال کرد و خیلی دوست داشت اخبار سفرت رو بشنوه.
- بعداً یک سری بهِش میزنم. خیلی خسته‌ام. نمیدونی توی این چند روز، چقدر سرم شلوغ بود.
- از مرز فرانسه هم رد شدی؟
- نه!
- به شارل سمحون زنگ زدی؟ با اون صحبت کردی؟
- دیگه ممکن نیست.
- یعنی چی؟
- یعنی اینکه آقای سمحون مرده!

در این ملاقات، رأفت با بلنیسکی طوری حرف زد که او بفهمد، باید از شرکت برود.

ساعت دَه صبح یکی از روزهای اکتبر سال ۱۹۵۸، زنگ تلفن منزل سرهنگ محمد رفیق در یکی از ساختمان‌های خیابان امام علی(ع) در مصرنو به صدا درآمد. در آن روز و در آن موقع، فقط همسرش، شریفه علی سیلمان الهجان، در خانه بود.

شریفه زنی نمونه بود که ارزش‌های دینی را محترم می‌شمرد. به محض اینکه دورهٔ دبیرستان را تمام کرد، با افسری روستایی‌الاصل که به تربیت روستایی‌اش پایبند بود، ازدواج کرد. شریفه در همه‌چیز معتدل بود؛ در لباس پوشیدن،

اخلاق، رفتار و در علاقه به شوهرش. یتیمی به او آموخته بود که خانه، همه چیز انسان است و پناهگاه اوست. او تمام زندگی‌اش را وقف شوهر و فرزندش کرده بود. فقط گهگاه به یاد برادرش می‌افتاد؛ برادری که ناپدید شده بود. شریفه از زمان ازدواج، عادت کرد که کسی را جهت خدمت در خانه‌اش استخدام نکند. با اینکه شوهرش نه تنها توانایی آن را داشت، بلکه بارها پیشنهاد یک خدمتکار را به او داده بود، ولی شریفه نمی‌پذیرفت. در آن روز، شریفه مانند هرروز، قبل از ساعت هفت، طارق را با لباس‌ها، کیف و کتاب، ساندویچ و کفش براقش آماده کرد تا سوار اتوبوس مدرسه‌اش بشود. او را تا در آپارتمان رساند و به او سفارش کرد که ساندویچش را بخورد. از بالای مهتابی او را پایید تا اینکه سوار اتوبوس شد و از پنجره دستی برای او تکان داد و بعد با نشاط به داخل خانه برگشت تا صبحانه و چای را برای شوهرش آماده کند.

شوهرش هنوز فنجان چای خود را نخورده بود که صدای بوق ماشین ارتش شنیده شد. از او خداحافظی کرد و به کارهای روزانه‌اش پرداخت. با دوستش ثریا قرار گذاشته بود که با هم به بازار شهر بروند. هنگامی که زنگ تلفن به صدا در آمد، تازه از آماده‌کردن غذای ظهر فارغ شده بود. گوشی را برداشت و با مهربانی گفت:

- من آماده‌ام ثریا.

صدا از آن طرف گوشی تلفن، درحالی‌که نگران و باادب بود، به گوش رسید:

- ببخشید خانم...

شریفه دستپاچه شد و فهمید که عجله کرده است. پس سکوت اختیار کرد تا اینکه صدا بار دیگر آمد:

- ...منزل جناب سرهنگ محمد رفیق؟

شریفه درحالی‌که فکر کرد گفت‌وگو با شوهرش ارتباط دارد، گفت:

PersianPDF.com

- بله.
- جناب سرهنگ تشریف دارند؟
- نه، نیستند. من همسرشون هستم.
- من نامه‌ای برای شما دارم.
- برای من؟... از کجا؟
- از شخصی به نام رأفت الهجان!

گویی آتش‌فشانی در اعماق قلب شریفه منفجر شد. قلبش به شدت لرزید و سرش گیج رفت. احساس کرد که دوست دارد فریاد بزند.

به یاد آورد که سه سال قبل، در همین خانه، برادرش با او خداحافظی کرده و رفته بود. از آن روز به بعد چیزی در مورد برادرش نشنید، مگر زمانی که شوهرش گاهی در مورد او غُر می‌زد یا اینکه یکی از برادرانش از او حرفی به میان می‌کشید؛ البته اگر اسمی از او برده می‌شد.

- الو!...

صدا از آن طرف گوشی بود.

- بله!

صدایش برخلاف میلش لرزان بود. با اشتیاق، همراه با اشکی که بدون وقفه فرومی‌ریخت گفت:

- بفرمایید...
- بله! خدمتتان عرض کنم که نامه‌ای دارم که باید بهتون برسونم.
- اون الان کجاست؟

سکوت برای چند ثانیه ادامه داشت که دوباره شریفه ادامه داد:

- کِی اون رو دیدید؟
- سرکار خانم... من فقط...
- ... حالش خوبه؟

- من چیزی نمی‌دونم...
- رأفت توی مصر هست؟...
- من چیزی از موضوع نمی‌دونم.
- برایش اتفاقی افتاده؟
- خواهش میکنم به من گوش بدید! من رأفت رو نمیشناسم و توی تمام عمرم هم اون رو ندیده‌ام.
- پس چه کسی این نامه رو به تو داده؟
- سرکار خانم، اجازه بدید...
- توی نامه چی نوشته؟
- نمی‌دونم... نامه سربسته است. کی اون رو براتون بیارم؟
- همین الان. نشانی من...
- نشانی روی پاکت نوشته شده. من یک ساعت دیگه خدمت شما هستم. خدانگهدار.

شریفه خواست حرفی بزند، ولی گوشی در آن طرف تلفن گذاشته شد! هنگامی که تلفن دوباره زنگ زد، به خود آمد. گوشی را برداشت. ثریا درحالی‌که شوخی می‌کرد، با اعتراض گفت:

- تو هنوز خانه‌ای؟
- ثریا... من نمیتونم با تو بیام.
- اتفاقی افتاده؟
- نه چیزی نیست.
- باز هم با هم دعوا کردید؟
- نه، دعوا نکردیم...
- پس چرا داری گریه میکنی؟ صدایت عوض شده.
- ثریا... چیزی نیست. امروز تنها برو، من یک روز دیگه میآم.

- میخوای بیآم اونجا؟
- نه... نه... ممنون ثریا!

جواب او تند و قاطع بود. برای چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد از آن، ثریا گفت:

- هرطور که دوست داری...
- به سلامت...

شریفه این را گفت و گوشی را گذاشت. حالا باید آمادهٔ استقبال از میهمانی می‌شد که او را نمی‌شناخت.

این اولین‌بار نبود که عزیز جبالی به خانهٔ سرهنگ محمد رفیق می‌آمد، زیرا از زمانی که تصمیم گرفت شخصاً نامه را به شریفه برساند، چندبار به آن خیابان آمده و خانه را شناسایی کرده بود. عزیز جبالی به خیابان امام علی(ع) رسید. او داشت از خود می‌پرسید که اگربا شریفه روبرو بشوم، در برابر اشک‌های او چه باید بگویم؟ چشمش به خانهٔ شریفه افتاد. او را در تراس خانه طبقهٔ سوم دید که همچنان گوش به زنگ است؛ اما از اتومبیل پیاده نشد. می‌خواست به خودش مسلط شود. نامهٔ رأفت را در جیبش گذاشت. نفسی تازه کرد و بعد آرام‌آرام به سمت خانهٔ شریفه به راه افتاد؛ انگار دلش نمی‌خواست به مقصد برسد! وارد ساختمان شد و پله‌ها را به آهستگی طی کرد تا اینکه به طبقهٔ سوم رسید. ناگهان شریفه را دم در دید که به انتظار ایستاده است و عجیب اینکه فوراً فهمید که عزیز، همان حامل نامهٔ برادرش است. چشمان شریفه سرخ شده و زیرچشمانش باد کرده بود. عزیزنامه را از جیب خود بیرون آورد. دو، سه پله مانده به آپارتمان ایستاد. صدای شریفه، مثل ضربه به سرش خورد. سعی کرد حرفی بزند اما زبانش بند آمده بود.

- بفرمایید!

صدای شریفه محکم و قاطع بود. او حتی سلام هم نکرد؛ انگار فریاد می‌کشید

که‌مرد غریبه، بازی را تمام کن و واقعیت را به من بگو! عزیز در جایش میخکوب شد. لحظه‌ای صبر کرد تا بر خودش مسلط شود و سپس گفت:

- سرکار خانم شریفه الهجان؟!

- بفرمایید.

خانه، دو در داشت که یکی به خود خانه باز می‌شد و دیگری به اتاق پذیرایی منتهی می‌شد. شریفه راه را برای او باز کرد و عزیز دستش را که نامه در آن بود دراز کرد، اما شریفه به آن توجهی نکرد. عزیز چاره‌ای جز واردشدن به خانه نداشت. ناگهان خود را در اتاق پذیرایی یافت. وسط سالن پذیرایی ایستاد. هنوز هم نامه در دستش بود. شریفه در را باز گذاشت و به طرف صندلی رفت و به عزیز نیز اشاره کرد که روی صندلی مقابلش بنشیند. بعد با اصرار به او اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید، بفرمایید!

هنوز عزیز ننشسته بود که شریفه شروع به سؤال‌پرسیدن کرد.

- برادرم کجاست؟

عزیز جبالی در وجود شریفهٔ الهجان نسخهٔ مؤنث برادرش را دید؛ روح رقیق، نشانه‌های دقیق و... آرزو کرد که ای‌کاش نیامده بود. در طرف دیگر، شریفه در برابر طوفانی از اشک که در پشت پلک‌هایش در جریان بود، مقاومت می‌کرد. عزیز نامه را به طرف او دراز کرد، ولی شریفه خشکش زده بود و بدون حرکت در جای خود نشسته بود. دوباره پرسید:

- رأفت کجاست؟

- سرکار خانم، من باید مسئلهٔ مهمی رو براتون توضیح بدم.

- بفرمایید... بگید!

- من در مورد رأفت الهجان هیچ‌چیز نمی‌دونم.

- پس این نامه از کجا به دست شما رسیده؟

- من دوستی دارم که چند ساله توی عربستان سعودی کار میکنه. خیلی گرفتاره و نتونست بیشتر از یک روز توی مصر بمونه. قبل از اینکه برود، از من خواهش کرد که این نامه رو به شما برسونم؛ همین.

شریفه بدون اینکه نامه را از عزیز بگیرد، با شگفتی پرسید:

- یعنی رأفت توی عربستان سعودیه؟

- سرکار خانم، من اصلاً چیزی از ایشون نمی‌دونم.

عزیز بار دیگر نامه را به سمت شریفه گرفت، اما شریفه از گرفتن امتناع کرد. عزیز از نگاه‌های شریفه فرار می‌کرد؛ می‌ترسید چشم‌هایش او را رسوا کند. شریفه پرسید:

- حالش خوبه؟

- من به شما چی بگم؟ باور کنید من اون رو نمی‌شناسم. اصلاً ایشون رو ندیده‌ام و چیزی هم در موردش نشنیده‌ام.

عزیز درحالی‌که ناراحت بود از جایش بلند شد. اشکی که در چشمان شریفه جمع شده بود، آرام روی چهره‌اش جاری شد. عزیز گفت:

- ممکنه جناب‌عالی این نامه رو بگیرید؟

شریفه پاکت نامه را از دست عزیز گرفت و لحظه‌ای بعد مشغول بازکردن پاکت شد. پاکت را باز کرد و نگاهی گذرا به آن انداخت. پول‌ها را نگاه کرد و بعد دوباره در پاکت را بست و گریست. عزیز هم آرزو می‌کرد که ای‌کاش می‌توانست بگرید. شریفه دوباره نامه را باز کرد و خواند. خط برادرش را می‌شناخت. بعد پرسید:

- راستش رو بگید... رأفت افتاده زندان؟

ناگهان عزیز با خشمی ساختگی گفت:

- زندان؟!... یعنی چی خانم؟!

- خواهش میکنم حقیقت رو به من بگید.

- خانم! ما با زندانی‌ها سروکار نداریم!

عزیز به سمت در به راه افتاد. شریفه خواست حرفی بزند، اما عزیز از در بیرون رفت و پله‌ها را دوان‌دوان طی کرد. به محض اینکه خانه را ترک کرد و وارد خیابان شد، نفس راحتی کشید. با عجله خود را به اتومبیلش رساند، جایی که می‌توانست در آن به راحتی بغض فروخورده‌اش را خالی کند...

در برابر عزیز جبالی، مشکل دیگری هم قرار داشت. او یقین داشت که شریفه ساکت نمی‌نشیند و این نامه، او را به جستجو وامی‌دارد. کم‌ترین کاری که شریفه می‌توانست بکند، این بود که عکس رأفت الهجان را به عنوان گمشده در یکی از روزنامه‌ها چاپ کند؛ و این عزیز را نگران می‌کرد. او احساس کرد، هر طور که شده باید شریفه را ساکت کند، وگرنه ممکن بود نگرانی او تمام زحمات آن‌ها را برباد بدهد.

[فصل بیست و یکم]
[اخراج خطر!]

رأفت از همان شبی که به اسرائیل رسید، بنا به خواستهٔ ندیم هاشم و رعایت اصول امنیتی در فکر اخراج استیر افتاد؛ یعنی کسی که صادقانه در شرکت خدمت می‌کرد، اما به خاطر آنکه با یکی از افسران عالی‌رتبهٔ ارتش ازدواج کرده بود، نمی‌توانست بیشتر از این در شرکت کار کند. رأفت حرف‌های ندیم را به یاد آورد:

- عجله نکن! من می‌دونم که تو چقدر دلسوز هستی، ولی مطمئن باش بعد از اینکه آموزش دیدی، دیدگاهت نسبت به اسرائیلی‌ها خیلی فرق میکنه. وقتی به اسرائیل برگردی و به خودت یک کم فرصت فکرکردن بدی، میفهمی که وجود یک منشی با این مشخصات چقدر برای امنیت تو خطرآفرین هست.

قبل از اینکه به اسرائیل برود، حس می‌کرد این کشور معماست! معمایی که حل آن به نظرش بسیار سخت می‌رسید، ولی اکنون در قلب این معما بود؛ معمایی بسیار مسخره.

رأفت صبح زود از خواب برخاست و برای خوردن صبحانه به طرف یکی از کافه‌های اطراف به راه افتاد. در بین راه استیر را دید که دارد به طرف شرکت می‌رود. این‌بار رأفت به او گفت که فعلاً کاری در شرکت وجود ندارد و او می‌تواند در منزل استراحت کند. استیر سخت یکه خورد؛ اما حرف‌های قاطع رئیسش راهی برای او نمی‌گذاشت. به هرحال، استیر گفت:

- به مهمونی شام امشب که میآیید؟

و رأفت پاسخ داد:

- معلومه، حتماً میآم.

او می‌خواست تا زمانی که پذیرایی از توریست‌های فرانسوی به پایان برسد، به نحوی عذر استیر را بخواهد؛ اما لازم بود که پله‌پله او را از کار برکنار کند. سپس و قبل از اینکه استیر کلمه‌ای دیگر بگوید گفت که مجبور است برود، زیرا قرار ملاقات مهمی دارد.

برخلاف انتظار رأفت، در خانهٔ استیر و همسرش، دعوت‌شدگان زیادی بودند. غیر از استیر، شوهرش و رأفت، در مراسم آن‌ها، یوسف ازرع، جدعون شاباتای، سبیل یوسف، بیخور شطریت و همسر میان‌سالش، ایزاک بن عمیتای و همسرش سارا عمرام، یک روزنامه‌نگار و یکی از اعضای کنیسهٔ اسرائیل هم بودند.

رأفت به محض ورود شروع به صحبت با کلنل بیخور شطریت کرد تا اینکه جدعون شاباتای میان حرف‌های آن‌ها پرید و درحالی‌که از وجود جوان اظهار خوشوقتی می‌کرد گفت:

- خیلی وقت بود از دیدنت محروم بودم، شریک عزیزمن!

و رأفت بلافاصله گفت:

- من هم از وجود دو تا اتوبوس تو محروم شدم!

- یوسف دربارهٔ این موضوع با من صحبت کرد.
رأفت به طرف یوسف رو کرد. آن وکیل روباه‌صفت در گوشه‌ای نشسته بود، طوری که می‌توانست همه را ببیند و تظاهر می‌کرد گرم گفت‌وگو با سیبیل یوسف است. رأفت درحالی‌که چشم به یوسف دوخته بود، از شریک قدیمی‌اش پرسید:
- یوسف به تو چی گفته؟
- گفته که میخوای دو تا ماشین برای ده روز اجاره کنی.
- البته با بعضی حرف‌های دیگر!
و این را با صدای بلند گفت. شاباتای خواست جواب دهد، ولی جوان سرگرد ایزاک بن عمیتای را دید. با گشاده‌رویی به طرف او رفت و گفت:
- حالت چطوره، جناب سرگرد؟
ایزاک بن عمیتای مهندس نیروهای هوایی اسرائیل بود. احساس کرد که در چهرهٔ این افسر، ناامیدی موج می‌زند. افسر متملقانه به طرف او آمد. آن‌ها طی یک سال گذشته، بارها و بارها یکدیگر را ملاقات کرده بودند. ایزاک مردی قمارباز بود که به باختن عادت کرده بود. او بارها از رأفت پول قرض کرده، اما پس نداده بود. بعضی روزها به دفتر شرکت رأفت می‌آمد و از دست زن و زندگی‌اش گله و شکایت می‌کرد؛ اما رأفت از وضعیت شغلی او بی‌خبر بود، فقط می‌دانست که او در نیروی هوایی کار می‌کند.
ایزاک در هنگام مهاجرت به اسرائیل، خواب یک زندگی آرام و مرفه را می‌دید، اما واقعیت‌های تلخ در همان ماه‌های اولیه برایش آشکار شد و فهمید که به دنبال یک سراب آمده است. این برای او ضربهٔ بسیار سختی بود، به‌طوری‌که تا چند سال مات و مبهوت بود. وقتی که خودش را شناخت، مردی بود متأهل با سه بچه. تلاش و کوشش زیادی می‌کرد، ولی واقعیت از رویاهای او بسیار دور بود. او مدعیان صلح را در حقیقت جنگ‌طلبان و مأمورانی خون‌خوار

یافت. او می‌دید که مردم اسرائیل در چه منجلابی اسیر شده‌اند، بی آنکه راه فراری داشته باشند. با چشم خود می‌دید آن‌هایی که پست‌های مهم را در ارتش اشغال کرده‌اند، مانند عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی، هر کدام همدیگر را از پشت می‌زنند؛ درحالی‌که همان‌ها، شب‌ها را دوستانه در پای میزهای قمار سر می‌کردند! در اثر این سرخوردگی به شراب‌خواری روی آورد و بعد نجات خود را در سر میز قمار پیدا کرد و در همان قمارها بود که همهٔ زندگی‌اش را از دست داد و باخت.

رأفت در همین ملاقات‌ها بود که فهمید بسیاری از مقام‌های اسرائیلی نیز آلوده به قمار و شراب هستند؛ از جمله سیرنیا اهارونی که یکی از شخصیت‌های مشهور اسرائیل در آن ایام بود. رأفت سرانجام با او آشنا شد. او با رأفت به لهجهٔ عربی صحبت کرد و گفت که ما همشهری هستیم. در اصل مصری بود و آشکارا این را اعلام می‌کرد. رأفت می‌دانست که هر شب، خانهٔ او شاهد تجمع گروهی از مقام‌های سیاسی، افسران و اعضای کنیسه است و همچنین می‌دانست که بسیاری از اسرار صهیونیست‌ها در همین جلسه‌ها بر اثر مستی افشا می‌شود... سرانجام رأفت پایش به مجلس آن‌ها باز شد.

ضمناً در همان شب میهمانی، استیر توسط جدعون شاباتای به کار دیگری نیز دعوت شد. نزدیک به دو سال بعد از آن تاریخ، رأفت درحالی‌که در مقابل ضبط صوت صحبت می‌کرد گفت که از آن روز به بعد، دیگر استیر را ندید.

البته بعد از چند روز سرگرد الیاهو جادوسکی همسر استیر برای جلب رضایت رأفت به دفتر شرکت آمد، ولی در آنجا با منشی جدیدی روبرو شد. خانمی که یهودیت نام داشت.

رأفت نیز طوری با او برخورد کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. فقط پاکت سربسته‌ای که مبلغی پول در آن بود را به عنوان حقوق استیر، به شوهرش تقدیم کرد.

ترس عزیز جبالی از شریفه الهجان بی‌مورد نبود و احتمال اینکه او در جستجوی برادرش برآید، فراوان بود. شریفه حداقل کاری که می‌توانست انجام دهد، چاپ آگهی در ستون گمشده‌های روزنامه‌ها بود؛ آن هم در شرایطی که همهٔ روزنامه‌ها و نشریات مصری توسط سازمان موساد خریداری و بایگانی می‌شد، آن هم به وسیلهٔ جاسوسانی که حتی در هیئت کارگران فرودگاه‌ها کار می‌کردند. عزیز اندیشید که اگر شریفه عکس رأفت را در یکی از روزنامه‌ها منتشر کند و زیر عکس نام حقیقی او را بنویسند و از او بخواهد که به خانه و خانوادهٔ خود برگردد و پس از آن، یکی از افراد اسرائیل در هر جایی از دنیا با رأفت روبرو شود، چه بلایی ممکن است بر سر او بیاید؟! این پریشانی و دل‌شوره، هفته‌ها طول کشید و خواب راحت را از عزیز جبالی گرفت؛ به‌طوری‌که این موضوع برای او تبدیل به کابوس شده بود. به همین دلیل، کنترل خود بر مطبوعات را شدیدتر کرد. بعد از گذشت پنج هفته، تلگرافی از رأفت رسید که در آن درخواست ملاقاتی فوری کرده بود.

این تلگراف باعث شد تا عزیز تمام نقشه‌های شریفه را نقش بر آب کند. او برای انجام این نقشه، یکی از کارمندان سازمان امنیت را فراخواند و از او خواست تا به خانهٔ شریفه تلفن بزند و خود را فرستندهٔ اصلی نامه معرفی و از بابت بی‌اطلاعی دوستش، از شریفه عذرخواهی کند و بگوید که این کارمند بیچاره، واقعاً از همه چیز بی‌اطلاع بوده است. وقت مقرر فرارسید. عزیز جبالی شمارهٔ تلفن را گرفت و گوشی را به کارمند داد. بعد از چند ثانیه کارمند گفت:

- صبح به خیر سرکار خانم... منزل جناب سرهنگ محمد رفیق؟... من عادل شعیب هستم، کارمند شرکت شرقی دخانیات، یعنی شرکت «استرن»...

درحالی‌که با آرامش می‌خندید، ادامه داد:

- خب، اول نباید بدونم با چه کسی حرف میزنم؟... همسر سرهنگ؟ شما سرکار خانم شریفه هستید؟ درسته؟... خانم! برادرتون، رأفت، به شما و طارق خیلی سلام رسوند... بله، دیدمش... توی پاریس... حدود یک هفته پیش... من به وسیلهٔ یکی از آشناها که توی پاریس زندگی میکنه، با اون آشنا شدم... راستش من بعد از اون شب دیگه ندیدمش. وقتی فهمید که دارم به مصر برمیگردم، شمارهٔ تلفن شما رو به من داد و اَزَم خواست سلامش رو به شما برسونم... حالش خوبه... من دقیقاً نمی‌دونم چیکار میکنه، ولی معلوم بود که حال و روزش خوبه... نه، نامه‌ای به من نداد، ولی گفت به وسیلهٔ یکی از دوستانش به اسم سهیل باتع میفرسته... راستی، رأفت گفت که یک امانتی هم همراه نامه هست... خب، الحمدالله... سهیل؟ تا جایی که من میشناسم، باید مهماندار شرکت هواپیمایی باشه... امری نیست؟...

عزیز حرفی نمی‌زد. برای او این مهم بود که مکالمهٔ تلفنی باعث می‌شود که شریفه الهجان در انتظار نامهٔ دیگری باشد و آرام شود.

چهار روز بعد از آنکه رأفت درخواست ملاقات کرد، حسن قطان، یکی از مأموران امنیتی با نام جعلی حسین حریری از رم به لندن رفت و جالب اینکه بعد از چندین دیدار با رأفت، مثل همیشه در گزارش خود ننوشت: «او یک شیاد هوشیار است. قدرت او در فریبکاری و نیرنگ‌بازی بالاتر از قدرت انسان‌های عادی است و بشری خطرناک است. لازم است او را اخراج کنیم و به مصر برگردانیم.»، زیرا اکنون خودش نیز در شمار دوستداران رأفت بود.

عزیز جبالی می‌دانست که رأفت شایستهٔ تنبیه نیست، فقط گستاخی او کار دستش می‌دهد. در همین احوال، حسن قطان با تحفه‌ای شگفت‌انگیز بازگشت.

[فصل بیست و دوم]

[گزینش]

رأفت الهجان باید به لندن می‌رفت و در هتلی که شهرت جهانی نداشته باشد، اقامت می‌کرد. او در موعد مقرر به هتل رسید و به محض اینکه به اتاقش وارد شد، به خالی‌کردن ساکش مشغول شد. در همین حال در باز شد و دختری آسیایی که به نظر می‌آمد اهل برمه باشد، وارد شد تا بعضی از وسایل را برای میهمان آماده کند؛ چیزهایی مانند شامپو، صابون، حوله و... . در لحظه‌ای که وارد شد، ایستاد و کمی به عقب برگشت، زیرا تازه متوجه حضور مسافر شده بود. بلافاصله عذرخواهی کرد و به سمت در خروجی رفت، ولی رأفت از او خواست تا کارش را انجام دهد. دختر هم مؤدبانه از او تشکر کرد. به حمام رفت و در آن چند حوله، شامپو و صابون گذاشت و قبل از ترک اتاق با شرم و حیا گفت:

- امری ندارید؟

رأفت از او تشکر کرد و دخترک هم فوراً اتاق را ترک کرد. موضوع بسیار طبیعی بود، به حدی که اصلاً رأفت را مشکوک نکرد. بعد به راحتی ساک

خود را خالی کرد و جعبهٔ کوچکی را که حاوی ماشین ریش‌تراش، مسواک و خمیردندان بود، به حمام برد تا آن را در جایی که عادت داشت، قرار دهد؛ اما هنوز به حمام وارد نشده بود که در کنار وان، پاکتی کوچک و سربسته را دید. به اطراف خود نگاهی انداخت، سپس به طرف در رفت آن را قفل کرد. پاکت را باز کرد و در آن نقشهٔ ملاقات را یافت؛ با همان شیوهٔ پیچیده‌ای که در مورد آن با ندیم هاشم صحبت کرده بودند.

رأفت شب اول اقامت خود در لندن را در یکی از تئاترهای مشهور میدان «لیستر» گذراند و روز بعد، هتل را در ساعت نُه صبح ترک کرد و تا نزدیک‌ترین ایستگاه مترو پیاده رفت. مسافت بین هتل و ایستگاه مترو تقریباً سه، چهار دقیقه بود؛ فضایی که خالی از ساختمان بود و او به راحتی می‌توانست بفهمد که آیا مورد تعقیب است یا نه. به طور کامل مطمئن شد و به طرف ایستگاه مترو رفت تا به قطاری که به طرف خیابان آکسفورد می‌رفت، برسد. اول لازم بود به یکی از شرکت‌های گردشگری برود تا پاسخ پیشنهادش دربارهٔ توریست‌های انگلیسی در زمان تعطیلات و برنامه‌ای تفریحی شامل زیارت اماکن مقدسه در اسرائیل را بگیرد. به شرکت رفت و متوجه شد پیشنهادش از طرف مدیر شرکت پذیرفته شده است. سپس به طرف یکی از ایستگاه‌های مترو رفت تا سوار قطاری شود که به ایستگاه ویکتوریا می‌رفت. در میدان بزرگ ایستگاه، جوان چندبار مسیر خود را تغییر داد تا اینکه مطمئن شد همه چیز روبه‌راه است. بلیتی گرفت تا به شهر کوچکی در استان «کنت» که از لندن بیست‌وپنج دقیقه فاصله دارد، برود. هنگامی که قطار را ترک کرد، برحسب تصادف تنها او بود که در آن ایستگاه، قطار را ترک می‌کرد. ایستگاه را به سوی شهری آرام که خیابان‌های پاک و تمیز آن خالی به نظر می‌رسید، رفت. در این محله، خانه‌ها به باغچه‌های زیبایی مزین بود و گل‌ها و سبزه‌ها، رنگ و بوی خاصی به فضا داده بود. از میدان ایستگاه گذشت و به مغازه‌ای که صاحب

آن در پشت در شیشه‌ای‌اش نشسته بود، وارد شد. صاحب مغازه غرق در خواندن روزنامه بود و قلیان دود می‌کرد. مغازه، مخصوص صنایع‌دستی روستایی انگلیسی بود، ولی صاحب مغازه، برای مشتریانش چای و قهوه نیز می‌آورد. مغازه خلوت بود. رأفت پس از ورود سلام کرد و مرد نیز جواب سلام او را داد و روزنامه را کنار گذاشت و گفت:

- کاری میتونم برای شما انجام بدم، آقا؟

- یک استکان قهوه لطف کنید!

مرد استکان قهوه را آماده کرد. رأفت پشت پنجره ایستاد و میدان خالی از مردم را نگاه می‌کرد؛ مثل اینکه اهالی شهر، آنجا را ترک کرده بودند. رأفت استکان قهوه را گرفت و به آرامی شروع به خوردن کرد. مرد به سر جای خود بازگشت و مشغول دودکردن قلیان و خواندن روزنامه شد.

رأفت الهجان در انتظار نامه‌ای بود، ولی لازم بود که دقیقاً بر اساس نقشه حرکت کند. ساعت به دوازده ظهر نزدیک می‌شد. رأفت استکان را گذاشت و به طرف مرد رفت. مرد هم بلند شد تا پول قهوه را بگیرد. رأفت باید آنجا را ترک می‌کرد، بدون اینکه بداند به کجا می‌رود و این او را نگران کرده بود. مرد دکمهٔ صندوق را زد و صدای زنگ و حرکت آن، سکوت را شکست. رأفت سؤال کرد:

- چقدر میشه؟

- خیابان داگ‌یورک، پلاک نُه!

رأفت میخکوب شد. اندکی بعد پول را مقابل مرد دراز کرد. مرد تنها یک اسکناس برداشت و گفت:

- خیابان سوم سمت راست!

رأفت از او تشکر کرد و از کافه بیرون آمد. از میدان و خیابان‌های کوچک اول و دوم عبور کرد و در ابتدای خیابان سوم ایستاد تا سیگارش را روشن

کند. بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، بعد از چند قدم به طرف خیابان داگ‌یورک به راه افتاد و به طرف خانهٔ شمارهٔ نُه رفت. در باز بود!

حسن قطان در شمار مخالفان سرسخت رأفت بود و معتقد بود که هرچه زودتر باید به همکاری رأفت با سازمان امنیت، پایان داده شود. او می‌گفت این جوان لیاقت شرکت در چنین عملیات محرمانه‌ای را ندارد و زمانی هم که به لندن پرواز می‌کرد، فقط در این اندیشه بود تا به هر طریق ممکن، عذر او را بخواهد. هنگامی که با او ملاقات کرد، دریافت که رأفت آن کسی نیست که او می‌شناخت و این برایش غیرمنتظره بود. این جوانِ آرام، مؤدب، تیزهوش و با ذکاوت، هیچ شباهتی به آن جوان نگران و سرکش که قبلاً با او ملاقات کرده بود، نداشت.

وقتی رأفت وارد آپارتمان شد، حسن قطان خیلی سرد با او برخورد کرد؛ با یک سلام و علیک سرد و بی‌روح. زمانی که رأفت گفت برای استخدام مأمور، ده نفررا در نظر گرفته‌ام و شما باید در طی اقامت کوتاهم، نسبت به گزینش آن‌ها اقدام کنید، حسن قطان خندهٔ تمسخرآمیزی زد و گفت:

- ممکن نیست! غیرقابل‌تصوره!

ولی به هرحال خواست تا در ابتدا با جوان همراه باشد و نتیجهٔ کار او را ببیند. اندکی بعد حسن از این ده نفرسؤال کرد و جوان دفترچهٔ کوچکی را از جیب خود بیرون آورد و آن را به حسن داد و گفت:

- تمام اسامی توی این دفترچه است!

حسن بیش از این نتوانست تحمل کند و با عصبانیت فریاد کشید:

- چی میگی، دیوانه شدی؟!

- برای چی؟

رأفت درحالی‌که لبخند می‌زد این را گفت. حسن او را مورد بازخواست و تنبیه قرار داد و گفت:

- ساده‌ترین اصول امنیتی ایجاب میکنه که نباید اسمی نوشته بشه و این کار تو، به جز دیوانگی، معنای دیگه‌ای نداره. این کار از یک مبتدی هم بعیده... عجیبه که بعد از این همه سال، هنوز ساده‌ترین اصول امنیتی رو یاد نگرفتی!

رأفت ساکت ماند تا اینکه خشم و عصبانیت حسن فرونشست. بدون اینکه خشمگین شود یا اینکه عکس‌العملی نشان دهد، فقط لبخندی پرمعنی برلب داشت و همین خشم حسن را بیشتر کرد.

- کجای این کار خنده‌داره که داری لبخند ژکوند تحویل من میدی؟

و رأفت با خونسردی پاسخ داد:

- شما اول اسامی رو بخوانید.

حسن دفترچه را با عصبانیت باز کرد، اما در برابرش چیزی غیرمنتظره و شگفت‌انگیز قرار گرفت. تمام صفحات دفترچه سفید بود. آن را برگ زد، اما حتی یک کلمه هم پیدا نکرد. سرخود را به طرف جوان بلند کرد و به آرامی گفت:

- با جوهر نامرئی جدید نوشتی؟...

حالا دیگر حسن قطان نمی‌توانست اعجاب و شادی غیرمنتظرهٔ خود را پنهان کند. رأفت دفترچه را به او داد و پس از آنکه از قفل‌بودن در ورودی اطمینان حاصل کرد، پرده‌ها را کشید و منتظر ماند تا نوشته‌های نامرئی‌اش، ظاهر شوند. حسن قطان بسیار خوشحال بود، زیرا نه تنها دفترچه حاوی نام‌ها بود، بلکه دارای تحلیل دقیق و اطلاعاتی کافی در مورد هریک از آن‌ها هم بود. مثلاً اینکه چه کارهایی انجام می‌دهند، عیب‌ها و توانایی‌هایشان چیست، شرایط اقتصادی‌شان چگونه است و در برابر چه چیزهایی نقطه‌ضعف دارند.

از این ده اسم، پنج نفر نظامی بودند. حسن قطان هنوز مردد و دو دل بود. رأفت گفت:

- یادت باشه که من با این مردم سه سال زندگی کرده‌ام و معاشرت داشته‌ام. اونها رو خوب میشناسم و خیلی چیزها در موردشون می‌دونم.

سرانجام همان‌طور که بین رأفت و ندیم هاشم نوعی دوستی صمیمانه به وجود آمده بود، ارتباط حسن قطان و رأفت الهجان نیز به دوستی تبدیل شد؛ به‌طوری‌که از مصاحبت با یکدیگر لذت می‌بردند. گفت‌وگوی آن‌ها تا بعدازظهر ادامه پیدا کرد. سپس به آشپزخانه رفتند و نهار ساده‌ای خوردند و پس از آن به کار خود ادامه دادند. رأفت درصدد بود تا هرچه زودتر به اسرائیل برگردد و با افراد گزینش‌شده توسط سازمان امنیت ارتباط برقرار کند و آن‌ها را به عنوان مزدور استخدام کند. همچنین خبر داد که از زبان ایزاک بن عمیتای شنیده که باند یکی از فرودگاه‌های نظامی اسرائیل را دارند دوباره آسفالت می‌کنند؛ آن هم با سرعت و کیفیتی چشمگیر. وقتی جوان این خبر را گفت، حسن درحالی‌که به او خیره شده بود گفت:

- تو این خبر رو داشتی و یک ساعت تمام اون رو نگفتی؟

- هر چیزی در وقت خودش مناسبه، حسن آقا!

- نوع مواد جدیدی که دارند باندها رو با اون آسفالت میکنن رو فهمیدی؟

- نمیشد سؤال کنم، اما همهٔ اطلاعات اون رو با خط نامرئی نوشته‌ام.

حسن صفحات دفترچه را ورق زد و اطلاعات آن را ظاهر کرد تا اینکه چشمش به صفحهٔ آخر افتاد که در آن به دقت نام مواد اصلی و فرمول آن‌ها نوشته شده بود. رأفت گفت:

- به نظر شما اینها چه معنایی داره؟

حسن لبخند زد و با خوشحالی گفت:

- توی مصر میفهمن، حتماً میفهمن!

بعد از آن قرار شد تا رأفت، ابتدا با پنج تن از شخصیت‌های نظامی و یک شخصیت غیرنظامی ارتباط بگیرد. اسامی شخصیت‌های نظامی و یک غیرنظامی عبارت بودند از: سبحان الوف، سرهنگ دوم بیخور شطریت، شینه الوف، سرهنگ دان رابینوویچ، راف سیرن و سرگرد ایزاک بن عمیتای. شخصیت اول به اقتضای مقامش در ارتش اسرائیل، از کلیهٔ هزینه‌ها، ذخیره‌ها، انبارهای اسلحه و مهمات آگاهی کافی داشت. دومین شخصیت مقام مهمی در اتاق عملیات نظامی اسرائیل داشت. سومی هم یکی از افراد مسئول امور پرواز بود، اما خلبان نبود. شخصیت غیرنظامی خانم «سیرنیا اهارونی» بود که عضو فعال هستدروت بود؛ صاحب همان خانه‌ای که محل تجمع شخصیت‌های بلند پایه بود.

قبل از اینکه رأفت برود، حسن قطان از او پرسید:

- نمیخوای برای شریفه چیزی بنویسی؟

سؤال برای رأفت غیرمنتظره بود. حسن اضافه کرد:

- راستی، نامهٔ اول تو هم بِهش رسید. نگران حال تو شد.

ناگهان غمی عمیق در چهرهٔ رأفت آشکار شد و گفت:

- من هم نگران اون هستم.

- یک نامه برایش بنویس تا مطمئن بشه خوب و خوشی.

رأفت به علامت تأیید سری تکان داد و قلم را از جیب خود بیرون آورد. حسن درحالی‌که تأکید می‌کرد، لبخند زد و گفت:

- یادت باشد بِهش بگی که توی آیندهٔ نزدیک، به دیدنش میری.

آثار شادمانی بر چهرهٔ رأفت آشکار شد. فهمید که ندیم هاشم وعدهٔ خود را فراموش نکرده است و این برای او خیلی اهمیت داشت؛ اینکه احساس کرد مسافرت او به قاهره تنها یک آرزو نیست. در کنار میز کوچک نشست، اما هنوز شروع به نوشتن نکرده بود که حسن فریاد زد:

- بهِش بگو که این نامه رو توسط یکی از دوست‌های صمیمی‌ام به نام سهیل باتع که توی شرکت هواپیمایی مصر کار میکنه، میفرستم...

و لحظه‌ای بعد افزود:

- ...و بهِش بگو اگه میخواد برایت نامه بفرسته، به دست سهیل برسونه.

جوان نامه را با شادی نوشت. او به شریفه نوشت که «دارم از دوری تو و طارق دیوانه می‌شوم و الحمدالله کار و بارم خوب شده است، اما شغلم ایجاب می‌کند که در یک محل ساکن نباشم و به همین دلیل نشانی ثابتی ندارم، زیرا از شهری به شهری دیگر می‌روم؛ اما سعی می‌کنم در اولین فرصت به دیدن شما عزیزانم بیایم. در ضمن تو می‌توانی به سهیل اطمینان کنی. همراه با این نامه یک مبلغ ناقابل به عنوان هدیه برای طارق عزیزم می‌فرستم. امیدوارم او در آینده فردی بزرگ شود تا من به او افتخار کنم. همچنین به او وعده می‌دهم که روزی از روزها نیز او به دایی‌اش افتخار خواهد کرد...»

حسن قطان که حالا حامل اطلاعات بسیار مهمی بود، بلافاصله به سوی قاهره پرواز کرد و در ساعت نُه صبح روز بعد، در کنار عزیز جبالی بود؛ در همان ساختمانی که در میان کشتزارها واقع شده بود. آن‌ها با دقت تمام، سرگرم بررسی اطلاعات شدند. هنگامی که عزیز با حسن قطان روبرو شد، قبل از هر چیز از او پرسید:

- نامه‌ای برای شریفه آوردی؟

هنگامی که حسن نامه را به او داد، عزیز با اشتیاق فراوان آن را گرفت. فوراً آن را باز کرد و با توجه کامل خواند. بعد نفس راحتی کشید و گفت:

- خیلی خوب شد.

سپس حسن، خبرجوان در مورد آسفالت مجدد باندهای بعضی از فرودگاه‌های جنگی اسرائیل و توسعهٔ آن‌ها را به عزیز گفت. همچنین به بعضی از معادلات

ریاضی و نام موادی که جوان آن‌ها را نوشته بود اشاره کرد.
در همان شب، تلگراف‌های زیادی از قاهره خارج شد که هرکدام برای مرد یا زنی در کشورهای اروپایی یا آسیایی ارسال شده بود. از میان تمام آن‌ها، تلگرافی هم به کانادا ارسال شد. در این تلگراف‌ها از مأموران مخفی خواسته شده بود تا اطلاعات لازم را در مورد آن ده فرد، به سازمان امنیت ارسال کنند.
همچنین مجموعه‌ای از برگزیدگان و دانشمندان فراهم آمد و معلوم شد که این آسفالت‌های جدید برای فرود هواپیماهایی است که از فرانسه خریداری شده است. ضمناً در بعضی از پایتخت‌های اروپایی و به طور طبیعی پاریس، جنب و جوش مبهمی دیده می‌شد که به اطلاعات بسیار خطرناکی منتهی شد و آن وجود یک تیم نظامی اسرائیلی در پاریس بود که مشغول مذاکره برای خرید تعداد قابل‌توجهی هواپیماهای پیشرفته بودند. این اطلاعات بلافاصله در اختیار هیئت حاکمه قرار داده شد و رئیس جمهور جمال عبدالناصر در یکی از نطق‌های خود از این توافق پرده برداشت و حکومت فرانسه به رغم روابط تیره‌اش با مصر -به دلیل کمک‌های مصر به انقلاب الجزایر-، دچار دستپاچگی شد. اسرائیلی‌ها دیوانه شده بودند که چگونه مسلمانان توانسته‌اند این راز را کشف کنند.
آنچه در این زمان برای عزیز جبالی اهمیت داشت، خبر آسفالت فرودگاه‌های جنگی بود که مبین قدرت جوان در راه به‌دست‌آوردن اطلاعات سری اسرائیلی‌ها بود. عزیز جبالی فهمید که مسافرت جوان به قاهره باید تا یک سال و اندی به تأخیر بیفتد، زیرا لازم بود که رأفت کار بزرگی را شروع کند و در آن مسیر، مسافتی را طی کند تا کارها روی روال بیافتد. همچنین ممکن بود این سفر، اسرائیلی‌ها را به بسیاری از مسائل آگاه کند. از طرف دیگر، دلش می‌خواست تا به هر نحو ممکن به رأفت بفهماند که او روی قولش ایستاده است.

سهیل باتع گاه‌گاهی با لباس رسمی مخصوص شرکت هواپیمایی مصر پیش شریفه می‌رفت و شریفه او را در مورد برادرش سؤال‌پیچ می‌کرد؛ درحالی‌که تمام جواب‌ها نزد سهیل آماده بود. بالأخره با کوشش سهیل باتع، شریفه نسبت به سلامت برادرش مطمئن شد، مخصوصاً بعد از اینکه شریفه نامه‌ای به رأفت نوشت و به او داد و بعد از یک ماه، درحالی برگشت که نامه‌ای از رأفت به همراه مبلغ کمی به عنوان هدیه برای طارق، آورده بود.

بعد از چهار هفته، تمام بررسی‌ها و تحقیقات دربارهٔ شخصیت‌های ده‌گانه که رأفت آن‌ها را انتخاب کرده بود، کامل شد. همهٔ این گزارش‌ها که از محل‌های متعددی تأمین شده بود، اطلاعات و تحلیل‌های جوان را تأیید و مورد تأکید قرار می‌دادند؛ حتی در بعضی موارد میزان اطلاعات‌شان بسیار کمتر از اطلاعاتی بود که رأفت ارائه کرده بود. حالا آن لحظهٔ سرنوشت‌ساز و درعین‌حال خطرناک در زندگی رأفت الهجان یا دیوید شارل سمحون فرارسیده بود.

رأفت در مورد ارتباط با بیخور شطریت و ایزاک بن عمیتای به تلاش زیادی نیاز نداشت، زیرا در طی مدت کوتاهی، ارتباط و دوستی او با بیخور شطریت و همسرش، بسیار صمیمانه شد. رأفت تصمیم گرفت که خودش مستقیماً با بیخور حرفی نزند، زیرا دریافته بود که می‌تواند هر اطلاعاتی را از او به دست آورد، بدون اینکه پولی بپردازد! فقط لازم بود که پول مشروب او را که روزبه‌روز هم زیادتر می‌شد، بپردازد.

شرکت او بعد از آنکه موفق شد توریست‌های زیادی را به اسرائیل بکشاند، کاملاً معروف و مشهور شده بود. بعد از چندی، او چند کارمند دیگر هم استخدام کرد و تعدادی اتوبوس هم جهت حمل‌ونقل توریست‌ها خریداری کرد.

هنگامی که بیخور شطریت در شب‌نشینی‌ها به دیدن رأفت می‌رفت، در

گوشه‌ای با او خلوت می‌کرد و شراب می‌نوشید. رأفت هم بدون اینکه لب به مشروب بزند، تنها به مشارکت با دوست خود تظاهر می‌کرد. مرد یهودی به درجه‌ای از مستی می‌رسید که زبانش باز می‌شد و در همین زمان، هوشیاری جوان به نهایت خود می‌رسید؛ زیرا این موجود دائم‌الخمر، سری‌ترین مسائل امنیتی اسرائیل را برملا می‌کرد. رأفت در یکی از نامه‌های سری خود نوشت: «... بعد از چند جام که بالا کشید، نمی‌توانستم تشخیص بدهم که این مرد تنومند، زنده است یا مرده. تنها نشانهٔ زنده‌بودن او، نفس‌کشیدن‌اش بود... نمی‌توانستم بدانم که او خواب است یا بیدار، از روی اراده سخن می‌گوید یا اینکه کلمات، بی‌اراده از دهان او خارج می‌شوند... کافیست یک سؤال از او بپرسم تا او به طور کامل صحبت کند؛ گویی ضبط‌صوتی است که دکمهٔ آن را فشار داده باشی...».

با اینکه قاهره، صریحاً آغاز ایجاد رابطه با او را تأیید کرده بود، ولی رأفت الهجان کار را فوراً شروع نکرد. او در ابتدا از امور عمومی و کارهایی که به همسرش و مسائل بی‌ارزش ارتباط داشت، می‌پرسید و بعد گپ‌زدن شروع می‌شد. مرد جواب می‌داد و در جواب‌دادن هیچ‌گونه احتیاطی به خرج نمی‌داد تا اینکه بعد از چند روز به جوان ثابت شد که حرف‌هایش درست است. با گذشت زمان، رأفت توانست در لحظه‌ای مناسب، کار خود را شروع کند. افسرمست و لایعقل نیز، همهٔ رازها را افشا می‌کرد و رأفت هم آن‌ها را به قاهره می‌فرستاد. همراه با پیشرفت کارهای اساسی رأفت، کار شرکت نیز با سرعت و اطمینان پیشرفت می‌کرد و شرکت نه تنها موفق شده بود گروه‌های خارجی را جلب کند، بلکه ترتیب مسافرت گروه‌هایی از اسرائیلی‌ها به اروپا هم داده شد. در میان این گروه‌ها، سه شخصیت مورد نظرهم بودند: سرهنگ دان رابینوویچ، سرهنگ دوم بیخور شطریت و سرگرد ایزاک بن عمیتای. سازمان امنیت مصر نیزبدون اینکه آن‌ها متوجه شوند، از آن‌ها عکس و فیلم می‌گرفت.

در این شرایط، رأفت از کمک‌های دولتی بی‌نیاز شد و توانست شرکت را بدون کمک اداره کند. در این میان، بیخور شطریت با پول یک شیشه الکل به حرف می‌آمد.

سرگرد ایزاک بن عمیتای، یعنی همان مهندس نیروی هوایی اسرائیل نیزآشکارا پذیرفت که برای رأفت مزدوری کند و اطلاعات سری از قوی‌ترین اسلحه‌های ارتش کشورش را به نیروهای بیگانه بفروشد. در طی چند ماه، بن عمیتای هم با رأفت ارتباط بسیار خوبی پیدا کرده بود؛ نه تنها به خاطر پول‌هایی که گاه‌گاهی از او قرض می‌گرفت، بلکه به خاطر پول‌هایی که جوان سر میز قمار جلوی او می‌گذاشت تا این مرد مأیوس و مفلوک را بیشتر جذب کند. علاوه بر این، پای رأفت هم به خانهٔ او باز شد و هر وقت به دیدار آن‌ها می‌رفت، هدایایی نیز برای همسر او می‌برد. با گذشت زمان، پول‌هایی که بن عمیتای از رأفت قرض کرده بود زیاد و زیادتر می‌شد و پرداخت آن برایش سخت شده بود. ضمن آنکه مرد یهودی به پول نیاز داشت، مخصوصاً بعد از اینکه رأفت او را به میهمانی‌های افراد ثروتمند برد و او نیز پول‌های رأفت را مثل یک آدم میلیونر خرج می‌کرد! بالأخره آن روز فرارسید و رأفت به او گفت:

- ایزاک، عزیز من! امروز هم باز از من قرض میخوای؟ می‌دونی چقدر ازَت طلب دارم؟

سؤال جوان برای او غیرمنتظره و غیرقابل‌هضم بود. مرد طوری دستپاچه شد که تا چند لحظه زبانش بند آمد، اما رأفت کاملاً صریح حرف می‌زد و پول خود را طلب می‌کرد. مرد یهودی مفلوک گفت:

- دیوید عزیز! می‌دونی که یک روزی پولت رو پس میدم.

- مطمئنم که این کار رو میکنی، ولی می‌دونی که این، پول من نیست، اموال شرکتِه.

- مگر صاحب شرکت، خودِت نیستی؟

- درسته، ولی یادت باشه که اونجا حساب و کتاب داره، مالیات داره.

ایزاک بن عمیتای ساکت شد. این شوک او را فلج کرده بود و جوان بدون اینکه حرفی بزند، منتظرپاسخ او ماند تا اینکه ایزاک گفت:

- من الآن این پول رو ندارم.

ایزاک سخت در تنگنا بود و از خجالت آب شده بود، زیرا او نه تنها قادر به پرداخت دیون خود نبود، بلکه قادر به جداشدن از جوان هم نبود، زیرا هنوز هم به او محتاج بود. عرق می‌ریخت و از چشمانش التماس می‌بارید:

- دیوید عزیزم... به تو قول دادم که...

جوان به او گفت:

- ولی تو چند بار قول دادی، بدون اینکه بهِشون وفا کنی.

- الآن چیکار میتونم بکنم؟

- من فعلاً فقط یک راه میبینم.

- هرچی باشه قبول دارم.

رأفت در کمد را باز کرد. تعدادی برگه از توی کمد درآورد و آن‌ها را جلوی ایزاک گذاشت.

- این برگه‌ها رو امضاء کن، شاید یک کم از شرّ مأمورهای مالیاتی خلاص بشم.

ایزاک، بدون اینکه کلمه‌ای از این برگه‌ها را بخواند و با شوق کسی که بخواهد از تنگنایی وحشت‌آور فرار کند، زیر آن را امضاء کرد و این‌چنین، مرحلهٔ اول جذب مهندس نیروی هوایی اسرائیل، سرگرد ایزاک بن عمیتای با موفقیت پایان یافت.

رأفت همین دام را برای سرهنگ دان رابینوویچ که در آن زمان صاحب پست مهمی بود، پهن کرد و جالب اینکه او و همسر طماعش نیز اسیر قرض‌های رأفت شدند.

PersianPDF.com

حالا زمانی بود که رأفت باید مرحلهٔ دوم نقشهٔ خود را آغاز می‌کرد. دان رابینوویچ و ایزاک بن عمیتای، این دو مرد مفلوک طماع و دائم‌الخمر، باید به زانو در می‌آمدند. رأفت مصرانه از آن‌ها طلب پول‌هایش را می‌کرد، درحالی‌که آن‌ها نه تنها پولی در بساط نداشتند، بلکه هنوز هم محتاج مقرری‌های او بودند.

فصلی جدید شروع شده بود؛ فصلی خطرناک و حساس.

[فصل بیست و سوم]
[تنور گرم است]

هلن سمحون در حالی‌که به شرح زندگی رأفت گوش می‌داد، گفت:

- دلم میسوزه... البته نه برای رأفت... برای خودم!

هلن گفت که شوهرش در اسرائیل مرد معروفی بوده و در میان دوستان و آشنایانش از احترام خاصی برخوردار بود. آن‌ها او را صادقانه دوست داشتند، چیزی که به شخصیت جذاب او بازمی‌گشت. گفت که در اسرائیل به چشم دیده بود که مردم طماع و سودجو چگونه مگس‌وار، بر گرد رأفت جمع شده بودند. او گفت‌وگوی بین شوهرش و یکی از دوستان اسرائیلی‌اش که اهل تجارت بود را به یاد می‌آورد که یکی از شخصیت‌های نظامی اسرائیل با شهرتی جهانی، از رأفت گله داشت که چرا دعوت‌های او را نمی‌پذیرد و به شب‌نشینی‌های باشکوهش دعوت نمی‌کند!

هلن سمحون همیشه از این رفتار شوهرش، تعجب می‌کرد و درست به همین دلیل با او ازدواج کرد؛ زیرا احساس می‌کرد که شوهرش از جنس این آدم‌های

هرزه نیست. هرچه باشد، هلن یک آلمانی بود و به یاد می‌آورد که یهودی‌ها چگونه پس از جنگ جهانی دوم برویرانه‌های کشورش ارابهٔ پیروزی راندند و غرور ملی آن‌ها را خرد کردند. یک روز هلن از شوهرش پرسید:

- چرا از اینها دوری میکنی؟

و رأفت پاسخ او را به شوخی برگزار کرد و گفت:

- توی هرآسمانی باید یک خورشید بدرخشه!

هلن از عزیز پرسید:

- راستی... چرا رأفت از بعضی آدم‌ها دوری می‌کرد؟

- چون نزدیکی با همچین شخصیت‌هایی، برایش خطرآفرین بود؛ مخصوصاً برای کسی مثل رأفت که چنین مأموریت خطرناکی را به عهده داشت.

عزیز گفت که رأفت در اواخر روزهای عمر خود در اسرائیل به یک شبکهٔ جاسوسی ایده‌آل رسیده بود. او همچنین گفت که کارهایش وسعت بیشتری پیداکرده و شعبه‌های فراوانی یافته بود و تنها به سیاحت و گردشگری منتهی نمی‌شد و به یکی از قطب‌های اقتصادی معروف تبدیل شده بود؛ به اندازه‌ای که کشورش را از پرداخت پول برای شبکهٔ اصلی جاسوسی -که شعبه‌های آن در تمام اسرائیل گسترش یافته بود-، معاف کرده بود.

هلن سمحون که آثار غم و اندوه را بر چهرهٔ عزیز جبالی مشاهده کرد، به سکوت پناه برد، تا اینکه عزیزجبالی گفت:

- حتی کارش به مرحله‌ای رسید که میخواست قسمتی از سود شرکتش رو به مصربفرسته! چون اعتقاد داشت که این کار رو با پول کشورش راه انداخته.

هلن سمحون دیگرنمی‌توانست بیش از این تحمل کند و اشک از چشمانش

جاری شد...

جوان تجارب بسیار تلخی را در همین دوران جوانی پشت سر گذاشته بود؛ و شاید به همین دلیل بود که روانشناسی آدم‌ها را می‌فهمید. خانم «سیرنیا اهارونی» برای او پی در پی نامه می‌نوشت و از او برای ضیافت شام دعوت می‌کرد، اما رأفت سعی می‌کرد بسیار سنجیده عمل کند. اهارونی یک یهودی مصری‌الاصل بود. او علاوه بر فرستادن نامه، تلفن هم می‌زد تا اینکه یک روز به شرکت تلفن کرد و گفت:

- اگر شما رو دعوت کنم، قبول میکنید؟

در حقیقت رأفت برای حضور در چنین مهمانی‌هایی مشتاق بود؛ زیرا در این جلسه‌ها خبرهای زیادی به گوش او می‌رسید. به همین خاطر در پاسخ به او گفت:

- من منتظر دعوت شما نبودم، بلکه منتظر اجازهٔ شما بودم.

خانم اهارونی هم بلافاصله گفت:

- و ما به تو اجازه میدیم آقا!

حالا رأفت خود را آماده می‌کرد تا در این جلسه حضور یابد و با تک‌تک افراد آن رابطه‌ای صمیمانه برقرار کند. خودش را آماده می‌کرد تا به دورترین نقطهٔ این شبکهٔ مهم که شامل دانشمندان، مهندسان، پزشکان، استادان دانشگاه، اقتصاددانان و سیاست‌مداران بود، دست یابد. او دریافت که بهترین وسیله برای تسلط یافتن بر این خانم معروف، شناختن رازهای اوست. تجربه به او آموخته بود که هر انسانی نقطه‌ضعف یا راز خاصی در زندگی‌اش دارد. ساده نبود که رأفت الهجان اطمینان سیرنیا اهارونی را جلب کند، اما با صبر و شکیبایی زیاد می‌توانست به هدفش برسد.

سیرنیا زن محترمی بود که شیوهٔ مهمان‌نوازی را از دوران کودکی آموخته بود؛

از زمانی که پدرش کارمند یکی از بانک‌های خارجی در اسکندریه بود و در خانه‌اش مجموعه‌ای از دوستان خود را که از سرمایه‌داران و تاجران پنبه، تحصیل‌کرده‌ها و مدیران مراکز تجاری مهم بود، جمع می‌کرد. سیرنیا می‌دید که پدرش بدون اینکه به حزب یا گروهی وابسته باشد، چگونه از افراد بانفوذ موافق و مخالف دعوت می‌کند. او تنها در فکر مصلحت خود بود. سیرنیا از دوران کودکی دریافت که چگونه ممکن است برپاساختن این شب‌نشینی‌ها، سودهای فراوانی به بار آورد. حالا او با برگزاری شب‌نشینی‌های مجلل در شهر تل‌آویو، خاطرات کودکی‌اش را به یاد می‌آورد.

یک شب، آن زن یهودی در شراب‌خواری افراط کرد و برای جوان اعتراف کرد و گفت:

- من نمیخواستم مصر رو ترک کنم و اصلاً توی فکر مهاجرت به اسرائیل هم نبودم. الان هم خیلی پشیمان هستم، چون موج‌های تبلیغاتی من رو به اینجا آورد. وقتی پدرم به فرانسه منتقل شد، طبیعی بود که این موضوع، دوستان ما رو خوشحال کنه؛ دوست‌هایی که سرمایه‌دارها، تاجرهای پنبه و رباخوارهای مشهور بودند. اونها به پدرم می‌گفتند که آرزو دارند ما به پاریس منتقل بشیم تا بتوانند خدمتی انجام بدهند و هزار و یک وعدهٔ دیگر! من هم خیال می‌کردم ما برای همیشه به پاریس رفتیم، اما به محض رسیدن به خاک فرانسه متوجه شدم یک کشتی منتظر ماست تا ما رو به فلسطین اشغالی منتقل کنه. اون موقع هنوز اسرائیل تأسیس نشده بود.

سیرنیا اهارونی حس می‌کرد به گروگان گرفته شده و گمراهش کرده‌اند؛ همان‌طور که ده‌ها نفر از دوستان پدرش فریب خورده بودند. او اسکندریه را دوست داشت و احساس می‌کرد در تل‌آویو یک آدم تبعیدی است. او به رأفت گفت که نمی‌تواند زادگاهش را فراموش کند. همچنین اعتراف کرد که به

دلیل مهاجرت، از نامزدش هم دور افتاده است.
در آن لحظات که سیرنیا با دریغ از گذشته و زادگاهش حرف می‌زد، رأفت نیز دلش می‌خواست فریاد بزند:
- آره! من هم یهودی نیستم. من مسلمان هستم. من هم دلم برای مصر تنگ شده و...
اما نمی‌توانست. سیرنیا گفت به رغم اینکه به اسرائیل مهاجرت کرده‌است، ولی نمی‌تواند نامزدش را فراموش کند. بعد از مهاجرت زندگی آن‌ها کاملاً دگرگون شد و سیرنیا تعادلش را از دست داد. پدرش در یکی از بانک‌های اسرائیل، پست مهمی گرفت و با تجربه و معلوماتی که داشت، توانست سودهای زیادی را برای اسرائیل، چه قبل از اعلام موجودیت و چه بعد از آن، به دست بیاورد. سیرنیا بزودی با جریان سیاسی موجود در کشور همراه شد و به هاگانا پیوست. او در آنجا با همسرش آشنا شد و ازدواج کرد.
چندی بعد موجودیت اسرائیل اعلام شد و زندگی، بعد از جنگ حرکت شتابنده‌ای گرفت. هنگامی که جنگ سال ۱۹۵۶ شروع شد، به ارتش اسرائیل پیوست؛ همان‌طور که شوهرش به جبههٔ سینا رفت. بعد هم معلوم نشد که او در جنگ کشته شده و یا مفقود. سیاستمداران می‌کوشیدند مردم را سرمست از پیروزی‌های دروغین کنند، مخصوصاً وقتی که دسته‌های اسیران مصری را آوردند تا در بازداشتگاه‌ها قرار دهند. در هر حال، همین استفاده از کلمهٔ «پیروزی دروغین»، باعث شد تا رأفت بداند که در ذهن آن زن چه می‌گذرد.
سیرنیا مأمور خدمت در اردوگاه زندانیان «عتلیتا» شد که در آن سه دسته از اسرای مصری زندگی می‌کردند. برای دختران، خدمت‌کردن یا نگهبانی‌دادن و مانند این‌ها در زندان مجاز نبود؛ بلکه آن‌ها باید کارهای دیگری انجام می‌دادند. نزدیک به یک ماه از روز آمدن اسرا گذشته بود و جنگ شدت و حرارت خود را از دست داده بود که چشمش به نامزد مسلمانش، اسماعیل

مذکور، افتاد. سه ستاره روی شانهٔ او به چشم می‌خورد، اما حالت یک مغلوب را نداشت؛ انگار که در اوج پیروزی است و نه در حال اسارت. سیرنیا خیلی دلش می‌خواست به نامزد سابقش کمک کند، اما خوب می‌دانست که مسلمانان مغرورتر از آن هستند که کمکی را قبول کنند.
سیرنیا از صحبت دست کشید، نگاهش را به سوی رأفت چرخاند و در حالی‌که چهره‌اش اشک‌آلود بود، گفت:
- ترسیدم و خودم رو معرفی نکردم. گفتم بگذار همون تصویر روزهای پاک کودکی‌مون رو در ذهن داشته باشه.

رأفت شب‌های زیادی را در کنار این مجموعهٔ نظامی که در خانهٔ سیرنیا همدیگر را ملاقات می‌کردند، گذراند. او تنها مجاز بود که با سرهنگ، دان رابینوویچ و همسرش کلارا، رابطهٔ صمیمانه ایجاد کند. آن‌ها هم رابطهٔ خود را با رأفت، تا آخرین روزهای زندگی‌اش حفظ کردند و در تشکیل دو شبکه از مهم‌ترین شبکه‌های جاسوسی نقش مهمی داشتند. در این شب‌نشینی‌های هفتگی و منظم، اوضاع کشور و سیاست با آزادی کامل و بدون ترس، توسط مهره‌های شاخص سیاست، بررسی می‌شد. در خانهٔ سیرنیا، مجموعه‌ای از دانشمندان نیروی هسته‌ای و اصلاح زمین در صحرای نقب هم جمع می‌شدند. طبیعتاً این دانشمندان خویشتن‌داربودند و می‌دانستند که رازهای خطرناکی در سینه دارند.
در اینجا، رأفت بدون اینکه چیزی بگوید، گوش می‌داد؛ مگر اینکه کسی سؤالی مطرح می‌کرد که پاسخ آن برای همه ساده به نظر می‌رسید. رأفت، تواضع، فروتنی و شیوهٔ محترمانه‌ای نسبت به آن‌ها به کار می‌برد، درحالی‌که می‌دانست این افراد حقوقشان کم است و کفاف زندگی‌شان را نمی‌کند، چه رسد به اینکه مثلاً خود و خانواده‌شان، حتی سالی یک هفته به مسافرتی

به اروپا بروند. شرکت گردشگری «سمحون تو رز» که مالک آن آقای دیوید شارل سمحون بود، این امکان را با تخفیف‌های غیرقابل‌تصوری برای آن‌ها ایجاد کرد!
رأفت در این خانه با افراد برگزیدهٔ سیاسی، نظامی، اقتصادی و دانشمندان ملاقات می‌کرد. همچنین در همین خانه بود که با آن شخصیت نظامی مشهور ملاقات می‌کرد. سیرنیا در اینجا نقش فعال و مهمی در محکم‌ساختن رابطهٔ دوستی آن‌ها بازی می‌کرد. این فرماندهٔ نظامی در رأفت، دوستی خوش‌مشرب یافت و رأفت از خوشحالی نزدیک بود بال در بیاورد. هنگامی که یکی از این شخصیت‌های مهم، بدون قرار قبلی به دیدنش آمد و تا پاسی از شب در خانهٔ او ماند و اطلاعات زیادی از روی بی‌مبالاتی و ناآگاهی به او داد، او بلافاصله آن‌ها را به قاهره منتقل کرد. رأفت به صراحت نوشت: «... او نسبت به من اطمینان کامل دارد و نزد من با آزادی و بدون احتیاط حرف می‌زند و بدون احتیاط از دوستان نظامی خود برای من سخن می‌گوید. نظر من دربارهٔ این موضوع این است که این شخصیت پوشالی است. در حقیقت او قهرمان نیست، بلکه موظف است که نقش یک قهرمان را بازی کند...» و هنگامی که این نامه به قاهره رسید، در همان روز تلگرافی به یکی از کشورهای اروپایی مخابره شد و از آنجا، در همان شب، تلگرافی به اسرائیل مخابره شد که از میان سطرهای آن، یک هشدار به چشم می‌خورد: «دور شو».

* * *

قرض‌های ایزاک بن عمیتای روزبه‌روز افزایش یافت، به‌طوری‌که احتمال پرداخت آن برای او غیرممکن بود. این موضوع برای افسر نیروی هوایی اسرائیل ساده نبود، بلکه خطری بود که حیثیت او و شاید آبرو و کارش را تهدید می‌کرد. رأفت تمام این‌ها را می‌دانست و رعب و ترس او را از امضای

برگه‌ها درک می‌کرد. او می‌دانست که با افزایش مبلغ قرض، افسر روزبه‌روز به خطر نزدیک‌تر می‌شود و این بهترین موقعیت بود تا رأفت ضربهٔ نهایی را بزند. رأفت با خود فکر می‌کرد که اگر به او پیشنهاد همکاری بدهد واو نپذیرد و به نیروی هوایی اطلاع بدهد، باید چه‌کار کند. آیا انکار کند و یا اینکه در بیست‌وچهار ساعت، با مساعدت سازمان امنیت مصر، به قاهره فرار کند؟ به هر حال به محض اینکه لحظهٔ مناسب فرارسید، آقای دیوید شارل سمحون اقدام به مطالبهٔ پول‌های خود از این قمارباز کرد؛ قماربازی که اعتیادش به قمار باعث شده بود تا خانه و خانواده و همه چیز زندگی‌اش، حتی زن و بچه‌اش را، فراموش کند. ایزاک از رأفت می‌خواست که به او فرصت بیشتری بدهد. کار به مرحله‌ای رسید که رأفت مجبور شد یکی از حرف‌ها و آموزش‌های ندیم هاشم را به یاد آورد: «نگاه کن دیوید... هیچ‌وقت هیچ اقدام نکن، مگر اینکه موقعیت آماده باشد. تا تنور گرم است، نان را بچسبان.»

و در آن زمان تنور ایزاک گرم بود. به یک‌باره، دیوید به ایزاک گفت:

- اگه نمیتونی قرضهایت رو بدی و حقوقی که از ارتش میگیری، کفاف تو رو نمیده، پس چرا دنبال کار نمیگردی تا درآمد بیشتر داشته باشی و بتوانی وضعیت زندگیت رو بهتر کنی؟

لحظهٔ سرنوشت‌ساز نزدیک می‌شد. دیروقت بود و کارکنان شرکت همه رفته بودند و در شرکت، جز رأفت و ایزاک کسی نمانده بود. قلب رأفت به شدت می‌تپید. لحظه‌ای فکر کرد که شاید بهتر است پیشنهاد خود را به روز دیگری موکول کند، اما ایزاک در حالتی بود که روزبه‌روز حالش رو به وخامت می‌رفت. ایزاک گفت:

- من آماده‌ام تا هر کاری رو که بگی، انجام بدم.

رأفت خندید و گفت:

- من نیستم دوست من! شرکت من وجود سرگرد ارتش اسرائیل رو تحمل نمیکنه.

افسر نگون‌بخت گفت:

- چرا به من کمک نمیکنی تا یک کاری پیدا کنم؟

رأفت نگاهی طولانی به او انداخت و ایزاک با ترس فریاد زد:

- هر کاری...هر کاری!...

- سعی میکنم، اما به هر حال من پولم رو میخوام.

ایزاک بن عمیتای بدون اینکه جرئت کند از او درخواست پول کند، ترکش کرد. بعد از آن واقعه، رأفت به سمت سرهنگ دان رابینوویچ رفت.

برخورد رأفت با سرهنگ دان رابینوویچ متفاوت بود. جوان می‌دانست که چه وقت دان رابینوویچ می‌آید تا از او پول درخواست کندو چگونه از دست همسرش گلایه خواهد کرد؛ زیرا او همسری حریص و ولخرج داشت و ارتباط این خانواده با مجموعه‌ای از ثروتمندان، زن را وادار می‌کرد تا برای خرید لباس و آرایش خود پول زیادی درخواست کند؛ پولی که پرداخت آن از عهدهٔ دان برنمی‌آمد. کلارا می‌دانست که دیوید منبع تأمین پول شوهرش است، به همین دلیل کوشیده بود تا رأفت را اغوا کند، اما رأفت با ایمانی قوی، فقط به هدف خود می اندیشید. سرانجام نیز به سراغ سرهنگ رفت و گفت:

- دان عزیز! کارها سخت شده و قرض‌های شما هم روز به روز داره بیشتر میشه.

چهرهٔ مرد گرفته شد و رأفت اضافه کرد:

- تو نمیدونی که من چقدر خوشحال میشم بتونم بهت کمک کنم، ولی موضوع...

دان با سرسختی و پررویی بیش از حد حرف او را برید:

- دیوید! من آماده‌ام تا در مقابل تمام قرض‌هایم، سفته امضاء کنم.
- یعنی همهٔ مشکل ما همینه؟
و دان با چهره‌ای گرفته گفت:
- من مجبورم...تو که می‌دونی مجبورم.
- بد نیست به راه‌حل‌های دیگه‌ای هم فکر کنی!
- من تلاش خودم رو کردم. تو که می‌دونی، من کار دیگه‌ای بلد نیستم.
- ولی افراد زیادی مثل تو، توی این شهر هست.
دان مانند کسی که عقرب نیشش زده باشد، از جا پرید و فریاد زد:
- لازم نیست حرف‌های «کلارا» رو برای من تکرار کنی...
رأفت با تمسخر لبخند زد. دان عصبانی‌تر شد و گفت:
- نظامی‌ها حق ندارن کار دیگه‌ای داشته باشند.
- خب... تو کاری رو انتخاب کن که اونها نفهمن.
- بهت گفتم که من غیر از کار خودم، چیزی بلد نیستم. من یک آدم نظامی هستم...
- چه اشکالی داره؟
- سربازها غیر از حقوق خودشون، چیزی نمیگیرن.
- توی همهٔ دنیا وضع سربازها همینطوریه، مگه اینکه...
دان در حالی‌که بریده‌بریده حرف می‌زد، گفت:
- دیوید! تو باید موضوع رو درک کنی که...
مرد از ادامهٔ صحبت بازایستاد و رأفت او را زیر نظر داشت، تا اینکه دان در یک لحظه، ناگهان منفجر شد و گفت:
- دیوید! تو می‌دونی که من چقدر کلارا رو دوست دارم؟
لحظهٔ سرنوشت‌ساز فرارسید. رأفت به او مهلت نداد و گفت:
- نمیخوای از چیزی که تو رو توی تنگنا قرار داده، حرف بزنی؟

مرد ناراحت و اندوهگین گفت:

- من شکاک نیستم، ولی موضوع...

و لحظاتی به سکوت پناه برد.

- تو اون جوانی که...

و بار دیگر از سخن‌گفتن باز ماند. بسیار خشمگین بود. رأفت الهجان بلند شد و گفت:

- کلارا کم‌سن و ساله و شور و شوق زیادی برای زندگی داره.

مرد جام را از دست رأفت گرفت. درحالی‌که در مقابل او نشسته بود، به او نگاهی انداخت و گفت:

- نمی‌دونم اون جوانک پول‌دارِ مزخرف، چطوری وارد زندگی ما شده!

- فکربد نکن. اون پولدارِه و طبیعیه که...

- تو میگی من چیکار کنم؟

رأفت هیچ کلمه‌ای بر زبان نیاورد. می‌دانست که کم‌کم دارد به آن لحظهٔ سرنوشت‌ساز نزدیک می‌شود. مرد جام خود را خالی کرد و بعد درحالی‌که جام خود را پر می‌کرد گفت:

- وقتی با اون ازدواج کردم، تفاوت سنی برایم معنی نداشت، اما بعداً احساس کردم سن اون خیلی کمِه؛ مخصوصاً وقتی که پا به سن گذاشتم.

سرهنگ سکوت کرد؛ سکوتی مرگبار به سنگینی تمام کوه‌ها. دستانش به شدت می‌لرزید. چشمان او بر اثر مستی لحظه به لحظه سرخ تر می‌شد و بعد با صدایی که به ناله شبیه بود، نالید.

- اولش موضوع رو نادیده گرفتم، ولی هر روزی که میگذشت، افزایش سن خودم رو بیشتر احساس می‌کردم تا اینکه یک وقتی واقعاً فکر می‌کردم مثل «دراکولا» شده‌ام که دنبال خون‌های جوان میگرده!

حالا قهرمان مقوایی صهیونیست‌ها و جلاد فلسطینیان بی‌گناه، درهم‌شکسته

و ویران اشک می‌ریخت و لحظه به لحظه مست‌تر می‌شد.

- درسته که همه چیز رو می‌دونم، اما باز هم پول قرض میکنم تا اون رو داشته باشم.

هر وقت که رأفت می‌خواست تحت تأثیر قرار نگیرد، به یاد کشتار مسلمانان بی‌گناه می‌افتاد. به همین دلیل حس ترحمش نسبت به این سرهنگ مفلوک تبدیل به خشم می‌شد. رأفت گفت:

- کاری هست که نمیدونم مناسب شما هست یا نه، دان عزیز!

- هر کاری باشه قبول می‌کنم، فقط امیدوارم کلارا از من جدا نشه.

رأفت به فکر فرورفت؛ مثل اینکه دنبال راه‌حل می‌گردد. بعد از لحظاتی تظاهر به دودلی و تردید کرد و گفت:

- شنیده‌ام که یک سازمان سری برای برپایی صلح توی جهان کار میکنه.

- اسمش چیه؟

- درست نمیدونم و با اونها ارتباطی هم ندارم.

سرهنگ که جا خورده بود، گفت:

- برای کجا کار میکنن؟

و رأفت در کمال مهارت پاسخ داد:

- ایجاد صلح در مناطق آشوب‌زده!

- چه جوری؟

- طبعاً به وسیلهٔ اطلاعات!

آثار وحشت بر چهرهٔ سرهنگ آشکار شد و لحظه‌ای بعد گفت:

- چه اطلاعاتی؟

- اطلاعاتی که به اونها توی تحقق مأموریت‌هاشون کمک کنه.

- حتماً این اطلاعات نظامیه.

دان نگاه سردی به رأفت انداخت و اضافه کرد:

- می‌دونی این حرفی که میزنی چقدر خطرناکه؟!
- طبعاً می‌دانم.

رأفت با رندی ادامه داد:

- اما من میخواستم به شما کمک کنم.
- با این کار خطرناک؟!

رأفت بلند شد و مثل اینکه همه چیزرا نادیده گرفته است، گفت:

- پس کلاً این موضوع رو فراموش کنیم.

سرهنگ بدون حرکت در جای خود ایستاده بود؛ مانند درختی که وزش باد می‌خواهد آن را از جا بکند. رأفت می‌دانست که دان نیاز شدیدی به پول دارد و اگر الآن درخواست پول کند، معنی‌اش این است که با پیشنهادش موافقت کرده است. پس از اندکی سکوت، سرهنگ گفت:

- نه...نه... این کار خیلی خطرناکه. تو نمی‌دونی چی میگی و خبر نداری مجازات این کار...

ناگهان به سکوت پناه برد. نگاه‌های آتشین خود را به رأفت دوخت و بدون درنگ در یک لحظه تصمیم گرفت به طرف در برود؛ مثل اینکه از شبحی ترسناک فرار می‌کند

- به امید دیدار دیوید...به امید دیدار!

آن شب، شب بدی بود. رأفت به رغم احساس اطمینان شدید، دچار اضطراب و نگرانی مبهمی شده بود. راستی چه اتفاقی می‌افتاد اگر سرهنگ در مورد او گزارش بدهد؟ آیا مستقیماً به سراغ او می‌آیند یا اینکه او را زیر نظر می‌گیرند تا در دام بیفتد؟ او می‌دانست که دان رابینوویچ نمی‌تواند چیزی را علیه او ثابت کند. همچنین او احتیاط لازم را کرده بود تا اگر سرهنگ او را لو داد، آن را به حساب بدهکاری‌هایش بگذارند.

با گذشت شب، اضطراب جوان افزایش یافت و خواب نیز به چشمش راه نیافت. او می‌توانست قبل طلوع آفتاب اسرائیل را ترک کند، ولی نمی‌خواست در اولین گام خود را کنار بکشد. تصمیم گرفت تا طلوع آفتاب انتظار بکشد و حوادث رازهای خود را آشکار کند. تصمیم گرفت که به ایزاک بن عمیتای هجوم ببرد. جوان اضطرابی نابودکننده را تحمل می‌کرد. در عصر روز سوم، سیرنیا اهارونی به او تلفن زد و گفت:

- این چه کاری بود کردی؟

رأفت دستپاچه گفت:

- کدوم کار؟

- چرا اینقدر دان رابینوویچ رو عصبانی و ناراحت کردی؟

قلب جوان به سختی تپید، ولی خودش را کنترل کرد و تظاهر به خندیدن کرد:

- اون از دست من عصبانی شده؟!

- من امشب منتظرتم تا این موضوع رو تموم کنیم.

رأفت الهجان فهمید که مسئلهٔ خطرناکی اتفاق افتاده است. معنی جملهٔ آخر او این بود که او نمی‌خواهد پشت گوشی تلفن صحبت کند. گوشی را سر جای خود گذاشت. نقشه فرار او آماده بود. آیا دان موضوع را به سیرنیا گفته بود؟ اگر این کار را انجام داده باشد، معنی‌اش این است که به حکومت خبر نداده و سیرنیا دومین نفری است که از موضوع باخبر شده. معنی آن هم این است که دامی برای او گسترده شده تا در برابر یک شاهد اعتراف کند! رأفت در دفتر را به روی خود بست. پرده‌ها را کشید و با شتاب صندوقی را که در جایی مخفی کرده بود، باز کرد. پاسپورت خود را در جیب گذاشت. ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد. گوشی را که برداشت، منشی‌اش، یهودیت، به او خبر داد که ایزاک بن عمیتای می‌خواهد با او ملاقات کند. تصمیم گرفت تیری هم به سمت ایزاک بیندازد؛ اما به محض اینکه ایزاک نشست، از رأفت پرسید:

- از کاری که به من وعده دادی چه خبر، دیوید؟

و رأفت گفت:

- نظر تو دربارهٔ یک سازمان سری که برای ایجاد صلح کار میکنه، چیه؟

- سازمان سری؟!

- دقیقاً همین رو گفتم.

- چی میخوان؟

و رأفت با خونسردی گفت:

- اونها به کمک اطلاعاتی نیاز دارند.

رأفت برای ایزاک بن عمیتای موضوع را آشکارا شرح داد و به او گفت که آن‌ها را نمی‌شناسم، ولی افرادی هستند که آن‌ها را می‌شناسند و با آن‌ها ارتباط دارند. او گفت که آن‌ها سخاوتمندانه پول پرداخت می‌کنند و حقوق ماهیانه‌ای معادل حقوق یک سرهنگ نیروی هوایی اسرائیل می‌دهند. ضمناً برای هر خبر، قیمتی خاص وجود دارد. پس علاوه بر حقوق، مزایای جداگانه‌ای نیز برای اطلاعاتی که باارزش هستند، در نظر گرفته شده است. ایزاک پرسید:

- برای کدوم کشور هستن؟

- دقیقاً نمیدونم، اما فکر میکنم تابع یکی از کشورهای اروپای شرقی باشند.

- خطری هم داره؟

- ایزاک... عزیزم! هر کاری یک خطری داره.

- فکر نمیکنی موضوع به فکر نیاز داشته باشه؟

- شاید!

جواب جوان این‌چنین بود. سپس در حالی‌که معذرت می‌خواست، بلند شد و گفت:

- یک قرار ملاقات مهم توی خانهٔ سیرنیا اهارونی دارم.

ایزاک بلند شد، اما مردد ایستاد و رأفت فوراً فهمید که باز هم پول می‌خواهد.

بلافاصله منشی‌اش را صدا زد. برای رأفت سخت نبود که از دست این قمارباز لجوج خلاص شود.
رأفت دوست داشت قبل از اینکه به خانهٔ سیرنیا برود و با سرنوشت خود روبرو شود، با خود خلوت کند. قبل از ورود به خانهٔ سیرنیا، پاسپورتش را در جیبش گذاشت، اما به محض اینکه وارد خانه شد، با مسئله‌ای غافلگیرکننده و سرنوشت‌ساز مواجه شد که انتظارش را نداشت؛ مسئله‌ای که برای چند شب، خواب را از او گرفت.

[فصل بیست و چهارم]

[شب غیرمنتظره]

دلواپسی جوان لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. هنگامی‌که وارد خانهٔ سیرنیا شد، اولین مسئلهٔ غیرمنتظره این بود که تعدادی از دوستان دان رابینوویچ و همسر جوان او را دید. همچنین در آنجا یکی از اعضای کنیسهٔ اسرائیل و یک دانشمند اتم‌شناسِ روسی‌الاصل را هم دید. هنگامی‌که سیرنیا از رأفت خواست برای از بین‌بردن دلگیری و ناراحتی‌ای که میان او و دان به وجود آمده باهم روبرو شوند، تصور کرد که جلسه تنها بین او و دان خلاصه می‌شود. آرامش مبهمی او را فراگرفت. با مهربانی و گرمی با همه دست داد، اما دان با بدخلقی و ناراحتی با او دست داد؛ مثل اینکه می‌خواست خشم خود را به همه اعلام کند.

وقتی که رأفت به جمع آن‌ها پیوست، موضوع مورد بحث بین حاضرین، وحدت مصر و سوریه بود. آن‌ها بعد از رسیدن او هم به بحث و گفت‌وگوی خود ادامه دادند و رأی اکثریت این بود که به هر قیمت باید از این وحدت جلوگیری کرد؛ زیرا اگر این وحدت صورت گیرد، شامل تمام کشورهای عربی

خواهد شد و این تنها برای اسرائیل خطرناک نخواهد بود، بلکه برای تمام منطقه فاجعه‌ای ناگوار تلقی می‌شود. عضو کنیسهٔ اسرائیل نظر خود را در مورد وحدت این‌گونه بیان کرد که این وحدت هرگز ادامه نخواهد یافت و بدون شک در آینده‌ای نزدیک جدایی صورت خواهد گرفت؛ زیرا اسرائیل در منطقه تنها نیست، بلکه کشورهای عرب دیگری هم وجود دارند که برای همان هدف، یعنی جدایی، تلاش می‌کنند.

بعد از چند دقیقه، سیرنیا در گوشه‌ای دور از دیگران، با رأفت مشغول به صحبت شد و گفت:

- تو به کلارا حرفی زدی؟

رأفت کمی مکث کرد و سیرنیا ادامه داد:

- فقط صریح جوابم رو بده!

- با صراحت میگم که حرف توهین‌آمیزی نزدم.

رأفت مطمئن شد که دان در مورد آنچه بین آن‌ها اتفاق افتاده، با سیرنیا حرفی نزده است. بعد از لحظاتی، سیرنیا به رأفت گفت:

- باید همین امشب این دلخوری رو تموم کنم.

و بعد سرهنگ را که همچنان مشغول صحبت‌کردن از قدرت ارتش اسرائیل بود، صدا کرد! سیرنیا به محض آمدن سرهنگ، رو به آن‌ها کرد و آهسته گفت:

- امشب تا وقتی که تمام خرده‌حساب‌هاتون رو با هم تسویه نکردید، از اینجا بیرون نمی‌روید!

رأفت رو به دان گفت:

- سیرنیا به من گفته که از من ناراحتی؛ آره؟

- درسته.

- برای چی؟

- ملاقات آخرمون رو فراموش کردی، دیوید؟

- چطوری میتونم فراموش کنم، اون هم وقتی که تو با اون شکل زننده از دفترم رفتی بیرون!

دان لحظه‌ای چشم‌های خود را به رأفت دوخت و گفت:

- حتی نمیتونستم یک دقیقه هم تحمل کنم. از طرفی نمیتونستم به کسی بگم برای چی اینقدر عصبانیم.

رأفت موقعیت را در دست گرفت و گفت:

- برای چی عصبانی بودی؟!

چهرهٔ مرد درهم فرورفت و درحالی‌که از میان دندانش صحبت می‌کرد گفت:

- من از تو پول میخواستم و تو ندادی!

و این دومین مسئلهٔ غیرمنتظره در آن شب بود؛ چون رأفت فکر نمی‌کرد عامل خشم سرهنگ این موضوع باشد. در آن شب درسی آموخت که هیچ‌وقت آن را فراموش نکرد و آن این بود که دوستی آن‌ها با اسرائیل تنها ظاهر است، ظاهری که در پس آن جاه‌طلبی خود را پنهان کرده‌اند. رأفت اندیشید که این آقا مثلاً قهرمان جنگ است! پس وای به حال افراد عادی! جالب اینکه همین سرهنگِ قهرمان، چند دقیقهٔ قبل داشت از قدرت اسرائیل و غرور ملی حرف می‌زد! دان ادامه داد:

- اصلاً نمیتونستم این موضوع زشت رو به کسی بگم، حتی به کلارا.

و دیوید رندانه پاسخ داد:

- حتماً یادت نرفته که قبل از اینکه حرفم تموم بشه، از دفتر رفتی بیرون؟

- توقع نداشتم که از قرض‌دادن به من شونه خالی کنی!

- من هم توقع نداشتم با اون وضعیت از دفترمن بری بیرون.

- دیوید! میدونی توی این سه روز چقدر به پول نیاز داشتم؟

رأفت حس کرد که این قهرمان مقوایی دارد بی‌تابی می‌کند تا موافقت خود با همکاری را اعلام کند. به همین دلیل او را ترک کرد تا خود با پای خود راه را

طی کند. سرانجام فرصت مناسب فرارسید؛ زمانی که دان رابینوویچ گفت:
- دیوید! من خیلی به تو بدهکارم.
- من هم به همین خاطراون راه حل رو بهِت پیشنهاد کردم.
دان درحالی‌که نگاه خود را به جای دوری دوخته بود، گفت:
- اون موضوع به فکرزیادی نیاز داره.
لبخند جوان بازترشد، ولی حرفی نزد. دان اضافه کرد:
- تازه موضوع به اون سادگی که تو فکرمیکنی هم نیست.
- من نگفتم موضوع ساده است.
- تو نیت پاکی داری دیوید...
رأفت با شادی گفت:
- راست میگی؟!
- دیوید! تو دوست صمیمی من هستی. همون طوری که برای خودم احساس خطرمیکنم، برای تو هم احساس خطرمیکنم.
رأفت خود را بی‌خیال نشان داد و گفت:
- دان عزیز! ترس برای چی؟ از کی؟
- این سازمانها پشت نیت‌های پاک خودشون...
- چه جوری؟
- این سازمانها اصلاً برای صلح فعالیت نمیکنن... جاسوسی میکنن.
- اگه اینطوریه، حق داری رد کنی!
سرهنگ یک قدم به عقب رفت.
- اول باید از حسن‌نیت اونها مطمئن شد.
- چطوری میخوای مطمئن بشی؟
- اینکه با یکی از اونها ملاقات کنم.
و این سومین مسئلهٔ غیرمنتظره در آن شب عجیب بود. جوان حرف او را برید

و گفت:

- من اونها رو نمیشناسم.

دان در کمال استیصال ادامه داد:

- پول خوبی هم میدن؟

این سؤال هم غیرمنتظره بود و رأفت را ناخواسته به خنده انداخت. دان عصبانی شد و گفت:

- برای چی میخندی؟

جوان در حالی‌که سؤال او را نادیده گرفت، گفت:

- شنیده‌ام که خیلی سخاوتمندانه پول میدن.

- پس هرچه زودتر این ملاقات رو برایم جور کن.

حالا رأفت برسریک دوراهی قرار گرفته بود؛ زیرا می‌ترسید سرهنگ نقشه‌ای در سر داشته باشد و در روز ملاقات همه چیز لو برود. رأفت و دان رابینوویچ درحالی‌که خنده چهره‌هایشان را فراگرفته بود برگشتند. رأفت قبل از اینکه مرد برای قرض‌خواستن پیش‌دستی کند گفت:

- احتمالاً باید لبخندزنان بریم پیششون، وگرنه سیرنیا نمیذاره امشب از اینجا بریم بیرون!

لحظه‌ای بعد آن‌ها وارد جمع شدند، درحالی‌که رأفت با این سؤال روبرو بود که برای جلب همکاری سرهنگ چه باید کرد؟ قبل از اینکه رأفت برود، سیرنیا از او پرسید:

- فردا میخوای چیکار کنی؟

- باید برم رُم؛ بیست‌وچهار ساعته.

کلارا رابینوویچ فریاد زد:

- راستی؟

بالأخره آن شب عجیب تمام شد و رأفت به سمت خانه بازگشت.

هنگامی که رأفت به آپارتمانش نزدیک شد، تمام وسایل امنیتی او نشان می‌داد که همه چیز بروفق مراد است. در آنجا نخی نازک به رنگ در بود که دو لنگهٔ در را به هم مربوط می‌ساخت. نخ سر جای خود بود و نشان می‌داد که در غیاب او، کسی در را باز نکرده است. داخل آپارتمان نیز خاک پاشیده بود، اما هیچ رد پایی روی آن دیده نمی‌شد. مطمئن شد که کسی وارد خانه هم نشده است. اتاق‌ها را بررسی کرد تا بیشتر مطمئن شود. خواست لباس‌های خود را عوض کند که زنگ تلفن به صدا در آمد. ایزاک از آن سوی گوشی حرف می‌زد. بسیار نگران بود. قمار سنگینی را باخته بود که قدرت پرداخت آن را نداشت، به همین خاطر به رأفت متوسل شده بود. رأفت در جواب گفت:

- من که پول نقد ندارم، از طلبکارهات بپرس چک قبول میکنن؟

ایزاک درمانده و بیچاره خبر داد که بله، آن‌ها چک هم قبول می‌کنند و به این ترتیب قرار شد که این افسر قمارباز بیاید و از رأفت چک بگیرد. رأفت گوشی را گذاشت و بلافاصله با منشی‌اش تماس گرفت و گفت:

- فردا حتماً یک بلیتِ ایتالیا برای من رزرو کن!

حسن القطان، ساکت به تمام حرف‌های رأفت گوش داد تا اینکه شرح ماجرا را به پایان برد. اخباری که رأفت آورده بود، خوشحال‌کننده بود، ولی خواستهٔ آقای رابینوویچ شک‌برانگیز به نظر می‌آمد. جوان گفت که ایزاک بن عمیتای آمادهٔ همکاری است و در صداقت او شکی نیست. حسن به او اعتراض کرد و گفت:

- رأفت! یک کم صبر کن.

- من به چیزی که میگم، اطمینان دارم حسن آقا.

- مهم نیست که تو اطمینان داشته باشی، مهم اینه که این موضوع توی قاهره تأیید بشه.

سپس قرار شد در صورت موافقتِ قاهره، یکی از افراد اروپایی سازمان با دان ملاقات کند.

ظهر روز بعد، حسن القطان با شریف والی، رئیس هیئت خدمات سری، مشغول بحث‌کردن بود. عزیز جبالی نیز در جمع حضور داشت، زیرا مشتاق شنیدن آخرین خبرها بود. گزارش‌هایی که در مورد سرهنگ دان رابینوویچ از اسرائیل رسیده بود و همچنین تحقیق‌هایی که دربارهٔ این شخصیت انجام شده بود، تأکید می‌کرد که این فرماندهٔ پیر، موافقت خود را اعلام کرده است. شریف والی از عزیز پرسید:

- عزیز! در مورد نمایندهٔ سازمان که قراره با اون ملاقات کنه، چه نظری داری؟

- من به همکاری با اروپایی‌ها اعتقادی ندارم. بهترِه یک افسر مصری با اون ملاقات کنه. نمیدونم چرا، ولی همین الآن اسم «سرهنگ دوم جلال شرف‌الدین» به ذهنم رسید!

جلال شرف‌الدین یکی از افسران نیروهای مسلح بود که از یک مادر انگلیسی و پدری مصری متولد شده بود، اما ظاهری کاملاً اروپایی داشت. لهجهٔ او انگلیسی خالص بود. او شخصیتی دوگانه داشت؛ هم مثل شرقی‌ها ساده بود و هم مثل انگلیسی‌ها محافظه‌کار. فقط باید مقداری اطلاعات از ارتش اسرائیل به او گفته می‌شد، بدون اینکه نیازی به ورود به جزئیات باشد. حالا لازم بود که او نقش نمایندهٔ یک سازمان بین‌المللی را که برای ایجاد صلح کار می‌کند، بازی کند. حسن القطان گفت:

- اما رأفت این ملاقات رو رد میکنه، چون حاضر نیست خودش رو به کسی که از این دستگاه نیست، معرفی کنه.
- درسته و حق هم داره، اما من برای اون یک چیز غیرمنتظره آماده کردم. اون موافقت میکنه!

و این را با اطمینان گفت.

رأفت، مسرور و خوشحال به اسرائیل بازگشت. آنچه که بیشتر او را خوشحال کرده بود، عقد قرارداد با یک گروه کوچک ایتالیایی بود؛ زیرا تحت پوشش آن توانسته بود به ایتالیا برود، بی آنکه سوءظنی ایجاد کند.
ایزاک بن عمیتای چندبار از رأفت دربارهٔ شغلی که به او وعده داده بود، پرسید، اما رأفت او را از صحبت زیاد در مورد این موضوع برحذر داشته بود. همچنین به او فهمانده بود که سازمان، سری است و دارای شعبه‌های فراوانی در تمام جهان است. همچنین در اسرائیل شعبه دارد و دارای مزدورانی است که صحبت در این مورد برای آن‌ها خوشایند نیست! ایزاک به او اطمینان داد که سری بودن موضوع را می‌فهمد و در حال عذرخواهی گفت:

- سازمان همکاری با من رو قبول کرده یا نه؟
- هنوز معلوم نیست، اما تو باید از همین الآن لیاقت خودت رو ثابت کنی.

در یکی از بعدازظهرها، رأفت به خانهٔ دان و همسرش رفت و آن‌ها با حرارت و گرمی فوق‌العاده‌ای از او استقبال کردند و اصرار داشتند که شام را در خانه‌شان صرف کند. رأفت هم برای آن‌ها سوغاتی‌های گران‌بهایی آورده بود. در آن شب، فرصت مناسبی برای دان پیش آمد تا دور از همسرش، با رأفت خلوت کند و بپرسد که آیا با دوستانش تماس گرفته است یا نه؟ رأفت سؤال او را نادیده گرفت، به طرف او خم شد و از او پرسید:

- پول لازم داری؟

PersianPDF.com

رازهای فرماندهٔ نگون‌بخت آشکار شد. صورتش سرخ شد و گفت که قرض‌هایش سنگین‌تر شده است. رأفت صدها شیکل اسرائیل در دستش گذاشت.

رأفت پس از شام به خانه رفت. تلگرافی با این مضمون برای او ارسال شده بود: «در آیندهٔ نزدیک ملاقات کوچکی خواهید داشت.» معنی کلمهٔ «کوچک» این بود که باید به آتن پرواز کند!

رأفت بی‌خبر از همه، یک روز صبح به سوی آتن پرواز کرد و دو بعدازظهر همان روز بازگشت. در آنجا با حسن القطان ملاقات کرد و با او دربارهٔ نقشهٔ سفر دان رابینوویچ به خارج به توافق رسیدند. نقشه این بود که هرکسی به تنهایی مسافرت کند. دان رابینوویچ به آمستردام هلند برود، در یک هتل مشخص ساکن شود و در آنجا در انتظار ملاقاتی تصادفی در یک زمان مشخص بنشیند. از طرف دیگر، رأفت باید به شهر «بن» آلمان غربی پرواز می‌کرد. سپس با ماشین به شهر «دیسبورگ» که شهری صنعتی و به‌طور کلی از مراکز سیاسی و سری دور است، برود.

هنگامی که رأفت به اسرائیل بازگشت، دو روز منتظر ماند تا اینکه با دان ملاقات کرد. در میان صحبت‌هایشان، ناگهان گفت:

- دوستان جواب‌شون رو فرستادن...

دان نزدیک بود از خوشحالی پرواز کند، سپس فریاد زد:

- چی گفتن؟

- قرار ملاقات گذاشتن؛ هفتهٔ آینده توی آمستردام.

هنگامی که رأفت به «بن» رسید، خط مسیر حرکت خود را با دقت می‌شناخت. صبح فردای آن روز ماشینی کرایه کرد و با آن به شهر «دیسبورگ» در غرب آلمان رفت. از شهر «دوسلدورف» گذشت و یک‌ساعت قبل از موعد مقرر، به

آنجا رسید. راه طولانی بود، آن‌چنان که جوان را وادار کرد تا به اولین هتلی که رسید، یک اتاق بگیرد. کمی در هتل توقف کرد، دوشی گرفت و دوباره سوار ماشین شد.

قرار ملاقاتش با حسن القطان در ویلایی بود که میان باغچه‌ای از گل و گیاه قرار داشت. هنگامی که به نشانی رسید، همان‌طوری که عادتش بود، به بررسی مسائل امنیتی پرداخت تا اینکه مطمئن شد امن است. سپس از میان باغچه گذشت و در را زد؛ درست در همان موعد مقرر و بر حسب کد رمزی. وقتی در باز شد، در مقابلش محسن ممتاز را دید! رأفت ماتش برده بود و این ملاقات غیرمنتظره، او را در جای خود میخکوب کرده بود. او حالا و پس از سال‌ها دوری، استادش را می‌دید. با شوق فریاد زد:

- محسن آقا!

محسن خندید و درحالی‌که او را به داخل آپارتمان می‌برد، گفت:

- من این جوری به تو آموزش دادم؟

بعد دو مرد، برادروار یکدیگر را در آغوش کشیدند.

رأفت گفت:

- می‌دونی چقدر دلم برایت تنگ شده بود؟

- همون قدر که دل من برای تو تنگ شده بود... رأفت، کارت عالیه.

رأفت دلش می‌خواست از عواطف درونی خود حرف بزند، اما انگار زبانش بند آمده بود. لحظه‌ای بعد محسن ممتاز گفت:

- رأفت، چی شده؟ چرا به این آقا سلام نمیکنی؟

رأفت متوجه حضور حسن القطان شد که با شوخی می‌گفت:

- جایی که آب باشه، تیمم باطِله!

در این جلسه رأفت اعلام کرد که به هیچ عنوان حاضر نیست در جلسهٔ دان حضور داشته باشد. کاری از محسن ممتاز ساخته نبود جز اینکه در بحث

دخالت نکند. فقط گفت: «رأفت، نترس.»
ناگهان رأفت با یک خبر غیرمنتظره از سوی حسن القطان مواجه شد:
- بعد از یک هفته که اینجا موندی، به اسرائیل برنمیگردی!
- چه جوری؟
- مثل همهٔ مردم!
- امکان نداره. باید برگردم و آماده بشم که...
نگاهی از سوی محسن، او را از سخن گفتن بازداشت. با دل تنگی گفت:
- آقا محسن... اصل موضوع اینه که...
ولی کلام خود را تمام نکرد؛ زیرا چشمان محسن او را برحذر می‌داشت. لبخند زد و درحالی‌که تسلیم شده بود، گفت:
- چیکار میشه کرد؟ حاضرم...

وقتی رأفت به هتل برگشت با هتل خود در بن تماس گرفت و فهمید که برای عقد قرارداد با یک شرکت فرانسوی باید به پاریس برود. حالا پرسش‌های زیادی در ذهن او موج می‌زد.

دو روز بعد از ملاقات با محسن ممتاز، رأفت به آمستردام رفت و در هتل به سرهنگ دان رابینوویچ برخورد کرد. هر دو شوکه شده بودند، به‌طوری‌که نمی‌توانستند شگفتی خود را پنهان کنند.
بعد از چندی برای بررسی اوضاع خیابان‌های شهر بندری هلند، هتل را ترک کردند تا با آزادی بیشتر در مورد کاری که در پیش داشتند، صحبت کنند. گفت‌وگو در مورد قرار غروب فردا بود و مردی که نام او جورج بود. دان پرسید که او کیست؟ و رأفت پاسخ داد:

- نمیدونم، چون اونها چیزی در موردش به من نگفتن. احتمالاً اسم واقعیش هم نیست.

فرماندهٔ اسرائیلی درحالی‌که روی دست دیوید می‌زد، خندید و گفت:

- تازه داری یاد میگیری دوست من!

و بعد افزود:

- به هر حال نگران نباش دیوید عزیز! تا فردا منتظر باش. من هدف واقعی اونها رو توی همون چند دقیقهٔ اول ملاقات میفهمم.

سرهنگ ابتدا نظری به اسم خیابان انداخت و سپس به طرف ساختمان رفت. بعد از آن نزدیک خانهٔ شمارهٔ هفت ایستاد. دو ضربهٔ پشت سرهم و کوتاه به در زد و بعد از آن یه تک ضربه. چند ثانیه بعد در باز شد و یک مستخدم اروپایی که به نظرسرهنگ اسرائیلی، بیش از اندازه بلند قد بود در آستانهٔ در ظاهرشد. دان گفت:

- فکرمیکنم آقای جورج منتظرمن هستند.

- شما، آقای؟...

- دوستی از خاور نزدیک.

به محض اینکه با این جمله خود را معرفی کرد، مرد راه را برای او باز کرده و به داخل خانه دعوت کرد. دان درحالی‌که وارد خانه می‌شد، فوراً در را بست. این درحالی بود که رأفت و حسن القطان در اتاق روبرویی مراقب او بودند. هنگامی‌که دان رابینوویچ وارد آن خانه شد، مستخدم که قبل از او قدم می‌زد آمدنش را اعلام کرد: «میهمان رسید سرور من.»

مردی بلندقامت و خوش‌ترکیب با سبیلی کم‌پشت و موهایی طلایی او را وارانداز کرد. مسترجورج، لباسی با پارچهٔ انگلیسی به تن کرده بود. در میان لب‌هایش پیپی بود که بدون وقفه از آن دود بود که بالا می‌رفت. مسترجورج

با مهربانی و حرارت فریاد زد:

- خوش‌اومدی دوست عزیز، بفرمایید!

به محض اینکه دان نشست، مسترجورج پرسید:

- چای میخورید؟

- بله، لطفاً.

مسترجورج خیلی جدی گفت:

- به ما گفته شده که میخوای با یکی از ما ملاقات کنی.

- درسته.

- حالا من در مقابل شما هستم.

- در حقیقت میخواستم بدونم به چه نوع اطلاعاتی نیاز دارید.

مرد درحالی‌که پا روی پا می‌انداخت و به دان نگاه می‌کرد، گفت:

- ما برای حفظ صلح جهانی فعالیت میکنیم و طبیعیه که به اطلاعات زیادی احتیاج داریم.

- مثلاً چه اطلاعاتی؟

در همین موقع زنگ در آپارتمان زده شد و رأفت وارد شد. مسترجورج فریاد زد:

- سلام دیوید، حالت چطوره؟

- خوبم جورج. همه چیز مرتبه؟

- دیوید عزیز، داشتیم از نوع اطلاعات مورد نیازمون صحبت می‌کردیم. میخواستم چند تا مثال برایشون بزنم که تو اومدی.

سپس به دان رو کرد و چنان از اسرار پیچیدهٔ نظامی اسرائیل پرده برداشت که دهان سرهنگ رابینوویچ از تعجب باز مانده بود، به‌طوری‌که راهی نداشت جز اینکه حرف‌های او را تأیید کند. مسترجورج در گفت‌وگوی خود از گروه‌های جدید، آمادگی نظامی، امکانات، کمبودها و مناطق آموزش آن‌ها صحبت کرد. بعد به سلاح‌های نیروی هوایی اسرائیل اشاره کرد و به گردان هوایی‌های

میراژ. حتی در مورد گفت‌وگوهای سری که اخیراً در پاریس انجام شده بود هم صحبت کرد و سرهنگ دان رابینوویچِ دستپاچه را وادار کرد که بگوید:

- همهٔ این‌ها درسته آقا!

جورج افزود:

- همونطور که میبینی، اطلاعاتی که ما داریم مخصوص چیزهای عادی نیست، اما در حقیقت این چیزها زیاد به ما ربطی نداره. اون چیزی که برای ما مهمه، اطلاعات راهبُردی‌ای هست که به برقراری صلح بین کشورها کمک میکنه.

ناگهان دان رابینوویچ سؤال کرد:

- از مصری‌ها هم اطلاعاتی دارید؟

و جورج بلافاصله پاسخ داد:

- ما توی کشورهای عربی هم دوست‌های زیادی داریم.

- فکر میکنید بتونید شبح جنگ رو از منطقه دور کنید؟

- میتونیم، البته به اندازه‌ای که برای ما اطلاعات تهیه بشه.

- طبعاً همینطوره.

- و دوست ما، دیوید، رابط بین ما و شما خواهد بود.

- بله آقا. اطمینان داشته باشید که من نهایت تلاش خودم رو میکنم.

نیم‌ساعت گذشته بود. سپس جورج به ساعتش نگاهی انداخت. چند لحظه بعد، دیوید و به دنبال او دان نیز بلند شد و هر دو با جورج به گرمی دست دادند.

رأفت از حسن پرسید:

- این مسافرت به فرانسه دیگه چه صیغه‌ایه؟

- قرار نیست توی پاریس بمونی.

- چرا؟
- میری پاریس، از اونجا میری به مونت، از مونت به مادرید و از مادرید پرواز میکنی به مصر.

کلمهٔ مصر مانند انفجار بمب او را لرزاند و برای چند ثانیه وحشت‌زده‌اش کرد.

- مصر!
- مگه نمیخوای شریفه رو ببینی؟

رأفت در چهرهٔ حسن خیره شد. اشک در چشمانش حلقه زد و لبخند مسرت‌بخشی چهرهٔ او را فراگرفت.

[فصل بیست و پنجم]
[در قاهره]

حالا عزیز جبالی احساس می‌کرد که رأفت به خاطر جانبازی‌ها و تلاشش باید پاداش بگیرد و چه پاداشی بهتر از اینکه او پس از شش سال، خانواده‌اش را ببیند. دومین پاداشی که جبالی برای رأفت در نظر گرفت، استراحت مطلق بود، آن‌چنان که جوان بتواند چند روز را بدون دغدغه و وحشت به استراحت بپردازد و تمام مسئولیت‌هایش را فراموش کند.

رأفت یک شبکهٔ نمونهٔ جاسوسی را که می‌توانست برای سال‌ها نیاز اطلاعاتی مسلمانان را تأمین کند، به راه انداخته بود؛ شبکه‌ای متشکل از سه شخصیت مهم: اول «بیخور شطریت» می‌خواره، دوم «دان رابینوویچ» آزمند و شراب‌خوار و سوم «ایزاک بن عمیتای» قمارباز. بیخور می‌توانست از امکانات و تجهیزات ارتش اسرائیل خبر کسب کند. دان می‌توانست اطلاعات راهبُردی بسیار پیچیده‌ای به رأفت بدهد؛ اطلاعاتی که دیدگاه نظامی اسرائیل را در کوتاه‌مدت و درازمدت به طور جداگانه بیان می‌کرد. ایزاک بن عمیتای هم که طی ماه‌های گذشته، صادقانه برای او خبر می‌آورد؛ خبرهایی داغ از نیروی

هوایی اسرائیل. علاوه بر این، شبکه‌ای از افراد مشخص و صاحبان مقام‌های سیاسی و سندیکایی هم در خانهٔ سیرنیا اهارونی جمع می‌شدند؛ مخصوصاً شنبه شب‌ها. رأفت توانست در طی چندماه، پایه‌های شبکهٔ جاسوسی‌اش را محکم کند. مجموعهٔ اول را بعضی از دانشمندان، استادان دانشگاه‌ها و محققین تشکیل می‌داد. پایهٔ دوم، مجموعهٔ اقتصادی بود که بعضی از سرمایه‌داران را در خود جای می‌داد و پایهٔ سوم، مجموعه‌ای سیاسی بود که بسیار اهمیت داشت و خود سیرنیا اهارونی در آن حضور داشت؛ مجموعه‌ای متشکل از سیاستمداران و مردان حزبی.

شریفه همچنان از دوست کذایی رأفت با نام جعلی «سهیل باتع» که نامه‌های رأفت را می‌آورد، می‌خواست که همه چیز را از برادرش بگوید. او کجاست، چه کار می‌کند، پول‌هایی که برای طارق می‌فرستد را از کجا می‌آورد، چگونه زندگی می‌کند، اصلاً کجا زندگی می‌کند و... او همان‌طور که عادتش بود، مؤدب، خوش‌کلام و با صدایی آهسته حرف می‌زد. البته در بعضی مواقع همچون برادرش سرسخت بود و اگر در راهی قدم می‌نهاد، باید تا پایان مسیر را می‌رفت. او در اوایل کار تظاهر می‌کرد که از حرف‌های سهیل باتع قانع شده است تا اینکه یک‌بار سهیل، نامه‌ای از رأفت را به او داد و شریفه طبق معمول از احوال برادرش پرسید و سهیل به سؤال‌های او پاسخ‌هایی عادی داد. شریفه ناگهان و به طور غیرمنتظره‌ای به او گفت:

- من از کجا بدونم این حرفهایی که شماها میزنید، درسته؟

سهیل که ماتش برده بود، گفت:

- ماها؟

- بله، شماها... شماها!

- متوجه نمیشم!

- خیلی هم خوب میفهمی.

جواب او قاطع بود و سهیل ساکت شد. چند ثانیه‌ای این‌گونه گذشت تا اینکه سهیل گفت:

- خوب، چه کاری میتونم براتون انجام بدم؟

- من رو از حال اون مطمئن کنید!

- من که به شما گفتم...

- این چیزهایی که گفته‌ای، همه‌اش حرفه!

به محض اینکه سهیل باتع با عجله و شتاب شریفه را ترک کرد، با عزیز جبالی تماس گرفت و همهٔ ماوقع را شرح داد. او نیز بلافاصله با رأفت تماس گرفت و رأفت نیز یک نامه با مضمونی کاملاً خانوادگی برای خواهرش نوشت تا شک و تردید او از بین برود. نامه به شریفه رسید. هیچ شکی نبود که نویسندهٔ آن رأفت است و نه هیچ‌کس دیگر. شریفه پاکت را با سکوت تحویل گرفت و نامه را از آن بیرون کشید. پول‌ها را نادیده گرفت. به محض اینکه از خواندن نامهٔ رأفت فارغ شد، سر خود را بلند کرد. سهیل لبخندی زد و گفت:

- انشاءالله که مطمئن شدید!

ولی شریفه جوابی نداد و نامه را روی میزی که میان او و سهیل بود، گذاشت. سپس به درون اتاق رفت. سهیل احساس ناامیدی کرد. تصمیم گرفت آنچه را که امروز صبح شنیده، به او بگوید. جالب این بود که او به جز همان اطلاعاتی که به او داده می‌شد، چیزی از زندگی رأفت نمی‌دانست. احساس دل‌تنگی و خطر کرد، ولی غیبت شریفه زیاد طول نکشید. به محض اینکه برگشت، کارتن نسبتاً بزرگی که حاوی تمام نامه‌های برادرش و تمام پول‌های فرستاده‌شده توسط او بود را، بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، روی میز گذاشت. سهیل که از تعجب دهانش باز مانده بود گفت:

- این چیه خانم؟!

- این تمام پول‌هائیه که شما همراه با اون داستان‌های ساختگی به من تحویل دادید!

سهیل شگفت‌زده پاسخ داد:

- واقعاً نمیفهمم... یعنی چی؟ من به جزحقیقت چیزی به شما نگفتم.

او دروغ نمی‌گفت و به راستی چیزی بیش از آنچه گفته بود، از زندگی رأفت نمی‌دانست. شریفه با گلویی گرفته از بغض گفت:

- من به این پول‌ها نیازی ندارم.

سهیل سعی کرد حرفی بزند، اما شریفه گفت:

- من فقط رأفت رو میخوام!

- اون به زودی میآد دیدنتون.

- کجا؟

- توی اولین فرصت.

- کدوم اولین فرصت؟ میدونید چند ساله اون رو ندیدم؟

- من الآن دارم رک و راست با شما حرف میزنم تا همه چیز روشن بشه. خانم، برادر شما کار دولتی داره؛ اون هم توی سطح بسیار بالا.

- میشه بگی کارش به کدوم مقام عالی‌رتبه مربوطه؟ نکنه با رئیس‌جمهور در ارتباطه؟

- چرا که نه؟

- باشه، پس من شخصاً میرم پیش رئیس‌جمهور!

موقعیت بسیار سختی بود، ولی سهیل مقاومت می‌کرد تا نقشه‌ای که همان روز صبح به او گفته شده بود را کامل کند.

- با این وضع، من مجبورم حقیقت رو به شما بگم، ولی شما هم باید به من قول بدید که...

- که چی؟

- که این موضوع باید فقط بین من و شما باشه، چون این موضوع، امنیت رأفت رو به خطر میندازه.
- حتماً، اون برادر منه.

سهیل مثل کسی که می‌خواهد موضوع مهمی را بیان کند، در سر جای خود جابه‌جا شد و ادامه داد:

- ببین خانم شریفه... رأفت در ارتباط با انقلاب الجزایر فعالیت میکنه.

شریفه درحالی‌که ناآرام شده بود، فریاد کشید:

- چی؟
- یک کم صبر کنید... اون نمیجنگه، فقط بعضی کارها رو برای کمک به انقلاب الجزایر انجام میده.

شریفه از حقانیت انقلاب الجزایر آگاه بود. با این همه فریاد زد:

- پس پول‌هاتون رو بردارید، من اونها رو نمیخوام... من برادرم رو میخوام.
- اون به همین زودی‌ها به دیدن شما میآد.
- پس این پول‌ها رو بردارید. وقتی رأفت اومد، خودش اونها رو برای من میآره.

سهیل متعجب و وحشت‌زده، از سخن‌گفتن دست کشید. شریفه الهجان به مجسمه‌ای مبدل شده و چشمانش ثابت مانده بود. ناگهان بغض سهیل به آرامی ترکید و اشک از چشم‌هایش جاری شد.

رفتار شریفه، عزیز جبالی را با عجله به تفکر واداشت که جوان را به قاهره احضار کند؛ زیرا هم رأفت تشویق می‌شد و هم خطر اعمال احتمالی شریفه از بین می‌رفت. هنگامی‌که حسن القطان خبر سفر به قاهره را به رأفت داد، نیم‌ساعت گذشت تا رأفت توانست بر عواطفش مسلط شود. حسن لزومی ندید که به او اعتراض کند. او آنچه در ذهن رأفت می‌گذشت را پیش‌بینی

کرده بود، اما خواست موضوع را برای او ساده جلوه دهد. با مهربانی ضربه‌ای روی دستش زد و گفت:

- نظرت دربارهٔ این مژدهٔ غیرقابل‌انتظار چیه؟

رأفت لبخند زد و گفت:

- فقط باید قبل از سفر، یک سری هدیه بخرم.

- وقت نداریم، اون چیزهایی رو که لازم داری، برایم بنویس.

رأفت با حالت تشکر و احترام به او نگاه کرد و حسن اضافه کرد:

- اگر میخوای هدیه‌ها رو از اینجا بخری، از همین‌جا برایت میآریم. فقط تو مشخصات هر هدیه‌ای رو برامون بنویس. وقتی به مصر رسیدی، همه‌شون آماده است.

- خب، چطوری باید از تو تشکر کنم جناب حسن؟

- بعد از اون همه کاری که تو برای دین و کشورت انجام دادی، این کمترین کاریه که میتونیم برایت انجام بدیم.

جوان یک لیست بلندبالا از هدایا نوشت که جامه‌دان بزرگی را پر می‌کرد، هدایایی برای تمام افراد خانواده؛ کسانی که او را اذیت کردند، طرد کردند و نپذیرفتند. ولی سهم شریفه و فرزندش بیشتر از بقیه بود.

سرهنگ دان رابینوویچ به اسرائیل برگشت، آن هم بعد از اینکه جوان مبلغ قابل‌توجهی به او تقدیم کرد تا هدایایی برای کلارا و دوستانش بخرد. رأفت درحالی‌که با او خداحافظی می‌کرد، خندید و به او یادآوری کرد که او را هم فراموش نکند و برای او هم هدیه‌ای بخرد؛ لازم بود که ملاقات‌شان در خارج پنهان بماند. سپس رأفت به دیدار حسن القطان شتافت تا از او بیاموزد که در قاهره باید چه رفتاری داشته باشد.

اکنون رأفت فرد آموزش‌دیده و باتجربه‌ای شده بود. او از زمانی که قدم در

فرودگاه رم گذاشت و منطقهٔ گمرکی را ترک کرد، به دست‌شویی رفت و برای مدت ده دقیقه ماند و هنگامی که بیرون آمد به نظر می‌رسید که به انسان دیگری تبدیل شده است. ابتدا در دست‌شویی، پاسپورت اسرائیلی خود را به فردی تحویل داد و از او پاسپورت فرانسوی گرفت. همچنین یک کلاه‌گیس به سر گذاشت و یک عینک طبی زد که قیافهٔ او را بیشتر به فرانسوی‌ها شبیه می‌کرد. تعجب‌آور این بود که عکسی که در پاسپورت الصاق شده بود، با ظاهر جدید او تطبیق می‌کرد. درحالی‌که از دست‌شویی خارج می‌شد، شکل جدیدی به خود گرفته بود و داشت به طرف دری که به سوی اتوبوس‌های فرودگاه باز می‌شد، می‌رفت تا او را به هواپیمای شرکت هوایی فرانسه که عازم پاریس بود، ببرد. در پاریس یک ماشین در انتظار او بود تا به محض ورود، او را به جنوب فرانسه و شهر «نیس» ببرد. ماشین صبح روز بعد به «نیس» رسید و در آنجا در یک هتل متوسط، اتاقی به نام «دنیل مارتان» رزرو شده بود. درحالی‌که اسم خود را می‌خواند، لبخند زد، زیرا این همان اسمی بود که او سال‌ها قبل، در روزهای سخت زندگی، آن را دزدیده بود. به نظرش آمد که این اسم از دستگاه امنیت آمده؛ پس لازم بود آن را با دقت درک کند.

سفر از پاریس به «نیس» یک کار حفاظتی بود تا امنیت سفر را بیشتر کند و اینکه بدانند او تحت تعقیب هست یا نه. حسن القطان درحالی‌که با او وداع می‌کرد، گفت:

- مرخصی تو شروع شده، چه در نیس باشی، چه در قاهره.

ولی رأفت بیش‌تر از بیست‌وچهار ساعت در نیس باقی نماند و صبح روز بعد به سمت مادرید پرواز کرد. در فرودگاه مادرید بلافاصله ظاهر خود و پاسپورتش را عوض کرد و با ظاهری عادی، یک پاسپورت مصری با نام «فؤاد عزیز فائق» گرفت؛ پاسپورتی که صفحات آن پر بود از مهر کشورهای مختلف که در هر حال هویت او را تأیید می‌کرد. به محض اینکه سوار هواپیمایی که به

سوی قاهره می‌رفت، شد، نفس راحتی کشید. مهماندار باادب و احترام او را به صندلی‌های درجهٔ اول هدایت کرد که به طور تصادفی کاملاً خالی بود. در طول تمام ساعت‌هایی که هواپیما در پرواز بود، رأفت احساس می‌کرد خواب می‌بیند تا اینکه خلبان هواپیما اعلام کرد که دارد دور اهرام دور می‌زند تا مسافرین بتوانند اهرام را ببینند.

دو روز قبل از این، یعنی زمانی که رأفت در آلمان بود، زنگ تلفن سرهنگ محمد رفیق در قاهره به صدا درآمد. هنگام صبح بود و شخصی که تماس گرفته بود، خود سهیل باتع بود.

- صبح بخیرشریفه خانم...

سلام سهیل، جوابی دریافت نکرد.

- سهیل هستم!

- می‌دونم.

شریفه این را با دل‌تنگی و ناراحتی گفت. سهیل ادامه داد:

- خبرخوبی براتون دارم.رأفت دو روز دیگه میآد.

- راست میگید؟

- ولی موضوع به این سادگی‌ها هم نیست. قبلش من حتماً باید شما رو ببینم.

- بفرمائید.

هنگامی‌که سهیل به خانهٔ سرهنگ محمد رفیق رسید، با شریفهٔ دیگری ملاقات کرد. شریفه‌ای که خوشحالی و شادمانی تمام چهرهٔاش را فراگرفته بود.

- همونطوری که قبلاً هم گفتم، رأفت با انقلاب الجزایرهمکاری میکنه.

شریفه از او خواست به صحبت خود ادامه دهد.

- سفرش در نهایت دقت و سری‌بودن هست... به همین خاطر، میخوام که شما به جناب سرهنگ بگید که...

ناگهان شریفه با قاطعیت فریاد زد:

- نه... نه! بهتره خود شما بهِش بگید. اگه من به اون بگم، میفهمه که دارم چیزی رو از اون پنهان میکنم و این برای من مشکلات زیادی پیش میآره.

- فکر می‌کنید اینطوری بهتره؟

- هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره.

سهیل از جایش برخاست و آمادهٔ رفتن شد، اما شریفه از او پرسید:

- رأفت دقیقاً کی میآد؟

- انشاءالله آخر هفته.

- امکان نداره زودتر بیاد؟

سهیل لبخند زد و گفت:

- باید بدونی که اومدنش به قاهره خیلی سریّه و ممکنه زندگی‌اش به خطر بیفته؛. البته اگه کسی از این موضوع چیزی بدونه.

هنگامی‌که سهیل به طرف در رفت، شریفه صدا زد:

- سهیل آقا!

سهیل به طرف او برگشت. شریفه گفت:

- واقعاً رأفت میخواد بیآد؟

سهیل لبخند اطمینان‌آمیزی زد، ولی جوابی نداد و رفت.

صبح روز بعد، در یکی از پادگان‌های ارتش مصر در اطراف قاهره، یک تلگراف کاملاً سری به دست فرماندهٔ پادگان رسید، مبنی بر اینکه نمایندهٔ

ریاست جمهوری در ساعت دوازده ظهر به پادگان می‌آید تا با جناب سرهنگ محمد رفیق ملاقات کند و لازم است فرماندهٔ پادگان، موقعیت مناسب برای چنین ملاقاتی را ایجاد کند. فرماندهٔ پادگان بسیار خوشحال شد. سرهنگ محمد رفیق سخت شگفت‌زده شده بود. در ساعت دوازده ظهر، اتومبیلی که سرنشین‌اش یک جوان تقریباً سی‌ساله، خوش‌لباس و با ظاهری دیپلماتیک بود، به پادگان رسید. به محض رسیدن اتومبیل، راننده سراغ سرهنگ محمد رفیق را گرفت و به او اجازهٔ ورود داده شد. همه چیز مرتب بود و دفتر فرمانده برای استقبال از مهمان، خالی شد. به محض اینکه سرهنگ محمد رفیق به طرف او آمد، مرد با حرارت و گرمی با او احوال‌پرسی کرد و بعد با هم به دفتر فرمانده وارد شدند. نمایندهٔ ریاست جمهوری خود را به سرهنگ رفیق معرفی کرد. سرهنگ رفیق کمی نگران به نظر می‌رسید. نماینده گفت:

- عادل لمعی از ریاست جمهوری!

سرهنگ رفیق بعد از گذشت دو ساعت و درحالی‌که با اضطراب و کلمات نامفهومی تشکر می‌کرد، هنوز نمی‌دانست علت این ملاقات چیست! بالأخره نمایندهٔ رئیس جمهور حرف آخر را زد:

- من برای صحبت در مورد رأفت الهجان اومده‌ام.

چهرهٔ محمد رفیق درهم فرورفت و به نظر آمد کمی متشنج شده است. هراسان پرسید:

- چی شده؟ حتماً باز هم کاری کرده.

نماینده رئیس جمهور با خنده گفت:

- کارهای زیاد!

- مطمئن بودم.

و نماینده رئیس جمهور باز هم با خنده ادامه داد:

- کارهای خیلی بزرگ!

سرهنگ با شگفتی پرسید:

- جناب‌عالی میفرمایید کارهای بزرگ؟ حتماً اشتباهی رخ داده!

- چه اشتباهی؟

- نمیدونم، شاید یک تشابه اسمی!

- مگه اسم برادر همسر شما رأفت علی سلیمان الهجان نیست؟

- چرا هست... ولی...

نماینده با قاطعیت و متانت حرف او را برید و گفت:

- ما همه چیزرو می‌دونیم، اما چیزی که جناب سرهنگ نمیدونن، اینه که رأفت یک آدم دیگه شده.

- یعنی چی؟

و به این ترتیب نمایندهٔ رئیس‌جمهور برای جناب سرهنگ، یک داستان ساختگی و عجیب تعریف کرد؛ اینکه برادر همسرش سال‌هاست که برای کشورش و امت اسلام، با انقلاب الجزایر همکاری می‌کند. اینکه مأموریت‌هایی که او انجام می‌دهد، برای امنیت انقلاب الجزایر بسیار بااهمیت است. آقای عادل لمعی، نمایندهٔ ریاست جمهوری گفت که او شخصاً خواهش رئیس‌جمهوری را ابلاغ می‌کند که... به اینجا که رسید، سرهنگ رفیق در حالی‌که به پا می‌خاست، فریاد زد:

- رئیس‌جمهور؟!

- بله، شخص رئیس‌جمهور جمال عبدالناصر از شما خواهش کردند که موقعیت رو درک کنید، چون رأفت میخواد بعد از این همه غیبت طولانی، خانواده‌اش رو ببینه. این هم حق شماست و هم حق اون. چیزی که از شما میخوایم، اینه که موضوع به صورت یک راز باقی بمونه و طبعاً کسی غیر از شما نمیتونه این کار رو برعهده بگیره.

سرهنگ رفیق سکوت کرد. نماینده از او پرسید:

- شکی در این موضوع دارید؟
- جناب‌عالی می‌دونید شخصی که دارید از اون صحبت میکنید...
- جناب سرهنگ! رأفت اصلاً چیز دیگه‌ای شده. پنجشنبه، خودتون ایشون رو میبینید. خودش خانهٔ شما رو انتخاب کرده تا تمام امور زیرنظر شما باشه. اون میخواد همهٔ عزیزانش رو ببینه.

سرهنگ به نظر می‌آمد هنوز در شک و تردید است. نماینده اضافه کرد:

- به هرحال من به دو علت اومدم تا این خبر رو به شما بدم. علت اول اینکه رسیدن رأفت به صورت غیرمنتظره نباشه؛ مخصوصاً بعد از این مدت طولانی. دوم هم اینکه از شما خواهش کنم شخصاً این کار مهم رو به عهده بگیرید. ضمناً باید این رو هم بدونید که ایشون امروز آدم بااهمیت و مهمی هستن.
- شما مطمئنید که همه چیز رو در مورد اون می‌دونید؟

عادل لمعی با نگاهی سرد به چهره‌اش خیره شد، اما سرهنگ اضافه کرد:

- مثلاً می‌دونید که اون کلاه‌بردار و شیاد هست و بارها به زندان افتاده؟

عادل لمعی باز هم به او لبخند زد و گفت:

- اون ساعت هفت بعدازظهر وارد مصر میشه.

و در حقیقت به سرهنگ فهماند که موضوع جدی‌تر از این حرف‌هاست!

بعدازظهر همان روز، سرهنگ به خانه‌اش برگشت. به نظر می‌رسید هیجان‌زده است. او می‌دانست اخباری دارد که برای همسرش قابل‌تصور نیست. سعی کرد گفت‌وگو در مورد این موضوع را به تأخیر بیاندازد تا هیجانش برطرف شود. ولی وقت نداشت و باید کار را با همه هماهنگ می‌کرد. به محض اینکه موضوع را به شریفه گفت، او بدون هیچ اعتراضی به سرهنگ گوش داد تا اینکه صحبتش تمام شد. سپس بدون هیچ کلمه‌ای فقط گریه کرد. سرهنگ گفت:

- باید خوشحال باشی، نه اینکه گریه کنی شریفه!
و ادامه داد:
- چیزی که مایهٔ خوشحالیه، اینه که رأفت یک آدم محترم شده.
شریفه به سکوت خود ادامه داد و به گریه پناه برد. شریفه حالا می‌دانست که در تمام دفاع‌هایش از رأفت حق داشته است و شوهرش در شمار نخستین کسانی بود که رأفت را طرد کرده بود.

هواپیما در ساعت دو بعدازظهر از آسمان ابرآلود، در فرودگاه قاهره فرود آمد. زمستان بود و باد بسیار سردی می‌وزید. تعداد مسافرین از سی نفر تجاوز نمی‌کرد. تعداد استقبال‌کنندگان هم کم بود و به بیش از پنج نفر نمی‌رسید. عزیز جبالی در بین کارکنان فرودگاه حضور داشت. او به کاری فنی مشغول شده بود، ولی نگاهش را به پلکان هواپیما دوخته بود. از تعداد مسافرین هواپیما اطلاع کافی داشت. همچنین صبح زود تلگرافی از مادرید به او رسید که خبر از سوارشدن رأفت به هواپیما در کمال امنیت، می‌داد. با این همه، نگرانی او کم نشد. همهٔ مسافرین هواپیما را ترک کرده و مسافت بین ساختمان و هواپیما را پیاده طی کردند. بعد از چندی، رأفت در آستانهٔ در خروجی هواپیما نمایان شد. او بر بالای پلکان ایستاد و به همهٔ اطراف نگاه کرد؛ مثل اینکه با یک نگاه، تمام دنیا را می‌بلعید. یک بارانی به تن کرده بود و کلاهی بر سر داشت و در دست راستش ساک سیاهی دیده می‌شد. جوان مسافت هواپیما تا ساختمان فرودگاه را پیاده طی کرد و خود را در میان مسافرین گم کرد. در سالن انتظار پشت میز و در مقابل افسر مسئول گذرنامه‌ها ایستاد و هنگامی که نوبتش رسید، پاسپورت خود را به افسر داد. افسر نیز آن را به طور عادی ورق زد. سپس در یکی از صفحات آن، مُهر فرودگاه قاهره را زد و بعد آن را به او داد. در بیرون ساختمان فرودگاه، استقبال‌کنندگان، باربرها، راننده‌های

تاکسی، نمایندگان شرکت‌های گردشگری و هتل‌ها که منتظر مشتری بودند، به چشم می‌خوردند. در این میان یک رانندهٔ تاکسی به او نزدیک شد و مانند همه، با صدایی آهسته در میان سروصدای استقبال‌کنندگان و مسافران گفت:

- خدا رو شکر، به سلامت رسیدید آقای فؤاد!

این جملهٔ ساده، کلمهٔ رمزبود. بعد از آن، رأفت جامه‌دان خود را به راننده داد تا او را به طرف تاکسی راهنمایی کند. سپس تاکسی با سرعت از فرودگاه دور شد. رانندهٔ تاکسی که کسی جز یکی از افسران جوان سازمان امنیت نبود، صمیمانه گفت:

- به کشور خودتون خوش‌اومدین!

هنگامی که تاکسی حامل رأفت به ویلا رسید، ساعت چهار و ده دقیقهٔ بعدازظهر را نشان می‌داد. به محض اینکه در مقابل ویلا ایستاد، عمو عبدهٔ دربان بلند شد و باادب و احترام به او خوش‌آمد گفت:

- خدا رو شکر، سلامت باشی!

در آستانهٔ در داخلی ویلا، خانم حسنی، مدیر ویلا، درحالی‌که لبخند چهرهٔ او را پر کرده بود، ظاهر شد. او از پلکان به سوی باغچه پایین آمد و گفت:

- فرزندم، به خانهٔ خودت صفا آوردی، خوش‌اومدی!

ام‌حسنی درحالی‌که می‌خندید، گفت:

- من خالهٔ تو هستم، خاله حسنی. من رو یادت نمیآد؟

جوان حتی یک‌بار هم او را در عمر خود ندیده بود، ولی بسیار صادق بود.

- کسی نمیتونه رایحهٔ کشورش رو فراموش کنه، خاله حسنی!

از داخل ویلا، عمو علی آشپز، دوان‌دوان به استقبالش آمد و پشت سر او نیز مصطفی، مسئول آشپزخانه و طه جنابنی بودند. حال و هوای این ویلا رأفت را به یاد مادر مهربانش انداخت و اشک در چشم‌هایش حلقه زد. اولین کسی

که صحبت کرد، عمو علی آشپز بود:

- ببخشید جناب... نهار خورده‌اید؟

- توی هواپیما خوراکی آوردند، اما الآن گرسنه‌ام.

- ناهار آماده است.

- چی هست؟

- خورشت کدو و خورشت بامیه و برنج و...

عمو عبده، رو به رأفت کرد و گفت:

- چند نفر هستند که میخوان شما رو ببینند، جناب.

رأفت با شگفتی پرسید:

- چند نفر؟!

- یکی از اونها اسمش ندیم هاشم هست و همراه ایشون...

رأفت درحالی‌که گیج شده بود، حرف او را برید و گفت:

- بذار بیآن تو.

به محض اینکه دربان رفت، بقیه نیز در سکوت متفرق شدند. رأفت به سمت در رفت. ندیم هاشم با قامت بلند و هیکل تنومند درحالی‌که به او خوش‌آمد می‌گفت، وارد شد.

- ندیم هاشم؟!

ندیم آغوش خود را باز کرد تا جوان را با مهر و محبت در آغوش بگیرد. اشک در چشمان رأفت حلقه زده بود. پشت سر ندیم، حسن القطان را دید. با صدایی گرفته به او گفت:

- باعث زحمت شما شدم، حسن آقا!

- صفا آوردی رأفت.

و این اولین‌باری بود که رأفت علی سلیمان الهجان، بعد از وفات پدرش، مانند کودکان با صدای بلند گریه می‌کرد.

دو مرد او را به حال خود گذاشتند تا اینکه آرام گرفت. سر سفرهٔ غذا، حسن به رأفت که با اشتها غذا می‌خورد گفت:

- یک کم به فکر خودت هم باش. میخوای با غذایی که شریفه برایت آماده کرده، چیکار کنی؟!

رأفت ذوق‌زده از خوردن دست کشید و گفت:

- امشب اون رو میبینم

- بله! ساعت هفت.

رأفت بلافاصله از غذاخوردن دست کشید و از عمو علی آشپز عذرخواهی کرد و گفت:

- عمو علی، باید برای شام امشب هم جا داشته باشم!

ساعت شش بعدازظهر، همهٔ خانواده در خانهٔ سرهنگ محمد رفیق جمع شده بودند. حالا عادل، برادر بزرگ‌تر رأفت که چند هفته بعد از ازدواجش او را بیرون کرده بود، همچنین سلیم، محمود و همسران و فرزندانشان آمده بودند تا رأفت الهجان را ملاقات کنند. سروصدای بچه‌ها فضا را پر کرده بود. سرهنگ محمد رفیق در میان جمع ایستاده بود و با لباس شخصی و بدون هدف، به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. به نظر می‌آمد که در روز عید به سر می‌بردند. مردان، زنان و حتی کودکان، بهترین لباس‌های خود را پوشیده بودند؛ به ویژه بعد از آنکه سری‌بودن مقام رأفت به همهٔ آن‌ها گفته شده بود.

در اتاق دیگر، شریفه لباس‌های طارق را به تنش می‌کرد و به او سفارش می‌کرد، آنطور که لازم است در برابر دایی‌اش، که او را بسیار دوست دارد، رفتار کند. کودک اکنون هفت‌ساله بود، اما دایی‌اش را به یاد می‌آورد؛ زمانی که او را روی زانوی خود می‌گذاشت و چهره‌اش را بوسه‌باران می‌کرد و شکلات و هدایای دیگری برای او می‌آورد. کودک همهٔ این‌ها را به یاد داشت. همچنین آنچه را که از پدرش در مورد زندانی‌شدن و آوارگی او شنیده بود. او حالا

در میان دو نوع رفتار سرگردان بود. کسانی که دایی‌اش را یک لکهٔ ننگ می‌دانستند، حالا در کمال افتخار برای دیدن او لحظه‌شماری می‌کردند و این برای کودک بسیار شگفت‌انگیز بود.

میزی وسط سالن، از شیرینی‌ها و میوه‌ها پر شده بود. آشپزخانه هم برای این میهمانی خانوادگی، پر از از غذا بود، چون شریفه تا جایی که می‌توانست، غذاهایی که رأفت دوست داشت، مهیا کرده بود. در سالن، سه برادر از همسر خواهرشان که افسری عالی‌رتبه بود، در مورد شغل برادرشان، با اصرار سؤال می‌کردند، اما او جواب درستی نمی‌داد و آخر سر گفت:

- عادل از من سؤال نکن. من هرچی که می‌دونستم رو به شما گفتم. ضمناً باز هم بگم که صحبت‌کردن دربارهٔ این موضوع، خارج از خانه و با هر کسی، ممنوعه.

یکی از همسران برادران رأفت گفت:

- خب، بچه‌ها رو چه جوری ساکت کنیم؟

- بچه‌ها وقتی میگن که عمو رو دیدیم، مشکلی نیست، اما مهم اینه که صحبت در مورد اینکه اون چکاره است و چیکار میکنه، درست نیست. این از مسائل امنیتی دولت است. می‌دونید امنیت دولت یعنی چی؟!

در همین حال، شریفه که شادی از سر و رویش می‌بارید وارد سالن شد و گفت:

- کسی چیزی میخوره؟

سلیم گفت:

- شریفه! بذار تا رأفت بیآد و همه با هم بخوریم.

دقیقه‌ها به کندی می‌گذشت تا اینکه طارق که روی تراس ایستاده بود، فریاد کشید: «دایی اومد!... دایی اومد!»

PersianPDF.com

همه به سوی تراس رفتند. هرکس از دیگری سبقت می‌گرفت تا رأفت را ببیند. همه روی نردهٔ تراس جمع شده و روی همدیگر افتاده بودند. چشمان آن‌ها با حیرت، منظره‌ای را می‌دید که در مخیلهٔ هیچ‌کس نمی‌گنجید و کسی حتی در خواب هم آن را نمی‌دید.

در پایین، یک اتومبیل سیاه‌رنگ و فاخر ایستاد و لحظه‌ای بعد راننده پیاده شد و در را برای رأفت باز کرد. رأفت لباسی به غایت زیبا به تن کرده بود. شریفه همه را کنار زد تا برای خود جایی باز کند و بعد با صدایی لرزان نالید:

- برادرم... برادرم... بذارید برادرم رو ببینم.

از در سمت چپ اتومبیل هم سهیل باتع پیاده شد و همراه رأفت به راه افتاد. رأفت برای چند ثانیه سر خود را به سمت بالا گرفت و بعد از آن وارد در اصلی ساختمان شد. پله‌ها را با سرعت طی کرد. شریفه هم درحالی‌که مدام اسم او را تکرار می‌کرد، پله‌ها را به طرف برادرش پیمود. به محض اینکه با یکدیگر روبرو شدند، هر دو گریهٔ تلخی سردادند. همهٔ سرها از بالای پلکان به سوی آن‌ها خم شده بود و این منظره را می‌دیدند و به حال آن‌ها گریه می‌کردند. همسر یکی از برادران رأفت نیز که با صدای بلند گریه می‌کرد، به داخل خانه پناه برد. رأفت و شریفه همچنان فارغ از همه چیز، روی پله‌ها نشسته بودند. شریفه به چهرهٔ برادر خیره شد و گفت:

- خیلی وقت بود میخواستم ببینمت، رأفت جان!

همسر شریفه نیز به آن‌ها پیوست و با مهربانی به همسرش گفت:

- چرا روی پله نشستی؟

شریفه بلند شد. سرهنگ هم دست خود را به سوی رأفت دراز کرد و به او خوش‌آمد گفت:

- خدا رو شکر که سلامتی، رأفت!

همه با سرعت به طرف پایین پلکان آمدند و دور جوان را گرفتند. او خود را در

میان آن‌ها رها کرد تا او را به طرف بالا ببرند. رأفت در این حال پدر و مادرش را به یاد آورد و نیز آخرین باری که به طوری مخفیانه به این خانه آمده بود. به محض اینکه کمی آرام شدند، شریفه در کنار برادرش نشست و دست‌های او را محکم گرفت؛ گویی می‌ترسید برادرش فرار کند! طارق در مقابل دایی‌اش ساکت ایستاده بود. رأفت او را به سینهٔ خود فشرد و صورت او را بوسه‌باران کرد. در همین زمان، زنگ در به صدا درآمد. سرهنگ رفیق از جای خود پرید تا ببیند چه کسی در می‌زند. در را باز کرد و شریفه در مقابل خود سهیل را دید. سهیل پس از سلام و احوال‌پرسی گفت:

- ببخشید جناب، وسایل جناب رأفت رسید!

لحظه‌ای بعد، جامه‌دانی بزرگ حاوی سوغاتی‌های رأفت به خانه آورده شد. سرهنگ رفیق گفت:

- بفرمایید.

سهیل درحالی‌که لبخند می‌زد، معذرت خواست و گفت:

- نه، ممنون. فقط با اجازهٔ شما، یکی از همکارهای ما، پشت در می‌ایسته.

سپس به رأفت نگاهی انداخت و اضافه کرد:

- من هم توی ماشین هستم.

بعد از چند لحظه که سهیل رفت و در را پشت سر خود بست، تمام چشم‌ها با تعجب و افتخار به سوی رأفت خیره شد. طارق گفت:

- دایی! درسته که توی زندان بودی؟

ناگهان همه در برابر این سؤال شرمنده شدند...

عزیز به هلن گفت، روزهایی که رأفت الهجان در قاهره سپری کرد، از بهترین روزهای زندگی‌اش به حساب می‌آمد، زیرا در خلال این مسافرت، به هرجا که دوست داشت، رفت و خانواده‌اش با حرارت و گرمی غیرقابل‌تصوری از

او پذیرایی کردند. هر چیزی که می‌خواست، آماده می‌شد. در ویلا نیز، خاله حسنی، عمو عبده و مصطفی او را به گرمی در میان گرفته بودند و از او پذیرایی می‌کردند. تنها رفتن به یک مکان در قاهره برای او ممنوع بود و آن رستوران «استانبیلوس» بود...

حالا استانبیلوسِ پسر، رستوران را اداره می‌کرد. جالب اینکه هنوز هم بعد از گذشت این همه سال، کسانی بودند که رفقای قدیمی را به یاد می‌آوردند؛ اینکه چه کسانی به آمریکا، اروپا و اسرائیل رفته‌اند. استانبیلوسِ پسر همیشه در گفت‌وگو با دوستانش، در مورد جوانی به نام لیوی کوهن حرف می‌زد؛ درحالی‌که بارها از خود پرسیده بود: آن جوان اسرارآمیز کجا رفت؟ سرنوشتش چه شد؟ اکنون در کجاست؟
وداع رأفت با خانواده و به ویژه با خواهرش بسیار غم‌انگیز بود. او به خواهرش گفت که سعی می‌کند باز هم برگردد و او را ببیند. ضمناً باز هم برایت نامه خواهم نوشت. در لحظهٔ عزیمت، ندیم هاشم و حسن القطان هم بودند و رأفت از هر دوی آن‌ها تشکر کرد. حسن در جوابش گفت:
– من باید از تو تشکر کنم، چون باعث شدی تا من هم بتونم ده روز توی قاهره باشم!
رأفت الهجان در تمام مراحل خروج از کشور نگران و مضطرب بود. ساختمان فرودگاه را به سوی هواپیما ترک کرد و قبل از اینکه از پلکان هواپیما بالا برود، برگشت و زادگاه خود را با حرص و ولع نگریست؛ شاید به دنبال کسی می‌گشت تا دستی برایش تکان دهد... ولی مغموم از پلکان هواپیما بالا رفت.

آخرین فرودگاهی که رأفت، قبل از پرواز به اسرائیل، در آن توقف کرد، فرودگاه رُم بود. در رم نوع جدیدی از جوهر نامرئی تحویل گرفت که بسیار پیشرفته

بود. همچنین در طی بیست‌وچهار ساعت، ارتباط و تماس‌هایی نیز برای پذیرش توریست برقرار کرد. هنگامی که به تل‌آویو رسید، همه را مشتاق دیدار خود یافت. او هدایایی برای دان رابینوویچ آورده بود که او را بسیار خوشحال کرد. از طرف قاهره نیز مقداری سؤال برای جوان ارسال شد که لازم بود آن‌ها را به دو مزدورش، دان رابینوویچ و ایزاک بن عمیتای بدهد. گرچه شبکهٔ نظامی با حضور آن دو و بیخور شطریت تکمیل می‌شد، اما شطریت جوان از هیچ‌چیز این شبکه خبر نداشت. فقط کافی بود تا رأفت پول شراب او را تأمین کند، آن وقت بعد از خوردن و مست‌شدن، خودش شروع به افشای اسرار نظامی اسرائیل می‌کرد! جالب اینکه بعضی وقت‌ها آن‌قدر اطلاعات او جالب بود که رأفت جلوی روی او قلم به دست می‌گرفت و تک‌تک آن‌ها را می‌نوشت، اما او فارغ از همه چیز فقط شراب می‌نوشید و فردا همه چیز را از یاد می‌برد. در حقیقت بیخور شطریت عضوی از شبکهٔ نظامی بود، ولی از هیچ چیز خبر نداشت؛ اما آن دوتای دیگر، دان رابینوویچ و ایزاک بن عمیتای، آگاهانه عمل می‌کردند و می‌دانستند که اطلاعاتشان مورد بررسی قرار خواهد گرفت. سؤال‌هایی که از قاهره می‌آمد، کم‌اهمیت و ساده بود، ولی رأفت می‌دانست که بدون بحث باید سؤال‌ها را بگیرد و به آن‌ها بدهد. بعد از آن متوجه شد که این پرسش‌ها به وسیلهٔ دانشمندان، برای اثبات صداقت و کوشش هریک از آن‌ها طراحی شده است و ایزاک بن عمیتای عملاً ثابت کرد که مورد اطمینان است. تمام جواب‌ها و اطلاعاتی که به جوان می‌داد، صداقت او را اثبات می‌کرد.

در ابتدا دان رابینوویچ با احتیاط عمل می‌کرد و به سؤال‌ها با نهایت دقت و زیرکی جواب می‌داد، اما هنگامی که دریافت خبر خوب پاداش بزرگ دارد، دست از احتیاط کشید.

در حقیقت رأفت با روشی خاص به سه منبع اطلاعاتی خود نفوذ کرده و با

هرکدام، با شیوه‌ای خاص رفتار می‌کرد. گاهی عمداً در جلسات قماربازی به آن‌ها می‌باخت و گاهی به آن‌ها قرض می‌داد تا خسارت خود را بپردازند و به آن‌ها کمک می‌کرد تا به بازی ادامه دهند تا روزبه‌روز در گرداب گرفتارتر شوند و مثلاً برای آن افسر می‌خواره، گران‌ترین شعبه‌ها را تهیه می‌کرد تا روزبه‌روز میزان قرضش بالاتر برود.
خلاصه اینکه رأفت بسیار خوب توانست هرکدام را به دور از دیگری، به زیر سلطه در آورد. می‌دانست باید چه زمانی پول بدهد و چه زمانی ندهد، کِی بخشش کند و کِی تنگدستی، کجا با احترام برخورد کند و کجا آن‌ها را خوار کند، کی شوخی کند و کی اهانت و استهزا.
این‌گونه بود که به هنگام مراجعتش به اسرائیل، پایه‌های اساسی آن شبکه به طور کلی کامل شده بود. او توانست تبدیل به یک محور برای این مجموعه بشود. رأفت نام اعضای این شبکه، متشکل از دانشمندان، اقتصاددانان، سیاستمداران و روزنامه‌نگاران را با اطلاعات کافی در مورد هر عضو به قاهره ارسال کرد و در قاهره، همهٔ صاحب‌نظران، کیفیت، سرعت و تکنیک کار او را ستایش کردند.
برای مثال، قاهره نیاز داشت که از شرایط اقتصادی اسرائیل و نوسانات شدید پول این کشور کسب خبر کند. رأفت بلافاصله اطلاعات لازم را ارسال می‌کرد؛ چون در جلسه‌هایی شرکت می‌کرد که بازرگانان و اقتصاددانان اسرائیلی در آنجا به راحتی حرف می‌زدند، اما در بعد علمی، کار خطرناک‌تر بود. در سال‌های اولیهٔ دههٔ شصت به قاهره خبر رسید که اسرائیل بعد از تحقیقاتی طولانی و چندساله، موفق به تولید محدود کلاهک هسته‌ای شده است. در آن روزها این شایعه بالا گرفته بود، به حدی که بعضی اعراب و از میان آن‌ها مصر این موضوع را پذیرفته بودند، بدون اینکه بدانند چه کسانی منبع این شایعه هستند. برای اسرائیل ممکن نبود که در فکر تولید یک

بمب هسته‌ای عادی و حتی کوچک باشد؛ همان نوعی که بر فراز هیروشیما و ناکازاکی رها شد. چون اگر چنین بمبی بر یکی از کشورهای عربی هم‌مرز اسرائیل پرتاب می‌شد، مطمئناً خود اسرائیل هم از تشعشعات ناشی از انفجار در امان نبود. پس اسرائیل باید در فکر تولید یک کلاهک هسته‌ای کم‌تأثیر باشد؛ کلاهکی که مثلاً به وسیلهٔ هواپیما یا موشک‌های زمین به زمین پرتاب شود. این شایعه‌ای بود که مسلمانان را تحت‌الشعاع قرار داده بود. به همین سبب رأفت در جریان امر قرار گرفت تا در این زمینه کسب اطلاعات کند.

رأفت بلافاصله دست به کار شد و پس از کسب اطلاع از افراد بانفوذ در مؤسسهٔ انرژی اتمی اسرائیل، دریافت که این خبر شایعه‌ای بیش نیست. بعد این سؤال پیش آمد که چه کسی این شایعه را پخش کرده است و هدف آن چیست؟

یا مورد دیگر اینکه، در یکی از جشن‌های انقلاب در روز بیست‌وسه سپتامبر، قرار بود رئیس‌جمهور مصر، جمال عبدالناصر سخنرانی کند. در این روز در آسمان مصر و در نزدیکی سواحل شمالی، تعدادی از هواپیماهای اسرائیل در حین یک مأموریت اکتشافی دیده شدند. در همین حال، هواپیماهای مصری به مقابله برخاستند و هواپیماهای دشمن مجبور به ترک آسمان مصر شدند، اما بعد خلبانان مصری و بعضی از افرادی که در سواحل دریا بودند گفتند که دو فروند از هواپیماهای اسرائیل به هم اصابت کردند و در آب‌ها غرق شدند! در این موضوع نمی‌شد شک و تردید کرد، زیرا ده‌ها نفر سقوط این دو هواپیما را در دریای مدیترانه مشاهده کرده بودند، اما این موضوع برای متخصصین عجیب و غیرممکن می‌نمود. افراد سازمان امنیت عمومی، تحقیقات خود را در منطقه‌ای که حادثه در آن اتفاق افتاده بود، شروع کردند. تمام گزارش‌ها و تحقیق‌ها از افرادی که سقوط هواپیماها را مشاهده کرده بودند، شکی در میان نمی‌گذاشت؛ اما هنگامی که تعدادی از ماهرترین غواصان جهت بررسی

اعماق دریا به کار گرفته شدند، هیچ نشانه‌ای از لاشهٔ هواپیماها در دریا نیافتند! در این‌جا هم چاره‌ای جز سؤال از رأفت الهجان وجود نداشت و رأفت در طی تنها یک هفته خبر داد که تمام هواپیماهای رژیم صهیونیستی سالم به پایگاه‌های خود بازگشته‌اند، آن هم بدون هیچ تلفاتی و آنچه مردم دیده‌اند، چیزی جز دو باک اضافی بنزین نبوده است. ماجرا از این قرار بود که هواپیماهای اسرائیلی به دو باک بنزین مجهز شده بودند تا در هنگام پرواز بر فراز کشورهای عربی دچار کمبود سوخت نشوند و در آن روز، هنگام جنگ‌وگریز با هواپیماهای مصری، مخزن سوخت اضافی خود را برای سبک‌تر شدن در آب‌های دریا رها کرده بودند. مسئله به همین سادگی بود.

و یا اینکه شایعه‌ها تأکید می‌کرد که اسرائیل آزمایش‌هایی را بر روی سلاحی انجام می‌دهد که اشعهٔ نامرئی پخش می‌کند که اگر به چشم بخورد، سلول‌های چشم را نابود و چشم را کور می‌کند. خبر بسیار خطرناک بود، مخصوصاً وقتی منبع آن، صحتش را تأیید کرد. همچنین منبع خبر تأکید کرد که با چشم خود آن‌هایی را که با این اشعهٔ غریب زخمی شده‌اند را در بیمارستان‌های اسرائیل دیده است. این مسئله نیز به رأفت واگذار شد و سرانجام او بود که حقیقت را بیان کرد. آشکار شد که در ارتش اسرائیل آزمایش‌هایی روی نوع جدیدی از رادارهای زمینی انجام شده که قادر به کشف افراد و خودروهای کوچک است. این نوع رادار در اطراف خود اشعه‌ای لیزری پخش می‌کرد و گروه خدمهٔ خود را به آسیب‌های چشمی مبتلا می‌کرد.

سرانجام دامنهٔ اطلاعات ارسالی توسط رأفت آن‌چنان گسترده شد که شک دوستانش را برانگیخت؛ زیرا احتمال می‌دادند این اخبار جهت رد گم‌کردن به او داده می‌شود. به این ترتیب، رأفت از یک امتحان دیگر سربلند بیرون آمد و قرار شد برای او یک دورهٔ ویژه گذاشته شود. همچنین در همین روزها، اسرائیلی‌ها داروی مرئی‌کنندهٔ جوهرهای رمزی را نیز کشف کردند و به این

ترتیب، بساط جوهر نامرئی برچیده شد و مسئلهٔ استفاده از بی‌سیم و رمز مورد توجه قرار گرفت. حالا لازم بود که رأفت باز هم آموزش‌های لازم را ببیند.
در همین روزها، مخترعی به نام خالد، دستگاه بی‌سیم بسیار مجهزی اختراع کرد؛ دستگاهی که دقیقاً در پاسخ به همین نیاز ساخته شد.

عزیز جبالی در اولین قدم به سراغ خالد رفت و با او به گفت‌وگو پرداخت و بعد به سفارش او کتابی خرید تا رأفت آن را در کتابخانه‌اش بگذارد و از طریق آن بتواند رمزهای ارسالی را کشف کند. عزیز جبالی باید کتابی می‌خرید که در کتابخانه جوان، جلب توجه نکند. به همین دلیل کتاب «روش‌های بازاریابی» را برگزید. حالا رأفت باید در طی یک هفته، تمام رمزهای مورد نظر را می‌آموخت! در همین ایام، جوهرهای نامرئی خاصی نیز کشف شد که در آب ظاهر می‌شد.
از طرف دیگر، رأفت داشت سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش را سپری می‌کرد. او در فکرپی‌ریزی یک شبکهٔ نظامی و شهری بود و در کنار آن نیز به کارهای شرکتش مشغول بود. اینک شهرت شرکت او مرزهای اسرائیل را در نوردیده بود و در کشورهایی مثل یونان، قبرس، ایتالیا، فرانسه، بریتانیا و آمریکا مشهور شده بود. تعداد کارکنان شرکت حالا چند برابر قبل شده بود، اما منشی شرکت، یهودیت مردخایجای را حفظ کرده بود. در یکی از شب‌ها زنگ تلفن شرکت به صدا درآمد. رأفت گوشی را برداشت. صدای لرزان سیرنیا بود که به زبان عبری حرف می‌زد:
- دیوید!... امشب کاری داری؟
دیوید می‌دانست که صحبت‌کردن به زبان عبری نشانهٔ وجود نگرانی است، به همین خاطر با خونسردی پرسید:

- چی شده، میخوای میهمانی شب رو کنسل کنی؟
- نه، میخوام قبل از اینکه بقیه بیان، خودت رو برسونی.
- مثلاً کی؟
- اگه میتونی، همین الان!

نگرانی مبهمی در تمام طول راه وجود رأفت را فراگرفته بود. در کنار ساحل، توقف کوتاهی کرد.آرزو می‌کرد که ای‌کاش یک قایق جادویی وجود داشت و او را از دریای مدیترانه به سوی اسکندریه می‌برد. از خود می‌پرسید که تا چه زمانی باید چنین زندگی‌ای داشته باشد و با این نگرانی و اضطراب که شب و روز وجودش را می‌خورد، کنار بیاید؟ آیا دان یا ایزاک در مورد او گزارش داده‌اند و خبرش به سیرنیا رسیده و او می‌خواهد قبل از اینکه او را دستگیر کنند به او خبر دهد؟

دیوید مدتی را با این خیال‌ها در کنار ساحل سپری کرد، اما مجبور بود به خانهٔ سیرنیا برود.

سیرنیا مضطرب پرسید:

- دیوید! چرا دیر کردی؟
- مگه چی شده؟

سیرنیا به عربی گفت:

- امروز یک جاسوس رو که برای مصر جاسوسی میکرده، دستگیر کردن!

رأفت دلش فروریخت. شک و تردید به سراغش آمد. نمی‌دانست چرا این مسئله به ذهنش خطور کرد که سیرنیا اهارونی برای مصر کار می‌کند. بعد با خونسردی گفت:

- خب...

سیرنیا ادامه داد:

- تب دستگیری جاسوس‌های مصری بالا گرفته!
- خب... همین؟!

دوباره شک و تردید به جان دیوید افتاد و احساس امنیتی که برای چند ماه در او به وجود آمده بود، از دست رفت.

- سیرنیا، میشه یک کم آروم باشی و بگی دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟

و سیرنیا شروع به بیان داستانی کرد که چند ساعت قبل از یکی از سیاستمداران شنیده بود. نگرانی و خشم، وجود او را فراگرفته بود. گفت‌وگو را از لهجهٔ عربی به فرانسوی تغییر داد، زیرا می‌دانست که جوان آن را به خوبی درک می‌کند.

- دیوید، اونها فهمیده‌ان که شبکهٔ جاسوسی مسلمان‌ها توی اسرائیل فعالیت میکنه! اطلاعاتی وجود داره که نشون میده به همه شک کرده‌ان، حتی به وزیرها و مشاورهای نخست‌وزیر. حالا هم برای به دام انداختن اونها دام پهن کرده‌ان. خدا نکنه که یک نفر دستگیر بشه، اونوقت همه چیز لو میره!

در همان ایام، مشاور نخست‌وزیر توسط موساد، به جرم جاسوسی برای شوروی دستگیر شد.

در این ملاقات، سیرنیا برای رأفت فاش کرد که اسرائیلی‌ها این‌طور شایعه کرده‌اند که یک کتاب گمنام در یکی از کتاب‌فروشی‌های تل‌آویو وجود دارد که در آن به دقیق‌ترین مسائل سیاسی-اقتصادی اسرائیل اشاره شده است و این دامی برای جاسوسان است تا به هوای دیدن آن کتاب، به دام بیفتند. رأفت داشت به سیرنیا گوش می‌داد، اما قلبش به سختی می‌تپید. سیرنیا ادامه داد:

- چند هفته قبل، یک توریست ایتالیایی به اسرائیل آمد به نام «آلبرتو بالدونی». در روز دوم اقامتش توی تل‌آویو، به اون کتاب‌فروشی رفت و یک نسخه از همون کتاب رو خواست. به محض گفتن اسم کتاب،

همهٔ چشم‌ها به طرف اون برگشت. به هر حال کتاب را به او دادند و اون بیچاره با اطمینان کامل به هتل برگشت و کتاب رو توی چمدونش گذاشت. بقیهٔ روزها رو هم توی اسرائیل به گردش و تفریح گذروند. با کسی هم تماس نگرفت و کسی هم با اون تماس نگرفت؛ اما بدبخت نمیدونست که تحت مراقبته و اتاقش چندبار با دقت بازرسی شده! درست لحظهٔ سوارشدن به هواپیما، دستگیرش کردند.

سیرنیا درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، از سخن‌گفتن بازایستاد. جوان از او پرسید:

- به چیزی هم اعتراف کرده؟
- فاجعه اینه که اون اصلاً به چیزی اعتراف نمیکنه.
- خریدن کتاب رو چه جوری توجیه کرده؟
- گفته که دوست آمریکایی‌اش که توی رم زندگی میکنه از اون خواسته که این کتاب رو برای اون بخره.
- در مورد اون دوست آمریکایی چی، تحقیق کرده‌ان؟
- هیچ اثری از اون، نه در رم و نه در تمام ایتالیا پیدا نشده!
- خودش چی میگه؟
- هیچی، روی حرف‌های خودش پافشاری میکنه!
- شاید واقعاً موضوع همین باشه.

سیرنیا داستان دیگری را هم تعریف کرد.

بعد از چند هفته که خبر دستگیری آقای آلبرتو بالدونی را فاش نکردند، مردی به همان کتاب‌فروشی وارد شد و همان کتاب را خواست. مسئول کتاب‌فروشی دستپاچه شد، زیرا بعد از دستگیری مرد ایتالیایی، برای چنین درخواستی آماده نبود، اما چاره‌ای جز این نداشت که از او معذرت بخواهد و بگوید که فعلاً این کتاب را در کتاب‌فروشی ندارد و آن مرد فردا بیاید. مرد قیمت آن

را پرداخت کرد و فیش آن را گرفت. سپس به کتاب‌فروش گفت که ممکن است فردا کار داشته باشد و به همین دلیل، فیش را به وسیلهٔ دوست خود خواهد فرستاد تا کتاب را به جای او بگیرد. فردای آن روز، آن دوست آمد و موساد در فکر شکار جدید بود؛ اما او یک شهروند اسرائیلی و کارمند ادارهٔ بندر بود! فیش را داد و کتاب را گرفت. مزدوران موساد با این خیال که امروز و فردا شبکه را کشف خواهند کرد، او را تحت مراقبت قرار دادند. این شهروند اسرائیلی مدت زیادی زیرنظر بود. در نهایت و هنگامی‌که او را دستگیر کردند، متوجه شدند همان‌طور که ادعا می‌کند، قربانی توطئهٔ یک دریانورد شده است. او گفت که دریانوردی که دوست او بوده، از او خواسته که کتاب را به جای او بگیرد. او هم کتاب را گرفته و به کشتی برده است.

سیرنیا درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، ساکت شد. رأفت هم سکوت کرد، اما افکارش همچون دریایی توفانی، در جوش و خروش بود. سیرنیا گفت:

- فرار این دریانورد، البته اگر دریانوردی در کار باشه، اونها رو دیوانه کرده!

رأفت موضوع را بهتر درک کرد و پرسید:

- حتماً این کارمند توی منطقهٔ «سفاردیم» زندگی میکنه!
- درسته!
- طبیعیه که اونها بخوان همهٔ گناه‌ها رو به گردن مردم فقیر «سفاردیم» بیندازن!
- حالا اونها اهالی سفاردیم رو تحت مراقبت قرار داده‌اند تا شاید بتونن اون شبکه رو کشف کنن.
- از همهٔ این‌ها گذشته، چرا میخواستی اینها رو به من بگی، اون هم تنهایی؟
- همینطوری، فکرکردم شاید برایت جذاب باشه!

مشکل «سفاردیم» و «اشکناز» از مشکلات بسیار حاد جامعهٔ اسرائیل بوده و هست و افراد مطلع، تفرقه میان یهودیان شرق و غرب را در داخل جامعهٔ اسرائیل لمس کرده‌اند. یهودیان غرب تمام پست‌های مهم دولتی را اشغال کرده‌اند و اهالی سفاردیم، تصور می‌کنند که با آن‌ها مانند سیاه‌پوستان آمریکا در قبل از جنگ داخلی رفتار می‌شود. جرم آن‌ها این است که یهودی شرقی به حساب می‌آیند! جالب اینکه آن‌ها بارها متهم شده‌اند که می‌خواهند سرزمین موعود را به کمک بیگانگان ویران کنند و این شکاف بزرگ، هر روز در جامعهٔ اسرائیل عمیق‌تر می‌شود.

رأفت، سیرنیا را آرام کرد، اما خودش اسیر اضطرابی غریب شد، به‌طوری‌که شب‌های بسیاری نخوابید و هر لحظه منتظر آمدن مزدوران موساد بود.

[فصل بیست و ششم]
[دنیایی وسیع و ترسناک]

رأفت بلافاصله با مرکز تماس گرفت و مرکز تأکید کرد که فعلاً تمام فعالیت‌های خود را به حالت تعلیق دربیاورد. به رغم این‌ها، او نمی‌خواست که به دان رابینوویچ یا ایزاک بن عمیتای بگوید که دست از کار بکشند و تحرک و تلاش خود را تعطیل کنند؛ زیرا می‌ترسید که آن‌ها هم دچار اضطراب شوند. هنگامی که ایزاک بن عمیتای بعد از دو روز پیش رأفت آمد و بعضی اخبار را به اطلاع او رساند، از او در مورد آن‌چه که شنیده بود، سؤال کرد، اما ایزاک خندید و گفت:

- همه چیزرو می‌دونم، ولی ما به مصری‌ها چیکار داریم؟

- یعنی توی این موقعیت، موساد بین اونها و ما فرقی میذاره؟

رأفت این را با تأکید گفت، آن‌چنان‌که ترس را در دل ایزاک برانگیخت.

- حق داری، ولی...

رأفت افسوس‌کنان و با حالت اعتراض گفت:

- ایزاک، عزیزمن! الآن اونها دارن به همه‌جا سرک میکشن. اگه نمیدونی،

بدون، به هرفردی که شک کنن، میگیرنش و هیچ کاری هم به مقام و رابطه و موقعیت اجتماعی طرف ندارن.

- حالا باید چیکار کنیم؟

- به نظرمن، توی چنین شرایطی نباید حرکتی بکنیم؛ چون دنبال دردسر نیستیم.

آن‌چه با سرهنگ دان رابینوویچ اتفاق افتاد، متفاوت بود. او درحالی‌که رگ‌های گردنش باد کرده بود، رأفت را خطاب قرار داد و گفت:

- فکرمیکنم باید با صراحت بیشتری با هم صحبت کنیم، دیوید عزیز!

رأفت به طرفش خم شد و گفت:

- منظورت رو متوجه نمیشم. چرا حرفت رو واضح‌ترنمیگی؟

دان در جای خود جابه‌جا شد و گفت:

- حتماً می‌دونی که موساد دنبال مأمورهای مصری هست!

- توی اسرائیل کسی وجود نداره که این رو ندونه!

رأفت متوجه شک سرهنگ شد. بلافاصله بلند شد و برای او شراب آورد و از او تعریف کرد. سرهنگ نیزکم‌کم آرام شد.

یهودیت مردخای، منشی رأفت، تلگرافی را که از پاریس رسیده بود، به اتاقش آورد. تلگراف در مورد سفر چند گروه گردشگری به اسرائیل بود، اما رأفت بلافاصله فهمید که این تلگراف، او را برای یک ملاقات سری به رُم دعوت می‌کند. خیلی عادی با قضیه برخورد کرد. بعد از اینکه تلگراف را خواند، از یهودیت خواست تا یک بلیت هواپیما به مقصد پاریس برایش رزرو کند؛ هواپیمایی که در رُم هم توقف داشته باشد.

رأفت همراه با حسن القطان، به نوار گفت‌وگو میان خودش و دان رابینوویچ گوش داد. هر دو کلی خندیدند و حسن شیوهٔ او را ستایش کرد. رأفت اضافه کرد:

- اما من روزهای سخت و سیاهی رو توی اسرائیل گذروندم!

- طبیعیه!

- این مرد ایتالیایی واقعاً برای ما کار میکنه؟

- برای تو چه فرقی میکنه؟

- برای من چه فرقی میکنه؟!... حسن، گوش بده!...

حسن حرف او را برید. او فهمیده بود در ذهن رأفت چه می‌گذرد.

- تو گوش بده رأفت... بیا موضوع رو به شیوهٔ منطق حل کنیم!

- هر طور که تو دوست داری... حل کن!

- روزی که این مأموریت رو قبول کردی، فکرکردی داری میری گردش؟

جوان درحالی‌که پاسخ منفی می‌داد، فریاد زد:

- معلومه که نه.

- تو اون رو با تمام خطرهایش قبول کردی؛ درسته؟

- بله، درسته، اما تو می‌دونی من تا الآن چطوری توی اسرائیل زندگی کردم؟

- میتونم تصور کنم.

- حالا که میتونی تصور کنی، راه‌حلش هم پیدا کن.

- راه‌حلش رو خودت گفتی.

بعد مانند دو دوست صمیمی در کنار هم نشستند و سخن گفتند. بعد از چند دقیقه، حسن مستقیماً وارد موضوع شد و گفت:

- به همین خاطر، ما برای تو یک چیز خاص میفرستیم

- یک جوهر نامرئی جدید؟

- نه فقط جوهر جدید، که یک چیزی بالاتر از اون.
- مثلاً چی؟
- بذار غیرمنتظره باشه!
- تا کِی؟
- روز پونزدهم همین ماه.
- امکان داره زمانش رو عوض کنید؟
- برای چی؟
- چون توی همون روز، یک گروهی از اسرائیل به قبرس میآن.
- چه بهتر!
- یعنی چی؟
- یعنی اینکه تو هم با اونها بیا.

مثل اینکه پذیرش آن برایش مشکل باشد، با شک پرسید:

- یعنی ملاقات توی قبرس باشه؟
- آره... و توی همون هتل همیشگی اقامت میکنید؛ هتل خواجه بیمبو...

رأفت سیگارش را روشن کرد و با حالت تسلیم پرسید:

- و چه کسی رو اونجا میبینم؟
- ندیم هاشم!

ندیم هاشم با اسم جعلی زکی سلیم به قبرس رفت. رأفت هم به او ملحق شد و تحت تعالیم ویژه‌ای قرار گرفت؛ چرا که کار او روزبه‌روز گسترده‌تر و درعین‌حال پیچیده‌تر می‌شد.

ندیم هاشم در همان هتل اتاق گرفت و شب‌هنگام به سراغ رأفت رفت. گام‌هایش بدون صدا بود؛ مثل اینکه در هوا گام برمی‌داشت. رأفت در اتاقش خوابیده بود. ندیم وارد شد و چندبار صدا زد:

- دیوید! دیوید! ...

اما رأفت در خواب بود و تقلایش نشان می‌داد که دارد کابوس می‌بیند. ندیم در کنار او و روی لبهٔ تخت‌خواب نشست. ناگهان دیوید از خواب برخاست و خواست تا چراغ را روشن کند؛ اما ندیم با دست‌های قوی خود، مچ دست او را محکم گرفت. رأفت هراسان در میان فضای تاریک و روشن اتاق، چهرهٔ ندیم را دید که با مهربانی می‌گفت:

- رأفت! ... چیزی نیست، فقط خواب دیدی.

- تویی ندیم؟

ندیم کاغذی را در دست او گذاشت و به آرامی در گوش او گفت:

- فردا ساعت هشت، توی این آدرس، منتظر من می‌مونی.

رأفت با حرص و ولع، ورقه را در مشت خود گرفت.

- و اگه تا ساعت هشت و پنج دقیقه نیومدم ، میتونی من رو توی هتل بِلک هورس(اسب سیاه) پیدا کنی. یک اتاق به اسم خودم رزرو کردم. همونجا باش تا با تو تماس بگیرم.

ندیم با سرعت از اتاق خارج شد و به سوی خالد رفت؛ کسی که قرار بود رأفت را آموزش دهد. جالب اینجا بود که در ابتدا، خالد حاضر نبود کسی را آموزش بدهد، اما همین‌که اسم رأفت را شنید و متوجه شد که او در اسرائیل زندگی می‌کند، گفت:

- اون یک قهرمانه. مشتاقم اون رو ببینم.

سپس خودش به قبرس آمد تا این کار مهم را به سرانجام برساند.

رأفت در رأس ساعت مقرر از هتل بیرون آمد. اتومبیلی به او نزدیک شد. لحظه‌ای بعد، ندیم در عقب را باز کرد.

- سوار شو!

رأفت سوار ماشینی شد که به مسیر خود ادامه می‌داد و تاریکی شب را

می‌شکست . ماشین چندبار مسیر پیچ در پیچ خود را پیمود تا اینکه ندیم رو به راننده کرد و گفت:

- همین‌جا...

ماشین در منطقه‌ای کوهستانی متوقف شد. تاریکی همه‌جا را گرفته بود. رأفت همراه با ندیم هاشم، ماشین را ترک کرد. ماشین به حرکت خود ادامه داد تا جایی که دوباره در تاریکی پنهان شد. ندیم درحالی‌که جلوتر از رأفت حرکت می‌کرد، راهش را به طرف راه باریکی که به سوی بالای کوه می‌رفت کج کرد. چند دقیقه نگذشته بود که وارد ویلا شدند. خالد با افتخار در انتظارشان ایستاده بود و به آن‌ها خوش‌آمد گفت. گام اول رأفت به داخل ویلا، در حقیقت اولین گام او به سوی جهانی وسیع و درعین‌حال خطرناک و پر از حوادث بود؛ حوادثی که هیچ‌گاه به ذهن رأفت خطور نکرده بود.

ندیم او را به خالد معرفی کرد: «برادر رأفت.»

خالد درحالی‌که به او خیره شده بود و با دقت نگاهش می‌کرد، با او دست داد. ندیم لبخندی زد و گفت:

- رأفت! دکتر خالد رو معرفی میکنم!

خالد هم رو به رأفت، گفت:

- خوش‌اومدید. انشاءالله همکاری خوبی با همدیگه داشته باشیم.

ندیم هم ادامه داد:

- رأفت! امیدواریم جلوی این دانشمند، باعث سربلندی ما بشی!

به این ترتیب، رأفت متوجه شد که خالد، دانشمندی از دانشمندان دستگاه امنیت مصر است و لحظه‌ای بعد پرسید:

- حتماً این بار یک جوهرسری جدید کشف شده.

خالد جواب درستی به او نداد، چون ندیم توصیه کرده بود که فعلاً حرفی از

وسیلهٔ جدید که «بی‌سیم» بود، نزنند.
وقتی شام خوردند، خالد احساس کرد که رأفت حرفی برای گفتن دارد. لحظه‌ای بعد که او رفت، رأفت رو به ندیم گفت:
- میخوام زن بگیرم!
او توضیح داد که اسم دختر مورد علاقه‌اش «حنا» است. یک دختر یهودی که از نژادپرستی اسرائیلی‌ها بیزار است و هم اکنون در آمریکا اقامت دارد. او گفت که حنا معتقد است ما دشمنان‌مان را به نژادپرستی متهم می‌کنیم، درحالی‌که دولتی نژادپرست برپا کرده‌ایم.
ندیم هاشم به کوه‌هایی که چون اشباح به نظر می‌رسیدند، نگاهی انداخت. سکوت بین آن‌ها برقرار شد تا اینکه رأفت گفت:
- اون رو چند روز قبل، توی تل‌آویو دیده‌ام و شیفتهٔ تفکرات ضدنژادپرستی اون شده‌ام. اون خودش رو توی غم ما شریک می‌دونه.
ندیم در جای خود جابه‌جا شد و گفت:
- چیز خاصی بِهت گفته؟
- اون هم به من بی‌علاقه نیست، اما من بهش گفته‌ام که تصمیم قطعی برای ازدواج رو بعد از این سفر می‌گیرم.
ندیم صلاح ندید که در آن شب با جوان گفت‌وگو کند، پس از او خواست که صحبت دربارهٔ این موضوع را به بعد از پایان کاری که به خاطر آن جمع شده‌اند، موکول کنند و این‌گونه موضوع را پایان داد:
- رأفت! به نظرم باید خودت رو مشغول کنی تا کمتر دچار عواطف بشی!

کار از ساعت هشت صبح روز بعد شروع شد. رأفت تمام تلاشش را کرد تا کار با جوهر نامرئی را به خوبی یاد بگیرد، به‌طوری‌که اعجاب و شگفتی آن دانشمند را برانگیخت. بعد از بیست‌وچهار ساعت، وقتی او در حال اجرای

عملیات پیچیدهٔ شیمیایی ترکیب جوهر نامرئی و ظاهرکردن آن بود، خالد در گوش ندیم گفت:

- وقتی عزیز جبالی به من گفت که رأفت الهجان شخصیتی غیرعادیه، حرفش رو باور نکردم. اما حالا... واقعاً آدم باهوشیه!

رأفت دو روز بود که در آن ویلا بود. از ندیم خواست تا به او اجازه دهد برای چند ساعت از ویلا بیرون برود و استراحت کند. ندیم که می‌دانست این لحظه فرامی‌رسد، برای رام‌کردنش گفت:

- اگر کسی از گروهی که با تو اومده‌ان، بخوان تو رو ببین، چیکار میکنی؟

- مگه آموزش تموم نشده؟

- بی‌سیم!...

کلمهٔ بی‌سیم مانند بمبی در میان آن سه نفر منفجر شد. خالد تمام آنچه را که ندیم ساخته بود، نابود کرد. رأفت در جایش خشک شد. او داشت خالد و ندیم را برانداز می‌کرد. در حالی‌که حرفش را باور نکرده بود، پرسید:

- بی‌سیم دیگه چه صیغه‌ایه؟

ندیم گفت:

- برای امنیت جانی تو!

- نه به قیمت جانم!

ندیم نگاهی سرزنش آلود به رأفت انداخت. رأفت که از نگاه‌های ندیم فرار می‌کرد، گفت:

- این کار خیلی خطرناکه.

خالد گفت:

- اما به صلاح توئه، رأفت!

- شما کارشناس بی‌سیم هستید؟

خالد درحالی‌که لبخند می‌زد گفت:

- کمی.

ندیم ناخواسته خندید. رأفت دوباره پرسید:

- ممکنه بی‌سیم لو بره؟

- ممکنه.

رأفت درحالی‌که فریاد می‌زد، به سوی ندیم برگشت و گفت:

- دیدی؟!

خالد ادامه داد:

- البته اگه تو پیام رو بفرستی.

- متوجه نمی‌شوم!

- فرض کن اینجا، توی قبرس کسی باشه و پیامی که از مصر فرستاده میشه رو، بگیره. هیچ اتفاقی نمی‌افته، چون این پیام فقط برای قبرس فرستاده نشده، بلکه برای تمام جهان ارسال شده.

- یعنی چطوری؟!

- یعنی اگه کسی از مصر، پیامی برای ما ارسال کنه، هرکسی که توی این جزیره، یا توی هر مکان و کشور دیگه‌ای زندگی میکنه، میتونه پیام ارسال‌شده رو بگیره ...

ندیم در گوشه‌ای آرام و ساکت نشست و اجازه داد تا آن‌ها با همدیگر صحبت کنند. کم‌کم موضوع در ذهن رأفت روشن شد. خالد بلند شد و به سمت اتاقش رفت. بعد از چند ثانیه، یک رادیو با موج متوسط آورد. آن را روشن کرد و پیچ آن را با دقت چرخاند. رأفت با دقت او را زیر نظر داشت. وقتی که کار چند دقیقه طول کشید، رأفت پرسید:

- میشه بپرسم داری چیکار میکنی؟

- دارم دنبال پیامی میگردم که داره فرستاده میشه.

رأفت ناخواسته خندید و گفت:

- از کجا می‌دونی که الان...

- در هرثانیه از شب و روز، پیام‌های زیادی برای همهٔ دنیا ارسال میشه.

ناگهان صدایی عجیب از رادیو شنیده شد. خالد رو به رأفت گفت:

- دیدی گفتم... شنیدی؟!

رأفت چیزی جز صدای خش‌خش امواج نمی‌شنید. بعد صدایی به گوش رسید: تیت، تت تت تیت... رأفت پرسید:

- چیزی میگه.. تو میفهمی؟

- یه کشتیه که قبل از ورود به بندر مقصد، چیزهایی از شرکتش میخواد.

- به همین آسونی؟

- کشتی پیام‌های سری نمی‌فرستن و از جدول استفاده نمیکنن...

- خوب فرض کن شما برای من که توی تل‌آویو هستم، پیامی میفرستین و...

- هر کسی توی فلسطین، با یه رادیوی قوی میتونه این پیام رو بگیره... ولی اینکه این پیام دقیقاً برای چه کسی ارسال شده، معلوم نیست.

- یعنی خطری نداره؟

- خطر وقتیه که تو فرستنده باشی، نه گیرنده!

- یعنی من فقط پیام‌ها رو میگیرم... هیچی نمیفرستم. چطوری پیام‌ها رو متوجه بشم؟

- به کمک جدولی که فقط دست توئه، نه هیچکس دیگه.

خالد بلند شد و به اتاقش رفت. سپس با همان کتابی که عزیز جبالی از یکی از کتاب‌فروشی‌های قاهره خریده بود برگشت و آن را در برابر جوان تکان داد و گفت:

- کلید، اینجاست!

و به این ترتیب، آموزش رمزاز فردا صبح آغاز شد.

روزهای سختی برای رأفت شروع شده بود. یادگیری رمزها برایش سخت بود. زمان به سرعت سپری می‌شد و او هنوز اندر خم یک کوچه بود. تا اینکه فریاد زد:

- بی‌سیم رو کلاً فراموش کنین.

او آن‌قدر خسته و عصبی شده بود که دیگر نمی‌توانست ادامه بدهد. ندیم هاشم که در تراس ویلا تنها نشسته بود، بلند شد و به سمتش رفت. او که فشار عصبی رأفت را درک می‌کرد، سعی کرد قانعش کند، اما رأفت باز هم مصرانه فریاد کشید:

- خودتون رو خسته نکنین، من نمیتونم یاد بگیرم.
- رأفت!
- رأفت بی رأفت!

ناگهان ندیم هاشم فریاد زد:

- تو خیال میکنی کی هستی؟
- هرچی هم بگی، من حاضرنیستم دوباره شروع کنم!
- تو خیال میکنی ما غیراز تو کسی رو نداریم.
- برید سراغ همون‌ها!

ندیم هاشم به خالد که در گوشه‌ای نشسته و نفس‌های خود را حبس کرده بود، اشاره کرد و گفت:

- این مرد از اونور دنیا اومده، کار و خونه و خانواده‌اش رو گذاشته تا امنیت جان تو رو تأمین کنیم، اون وقت تو این بازیها رو در میآری؟

اما رأفت همچنان لجاجت می‌کرد تا اینکه ندیم هاشم حرف آخر را زد:

- یا میشینی پای آموزش، یا همین الآن توی همین کوه‌ها دفنِت میکنیم! می‌دونی یعنی چی؟...

ندیم هاشم این را گفت و با عجله ویلا را ترک کرد. او خوب می‌دانست که در این لحظه باید نقش یک پدر را برای رأفت داشته باشد و عصبانیت او نیز از روی همین مصلحت‌اندیشی بود.

به این ترتیب، کار آموزش دوباره شروع شد. آن‌ها آن‌قدر سرگرم کار بودند که ورود ندیم را احساس نکردند. هنگامی که خالد پایان جلسه را اعلام کرد، با خوشحالی گفت:

- دیدی اونقدرها هم که میگفتی سخت نبود؟

رأفت درحالی‌که پیروزمندانه دست‌های خود را به هم می‌مالید، گفت:

- اما مغزآدم رو داغون میکنه.

ندیم از آن‌سوی اتاق گفت:

- ولی وقتی بهش عادت کنی، کار باهاش خیلی ساده میشه.

ندیم به سمت رأفت رفت و او را در آغوش گرفت و لحظه‌ای بعد اشک در چشمان این دو مرد حلقه زد.

هفت روز گذشت. سخت‌ترین چیز در آن روزها این بود که رأفت بسیار تلاش می‌کرد تا ارقام و جدول‌ها را بدون اینکه بنویسد، حفظ کند. با وجود خستگی شدید، آن روزها پر بود از بحث‌های علمی؛ بحث‌هایی که بعضی اوقات چندین ساعت به درازا کشیده می‌شد. حالا از نظر آموزش، رأفت به سطح یک افسر ویژه رسیده بود.

پس از پایان آموزش، رأفت باید یکی از رمزهای ارسالی را کشف می‌کرد. پیام رادیویی فوراً ارسال شد. او قلم را در دست گرفته و آمادهٔ نوشتن شد. بعد از نوشتن، بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، اوراق، قلم و کتاب خود را برداشت

PersianPDF.com

و به گوشه‌ای از سالن رفت و به حل رمز کلمات سرگرم شد.
دقیقه‌ها پشت سر هم به کندی سپری می‌شد. قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود، اما او اهمیتی نمی‌داد. بالأخره کارش به پایان رسید. نگاهی طولانی به کلمات انداخت. می‌توانست آن‌ها را بخواند، ولی ترجیح داد یک‌بار دیگر آن‌ها را در یک جملهٔ پیوسته و با معنی بنویسد. بعد از اینکه کار را تمام کرد بلند شد و درحالی‌که ورقه را در دست گرفته بود به طرف آن‌ها رفت. در مقابل‌شان ایستاد و شروع به خواندن کرد: «از قلب وطن، بهترین درودها را به شما می‌فرستم و برایتان آرزوی توفیق می‌کنم.»
بغض راه گلوی خالد را بسته بود. رأفت چندبار پرسید که این پیام را چه کسی فرستاده است، اما خالد هیچ پاسخی نداد.

در آن شب خالد به راحتی خوابید، اما ندیم و رأفت در تراس نشسته بودند و مشغول مرور آخرین آموزش‌ها بودند. در همین شب قرار شد که دربارهٔ ازدواج رأفت حرف بزنند، اما رأفت گفت:

- من افکار اون رو دوست داشتم، نه خودش رو!

- آفرین. درستش هم همینه.

به همین سادگی، مشکل تصمیم عجولانه رأفت نیز حل شد. ندیم هاشم به خوبی می‌دانست که این ازدواج همهٔ برنامه‌های آیندهٔ آن‌ها را به هم می‌ریخت.

غروب فردا، آقای دیوید شارل سمحون به هتل «بیم بو» بازگشت و مورد استقبال توریست‌های یهودی قرار گرفت. همه از دیدنش خوشحال بودند و او را سؤال‌پیچ کردند. رأفت هم برای آنکه شکی ایجاد نشود، به گفت‌وگو و شوخی با آن‌ها پرداخت. ناگهان احساس کرد آن‌ها دارند چیزی را از او پنهان می‌کنند. او در این همه سال، یهودیان را به خوبی شناخته بود. به همین دلیل،

بدون اینکه جلب‌توجه کند، سراغ «صار وخیم» معلم ریاضیات مدرسهٔ شهر «یافا» رفت و کمی با او بگو و بخند کرد و ناگهان پرسید:

- تو رو به شیطان قسم! وقتی من نبودم، چه اتفاقی افتاده؟

معلم بیچاره سعی کرد از نگاه‌هایش فرار کند، اما رأفت که می‌دانست او هم شرمندهٔ بدهکاری‌های نپرداخته‌اش است، گفت:

- چرا یه دوست، رازی رو که همه می‌دونن از دوستش مخفی میکنه؟

معلم فقیر و بدهکار خودش را در تنگنا دید. چاره‌ای ندید جز اینکه با او از هتل دور شود. آن‌ها از میان خانه‌های چوبی به طرف خیابان عمومی رفتند. «صار وخیم» کلمات مبهم و درهمی می‌گفت که معنی‌اش این بود آن‌چه که اتفاق افتاده، سهوی بوده است. رأفت که خیلی نگران شده بود، پرسید:

- کدوم اشتباه؟

- حنا بلومبرگ!

- اون اومد توی هتل؟

- دو روز بعد از مسافرت شما! نشانی هتل رو از منشی‌تون گرفته بود.

نگاه رأفت به مکان دوردستی دوخته شد، زیرا انتظار همه چیز را داشت جز اینکه این دختر، عقل خودش را از دست بدهد و به دنبال او بیاید. رأفت بلافاصله فهمید که او برای گرفتن پاسخ قطعی در مورد ازدواج آمده است، چون رأفت به او گفته بود که بعد از مسافرتم به رم تصمیم قطعی را خواهیم گرفت و حالا غیبت «رأفت» برای حنا به منزلهٔ انصراف او از ازدواج بود. به همین دلیل، «حنا» پس از یک شب اقامت در هتل، قبرس را به مقصد آمریکا ترک کرد؛ بی آنکه برایش نامه‌ای بنویسد.

آن شب صار وخیم به رأفت گفت که بیشتر توریست‌های یهودی، حنا را مسخره می‌کردند و به شوخی می‌گفتند که شاید دیوید به خانهٔ همسرش رفته

است و قاه‌قاه می‌خندیدند. او هم از این برخوردها خیلی ناراحت شده بود. وقتی آن‌ها به هتل بازگشتند، توریست‌های اسرائیلی همه مست و لایعقل در طبقهٔ پایین سرگرم باده‌گساری بودند و رأفت علی‌رغم اینکه غمگین بود، سعی کرد خودش را شاد نشان بدهد. او فردای آن روز به اسرائیل پرواز کرد.

[فصل بیست و هفتم]

[۱۹۶۷]

هلن سمحون درحالی‌که رنگ غم چهره‌اش را گرفته بود و سعی هم نمی‌کرد که اندوهش را پنهان کند، گفت:

- آقای جبالی، صمیمانه از شما متشکرم که دارید با این دقت، قصهٔ زندگی شوهرم رو برای من میگید.

عزیزپاسخ داد:

- بعضی وقت‌ها جزئیاتی رو میگم که میشه به سرعت از اونها رد شد، ولی میخوام موضوع رو با دقت زیاد براتون شرح بدهم. من خودم رو در برابر روح بزرگ اون قهرمان، مسئول می‌دونم.

در این هنگام، اشکی در چشم‌های او حلقه بست. هلن که احساس او را درک می‌کرد، به آرامی گفت:

- زندگی اون به معنای واقعی کلمه، سخت و دشوار بوده.

- ای کاش سختی‌های اون به همین‌جا ختم میشد؛ چون اون حتی توی سال‌های اخیرهم راحت نبود.

- حتماً منظور شما، جنگ سال ۱۹۶۷ هست.
- دقیقاً!
- بعضی وقت‌ها، از اون ایام برای من حرف میزد، اما من منظور اون را خوب متوجه نمیشدم!

عزیز خواست حرف بزند، اما هلن اضافه کرد:

- اون همیشه از این جنگ به بدی یاد می‌کرد و می‌گفت که ای‌کاش اسرائیلی‌ها پیروز این جنگ نمیشدند. من خیلی تعجب میکردم، چون اون به عنوان مثلاً یک یهودی، معتقد بود که اسم این، پیروزی نیست.

و بعد عزیز جبالی دوباره سخن‌گفتن را آغاز کرد...

هنگامی که رأفت از مسافرت قبرس بازگشت، خود را ملزم ساخت که فعلاً دور مسئلهٔ ازدواج را خط بکشد و یکسره به کارهای مبارزاتی‌اش بپردازد. او خوب درک می‌کرد که ازدواج برابر است با افشای تمام اسرار او؛ از قدیم گفته‌اند که زنان، از تمام اسرار شوهر خود باخبرند. با این همه، گاهی خود را در برابر یک دوراهی می‌یافت. ازدواج‌کردن و سامان‌یافتن یا ادامهٔ راهی که برای اعتلای دین و آیینش برگزیده بود.

یک شب «سیرنیا» که از موضوع باخبر شده بود، از رأفت پرسید:

- فکر میکنی اون برگرده و این سوءتفاهم مسخره حل بشه؟

رأفت پاسخ داد:

- فکر نمیکنم!
- چرا برایش نامه نمی‌نویسی که بیاد؟
- مایل نیستم این کار رو بکنم.

پاسخ جوان کوتاه و درعین‌حال مبهم بود. سیرنیا گفت:

- دیوید، چرا تا حالا به ازدواج فکر نکرده‌ای؟

و رأفت برای شانه خالی‌کردن از بار مسئولیت، خندید و گفت:
- فرد مناسبی سراغ داری؟
سیرنیا اهارونی خندید و با صدای بلند گفت:
- دیوید! امروز با توجه به موقعیت اقتصادی و اجتماعی‌ای که داری، خانواده‌های زیادی دوست دارن با تو وصلت کنن.
اما دیوید قاطعانه گفت:
- تو خودت می‌دونی که من چقدر مشغله و گرفتاری دارم.
ناگهان سیرنیا گفت:
- توی زندگی تو رازی هست که حاضرم برای فهمیدنش، ده‌ها سال از عمرخودم رو فدا کنم!

چند روز بعد، نامه‌ای از «حنا» به دست رأفت رسید؛ نامه‌ای که از ایالت ماساچوست آمریکا پست شده بود. رأفت بی‌درنگ پاکت نامه را باز کرد و خواند:
«آقای دیوید شارل سمحون،
بعد از اهدای سلام!
فکرنمی‌کنم که خانواده‌ام تمایلی به ازدواج من با شما داشته باشند. غیبت شما در قبرس به قیمت بسیار سنگینی برای ما تمام شد؛ اما چه بهترکه این اتفاق افتاد تا ما همدیگررا بهتربشناسیم.
پس خداحافظ!»
رأفت پس از خواندن نامه، نفس راحتی کشید؛ اگرچه از این بی سرو سامانی به ستوه آمده بود.

در این ایام، سازمان امنیت به ساختمانی جدید و مدرن منتقل شد و اعضای

آن، ساختمان خاطره‌انگیز بیمارستان متروک بیرون شهر را برای همیشه ترک کردند؛ ساختمانی که وجب به وجب آن، یادآور خاطرهٔ جوانی بود که به میل خود به قلب خطر سفر کرده بود. در این مرحله هم، حسن القطان، ندیم هاشم و عزیز جبالی به عنوان مسئول مستقیم رأفت بودند.

رأفت بعد از زمانی که دورهٔ آموزش خود را در قبرس و زیر نظر خالد و ندیم هاشم طی کرد، با پیشرفت اعمال و نتایج به دست آمده، روزبه‌روز تجربه‌های زیادتری کسب کرد؛ آن‌چنان‌که به کمک نفوذ در میان خانواده‌های اسرائیلی، جدیدترین خبرها را به افسران مسئول خویش منتقل می‌کرد. او حالا نه به عنوان یک مأمور، که به مثابهٔ یک افسر امنیتی عمل می‌کرد. امکانات و توانایی او هر روز بیشتر و بزرگ‌تر می‌شد؛ همانند اعتماد به نفسش.

جنگ پنهان بین مسلمانان و اسرائیل به اوج خود رسیده بود. جنگی کم‌سابقه که در آن جوانان رشید و مسلمان زیادی پذیرای شهادت شدند. همکاری اسرائیل با سازمان «سیا» روزبه‌روز شکل پیشرفته‌تری به خود گرفت و کمک به «موساد» از اهم وظایف دولت‌مردان آمریکایی بود. به این ترتیب، هیچ سالی نبود که سازمان امنیت مصر، جاسوسان اسرائیلی و شبکهٔ آن‌ها را متلاشی نکند. حالا ابزار و ادوات فنی جاسوسی به شدت دچار دگرگونی شده بود. ضمن آنکه اسرائیل نیز گهگاه یک نمایش تبلیغاتی به راه می‌انداخت که یک شبکهٔ جاسوسی را کشف کرده‌است؛ اما رأفت دیگر آن جوان خام و بی‌تجربه نبود که از این خبرها، ترسی به دل راه دهد. حالا دان رابینوویچ با او همکاری عمیق داشت. دیگر اعضای شبکه هم به کار مشغول بودند؛ آن‌چنان‌که می‌شد آن‌ها را به یک اختاپوس تشبیه کرد. از طرف دیگر، کارهای شرکت هم به سرعت پیشرفت می‌کرد، به‌طوری‌که تبدیل به یکی از مهم‌ترین شرکت‌های سیاحتی اسرائیل شده بود. با توجه به رونق شرکت، رأفت هم به خانهٔ بسیار مجللی نقل‌مکان کرد. دفتر شرکتش را هم به ساختمانی بزرگ‌تر و

مناسب منتقل کرد.
در این سال‌ها، الجزایر در سایهٔ انقلاب و شهادت یک‌میلیون شهید به استقلال دست یافت و مسلمانان سراسرجهان را شادمان کرد. حالا شریفه، حق داشت که باز هم نگران سرنوشت برادرش باشد و عزیز جبالی این موضوع را به درستی درک می‌کرد. انقلاب پیروز شده بود و شریفه از خود می‌پرسید: حالا که انقلاب الجزایربه ثمررسیده، چرا رأفت به خانه بازنمی‌گردد؟ او کجاست و سرنوشتش چه شده است؟
به این ترتیب، رأفت بار دیگر به مصر بازگشت و در همان ویلایی که قبلاً سکونت کرده بود، اقامت گزید و به همان شیوهٔ سری، به دیدار خواهر و برادرانش رفت. ضمن آنکه برای خانوادهٔ خود هدایای بسیار زیبایی خریده بود، هدیهٔ بسیار گران‌قیمتی نیزبرای «ام‌حسنی» آورد. او در دیدار با خواهرش توانست او را قانع کند که انقلاب الجزایرهرچند پیروز شده است، اما باز هم به او نیاز دارد. در همین زمان، تصمیم گرفته شد که رأفت، باز هم دوره‌های آموزشی پیچیده‌تری را پشت سر بگذارد و او این دوره‌ها را در سال ۱۹۶۴ میلادی، با موفقیت به پایان رساند.
تصمیم سازمان امنیت براین شده بود که اطلاعاتی در خصوص بدنه و بنیهٔ ارتش اسرائیل، تمام قسمت‌های آن و به ویژه نیروی هوایی کسب شود. ایزاک بن عمیتای توانست به کمک جاسوسان زیرمجموعهٔ خود، اطلاعات لازم را در اختیار رأفت قرار دهد. از طرف دیگر، بیخور شطریت هم به دلیل افراط در خوردن مشروب، به صورت بیمارگونه‌ای به کمک‌های رأفت محتاج بود؛ زیرا رأفت برای او مشروب‌هایی می‌خرید که قیمت یک شیشهٔ آن‌ها برابر با همهٔ حقوق بیخور بود.
رأفت بااستعداد فوق‌العادهٔ خود توانست از منابع متعدد، نقشهٔ دقیق آنچه را که در اسرائیل «نظام دفاع اقلیمی» نامیده می‌شد، به دست بیاورد. دفاع

اقلیمی شیوه‌ای بود برای برپاساختن شهرک در مناطق اشغالی که به شیوهٔ هجوم و کشتار ناگهانی صورت می‌گرفت تا مثلاً کمربند اطلاعاتی آن‌ها محکم‌تر بشود. رأفت نیز با استفاده از تجاربی که از دوره‌های ویژه آموخته بود، به سرعت اطلاعات لازم را فراهم می‌آورد و به مرکز ارسال می‌کرد؛ آن‌چنان‌که گاهی اوقات، شک همکارانش را برمی‌انگیخت که مثلاً نکند این اطلاعات واهی باشد و جالب اینکه بعد از تحقیق، درمی‌یافتند که تک‌تک این اطلاعات درست است و آن‌وقت بود که به کار رأفت مرحبا می‌گفتند.
دان رابینوویچ و ایزاک بن عمیتای نیز دیگر در مورد سازمان موهوم «صلح جهانی» سؤال نمی‌پرسیدند و برای رأفت کاملاً واضح و آشکار بود که آن‌ها دقیقاً می‌دانند دارند برای چه کشوری جاسوسی می‌کنند و جالب اینکه به روی خودشان هم نمی‌آوردند!

در اواخر سال ۱۹۶۴، ملاقات دیگری بین رأفت و حسن القطان صورت گرفت. این ملاقات در فرانکفورت اتفاق افتاد؛ زیرا حسن القطان صاحب مقام مهمی شده بود و لازم بود که رأفت با جانشین او آشنا شود. رأفت آخرین صورت‌حساب‌های مالی شرکت در اسرائیل را به حسن القطان تقدیم کرد. صورت‌حساب‌های مالی در دو نسخه نوشته شده بود، یکی به زبان عبری و نسخه‌ای که مطابق اصل، به زبان انگلیسی ترجمه شده بود.
گفت‌وگویی ساده و آرام بین دو مرد شروع شد. در آن سال، شرکت سود قابل‌توجهی به دست آورده بود. حسن منتظر فرصت بود تا خبری را به او بگوید که ایمان داشت مایهٔ ناراحتی و دل‌تنگی‌اش خواهد شد؛ چون انتقال حسن این معنی را داشت که دیگر آن‌ها همدیگر را ملاقات نخواهند کرد و با همدیگر ارتباط نخواهند داشت. بدتر اینکه اگر روزی هم به طور تصادفی با هم برخورد کردند، نباید به همدیگر اهمیتی بدهند!

حسن القطان پرسید:

- تو میخوای سالیانه چند دلار به حساب شرکت واریز کنیم؟

- هیچی، چون به پول نیازی ندارم!

- منظورم اینه که...

- من منظور شما رو خوب می‌دونم جناب حسن. هزینهٔ شرکت رو حساب نکنید.

سکوت برقرار شد و حسن احساس آرامش و افتخار کرد و لبخند بر چهره‌اش نقش بست. رأفت اضافه کرد:

- شرکت همهٔ هزینه‌های من رو درمیآره. شما فقط حقوق خبرچین‌ها رو بدید، کافیه.

حسن با شنیدن این حرف‌ها، احساس افتخار کرد، زیرا رأفت با عملکرد خود، خط بطلانی بر ادعاهای همهٔ مخالفان کشیده بود. حسن او را با حرارت و گرمی در آغوش گرفت و گفت:

- خوشحالی من به خاطر موفقیت اقتصادی تو نیست یا اینکه داری افتخاری برای وطنت کار می‌کنی؛ برای اینه که تو موفق شده‌ای یکی از بزرگ‌ترین و پیچیده‌ترین شبکه‌های جاسوسی دنیا رو توی اسرائیل راه بیندازی و هدایت کنی؛ اون هم با پول دشمن و نه با پول کشورمون.

اما شادمان تر از همه، عزیز جبالی بود. او در آن سال‌ها، شیرین‌ترین روزهای زندگی خود را می‌گذراند؛ به ویژه اینکه ازدواج کرد و صاحب کودکی شیرین شد. او به دلیل پشتکار و دلسوزی‌ای که در کار نشان می‌داد، روزبه‌روز پیشرفت می‌کرد و مسئولیت‌های بزرگ‌تری را بر دوش می‌گرفت، اما رأفت الهجان و امنیتش، همیشه در کانون تفکر او بود.

شدت علاقهٔ عزیز به رأفت آن‌چنان بود که هر شب، خود وظیفهٔ انتخاب و ارسال رمز را بر عهده می‌گرفت. حتی کار به جایی رسید که در بعضی مواقع

لطیفه‌های جدید سیاسی را هم ارسال می‌کرد. رأفت نیز از دریافت این رمزها احساس امنیت بیشتری می‌کرد. اکنون آرزوی عزیز جبالی تحقق یافته بود، زیرا می‌توانست هر روز با جوان تماس گرفته و با او گفت‌وگو کند. سپس منتظر جواب او می‌شد تا بعد از چند روز، به صورت نامهٔ نامرئی به دستش برسد. چقدر دلش می‌خواست که پاسخ رأفت را هم بتواند از طریق بی‌سیم دریافت کند.

چیزی نگذشت که ستارهٔ بخت رأفت یک‌بار دیگر درخشید، زیرا برعکس سیرنیا اهارونی که بر دیدگاه خود باقی ماند و به هیچ حزبی نپیوست، او به یکی از احزاب آن‌جا پیوست. کار به جایی رسید که پیامی ارسال کرد و خواستار یک ملاقات فوری شد. درخواستش در مصر عجیب به نظر آمد، زیرا بحرانی نبود که نیاز به ملاقات اضطراری باشد. به هر حال این ملاقات انجام شد؛ رأفت حامل خبر بسیار خطرناکی بود.
او توانسته بود با استفاده از تضاد بین یهودیان غربی و شرقی، در فعالیت‌های سیاسی به موفقیت برسد، به‌طوری‌که حزب به او پیشنهاد کرده بود تا خود را در انتخابات مجلس نمایندگان اسرائیل نامزد کند! او گفت که اصرار آن‌ها در روزهای اخیر از حد گذشته است. موافقت سازمان امنیت منوط به تحقیق بیشتر شد و رأفت در نهایت به اسرائیل برگشت و در انتظار جواب از طریق بی‌سیم ماند. موضوع در مرکز به طرح و مشورت گذاشته شد و آراء و نظریه‌ها در مورد آن متفاوت بود. گروهی می‌گفتند که ورود او به کنیسه، نه تنها اطلاعات بیشتری برای ما تولید می‌کند، بلکه سرعت کار را هم بیشتر خواهد کرد، ضمن آنکه راه‌یابی پله‌پلهٔ رأفت به هرم حزب و رسیدن به قلهٔ آن، ممکن است او را به قلهٔ دیگری برساند که ما شدیداً به آن نیاز داریم. گروه دوم می‌گفتند که رأفت باید بیش از پیش از مراکز قدرت و مسئولیت‌های سیاسی دوری گزیند و ورود

او به کنیسه ممکن است او و شبکه‌اش را در معرض خطر قرار دهد. او فقط باید کار خودش را گسترش دهد تا بتواند اطلاعات کامل‌تری ارسال کند.
گفت‌وگوها چند روز ادامه داشت، تا اینکه گروه دوم پیروز شدند و به رأفت خبر داده شد تا پیشنهاد حزب را نپذیرد.

با فرارسیدن سال ۱۹۶۷، همه چیز ایده آل به نظر می‌رسید، اما ناگهان اسرائیل فعالیت‌های ضد جاسوسی خود را به کمک ابرقدرت‌ها گسترش داد. به همین دلیل، به رأفت هشدار داده شد تا از فعالیت‌های خود بکاهد و رأفت نیز چنین کرد. البته رأفت چند ماه بعد و در ملاقات با مسئول مستقیم خود گفت که مطمئن باشید کسی نمی‌تواند به من شک کند.
در این ایام، بارها و بارها طرح ترور جمال عبدالناصر کشف شد. مارشال تیتو، رهبر یوگسلاوی سابق و نهرو، رهبر فقید هند نیز در کنار او قرار گرفتند و نهضت کشورهای غیرمتعهد را بنیان نهادند. جنگ سرد در منطقه به اوج خود رسیده بود. هنوز چند ماهی از سال ۱۹۶۷ نگذشته بود که بحران به انفجار تبدیل شد و جهان نفس‌های خود را در سینه‌ها حبس کرد. در آن روزها، تلاش رأفت الهجان فوق‌العاده بود و گزارش‌های فراوانی را به مرکز ارسال کرد. او بی‌اندازه به پیروزی اطمینان داشت. حتی یک‌بار تلگراف زد که: «...آن‌ها (اسرائیلی‌ها) در رعب و ترس به سر می‌برند و بعضی‌ها در انتظار رسیدن مصری‌ها، امروز و فردا می‌کنند...»
هنگامی‌که مصر از نیروهای حافظ صلح درخواست عقب‌نشینی کرد، رأفت الهجان تلگرافی ارسال کرد که: «بروز جنگ حتمی است و هیچ احتمالی برای عقب‌نشینی یا تغییر موقعیت‌ها وجود ندارد...»
تمام دنیا منتظر حوادث آینده بود و رأفت الهجان نفس‌های خود را حبس کرده بود، تا اینکه روز آخر ماه مِی سالِ ۱۹۶۷ فرارسید.

در این روز، زنگ تلفن یکی از شرکت‌های مصری در یکی از پایتخت‌های اروپا به صدا درآمد. کارمند مسئول، گوشی تلفن را برداشت. گوینده با زبان همان کشور در مورد دختری به نام «ماری لوئیز» سؤال کرد و معنی این رمز این بود که رأفت بدون وقت قبلی خواستار ملاقات سری است و این ملاقات در ساعت‌های اولیهٔ روز اول ماه ژوئن سال ۱۹۶۷ اتفاق افتاد.
رأفت گزارش بسیار خطرناک و بااهمیتی داشت؛ گزارشی با دقت بسیار بالا از هجوم اسرائیل در صبح روز دوشنبه، پنجم ژوئن، با نیروی هوایی کم‌حجم. هدف حملهٔ هوایی، تمام فرودگاه‌های جنگی مصر و حتی فرودگاه بین‌المللی قاهره بود. این خبر بلافاصله به مرکز اطلاع داده شد و رأفت به اسرائیل بازگشت. صبح روز پنجم ژوئن فرارسید. رأفت به دفتر کار خود رفت. اخبار جنگ همه جا را فراگرفته بود، ولی او از پیروزی مطمئن بود. او حتی منتظر ورود سربازان مصری به اسرائیل بود؛ اما چنین نشد...

عزیز جبالی برای دقایق طولانی سکوت اختیار کرد. هلن سمحون که دوست داشت او را هلن الهجان صدا کنند، سکوت او را محترم شمرد. عزیز آهی کشید و بعد سرش را بلند کرد و گفت:
- بعد از گذشت چند سال و آشکار شدن خیلی از واقعیت‌ها، هنوز هم رازهای زیادی از این جنگ وجود داره. امیدوارم روزی مردم دنیا بدونن که مسلمان‌ها چقدر مظلوم واقع‌شده‌ان.
هلن کاملاً درک کرد که عزیز از خاطرات گذشته رنج می‌برد. عزیز سکوت را شکست و گفت
- ما اشتباه‌های بزرگی کردیم و شکست خوردیم، اما آخرش اسرائیل به هدف اصلی‌اش، یعنی سقوط جمال عبدالناصر دست پیدا نکرد...

این ضربه برای رأفت بسیار سخت بود، به‌طوری‌که افراد اطراف او می‌پنداشتند که او از پیروزی دچار شوک شده است. گرچه سیزده سال در اسرائیل زندگی کرده و سایهٔ طنابِ دار را هر لحظه بالای سر خود احساس کرده بود؛ اما در این روزها بود که رغبت به زندگی را از دست داد. او نسبت به پیروزی هیچ شکی نداشت و حالا با این سؤال زندگی می‌کرد که چرا شکست خوردیم؟

روزی از رادیو شنید که جمال عبدالناصر در روز نُه ژوئن، از مقام خود کناره‌گیری کرده است. ساعت‌ها گریه کرد، اما هنگامی که مردم، دوباره او را به قدرت برگرداندند، حس کرد جنگ پایان نیافته است. از دَه ژوئن سال ۱۹۶۷ به مدت ده روز احساس می‌کرد که چیزی را گم کرده تا اینکه در یک شب فهمید که می‌خواهد به کشورش بازگردد؛ او می‌خواست در روزهای شکست در کنار مردم کشورش باشد. به این ترتیب، رأفت با قلبی شکسته تصمیم گرفت به رم پرواز کند. با هر آنچه که سال‌ها با آن‌ها زندگی کرده بود، وداع کرد. فقط می‌خواست قبل از مسافرتش، سیرنیا اهارونی را ببیند. او را که دید، کنارش نشست؛ درحالی‌که طبل‌های پیروزی در اطراف آن‌ها نواخته می‌شد. به طور طبیعی گفت‌وگو به مسئلهٔ پیروزی کشیده شد. سیرنیا گفت:

- غارت‌گرها جشن گرفته‌ان!

و رأفت با دل تنگی گفت:

- چون اونطرف کانال افراد کودنی وجود دارن!

و سیرنیا گفت:

- گول این چیزها رو نخور!

به این ترتیب گفت‌وگوی آن‌ها پایان گرفت. دیگر حرفی نبود که گفته شود. رأفت درحالی‌که ایمان داشت برای آخرین‌بار دارد با او خداحافظی می‌کند، ترکش کرد.

رأفت در رم خیلی صریح و خلاصه گفت که می‌خواهد به کشورش برگردد.
- باید صبر کنی تا مقدمات کار فراهم بشه.
- تصمیم من قابل‌تغییر نیست و دیگه به اسرائیل برنمیگردم!
در همان شب، تقاضای جوان با ذکر دقیق حالت، رفتار و حتی شیوهٔ سخن گفتنش به قاهره رسید و نقشهٔ سریعی برای احضار او به قاهره کشیده شد.

در روز بیست‌ونُه ژوئن ۱۹۶۷، رأفت به قاهره رسید. اتومبیل او را در تاریکی اجباری ناشی از جنگ که بر شهرِ غمگین سایه افکنده بود، به همان ویلا که در کوی معادی بود، برد. او به تندی تقاضای ملاقات با یکی از مسئولان سازمان را کرد؛ هر کسی که می‌خواهد، باشد! در آن روز، افراد سازمان امنیت می‌دانستند که او هم مانند همهٔ مردم خارج و داخل کشور، نوشته‌ها و گفته‌های سرزنش‌کنندگان را می‌شنود و می‌خواند. آن‌ها درک می‌کردند که رأفت حق دارد ناراحت باشد؛ زیرا او این همه سال را در راه پیروزی، در قلب دشمن سپری کرده بود و حالا تمام رؤیاهایش بربادرفته بود. مردم نیز درحالی‌که به شدت در زیر بمباران تبلیغاتی و شایعه‌پراکنی دشمن قرار داشتند، غمگین بودند.

صبح فردای آن روز، قبل از اینکه مردم به سر کارهای خود بروند، اتومبیلی در مقابل ورودی ویلا توقف کرد. لحظه‌ای بعد رأفت درحالی‌که عینک آفتابی به چشم زده بود و کیفی پر از اوراق در دست داشت، در چهارچوب در ورودی ویلا ظاهر شد. به محض اینکه از پله‌ها پایین آمد، راننده پیاده شد و ماشین را دور زد تا در عقب را برای جوان باز کند. در همان لحظه، رأفت که به ماشین رسیده بود، در ماشین را باز کرد و با بلندکردن دست خود، سلام نظامی داد. جوان سوار شد و راننده در را بست و با شتاب به سر جای خود برگشت و بعد

از چند لحظه، اتومبیل با سرعت کمی حرکت کرد. اتومبیل تحت شدیدترین تدابیر امنیتی به سازمان امنیت مصر رسید، جایی که رأفت برای اولین‌بار قدم در آن می‌گذاشت.

رأفت وارد اتاقی شد که چهار نفر در آن بودند. فضای عمومی حزن‌انگیز بود. هنگام ورود، در یک لحظه به نظرش آمد که ساختمان خالی از سکنه است؛ مثل اینکه هیچ جنبنده‌ای جز این اشخاص که از او استقبال می‌کردند، در آنجا وجود ندارد. ندیم هاشم به پیشوازش آمد و گفت:

- خوش‌اومدی دیوید!

- اسم من رأفت.

جوان این را با لحنی تند گفت و در جای خودش میخکوب شد. حالا بدنش می‌لرزید و رنگش پریده بود . صدای بسته‌شدن در را پشت سر خود شنید. ندیم درحالی‌که دستش را برای سلام دادن به طرف جوان دراز کرده بود، لبخند کمرنگی زد:

- خوش‌اومدی رأفت!

و ناگهان صدای گریهٔ رأفت بلند شد. اندکی بعد، صدای هق‌هق گریه‌اش ضعیف‌تر شد، تا اینکه سکوتی همچون کابوس همه را فراگرفت. رأفت دستمالش را از جیب درآورد تا اشک‌هایش را پاک کند، ولی ناگهان ایستاد و به چهره‌هایی که او را احاطه کرده بودند، خیره شد. چشمش به ندیم که افتاد، متوقف شد. رنگ چهره‌اش عوض شد. ناگهان فریاد زد:

- چه اتفاقی افتاد؟!

و نتوانست مانع از فروریختن اشک‌هایش بشود و بعد ناله کرد:

- چرا اینطوری شد؟!

صدایش گرفته بود. نفس‌هایش بلند و سؤال‌هایش چون گلوله‌های آتش

بود:

- آقای ندیم، به من بگید چه خبرِه. من دارم دیوانه میشم.

ندیم دست روی شانهٔ رأفت گذاشت و گفت:

- فعلاً یک کم آروم باش تا بعد.

- چه جوری آروم باشم؟

و بعد از لحظه‌ای فریاد زد:

- تو اصلاً می‌دونی من چندساله رنگ آرامش رو ندیدم؟... من حرف دیگه‌ای ندارم. من به مصر برگشته‌ام و حاضر نیستم دوباره به اون جهنم برگردم!

رأفت وقتی با پاسخی روبرو نشد، باز هم فریاد زد:

- بسّه دیگه... من سیزده سال میشه که هرشب طناب دار رو بالای سرم می‌بینم.

در برابر اشکش مقاومت کرد، اما مقاومتش بی‌فایده بود. درحالی‌که گریه می‌کرد، گفت:

- من اسرائیل رو گذاشتم کف دست‌های شما، اونوقت شما... مگه برای شما پیام نفرستادم که اونها روز پنج ژوئن حمله میکنن؟!... چیکار کردید؟!

سپس به طرف صندلی‌اش برگشت و گفت:

- وقتی این گزارش‌ها فایده‌ای نداره، اونجا بودن من چه اهمیتی داره؟

ندیم با مهربانی پرسید:

- نمیخوای شریفه رو ببینی؟

- الآن نمیخوام هیچ‌کسی رو ببینم!

- نمی‌بینی همهٔ ما مثل تو ماتم‌زده‌ایم...

رأفت سرش را به سمت او بلند کرد، اما ندیم ادامه داد:

- و حتی بیشتر از تو؟

رأفت با صدای گرفته گفت:

- خب... نتیجه‌اش چی شد؟

- همونطور که تو کار خودت رو انجام دادی، ما هم کار خودمون رو انجام دادیم.

جوان خواست حرفی بزند، اما منصرف شد. به چهره‌هایی که در اطراف او بودند، نگاهی انداخت. سپس به سوی ندیم برگشت و گفت:

- به هرحال، من دوباره به اسرائیل برنمیگردم!

- باشه ... برنگرد!

- یکی رو هم پیدا کنید تا شبکه رو اداره کنه.

- شما توی فکرشبکه نباش!

رأفت خواست حرفی بزند، ولی ندیم در جای خود جابه‌جا شد و به طرف او برگشت و گفت:

- گوش بده رأفت، ما می‌دونیم تو چقدر خسته و کوفته‌ای... ضمناً میفهمیم چی داری میگی. حق با توئه. درخواستت هم برآورده میشه. همین امروز شناسنامه‌ات رو با نام حقیقی‌ات دریافت میکنی. برایت خانه، حقوق و شغل هم مهیاست. حق رو هم که به گردن کشور داری، محفوظه.

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد ندیم با صدایی آرام گفت:

- کار دیگه‌ای هست؟

- من فقط میخوام توی مصربمونم.

- تو از دیشب توی مصر هستی و دیگه هم به اسرائیل نمیری. ببین می‌خواهی دقیقاً توی مصرچه کاری انجام بدی. مطمئن باش هرچیزی که بخواهی، انجام میشه.

و به این ترتیب، رأفت الهجان رفت و با پایان مأموریت او موافقت شد.

[فصل بیست و هشتم]
[سال‌های آخر]

بعد از اینکه رأفت ساختمان سازمان امنیت را ترک کرد، فوراً عزیز جبالی به آن اجتماع که شامل ندیم هاشم و سه نفراز رؤسای شعبه‌های سازمان امنیت عمومی بودند، پیوست و پس از آن، موضوع از تمام زوایا مورد بررسی و تحلیل قرار گرفت.

اولین و شاید مهم‌ترین نکته‌ای که مورد بحث قرار گرفت، این بود که رأفت، صرف‌نظراز حالت روانی ناشی از شکست، حدود سیزده‌سال تمام در اسرائیل زندگی کرده و این مدت بسیار طولانی است، آن هم برای انسانی که در عزلت نگران‌کننده‌ای در میان دشمنان به سربرده است. در نتیجه، قرار شد مسئولیت رهبری شبکهٔ جاسوسی در اسرائیل به شخص دیگری واگذار شود.

عزیز جبالی از اعماق دل آرزو می‌کرد که در این روزها با رأفت الهجان روبرو شود. او یقین داشت که اگر در آن جلسه حاضر بود، فوراً با او آشنا می‌شد، ولی این دفعه به خود اجازه نداد که حتی او را از دور ببیند.

در همین جلسه قرار شد با توجه به سابقهٔ رأفت، از او به عنوان کارشناس

خبرهٔ جامعهٔ اسرائیل استفاده شود.
بعد از اینکه عزیز جبالی به سخنان ندیم هاشم در مورد صحبت‌های رأفت با مردان امنیتی گوش داد، گفت:
- به نظر من رأفت به اسرائیل برمیگرده.
یکی از حاضرین با حالت شک و تردید سؤال کرد:
- تو اینطور فکر میکنی؟
- من مطمئنم اون به اسرائیل برمیگرده!
و همه برای لحظاتی ساکت شدند.

رأفت به ویلا بازگشت؛ جایی که تقریباً بیست‌ودو ساعت یا کمی بیشتر، آنجا را ترک کرده بود. کوفته و گرفته و خسته بود. ام‌حسنی با نگاه‌هایی غریب از او استقبال کرد. رأفت پرسید:
- چرا اینجوری به من نگاه میکنی ام‌حسنی؟
- یک فنجان قهوه درست کنم، آقا؟
رأفت به سؤال او جواب نداد. چیزی که او را حقیقتاً ناراحت کرد، کلمهٔ «آقا» بود؛ زیرا رأفت از روزی که با ام‌حسنی آشنا شده بود، او را پسرم خطاب کرده بود و حالا اصطلاح «آقا»، بوی غریبه‌گی می‌داد. رأفت دلش می‌خواست باز هم ام‌حسنی او را «پسرم» خطاب کند، اما حرفی نزد و به سالن پذیرایی ویلا رفت.
رأفت نگاهی به سوی باغچه انداخت و در فکر فرورفت و تنها زمانی به خود آمد که ام‌حسنی سینی فنجان قهوه را در کنارش گذاشت. مدتی گذشت و صدای مصطفی، او را به خود آورد:
- جناب، ناهار حاضرِه.
- اشتها ندارم.

این را خیلی کوتاه و مختصر گفت. بعد بلند شد و پیراهنش را به دست گرفت و به اتاق‌خوابش رفت، اما قبل از اینکه از دید مرد پنهان شود، گفت:

- میرم یک کم دراز بکشم. کسی مزاحم نشه!

رأفت زیاد به خواب تمایل نداشت، ولی به محض اینکه با لباس‌های خود دراز کشید، به خواب رفت. از زمانی که قدم به سرزمین فلسطین اشغالی گذاشته بود، این اولین‌بار بود که احساس می‌کرد در برابر آن‌ها شکست خورده است. در قاهره و در ویلا تنها بود؛ نه به دیدار کسی می‌رفت و نه کسی به دیدارش می‌آمد. احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند شبکهٔ جاسوسانی را که از کشور آن‌ها شکست خورده بود، اداره کند. ناگهان بعد از چند ساعت، صدای ام‌حسنی را شنید که می‌گفت: «این طفلک غذا نخورده.» یک لحظه اندیشید که چه‌قدر مهربان است این زن. استاد علی گفت:

- مگه غذا جلویش نبود؟ خودش گفت که اشتها ندارم.

مصطفی توضیح داد:

- من هم بهِش گفتم که غذا آماده است، ولی گفت که اشتها نداره.

صدای ام‌حسنی از نزدیک در اتاق شنیده می‌شد که می‌گفت:

- شما باید بهِش غذا میدادید.

ام‌حسنی با انگشت به در زد، اما رأفت پاسخی نداد. پیرزن ناامید نشد و گفت:

- شما برید سفره رو آماده کنید!

جوان ضربهٔ دوم را شنید. سرفه‌ای کرد و در را با مهربانی باز کرد. ام‌حسنی گفت:

- اذان مغرب رو گفتن، آقا!

- بیدارم، ام‌حسنی.

- حمام آماده است، یک دوش بگیرید تا سفره آماده بشه.

این جملهٔ آخری را باصلابت خاصی ادا کرد، به‌طوری‌که رأفت بلافاصله به حمام رفت. بعد از اینکه از حمام بیرون آمد، در وجود خود نشاطی خاص احساس کرد. حالا گرسنه شده بود. تصمیم گرفت بعد از خوردن شام، کمی هم در خیابان‌ها قدم بزند. وقتی سرمیزشام نشست، ام‌حسنی به سوی او آمد و روبروی او نشست. رأفت پرسید:

- چی شده ام‌حسنی؟

- میخوام مطمئن بشم که غذا بخورید.

رأفت برای لحظه‌ای احساس کرد که در کنار مادرش نشسته است. همانند کودکی گفت: «چشم!» و شروع به خوردن غذا کرد. بعد از صرف غذا، ام‌حسنی گفت:

- نوش جان! حالا قهوه براتون بیارم یا اینکه میخواید برید بیرون و قدم بزنید؟

رأفت از هوش این پیرزن به شگفت آمد، زیرا احساس کرد که افکار او را می‌خواند.

- نه، اول میرم بیرون قدم میزنم، بعد قهوه میخورم.

وقتی از محوطهٔ ویلا گذشت، نگهبان پیررا دید که به احترام او از جا بلند شد و کلاهش را از سربرداشت.

مدتی را در خیابان‌ها پرسه زد و بعد به سوی رود نیل رفت. در این مدت چه‌قدر شهر بزرگ شده بود. احساس کرد انقلاب چهرهٔ شهر را عوض کرده است. پاسی از شب گذشته بود که به ویلا رسید. ناگهان با صدای ام‌حسنی در جایش میخکوب شد:

- شماها کی این حرف‌ها رو تموم میکنید؟ مگه ما اولین کشوری هستیم که شکست میخوره؟... ما نه اولین کشوری هستیم که شکست خورده‌ایم، و نه آخرین اونها.

صدای ام‌حسنی همچنان به گوش می‌رسید:

- این روزها هر کی رو میبینم غمگین و افسرده است... مگه چه اتفاقی افتاده؟ شما ترجیح میدید همینطوری غم‌زده بشینید یا انتقام خودتان رو از دشمن بگیرید؟

استاد علی سعی کرد حرفی بزند، ولی صدای گریهٔ ام‌حسنی او را متوقف کرد. پیرزن نالید:

- دنیا که به آخر نرسیده... رسیده؟!

در همین حال رأفت وارد ساختمان ویلا شد و به اتاق خواب رفت. اندک‌اندک پلک‌هایش سنگین شد و به خواب رفت. ناگهان با صدای مارش نظامی از خواب برخاست و با عجله اتاق را ترک کرد و از ام‌حسنی پرسید:

- چه خبر شده؟

ام‌حسنی با افتخار گفت:

- تنها سی نفر از سربازهای ما توی «گذرگاه فؤاد» در برابر اسرائیلی‌ها ایستاده‌اند و اونها رو شکست داده‌ان.

رأفت هنوز هاج‌وواج بود که پیرزن ادامه داد:

- اگه همین سی نفرهم دست روی دست گذاشته بودن و غصهٔ شکست رو میخوردن، سرنوشت ما چی میشد؟

صدای مارش نظامی خاموش شد و صدای گوینده رادیو به گوش رسید: «هم میهنان عزیز! به این اطلاعیهٔ نظامی گوش فرا دهید:...» رأفت فریاد زد:

- مادر! رادیو کجاست؟!

و بعد با علاقه به متن اعلامیه گوش فرا داد. رادیو از حماسه‌آفرینی سی سرباز می‌گفت که با حداقل امکانات، رو در روی صهیونیست‌ها ایستاده بودند و آن‌ها را وادار به شکست کرده بودند. رأفت از پشت پنجرهٔ ویلا به خیابان نگاه کرد. جوانانی را دید که رادیوهای کوچک را روی گوش خود گذاشته

PersianPDF.com

بودند.همهٔ ماشین‌ها هم صدای رادیوهایشان را بلند کرده بودند. هنگامی‌که گویندهٔ رادیو بار دیگر اطلاعیه را خواند، مصطفی و استاد علی از داخل ویلا بیرون آمدند تا دوباره اطلاعیه را بشنوند و صدای ام‌حسنی به گوش رسید که به آن‌ها هشدار می‌داد:

- مگر شما همین الآن این اعلامیه رو نشنیدید؟

تمام حواس استاد علی متوجه گوینده بود، اما ام‌حسنی دوباره گفت:

- شما فکر میکنید دارید با شنیدن اطلاعیه میجنگید؟!...

نگاه‌های استاد علی و مصطفی به هم دوخته شد و بعد از آن به داخل ویلا بازگشتند. سخنان این پیرزن رأفت را تکان داد. آن‌چنان‌که احساس کرد دیدگاهش به طور کلی عوض شده است.

وقتی صبح شد، باز هم ام‌حسنی به سراغ رأفت آمد و گفت:

- آقا، صبحونه حاضرِه!

رأفت سر خود را بلند کرد و ام‌حسنی را دید که سینی صبحانه را در کنار رادیو می‌گذارد. رادیو همچنان سرودهای حماسی و انقلابی پخش می‌کرد. رأفت در یک لحظه صدا زد:

- ام‌حسنی!

ام‌حسنی ایستاد و به طرف او برگشت. رأفت لبخند زد و گفت:

- از من ناراحتی؟

- از خود شما که نه، اما از فکری که شما رو درگیر کرده، ناراحتم.

کلمات ام‌حسنی همانند مرهمی بود که بر زخم‌های رأفت نهاده می‌شد. رأفت به طرف تلفن رفت و درحالی‌که از او تشکر می‌کرد، شماره‌ای را گرفت. به محض اینکه صدا از آن طرف گوشی آمد، تقاضای وقت ملاقات کرد.

رأفت با سرعت خود را آماده کرد و جالب اینکه ساعتی بعد، ام‌حسنی او را

پسرم صدا زد:

- پسرم! ماشین رسید!

رأفت احساس کرد که پیرزن با او آشتی کرده است. ام‌حسنی ادامه داد:

- قهوه روی میزِه... ناراحت نباش، دنیا که به آخر نرسیده.

با این جملات مهرآمیز، اشک در چشمان رأفت حلقه بست.

ندیم هاشم، سه مرد حاضر در جلسه را معرفی کرد و رأفت با آن‌ها دست داد؛ آقایان زکریا، سلیم و محمود. معلوم بود که رأفت دچار تغییر شده است، زیرا در چشمانش برق امید مشاهده می‌شد. اخبار واصله از ویلای محل اقامت رأفت، همه حکایت از سرخوردگی و دل‌مردگی او داشتند و حالا او با نشاط روبروی مردان امنیتی ایستاده بود. رأفت درحالی‌که سرش را به زیر انداخته بود، گفت:

- اولاً اومده‌ام از بابت دیروز معذرت‌خواهی کنم.

هر چهار مرد لبخند زدند و آنگاه ندیم گفت:

- به هر حال ما وضعیت تو رو درک میکنیم، رأفت!

- من خسته و عصبانی بودم و باید عقده‌هام رو سر یکی خالی می‌کردم!

ندیم خندید و گفت:

- یعنی الآن آماده‌ای که صحبت کنیم؟

- کاملاً.

- ما فکر همه چیز رو کردیم. محل سکونت تو، همون ویلائیه که الآن توش هستی. همچنین یک ماشین تحویل تو میشه و حقوقی برابر با یک وزیر به تو تعلق میگیره. ضمناً پس‌انداز تو در بانک‌های مصر تا امروز چیزی در حدود پانزده هزار لیره است که میتونی از اون استفاده کنی. استفاده از ارزهای خارجی در بانک هم حق طبیعی توئه. حتی ما پیشنهاد

میکنیم که چندماه استراحت کنی و بعد با خیال راحت زندگی جدیدی رو شروع کنی.

- من میخوام به اسرائیل برگردم!

این جمله مانند کوهی بر فضای اتاق آوار شد و سکوتی عمیق اتاق را پر کرد. هر چهار مرد، شگفت‌زده به یکدیگر نگاه می‌کردند. در میان بهت و حیرت آن‌ها، رأفت گفت:

- جای من اینجا نیست، جای من اونجاست!

- برادرم! جایت کجاست؟

و رأفت قاطعانه گفت:

- اسرائیل... این آرزوی منه که برگردم و خانه، خانواده، فرزند، حقوق و آسایش داشته باشم. زندگی من خیلی سخت گذشته، به همین خاطر همهٔ این چیزها ارزشمنده، خیلی ارزشمند، ولی... شبکه رو چه کسی اداره کنه؟

و قبل از اینکه کسی حرفی بزند، اضافه کرد:

- شبکه ممکنه اداره شود، اما نه مثل زمان من. من تک‌تک اونها رو می‌شناسم و می‌دونم چه جوری اونها رو به کار بگیرم... حیفه که شبکه نابود بشه، مخصوصاً توی این وضعیت.

ندیم گفت:

- این همون چیزیه که ما میخوایم در مورد اون با هم صحبت کنیم.

زکریا گفت:

- معنی باقی‌موندن شما توی مصر این نیست که از آگاهی و توانایی‌های شما استفاده نمیشه...

و رأفت بلافاصله جواب داد:

- اما کاربرد اصلی من توی اسرائیله.

سلیم گفت:

- سیزده‌سالی که شما به تنهایی توی اسرائیل زندگی کردید، مدت کمی نیست و طبعاً رنج و سختی‌ها روی کیفیت کار شما اثر میگذاره.
- اجازه بدید خدمت‌تون عرض کنم... شما اسرائیل رو بیش از اندازه بزرگ میکنید. مهم نیست که من رنج بکشم، مهم اینه که شبکه باقی بمونه و متلاشی نشه. من این مردم رو خوب میشناسم...

محمود که یکی از بازیگران سینمای مصر هم بود، حرف آخر را زد

- باید بدونی که بازگشت شما به اسرائیل چه خطرهای زیادی داره.
- در مورد من نگران نباشید. الآن غیرممکنه کسی به من شک کنه. شما اگه تمام نسخه‌های توراتی رو که توی دنیا وجود داره با تمام انجیل‌ها و قرآن‌ها رو کنار هم بذارید و قسم بخورید که من یهودی نیستم، کسی از شما باور نمیکنه!
- به هرحال رأفت! یک کم فکر کن.
- من فکرهام رو کرده‌ام.
- بیشتر فکر کن.
- این تصمیم نهایی منه، راه دیگه‌ای هم نداره. امکان نداره کشور توی این وضعیت باشه و من اینجا ویلا داشته باشم و ماشین سوار بشم. من باید برگردم!

مردان امنیتی در برابر سماجت رأفت تسلیم شدند و لحظاتی بعد، داشتند تازه‌ترین لطیفه‌های روز را برای هم تعریف کردند. در همین هنگام، ناگهان ندیم پرسید:

- رأفت، چی باعث شد که نظرت عوض بشه؟
- نظرم رو عوض نکردم، فقط بیدار شدم.
- کی تو رو بیدار کرد؟

رأفت لبخند زد و گفت:
- راستش رو بخواید، خانم ام حسنی.
حالا ندیم باید آخرین حرف‌ها را به رأفت می‌زد. در این هنگام، رأفت گفت:
- ضمناً فرستادن حقوق خبرچین‌ها ی شبکه رو هم متوقف کنید، چون فعلاً شرکت درآمد خیلی خوبی داره!

رأفت از لحظهٔ ورود به شیوهٔ یک فدایی تمام‌عیار به کسب اطلاعات مشغول شد و باز هم بارها و بارها از مسئولان امروقت ملاقات درخواست کرد. او در خلال یک‌سال و اندی فعالیت اقتصادی، به توفیق چشمگیری دست پیدا کرد. حالا آقای دیوید شارل سمحون به یکی از پایه‌های اقتصادی اسرائیل و همچنین به یکی از اعضای برجستهٔ حزب «الم ابای» تبدیل شده بود. او حتی یکی از مراکزمهم هستدروت (اتحادیهٔ سندیکا) را اشغال کرد. هستدروت یکی از مؤثرترین نهادهایی بود که مستقیماً بر سیاست‌های اسرائیل تأثیر می‌گذارد. دان رابینوویچ هم ارتقای درجه گرفته و پست بسیار حساس و مهمی را به دست آورد، اما همچنان مطیع رأفت بود. ایزاک بن عمیتای هم که فعالیتش بعد از جنگ ژوئن ۱۹۶۷ دو برابرشده بود، مزد خود را چند برابرمی‌گرفت.
همچنین رأفت از آن خانهٔ شیک، به خانه‌ای که شبیه کاخ و مشرف بردریای مدیترانه بود، نقل‌مکان کرد و حالا شش خدمتکار داشت که با دقت و توجه فوق‌العاده آن‌ها را انتخاب کرده بود. او توانسته بود با خدمتکارانش رابطهٔ بسیار محکم و خارج از محدودهٔ خادم و مخدوم برقرار کند، به‌طوری‌که آن خانه به یک قلعه تبدیل شد که نفوذکردن به آن غیرممکن بود.
ایزاک بن عمیتای هم به یک آپارتمان شیک و گران‌قیمت نقل‌مکان کرد. رأفت توانست به دان رابینوویچ نیزدر خرید یک ویلا که همسرش آرزوی آن را داشت، کمک کند.

ساختمان خط بارلو در سپتامبر سال ۱۹۶۸ شروع شد و به این ترتیب مأموریت رأفت خطرناک‌تر شد، زیرا وسایل ارتباط او هنوز همان بی‌سیم بود و ارسال جواب‌ها به وسیله جوهرنامرئی یا ملاقات شخصی انجام می‌گرفت، شیوه‌ای که وقت زیادی می‌گرفت. به همین دلیل، عزیزجبالی بار دیگر به خالد متوسل شد. وقتی که خالد، عزیزجبالی را در مقابل خود دید، گفت:

- حتماً یک دستگاه جدید برای دوستت میخوای؟

و عزیز با صدایی گرم و مهربان گفت:

- من تا یه دستگاه جدید از تو نگیرم، از اینجا بیرون نمیرم، خالد!

به محض اینکه عزیز حرف خود را زد، خالد دست به سوی ماشین‌حسابی که روی میز بود، دراز کرد و آن را به عزیز داد. عزیز شگفت‌زده پرسید:

- این دیگه چیه؟!

- مگر نگفتی یک دستگاه جدید میخوای؟

- آره، یک دستگاه فرستنده، نه ماشین‌حساب!

- این توی حالت عادی مثل یک ماشین‌حساب کار میکنه، ولی یک فرستندهٔ پیشرفته است! هر پیامی که رأفت داره، هر چقدر هم که طولانی باشه، میتونه اون رو با جدول خودش به رقم تبدیل کنه. این رقم‌ها توی حافظهٔ دستگاه نگهداری میشه. وقتی دادن پیام به دستگاه تموم شد، باید این دکمه رو فشار بده.

- بعدش چی میشه؟

- توی هرکجای دنیا که باشه، توی ماشین، خیابان، باشگاه، خانه، محل کار، تمام پیام در عرض پنج ثانیه به مصر میرسه!

- کی میتونیم این دستگاه رو به رأفت برسونیم؟

- دو هفته به من مهلت بده.

و به این صورت بزرگ‌ترین آرزوی عزیزجبالی تحقق یافت، زیرا او هر روز به

طور مستقیم می‌توانست با رأفت ارتباط برقرار کند. رأفت هم می‌توانست در هرکجا که باشد، تنها با فشار یک دکمه، پیامش را به مصر برساند.

رأفت در آیینه نگاه کرد. پیری داشت به تمامی موهای باقی‌مانده‌اش هم سرایت می‌کرد و خطوط چهرهٔ او روزبه‌روز عمیق‌تر می‌شد. او در تل‌آویو مرد محترمی بود. در کاخ اقامت داشت؛ اما عمرش با شتاب در حال گذر بود. حالا اشتیاق او به داشتن همسر و فرزند در چنین سن و سالی بسیار زیاد شده بود.
هنوز در مقابل آیینه ایستاده بود. آن شب قرار بود به یک مهمانی برود، ولی تلفنی عذر خواست. غمگین و افسرده بود و شاید دلیلش به موهای خاکستری‌ای که در دو طرف سر او روییده بود، برمی‌گشت.
آفتاب در حال غروب بود. به تراس ویلای کاخ‌مانندش رفت؛ جایی که به دریا مشرف بود. سکوت اندوه‌باری فضا را گرفته بود. از کارهایی که برای دین و عقیده‌اش انجام داده بود، احساس خشنودی می‌کرد. او امروز فرد ثروتمندی به حساب می‌آمد که سرمایه‌اش از میلیون‌ها دلار تجاوز می‌کرد؛ اما هنوز هم در پایان هرسال، صورت‌حساب شرکت و درآمد آن را به کشورش می‌فرستاد. نهایت آرزویش این بود که فرزندی داشته باشد، تنها یک فرزند تا یاد او را در این جهان زنده نگه دارد، فرزندی که بگوید: «پدر من، یک مرد عادی نبود!»
زنگ تلفن به صدا درآمد. ساعت نزدیک به دَه شب بود که از افکار خود دست کشید. نفس عمیق کشید. دوست نداشت به تلفن جواب بدهد، ولی تلفن باز هم زنگ خورد. چاره‌ای جز جواب‌دادن نداشت. گوشی را برداشت. صدای لرزان سیرنیا اهارونی به گوشش رسید:
- دیوید... تو کجایی؟

- مگه چی شده؟
- یعنی تا حالا نشنیدی؟
- چی رو؟
- عبدالناصر!...
- چی شده؟

[فصل بیست و نهم]
[پایان مأموریت ۳۱۳]

جمال عبدالناصر درگذشت. مرگ او رأفت الهجان را عمیقاً تحت‌تأثیر قرار داد. احساس می‌کرد که دستی با قساوت و سنگدلی قلب او را می‌فشارد. ابتدا حرف سیرنیا اهارونی را باور نکرد و تصور کرد که دارد با او شوخی می‌کند؛ اما بعد دریافت که این خبر واقعیت دارد.

در تمام طول شب پیچ رادیو را می‌چرخاند. تمام ایستگاه‌های دنیا را گرفت، اما به رادیوی دشمن، قبل از رادیوی دوست گوش داد. قلب او در غم و اندوه می‌سوخت. رادیوهای دوست خبر را با حزن و اندوه اعلام کردند و رادیوهای دشمن با شادمانی و شماتت.

سعی کرد در آن شب گریه نکند، اما نتوانست و به این ترتیب تا صبح گریست.

در این دوره، رأفت با چهره‌های امنیتی بسیاری ملاقات کرد، درحالی‌که از همه می‌پرسید:

- پس جنگ کی شروع میشه؟

و پاسخ می‌شنید: «ان‌شاءالله در آینده!»

به همین دلیل، روزبه‌روز خشمگین‌تر و دل‌تنگ‌تر می‌شد.
رأفت تصمیم گرفت با شیوهٔ خودش به جنگ اسرائیل برود. او راه خود را درست می‌دانست. مانند شهروندی که آبادی سرزمین خود را بخواهد، به سوی سواحل سینا، شهرها و روستاهایش رفت و طرح‌ها و پروژه‌هایی ایجاد کرد تا از تمام جهان جهانگردان بیشتری جذب کند؛ و چنین نیز کرد تا ثروت کشور به جیب مردمش برود...

عزیز جبالی درحالی‌که می‌خندید، به هلن سمحون گفت:
- بعضی از مصری‌ها که تونستند از منطقهٔ سینا عبور کنند، بعد از مراحل اولیهٔ عقب‌نشینی اسرائیل از سینا، درحالی‌که برمی‌گشتند، از اون همه طرح و پروژه که توی شبه‌جزیرهٔ سینا دیده بودند، دل‌تنگ شده بودند. اونها از روستاهای سیاحتی صحبت می‌کردن که اسرائیلی‌ها توی اونجا به وجود آورده بودن، بدون اینکه بدونن یکی از شهروندهای خودشون، به خاطر اونها، این طرح‌ها و پروژه‌ها رو ایجاد کرده...

سه سال بعد از وفات جمال عبدالناصر، تحرک اقتصادی رأفت الهجان به درجه‌ای رسید که اقامت دائمی او در اسرائیل امری غیرممکن بود. شرکت او در اسرائیل تنها قسمتی از کار او را تشکیل می‌داد، زیرا شعبه‌های زیادی در سراسر اروپا، مخصوصاً آلمان پیدا کرده بود. او مسافرت‌های متعددی به خارج از کشور داشت که بسیار هم طبیعی به نظر می‌رسید و به این ترتیب ارتباط رأفت با دستگاه امنیت تقریباً به صورت روزانه درآمد. رأفت حالا تبدیل به عضو حزب اکثریت و ستارهٔ برجستهٔ «هستدروت» شده بود. در این شرایط، ازدواج او یک ضرورت بود. به ویژه اینکه سن او از پنجاه‌سالگی هم گذشته بود و روابط اجتماعی او هر روز وسعت بیشتری می‌گرفت و دایرهٔ دوستی

او شامل تعدادی از وزرا، افراد بانفوذ، اعضای کنیسه و فرماندهان ارتش می‌شد. حالا استمرار زندگی بدون ازدواج، بسیار متناقض و سؤال‌برانگیز بود؛ اما او همیشه یک پاسخ می‌گرفت: ازدواج بی ازدواج!
این تصمیم بی‌دلیل نبود، زیرا در دههٔ شصت میلادی، جوانی ارمنی که در مصر زندگی می‌کرد، توسط ندیم هاشم آموزش‌های لازم را فراگرفت و به اسرائیل اعزام شد؛ همان‌طوری که محسن ممتاز، رأفت الهجان را در اسرائیل قرار داد. نام او «کیورک» انتخاب شد و پس از سفرهای بسیار در اروپا و آمریکای لاتین، «کیورک» به جامعهٔ یهود تزریق شد. پس از مدتی به فکر ازدواج افتاد. سرانجام هم همسرش به راز او پی برد و او را لو داد. «کیورک» علیرغم آن همه هوشیاری و فعالیت‌های مفید، به زندان افتاد.

در واپسین ماه‌های سال ۱۹۷۴، رأفت به یک میهمانی شام دعوت شد. ابتدا در این خیال بود که از میزبان عذرخواهی کند، اما دست تقدیر او را به آن میهمانی کشاند. این میهمانی به افتخار خانمی آلمانی به نام هلن ریشتر برپا شده بود، زنی که چندی بعد با او ازدواج کرد.

در همان سال، رأفت یک‌بار دیگر خواستار ملاقاتی فوری شد. حالا به جای آن دوستان قدیمی، یک افسر جوان به دیدار او آمده بود. رأفت پس از سلام و احوال‌پرسی به افسر جوان گفت:
- دیگر کافی نیست؟
و افسر پاسخی داد که او را میخکوب کرد:
- خیال ندارید ازدواج کنید؟!
سکوت کمی طولانی شد. در همین حال، افسر جوان پرسید:
- برادر رأفت، مسئلهٔ دیگری وجود داره؟

- من توی این فکرم که به مصر برگردم.
- آغوش مصر به روی شما بازِه!

رأفت با صدایی کوتاه گفت:

- من می‌دونم... می‌دونم که...
- هرچیزی که اراده کنید براتون فراهم میشه.
- راستش میخوام دربارهٔ یک خانم آلمانی اطلاعاتی به دست بیارم. میخوام نظر شما رو در مورد اون بدونم.
- هر چیزی که بخواهی، مطمئن باش برایت انجام میدیم. ضمناً لازمه که بدونید شرکت گردشگری شما با تمام شعبه‌ها و حساب‌هایش، جزء اموال خصوصی شماست و مال شما هم خواهد ماند.

رأفت شگفت‌زده گفت:

- این خیلی زیادِه!
- نه، این زیاد نیست، اون هم به دو دلیل؛ اول اینکه شرکت با طرح‌های دیگهٔ تو توی اسرائیل و اروپا ارتباط اقتصادی داره.

رأفت نفس عمیق کشید، لبخند زد و برای چند ثانیه سکوت کرد. سپس پرسید:

- و علت دوم؟
- این هدیهٔ کوچکی به شماست.

رأفت لحظه‌ای ساکت شد و افسر جوان پرسید:

- راستی از شرکت جدید توی آلمان چه خبر؟

و رأفت فهمید که آن‌ها از همه چیز خبر دارند!

رأفت در این دیدار از جوان خواست تا به عزیز جبالی پیغام دهد که به حساب و کتاب‌های شرکت رسیدگی شود و عزیز بلافاصله پس از دریافت این پیغام، فهمید که زمان بازنشستگی رأفت فرارسیده است.

جوان در دیدار بعدی به رأفت گفت:
- تو مختاری با سرمایه‌ات هر کاری که خواستی انجام بدی.
- میخوام با چند شرکت آلمانی مشارکت کنم. حالا دیگه تمام شرکت‌های بزرگ تجاری من رو با نام دیوید شارل سمحون میشناسن و برگشت من به هویت قبلی‌ام، تقریباً غیرممکنه!... فکر کن... من بیست سال در انتظار این بودم که به وطنم برگردم، اما وقتی اون لحظه فرارسیده که دیگه نمیتونم به مصر برگردم!

و بعد آخرین حرف خود را زد:
- فقط خواهش میکنم من رو توی وطنم خاک کنید...

هلن سمحون در جای خود جابه‌جا شد و صدای هق‌هق گریه‌اش را در دست‌های خویش پنهان کرد و گفت:
- این وصیت اونه؟

عزیز جبالی جوابی به او نداد، زیرا غم و اندوه قلب او را می‌فشرد. پس به علامت مثبت سری تکان داد...

رأفت در دیدار دوم خود با افسر جوان گفت که یقین دارم در طول این همه سال، کسی بود که پیام مرا دریافت می‌کرد. با او حرف می‌زدم و او با من حرف می‌زد؛ کسی که نام او را نمی‌دانم، شکل و قیافهٔ او را نمی‌شناسم و در همهٔ عمرم حتی او را ندیده‌ام، اما در طول این همه سال، دوست داشتم او را ببینم؛ حتی برای ۵ دقیقه. مطمئنم که او هم چنین احساسی دارد.

افسر جوان سخنی نگفت و رأفت اضافه کرد:
- سلام و تشکر من رو به اون برسون... بهش بگو که اگه سرنوشت مقدر نکرد که همدیگر رو ببینیم، حتماً توی اون دنیا همدیگر رو میبینیم...

هلن که بغضی تلخ راه گلویش را بسته بود، گفت:
- آره! اون همین جوری صحبت می‌کرد. آدم متدینی بود و اعتقاد محکمی به خدا و روز قیامت داشت... توی روزهای آخر، وقتیکه بیماری‌اش شدت گرفته بود و دردهایش غیرقابل‌تحمل شده بود، هروقت قیافهٔ من رو متأثر و اندوهگین میدید، لبخند میزد و میگفت: «ناراحت نباش، هر کدوم از ما وقت معینی برای رفتن داریم. وقتی نام ما خوانده میشه، باید اجابت کنیم... چاره‌ای جزاجابت‌کردن نداریم...»

وقت رفتن افسرجوان فرارسید. رو به رأفت کرد و گفت:
- هروقت، هرساعت، شب یا روز، هرکجای دنیا که میخوای باشی، اگه از ما کاری خواستی، ما رو کنار خودت میبینی!
رأفت الهجان بلند شد و گفت:
- اگر ممکنه سلام من رو به عزیز، ندیم هاشم و حسن القطان برسونید... خیلی دلم میخواد محسن ممتاز رو هم ببینم و بهِش بگم: استاد! حالا چه نمره‌ای به من میدید؟
دیگربغض امانش نداد و به یاد همهٔ دوستان گذشته، گریست...

عزیزجبالی گفت:
- توی همون روز، درست پانزده دقیقه بعد از ملاقات، به شما تلفن کرد و گفت: ما با هم ازدواج میکنیم! یادتون میآد؟
و هلن که حالا گریه امانش نمی‌داد، گفت:
- چه جوری یادم نیاد؟!
عزیزجبالی مانند کسی که قصهٔ خود را به پایان رسانده باشد، در جای خود

جابه‌جا شد و گفت:

- رأفت به اسرائیل برگشت تا کارهای خودش رو به سرعت مرتب کنه. این برای خیلی‌ها غیرطبیعی و شک‌برانگیز بود. رأفت اون روزها خیلی خوشحال بود، چون زندگی دوباره به اون رو کرده بود.

پایان



پدیدآورنده: دکتر سعید زیباکلام
چاپ اول: ۱۳۹۵
قیمت: ۷۵،۰۰۰ ریال

معرفی اثر:
مجموعه ای از مقالات که در فاصله تیر ۱۳۹۳ تا تیر ۱۳۹٤ درباره سیاست خارجی دولت یازدهم، مذاکرات هسته ای توافقنامه لوزان، رویکرد رسانه ای دولت و... نوشته شده است.



پدید آورنده: محمد تاجیک رستمی
چاپ اول: ۱۳۹٤ / سوم ۱۳۹۵
قیمت: ۱۰۰،۰۰۰ ریال

معرفی اثر:
گزیده ای از بیانات رهبر معظم انقلاب، بدون هیچ دخل و تصرفی از خرداد ماه سال ۱۳٦۸ تا دی ماه سال ۱۳۹٤ در خصوص مساله نفوذ دشمن.



پدید آورنده: جواد بامری
چاپ اول: ۱۳۹٤ / دوم ۱۳۹۵
قیمت: ۹۰،۰۰۰ ریال

معرفی اثر:
بررسی پیشینه و نقش محمد بن عبدالوهاب در شکل گیری داعش و جریانهای تکفیری معاصر.



پدیدآورنده: مهدی مطهری
چاپ اول: ۱۳۹٤
قیمت: ۲۵۰،۰۰۰ ریال

معرفی اثر:
جامع بیانات مقام معظم رهبری با موضوع نخبگان و استعدادهای درخشان.



پدیدآورنده: رضا مصطفوی
سال نشر: ۱۳۹۵ / دوم ۱۳۹۵
قیمت: ۱۲۰،۰۰۰ ریال

معرفی اثر:
روایت کوتاه و گویا از تاریخ قرآنی فرزندان حضرت ابراهیم است که گروههایی از آنها در تاریخ به درجه ای در برابر خدا رسیدند که مورد لعنت خداوند قرار گرفتند.



پدیدآورنده: سیدابوالفضل نورانی
سال نشر: ۱۳۹۵
قیمت: ۲۵۰،۰۰۰ ریال

معرفی اثر:
بیان خاطرات سید ابوالفضل نورانی جوان ۱۴ ساله‌ای که در خط مقدم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل حضور پیدا کرد و در زمانی محدود یکی از فرماندهان دفاع مقدس شد.



پدیدآورنده: محدثه علیجان زاده
سال نشر: ۱۳۹۵
قیمت: ۵۰،۰۰۰ ریال

معرفی اثر:
مجموعه خاطرات از زندگی و شهادت طلبه ی شهید مدافع حرم، محمدرضا دهقان امیری.



پدیدآورنده: حجةالاسلام مهدی طائب
چاپ اول: ۱۳۹۵
قیمت: ۱۴۰،۰۰۰ ریال

معرفی اثر:
نخستین جلد از مجموعه کتابهای تاریخ بصیرت‌افزا و رصد جریان حق و باطل با شناسایی و شناساندن این جریان و ریشه جریانات جاری در سطح بین الملل، منطقه و کشور.

کاغذ ایرانی

مجموعه رمان خانهٔ عنکبوت / ۱

تنها کافی بود که هلن نگاهی به این اسکناس بیندازد تا همه چیز را درک کند. روی نصف اسکناس، دست خط دیوید را دید که نوشته بود: ... این‌ها هم وطنان من هستند. امضاء دیوید.

نصف اسکناسی را که در کیف پول دیوید پیدا کرده بود، در حقیقت نامهٔ ناتمامی از سوی دیوید به او بود: هلن! اعتماد کن... و بعد از آن چیزی نوشته نشده بود!

بعد از اینکه دو نیمهٔ اسکناس را کنار هم قرار داد، نامه کامل شد: هلن! اعتماد کن، این‌ها هم وطنان من هستند. امضاء: دیوید.

آنچه در درجهٔ اول برای هلن اهمیت داشت، شناخت حقیقت بود. او می‌خواست بداند دیوید واقعاً که بوده است. این موضوع همان‌قدر به او مربوط می‌شد که به کودکانش و آیندهٔ آن‌ها.

www.manvaketab.ir
۰۲۵-۳۷۸۴۰۸۴۴-۶
۱۶۰۰۰ تومان
978-600-7702-15-4
من و کتاب
طراح جلد: عبدالمهدی آکامنش